

کتابخانه مجلس شورای اسلامی



جمهوری اسلامی ایران

کتاب درة الترحم

مؤلف محمد باقر خراسانی قاسمی

شماره ثبت کتاب

۱۳۰۸

۱۷۴۸۸

مترجم

شماره قفسه

۱
۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۱
۱۱
۱۱
۳۱
۵۱
۵۱
۸۱
۷۱
۶۱
۰۸
۱۸
۸۸
۸۸
۳۸
۵۸
۶۸

کتابخانه مجلس شورای اسلامی



مجلس شورای اسلامی ایران

کتاب درة التوحید

مؤلف محمد باقر اساتذی قاسمی

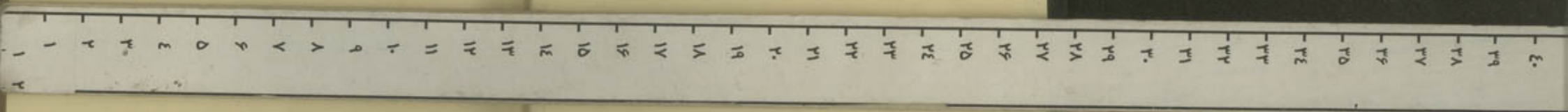
شماره ثبت کتاب

مترجم

۱۳۰۸

شماره قفسه

۱۷۴۸۸



کتابخانه
مجلس

۱۷۷۷
۲۴/۶/۲۰

۱۷۴۸۱
۱۳۰۸

شفا فان انوار طالع و در بان
کیم وصال را از طبع برادرین
بسرچشمه شریف الیقین

۱۷۴۸۱

۱۷۴۸۱

۱۷۴۸۱

۱۷۴۸۱

۱۷۴۸۱

سرای قل الروح من امر ربي افواج نفوس فاطمة را بتا بید و تخت فیر من روحی
مجاور صیاصی بدن و مقیم بیت المقدس بن ساخت شاقی که کانون صدور مرصه
روحانی را بقانون لکل صنف من الاده صنف من الاده شفا برداخت طبعی که در
جودان در معرفت و نیاز مندان بیداه محبت را بدلا لثغول نوریر از دار الشفاء
ومن یوقی الحکمة فقد اوقی خیر الکثیر اشارات صحته نمود محبتی که در الهان لمعات جمال
و مجذوبان جذبات جلال را در سبب نمود بی بود هستی سراب غا بر باد فنا
داده محبتی که در نسجه سرای علم الیقین حیاة هستی غوطه در نموده کبریا بی که در ایوه
عظیمه موجودات را به محور اول ما خلق الله نوری بر مرکز نبوة و قطب ولا یترکون
در او در وقتان دره از ذرات کاینات که معتبر فیهما فینا ک شد خلعت لولا ک
ما خلقت الافلاک شرفیاب گردانید و قطره از قطرات سحاب توحید در کج طعام تجرید
پرورید و در صدق تفرید در فرید گردانید اما بعد از حمد و شکر الهی در دونا
متناهی بر حضرت رسالت پناهی کاف باد سرد فتری که همی کل موجودات و عناصر
کاینات را در صبح ازل از تا بید لم یزل بطفرای شرای کنت نبیا و هم من
الماء والطين توشیح و تزیین نمود محبتی که کلام معجز نظامش کوی فصاحت و بلاغه
از میدان فصحاء و بلغا افاضی عالم امکان در ربو مولودی که از کلمات
میخوش ایوان رفیع البیان کسری منکسر و اشکده فارس در زانو بر شمول و انشوری
حمود افتابی که افتاب جهان تاب طعرا ز لمعات کوی کربانش معلی که روح
القدس در جنان صاعقور ذائقه بخش با کوره حدائق و بسا تبین طفل دبتانش
گردنکشی که حسام احتساش بتا بید ید الله فوق اید بهم اعنائی سطوة کوردن
کشان عرب و عجم را ز بردست و پایمال ساخت و لسان معجز بیانش بر این قاطعه
و قوانین ساطع صدای نابتی یا السیف در دوره جهان انداخته و لولقم اولین
منظر حق خواج لولا ک نوری جان مطلق بخدادرتن افلاک تویی کلن الذان و واجب صفتی در عالم

کتابخانه
مجلس

مظهر وادار سرمد سما ایشاد و ای احمد طفیل ذات پاکش افرویش بود در حلقه رباب بیفتش
حدوث چله اشاء راست شد ولی صفا از رباب اوله چنان حکما بایست او بود که نقصیل قدر در دست او بود
اگر از او که کز در افرویش نروانش در میان ماندند بیفتش بود از شرف او شرف بود عا در نقد از آن عهد شرف بود
چرا و مظهر اوله که شد و چون جمله عالم را مدد شد قرار مکان را در مکان قرار عا در این زمان در از زمان داشت
مجازی بود شرفی مجازی چه در شرف او شرفی بود صفا اسمان در زمان داشت
ز توین در زاید بر طوره جبل پائید و موسی گشت مفتول چه بودی بچینه ذات صفاش محدثت مخلد بوجه اش

عاجز اندر صفت جمله ادراک توفی ابخر از شوق تو در حیرت و سرگردن خویش
ساکین از لشکر تو بوده این خاک توفی ان طوطی سخن سرای و مایه نطق عن الهوی
وان ببلبل بوستان سرای بهمان الذی سرگی وان شهباز بلند پرواز انا سید
ولو آدم و از غنای کتب راز و عتیک مالم تعلم فرد با شرف فلک شب معراج
دیوه بان شرف ملک بر ز مصافق ان تویم خاص انحصار بیت عند ربی وان برید
صاحب خلاص کلایام قلبی انکه و اللیل ذای شفی قسمیست بجوی مشکبارش
انکه و انهارا ذاجلی قسمیست از دنک رخسار شرف رسول شرف و مغرب امام
انور ملک که بر بساط شرف شهسوار کوبین است زهی باشد کافی که در صف هجی
همه نشان قلب قاب تو سینه است در ریاض پیش کفش هم چه کف پیش در با خار مانده
افتاب پیش نظرش هم چه نظر پیش افتاب مجمل نموده شرف صدر عالم افتاب شرف و دین
قدر او را عرش اعظم چون زمین بکپیاده در در کابش عقل کل یکسوار اندر صفتش
الامین در راز منشور او خیر البشر تا ابد طغرا اش خیر المرسلین شاه عرب قبله رباب
نجاه کایبته ذات امد و مرآت صفات در پرید یادست علو درجات که از اعلی الالیات
الصلوات بعد از درودنا محمد و بر رسول عاقبت محمود مع و ثنا گوهر باکی را سز که فهرست
در بیان مکنات و شیرازه کتاب موجود است که بر بدستباری قدره که مدح حضرت باری
سمت مخمور و ترتیب نمی یافت بیکم جستار ادم ابوالبشر منظور نظر قادر که بر نیافتاد
افتاب شامنتانی که از کویج پرفتن حشر از مطلع شرف افاضه و نعت فیض من در هم طالع
نیکت و بیست الواسر مقابیل مکان و مظاهر حقایق انسانی غیر سید خالق جان بخش
چراغ و دیاف ذرات کائنات را از غلظت شوق غیاث و زخمت منطقی که تا طولی نطقش در
شکرستان بیان بچاشنی بشکر شکر کان جهان شین بین غیش بلبل زبان در نفسی همان
بوز من ملاحظه کویان نغمه سرای کردید شرف چراغ عصمتش لامع ز شمع نور قوتی نجوم
طاعتش طالع ز صبح حکم بهمان چه نسیم عطر امام بجهت آن که ز کار معارف تمام از امرات
اعمال خواص و عوام از مذهب شده تا مملک و اینها انکه و فصل الخطاب وزیده و غنچه

طهارت خلفا و کرام از کلمین وان لعنوا لرفی و حسن زاب شرف بنا شد تا جبره نور عصمه
نیاید روشنی شمع خلافت انکه مجانبش در تحلق با اخلاق رضیه در سلسله اولتک
هم خیر الیه مرتبه منظم کرده و منکر اش در اتصاف بصفات ریدر منزل اولتک هم شد
البریه رسیده شرف یافت د نور ظهورش لفظ عصمه ما صدق کشت از انوار علمش
افتاب دین منیر انکه ولوان ما فی الارض من شجره اقلام و البخر عمده من بعده سبعة احو
مانند کلمات الله در شان ادنازل ولوان الی اقر اقلام و البخر مدار و الح حساب
والانس کتاب ما احصوا فضائلک در مدح او قائل شرف فضایل تو بیرون از مراتب
احصاء مناقب تو بیرون از احاطه اعداد انکه ترفع ایوان مناقبش در فضای
وهو الذی فی السماء المرده و فی الارض له و هو الحکیم العظیم ارفع از است که عنقای
عقل بشری از همیض است ساقش با وج جلالش تواند برید و توسع میدان فضایش
در ساختن تبارک الذی ملک السموات و الارض و ما بینهما عنده علم الساعة و الیه
ترجعون اوسع از است که های فکر نظری بدما نش تواند رسید با شرف جلالش
چگونه ریابد ببال فکرهای معقول انسانی ان محزون سر اسرتوی وان مهبط انوار
مصطفوی ان قافل سارا قد افلح المؤمنون وان صاحب جیش ان چند نامهم
الغالبون شرف شیر بر دان که ز نهیب خنجرش خصم را بشرف خون در خنجر بود
از آسیب رویش در اجل جان دشمن از غری در غزوه برفوز قدر عالی
منظرش من بگویم اسمانرا انکره چون کم از یک نقطه موهوم شد در محیط کوزش
در دایره ان مرکز دایره امکان وان قطب منطبقه کون و مکان وان محور مدار جسم
و جان همیشه بوده بتابید نغمه ازلی بروز معرب تیغ تو ناصر و منصور چشمه ها که از این
شرع شد از منبع علم تو روان کوب تیغ شد از مشرق تیغ تو عیان ای انکه از ان شد بدو شرف
حکم تو یابد بی بوند شد و اجمال فضا از اجلال تو انتمند شد و لغز فیض تو روان با کوب تیغ تو
عالم هر شد مظهر داوود از وجود تو شد بیکوادم چه خنجر انشاء نازل تا با بر ابد از تو مرتب روح و دین و جلال او است
انجم هم از بر تو روی تو منور با حکم تو حرکت فلک قائم و دائم از لطف تو این ثابت

چراغ و دیاف ذرات کائنات را از غلظت شوق غیاث و زخمت منطقی که تا طولی نطقش در
شکرستان بیان بچاشنی بشکر شکر کان جهان شین بین غیش بلبل زبان در نفسی همان
بوز من ملاحظه کویان نغمه سرای کردید شرف چراغ عصمتش لامع ز شمع نور قوتی نجوم
طاعتش طالع ز صبح حکم بهمان چه نسیم عطر امام بجهت آن که ز کار معارف تمام از امرات
اعمال خواص و عوام از مذهب شده تا مملک و اینها انکه و فصل الخطاب وزیده و غنچه
عاجز اندر صفت جمله ادراک توفی ابخر از شوق تو در حیرت و سرگردن خویش
ساکین از لشکر تو بوده این خاک توفی ان طوطی سخن سرای و مایه نطق عن الهوی
وان ببلبل بوستان سرای بهمان الذی سرگی وان شهباز بلند پرواز انا سید
ولو آدم و از غنای کتب راز و عتیک مالم تعلم فرد با شرف فلک شب معراج
دیوه بان شرف ملک بر ز مصافق ان تویم خاص انحصار بیت عند ربی وان برید
صاحب خلاص کلایام قلبی انکه و اللیل ذای شفی قسمیست بجوی مشکبارش
انکه و انهارا ذاجلی قسمیست از دنک رخسار شرف رسول شرف و مغرب امام
انور ملک که بر بساط شرف شهسوار کوبین است زهی باشد کافی که در صف هجی
همه نشان قلب قاب تو سینه است در ریاض پیش کفش هم چه کف پیش در با خار مانده
افتاب پیش نظرش هم چه نظر پیش افتاب مجمل نموده شرف صدر عالم افتاب شرف و دین
قدر او را عرش اعظم چون زمین بکپیاده در در کابش عقل کل یکسوار اندر صفتش
الامین در راز منشور او خیر البشر تا ابد طغرا اش خیر المرسلین شاه عرب قبله رباب
نجاه کایبته ذات امد و مرآت صفات در پرید یادست علو درجات که از اعلی الالیات
الصلوات بعد از درودنا محمد و بر رسول عاقبت محمود مع و ثنا گوهر باکی را سز که فهرست
در بیان مکنات و شیرازه کتاب موجود است که بر بدستباری قدره که مدح حضرت باری
سمت مخمور و ترتیب نمی یافت بیکم جستار ادم ابوالبشر منظور نظر قادر که بر نیافتاد
افتاب شامنتانی که از کویج پرفتن حشر از مطلع شرف افاضه و نعت فیض من در هم طالع
نیکت و بیست الواسر مقابیل مکان و مظاهر حقایق انسانی غیر سید خالق جان بخش
چراغ و دیاف ذرات کائنات را از غلظت شوق غیاث و زخمت منطقی که تا طولی نطقش در
شکرستان بیان بچاشنی بشکر شکر کان جهان شین بین غیش بلبل زبان در نفسی همان
بوز من ملاحظه کویان نغمه سرای کردید شرف چراغ عصمتش لامع ز شمع نور قوتی نجوم
طاعتش طالع ز صبح حکم بهمان چه نسیم عطر امام بجهت آن که ز کار معارف تمام از امرات
اعمال خواص و عوام از مذهب شده تا مملک و اینها انکه و فصل الخطاب وزیده و غنچه

یکی پس از احمد که این در شرح معراج چون گشتی نویسد خداوند جهان با جبر ذاتی بیان فرمود آن را نهانی بگفتن بر زبان مرثی بود که حقان وی چنین از او رضا بود که شد در خصلت تا که گویم ره حرکت بر از حق بسوی بی درون برده او از جلی بود سخن گویم تو بودی با علی بود خطاک اسلم که از سخن و طبعه انارشی و نسکین و لاکال استیاء ترا از نور خود ایجا کردیم معراج تو از ارشاد گویم علی از نور پاکت افریدم وحی تو ولی خود نزدیم بدیدم در حقیقت خدای نیست بجز نور تو در روز محفل نیست حلی در قلب تو صورت علی بود سخن گویم بوم صورت علی بود سزا از بر او از شرح معراج که تا آرام دل باقی بوازیم یکی گفتا با محمد حق کریدت چه احدی لعلت لاله را بریدت

و بسیار مؤثره با امر تو فرمان قضا محکم و توام با قدر تو تقدیر بقد کشته مقدره با غم تو اشیاء بهیونی شده قابل بازی تو تصور بر صور کشته تصور بعد از حمد خالق و در وقت رسول محمد و معراج و صی هازم اجنود جنین گوید اقل عباد الله بنده خاطر جانی محمد با قزاسانی ابن محمد کافم قایتی المحتاج الی دربه العقی المتخلص بالمکن الفانی شوقی در سرم افتاد که مخیرت در یکی باشم که معرفت بار او در دنیا مال محنت در دنیا نشام که بختی خورشید چون نگر این ظلم جهول بار امانی بر گرفت که قبول نکند ارض و سماء با این همه طغنه بران زدند که اجعل فیها من یفسد فیها ویسک الوماء عقل معرفت از این حال معزول ماضی مستقبل درین حال بجهول شر اسمان بار امانت نتوانست کشید فرغ مر فال بنام من دیوانه زدند پس بفقون مالا یدرک کله لا یرک کله والمیسر لا یسقط بالمسور هوائی در سرم افتاد که آنچه از مکتوبات غیبیه برضیه این حقیر سراپا تقصیر از واردات لاریبیه وارد شده از پرتو نهان بمنصه عیان ادرم گویند آنچه بودی در ضمیر من نهان از برای معرفت سازم عیان پس کتابی تا لایف کنم مملکت از نظم و نثر که مشتمل باشد بر معارف الهیه از توحید و معرفت نفس و غیرها و مدیج و مرانی اعتراف علیهم السلام از معجزات و قصاید و مقویات و حکایات و غزلیات و تفسیر بعضی از احادیث و آیات و مسمی کرد ایندم اثر ابدی و التوحید و لؤلؤ المقلید از باب سیمیه کل باسم جز بوطالبان معرفت و عالمان عارف صفت مخفی مانند جوید که خواستم این کتاب مشتمل باشد بر مطالب عالییه و معارف الهیه نظما و نثرا تا صاحبان معرفت را از یادتی بصیرت حاصل آید منشاء علی هذا فوایدی چند در مقدمه ذکر شد تا هر کس بقدر فهم خود بوجود دار شود پس مرتب ساختم این کتاب را بر مقدمه و سه دفتر و خاصه مقدمه در بیان شمه از توحید و معرفت نفس و نبوة و ولایة اجمالا علی سبیل النثر و نظم و نثر اول در آن ذکر میشود از قصاید و توحید و مدیج حضرت ائمه و مرافی جناب سید

الشیخ الشهداء روحی و روح العالمین فراه و بعضی از معجزات علی سبیل النظم دفتر دوم و صحت و حکمت و سبب توحید و سبب معرفت نفس و نبوة و ولایة اجمالا علی سبیل النثر و نثر اول در آن ذکر میشود از قصاید و توحید و مدیج حضرت ائمه و مرافی جناب سید

در بیان بعضی از حکایات که مشتمل است بر مطالب عالییه از توحید و مذمت دنیا و غیر آن دفتر سیم در بیان سیر و سلوک این حقیر سراپا تقصیر مفلوک در مطاب عالییه از علم صرف و نحو و منطق و معانی در بیان و همیشه و نجوم و حساب و هندسه و اصول و فقیر و کلام و حکمت و عرفان و طالب بودن اهل حق روز و شب در سیر و سلوک و تاریخ و تصب در شهر و مشکوک گاهی در مشهور و گاهی در بلوک گاهی هفتی مفلوک و گاهی در آسایش ملوک گاهی در خراسان و گاهی در عراق با عدم کبر و نفاق گاهی فرادی گاهی با اتفاق علی سبیل الاستحقاق در بیع از من و افاق گویدیم از غیر و ترک و قاجیک و سیاه و سفید و احرار و عبید مردی که در راه حتی خالی از عرض باشد دنیا فتم لهذا اذکرا اوقات از اکثر مردم دور برنا فتم والله اعلم بحقیقه الحال فی جمیع الاحوال خاتمه در بیان غزلیات و فلیلی از در باعینات و بعضی از مطالب متفرقه و قواید مشتته از عربی و پارسی از توحید و عرفان علی سبیل النثر و النظم مقدمه فوایدی چند در آن ذکر میشود اجمالا فایده و بیها نصیحه عزیزین زبان را از هر چه زبان تست خواوش کن چیزی که سبب ذلت و اهااته است از دل فراموش کن قالب را بتوفیق هدایت که داری ده و قلب را از تلقین عنایه کفایت بخش خوری کسب کن که نظمه اب و کل را بر باد دهی حضور کی پیدا کن که از فضولی جان و دل باز دهی خلقی کن که با خا ما من نکلجد سلو فی ده که دو عالم را بسک جویند سنجید شناسایی کن بی بنیاد معرفت آشنایی کن بی خیال محبت شعر بیانش اندر دست تخم سعاده بکن بنیاد رسم و بیخ عاده برود روی کن از غصیان شیطان بیاد پیش کن رسم عباده بی خمار تشبیه و تعطیل از توحید زنی بی شمار نغی و اثبات قدم بخرد بر دار شکستگی را با اعتقاد درست بیوند کن الودکی را بیقین خالص بدل کردن شغلی که رفت است تقصیرش را برین بر تقصیری که اید غفلتش را بکبر نفسی و با نفس برادری ده دم را با قدم برابر بری بر مضمون عمیدی لطیف حق اجمالك مثل هوش کن نحوای و جهاد را فینا ننهد بهم سببنا گوش کن اگر خواهی شناخته شوی باید که واختر شوی هر گوا باشد بدل

در بیان بعضی از حکایات که مشتمل است بر مطالب عالییه از توحید و مذمت دنیا و غیر آن دفتر سیم در بیان سیر و سلوک این حقیر سراپا تقصیر مفلوک در مطاب عالییه از علم صرف و نحو و منطق و معانی در بیان و همیشه و نجوم و حساب و هندسه و اصول و فقیر و کلام و حکمت و عرفان و طالب بودن اهل حق روز و شب در سیر و سلوک و تاریخ و تصب در شهر و مشکوک گاهی در مشهور و گاهی در بلوک گاهی هفتی مفلوک و گاهی در آسایش ملوک گاهی در خراسان و گاهی در عراق با عدم کبر و نفاق گاهی فرادی گاهی با اتفاق علی سبیل الاستحقاق در بیع از من و افاق گویدیم از غیر و ترک و قاجیک و سیاه و سفید و احرار و عبید مردی که در راه حتی خالی از عرض باشد دنیا فتم لهذا اذکرا اوقات از اکثر مردم دور برنا فتم والله اعلم بحقیقه الحال فی جمیع الاحوال خاتمه در بیان غزلیات و فلیلی از در باعینات و بعضی از مطالب متفرقه و قواید مشتته از عربی و پارسی از توحید و عرفان علی سبیل النثر و النظم مقدمه فوایدی چند در آن ذکر میشود اجمالا فایده و بیها نصیحه عزیزین زبان را از هر چه زبان تست خواوش کن چیزی که سبب ذلت و اهااته است از دل فراموش کن قالب را بتوفیق هدایت که داری ده و قلب را از تلقین عنایه کفایت بخش خوری کسب کن که نظمه اب و کل را بر باد دهی حضور کی پیدا کن که از فضولی جان و دل باز دهی خلقی کن که با خا ما من نکلجد سلو فی ده که دو عالم را بسک جویند سنجید شناسایی کن بی بنیاد معرفت آشنایی کن بی خیال محبت شعر بیانش اندر دست تخم سعاده بکن بنیاد رسم و بیخ عاده برود روی کن از غصیان شیطان بیاد پیش کن رسم عباده بی خمار تشبیه و تعطیل از توحید زنی بی شمار نغی و اثبات قدم بخرد بر دار شکستگی را با اعتقاد درست بیوند کن الودکی را بیقین خالص بدل کردن شغلی که رفت است تقصیرش را برین بر تقصیری که اید غفلتش را بکبر نفسی و با نفس برادری ده دم را با قدم برابر بری بر مضمون عمیدی لطیف حق اجمالك مثل هوش کن نحوای و جهاد را فینا ننهد بهم سببنا گوش کن اگر خواهی شناخته شوی باید که واختر شوی هر گوا باشد بدل

در بیان بعضی از حکایات که مشتمل است بر مطالب عالییه از توحید و مذمت دنیا و غیر آن دفتر سیم در بیان سیر و سلوک این حقیر سراپا تقصیر مفلوک در مطاب عالییه از علم صرف و نحو و منطق و معانی در بیان و همیشه و نجوم و حساب و هندسه و اصول و فقیر و کلام و حکمت و عرفان و طالب بودن اهل حق روز و شب در سیر و سلوک و تاریخ و تصب در شهر و مشکوک گاهی در مشهور و گاهی در بلوک گاهی هفتی مفلوک و گاهی در آسایش ملوک گاهی در خراسان و گاهی در عراق با عدم کبر و نفاق گاهی فرادی گاهی با اتفاق علی سبیل الاستحقاق در بیع از من و افاق گویدیم از غیر و ترک و قاجیک و سیاه و سفید و احرار و عبید مردی که در راه حتی خالی از عرض باشد دنیا فتم لهذا اذکرا اوقات از اکثر مردم دور برنا فتم والله اعلم بحقیقه الحال فی جمیع الاحوال خاتمه در بیان غزلیات و فلیلی از در باعینات و بعضی از مطالب متفرقه و قواید مشتته از عربی و پارسی از توحید و عرفان علی سبیل النثر و النظم مقدمه فوایدی چند در آن ذکر میشود اجمالا فایده و بیها نصیحه عزیزین زبان را از هر چه زبان تست خواوش کن چیزی که سبب ذلت و اهااته است از دل فراموش کن قالب را بتوفیق هدایت که داری ده و قلب را از تلقین عنایه کفایت بخش خوری کسب کن که نظمه اب و کل را بر باد دهی حضور کی پیدا کن که از فضولی جان و دل باز دهی خلقی کن که با خا ما من نکلجد سلو فی ده که دو عالم را بسک جویند سنجید شناسایی کن بی بنیاد معرفت آشنایی کن بی خیال محبت شعر بیانش اندر دست تخم سعاده بکن بنیاد رسم و بیخ عاده برود روی کن از غصیان شیطان بیاد پیش کن رسم عباده بی خمار تشبیه و تعطیل از توحید زنی بی شمار نغی و اثبات قدم بخرد بر دار شکستگی را با اعتقاد درست بیوند کن الودکی را بیقین خالص بدل کردن شغلی که رفت است تقصیرش را برین بر تقصیری که اید غفلتش را بکبر نفسی و با نفس برادری ده دم را با قدم برابر بری بر مضمون عمیدی لطیف حق اجمالك مثل هوش کن نحوای و جهاد را فینا ننهد بهم سببنا گوش کن اگر خواهی شناخته شوی باید که واختر شوی هر گوا باشد بدل

عشق شناخت هم چه زرد و بویها باید گذاخت راهی که تو بویی نافرخته بر حرفی که تو بویی
ناگفته بر تا چند از لم و لاسلم کویی و تناهای ابعاد را بر همان تطبیق و سلجوبی ای از لم
ولا نسکت خلق بر تنگ در فن جدل بستر دل سخت تو زنگ از جفت و جدل کسی نگردد فاضل
این ملک نمیتوان کوفتی با جنگ زاور و عزله و خور اختیار کن گوشه نشینی با اعتبار کن نشنیده
من اثر العزله حاصل العزله که لولغله ای برادر بنده از پا باز کن سوی فردوس برین پرواز کن
بگذر از عجز و رقص و راز نغمه رو بکوی دوست شواخواه مقیم بخوای الدینا حرام علی
اهل الاخرة و الاخرة حرام علی اهل الدینا و هاهو امان علی اهل الله مصداق شعر خلق عزرات بشو
از در دست خدا یا همیشه مغرست که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس ای نوباره و بلوغ کون و
مکان و ای با کوره حدیقه کن فی کون تا در ظلمات امکان در اصل وجود و همیسه کوشی
و بیایات و برهان بوقامه هبوطی با صوبت پوشی سعی کن لسان را با قلب موافق گردان مصداق
بقولون با قواهم ما یسرق قلوبهم مباشر گوشه شنیده هر که چون عینک دور دست ناز است
دایم در چشم مردمش جاست شعر مردم جاست چشم خود میداند چون عینک که در دور و میباید
اما شنیده که انشی در بیخ نی افتاده بود و میسوزت فی کفایتی آتش چکرده ام که رای
سوزی گفت از آنکه دعوی بی معنی کرده فی کفایت چگونه انش گفت میبوی که من هم دهم
چنان در بند خود مانده و شب و روز با برک خود در سازی لم نقولون ما لا نفعولون
زبان را نرم کن و حوی را کرم زبان درشتی از تنگ دلی بود و تنگ دلی نشان بدینجی مؤید
این ادعا و مؤکد این مدعی کا قال الله تعالی و من یردان یضل یجعل صده ضیقا حرجا
یعنی هر که خواهیم کراه کرد اینم دل او را تنگ نمایم لسان فصیح لازم دارد عمل صحیح را کا قال
البنی ص لا یستقیم ایمان احدکم حتی یستقیم قلبه و لا یستقیم قلبه حتی یستقیم لسانه و لا یستقیم لسانه
حتی یستقیم عمله و قال ص ایضا علامه اهل الجنة اربعه و جبر و بلع و لسان فصیح و دید سخن
و قلبی سخی همت را بکنند داشته بر قصور جص فطره را بست کا داشته در قصور نفس که تعلیق
عالم جسمانی را از دامن بیفشان تخم تعلق تا ملایم را در راضی روحانی دل بیفشان شجره کرمه

حدیثی

هوای قوای نفس نیست در زمین دل نشان نفس را حتی کن از ذرات و منکلی ساز نیفا
چنانکه بقوس نزل در نوره بقوس صعودی بمبداء اصلی خود صعود خواهی کرد کا
بدینکم تعودون اگر چه شنیده که در حق تو گفتند و لقد کرمنا بقی آدم اما ان آدم ابو
ابو البشر است که مظهر جلال و جلال است چنانکه فرموده در خطا ابابلیس ما منعک الا
تسبح ما خلقت بیدی و ایضا قال حضرت طینتر آدم بیدی اربعین صباها بخلاف باقی
مخلوقات که مظهر یک استند پس بیک اسم واحد مخلوقند چه غیر انسان که مظهر جماعتند مثل
ملائکه رحمت که مظهر سیوح و قدر و سند و ملائکه عذاب که مظهر اسم جبار و قهارند و مثل
شیاطین جن و انس که مظهر اسم مضلند پس حضرت آدم از این جهت که مظهر این همه اسماء
محل نظر لطف معبود شد و سجود ملائک شد شعر بود در بیان عشق بملک تسبیح کوی
کا در اینجا طینتر آدم سخن کرده اند یعنی بر در میخانه عشق که عبارت از جمیع معرفت جمیع اسماء
و صفات است و علت غائی ایجاد تمام موجودات است بملک تسبیح کوی یعنی تزیین و تقدیس
بجا آور بر کمال قدره بر چنین مخلوق غریب و عجیب زیرا که طینتر آدم در چنین موضعی
تجلی کرده اند یعنی جمیع اسماء و صفات جلالی و جمالی در تجلی او تعبیر کرده اند پس از اینجا
معنای حدیث خلق الله آدم علی صورته و معانی بعضی آیات عرفاء که مشتمل بر ذرات آدم
ظاهر شود بوقوس زاکیه و عقول ظاهره ظاهر و منکشف است که ذرات عوالم امکانی
از اقصای و ادانی و اعظام و اصغر از شمس الشمس حقیقی تا بنده و منعکس است از منبع
حقیقه الحقایق منجر و منجس گردیده هم چنین معاد و مرجع جمیع این عیون عوالم
امکانیه و هر این ذرات افاق فانیه بسوی منبع الینابیع احدیه حقه و شمس الحقایق
واحدیه و فرست کا اشارتیه بقول عز من قائل کا بدینکم تعودون و الیه رجعکم جمیعاً و الیه
یرجع الامر کلّه و الا الی الله نصیر لا محذور و الیه بحشرن فاذا هم جمیع الدینا محضرون
و انا الله و انا الیم و اجمعون و الیه ترجعون شرفان قلت بالتانیر کنت مقید
وان قلت بالتشیر کنت محذوران قلت بالامرین کنت مسدود قلت اما فی المعانی سیداص

كتبه بيده وهي الهيكل الذي بناه بحكمة وهو مجموع صور العالمين وهي المختص من العلوم في الوجود
 المحفوظ وهي الشاهد على كل غائب وهي حجة على كل جاحد وهي الطريق المستقيم الى كل خير وهي
 الصراط المدور بين الجنة والنار وقال ايضا واذك فيك وما تشعرون واذك منك
 وما تبصرون انتم انك جرم صغير وفيك انطوى العالم الأكبر وانت الكتاب المبين الذي
 باخر فيه يظهر المقتر وقال العلامة في المعارج اختلف للناس في حقيقة النفس ما هي ومحمود
 الاقوال الملتزمة فيها ان النفس اما ان تكون جوهر او عرضا اذ كليهما وان كانت جوهر
 فاما ان تكون مقتر الاول وان كانت مخيرة فاما ان تكون منقسمة اولا وقد صار الى كل من
 هذه الاقوال قائل والمشهور من ذهبان احدهما ان النفس جوهر مجرد ليس بحجم ولا حال في الجسم
 وهو من بعد البدن وهو قول جمهور الحكماء والثاني انها جوهر اصلية في هذا البدن حاصلة فيه
 من اول كونه العر في اخره لا يتطرق اليها التغيير ولا الزيادة والنقصان وعند المعتزلة
 عبارة عن الهيكل المشاهد المحسوس وهي هنا من اذهب عن نفسها ان النفس هو الله ومنها
 انها هي الخلق ومنها انها النار ومنها انها الهواء وغير ذلك من المذاهب السخيفة لا يعتنى
 بها ولا يحب كل العجبين قال بهذه الاباطيل ويتفق به تلك الاقوال بل قال الصدوق
 والاعتقاد في الارواح انه ليس من جنس البدن فانه خلق اخر لقوله لم يخلق الله تعالى خلقا اخر
 فبقاؤه الله احسن الخالقين واعتقادنا في الانبياء والرسالة انهم خمسة ارواح روح القدس
 وروح الايمان وروح القوة وروح الشهوة وروح المدح وفي المؤمنين اربعة ارواح روح
 الايمان والقوة والشهوة والمدح وفي الكافرين اربعة ارواح روح القوة والشهوة والمدح
 واما قولهم يستلوك عن الروح قل الروح من امر ربي فانه خلق عظيم عظيم من جبرئيل
 وسكائيل وكان مع الرسول ص والاعتراف وهو من الملكوت روي عن الصادق العظمى
 قال قلت لابي عبد الله ع لا يخلق الله عز وجل الارواح في الابدان بعد كونها في ملكوتها
 الاعلى في ارفع محل فقال لا ان الله تبارك وتعالى يخلق الارواح في شرورها وعلوها حتى لما
 تركت على ما تنزع اكثرها الا دعوى الربوبية يجعلها بقدرتها في الابدان التي قد دلها في
 ابتداء التقدير نظر اليها وحتمتها وادعوى بعضها اليه فخلق بعضها على بعض ورفع بعضها

في النفس

فوق بعض درجات المدح كما قال الغزالي في الاربعين الروح هي نفسك وحقيقتك
 وهي احسن الاشياء عليك واعني بنفسك روحك التي هي خاصة للانسان المصانف الى الله
 بقوله قل الروح من امر ربي وقوله لم يخلق الله من روح دون الروح الجسماني اللطيف
 الذي هو حامل قوة النفس الحركية التي تبث من القلب وتنفث في جملة البدن في تجويف
 العروق الضواري بقبض منها نور حس البصر على العين ونور السمع على الاذن وكل
 ساير القوى والحركات والحاس كما قبض من السراج نور على صيطان البيت اذا سري على
 جوانبه فان هذه الروح تتشارك البهائم فيها وتنجي بالموت لانها نجار اعتدل نفسي عند
 اعتدال مزاج الاخلاط فاذا انحلت المزاج بطل كما يبطل النور الفاضل من السراج عند انطفاء
 السراج ما يقطع الدهن عن ارباب النخ فيقطع الغذاء عن الحيوان فيفسد هذه الروح لان
 الغذاء له كالدهن للسراج والقتل له كالنخ في هذه الروح هي التي تنصرف في تقويمها وتعديلها
 علم الطب لا عمل هذه الروح المعتره ولا ما قبله كما عمل الامانة الروح الخاصة للانسان وتعني
 بالامانة تقليد عملة التكليف بان يرضى خلع الثوب والعقاب بالطاعة والعصية وهذا الروح
 لا تضيء ولا توهت بل تبقى بعد الموت اما في نعيم وسعادة او في عذاب وشقاء فانه محل المعتره والتراب
 لا ياكل محل المعتره والايمان وقد نطقتم بالاخبار المستفيضه وشهدت له شواهد الاستبصار
 المصنفة قال الصدوق في رسالة العقاب اعتقادنا في النفوس ان الارواح التي بها الحيوانها
 الخلق الاول لقول النبي ص اول ما ابدا الله سبحانه هي النفوس المقدسة المطهرة فانطقها ثم
 خلق بعد ذلك ساير خلقه واعتقادنا فيها انها خلقت للبقاء ولم تخلق للقاء لقول النبي
 ص خلقتهم للقاء بل خلقتهم للبقاء وانما تتلقون من دار الى دار وانها في الارض غير بيعة
 وفي الابدان مسجونته واعتقادنا فيها انها اذا فارقت الابدان فهي باقية منها منته ومثابها
 معذبته لان روح الله تم بقدر رتبه في ابدانها قال الله تم ولا تحسبن الذين قتلوا في سبيل الله
 امواتا بل احياء عند ربهم يرزقون فحينما اتم الله من فضله ويستبشرون بالذين لم يلحقوا
 بهم من خلقهم الا ان اوتوا الله لاضوف عليهم ولا هم يخزنون وقال الله ولا تقولوا لمن يقتل
 منكم امواتا بل هن قيد في رحمتهم

واعلم ان الافلاك من الارواح والاعمال من الافلاك
 والافلاك من الارواح والاعمال من الافلاك
 والافلاك من الارواح والاعمال من الافلاك

وقالوا في النفس
 وقالوا في النفس
 وقالوا في النفس

جره اصلب والعظام كلها متحركة متلاعبة ليس بين شئ منها وبين الذي يليه مسافة
كثيرة ووصل ما يحتاج منها الى ان تتحرك في بعض الاحوال معا وفي بعضها فرادى برابط
انبت من احد طرفي العظم ووصل بالطرف الاخر وهو جسم يسمى عديم الحس يجعل لاحد
طرفي العظمين زاوية وفي الاخر معا موافقا لدخول هذه الزوايد وتعملها فيه والثابت
بهذه الهيئته بين العظام مفصلات فصار الاعضاء من اجل المفصلات ان تتحرك منها
بعضها دون بعض ومن اجل الربط الواصلة بين العظام ان تتحرك معا العظم واحد
فتبارك الله من حكمه ما احكم كيف يرتبط الاجزاء التي في بدن الانسان الى الاعضاء
والاعضاء الى القوى فكما ان القوى تحيط بالاعضاء فالاعضاء تحيط بالاجزاء
فان تفكرت في هذا المطلب حق التفكير فيناشف لك معرفة بالنفس فتتوكل فتبارك
الله احسن الخالقين ثم اعلم ان العظام وسائر الاعضاء ليس لها ان تتحرك بذاتها بل
انما تتحرك بتحرك وصل بها من جده الحس والحركة وينبوعها الذي هو الدماغ وهو عبارة عن
العصب وهو جوهر ملك مستطيل ممتد غير العصية المحيطة التي في العين فايدتها بالذات فاداة
الدماغ بمسطرة سائر الاعضاء حسا وحركة وبالعرض تشديد اللحم وتقوية البدن
وليس بحيث يتصل بالعظم مفردا ولكن بعد اختلاطه باللحم والرباط ثم ينبت من الطرف
الذي يلي العضو المتحرك من طرفي العضلة شئ يسمى وتر وهو جسم مركب من العصبين
الى ذلك العضو ومن الرباط الثابت من العظام وقد خلق باللحم فيم حتى يتصل بالعضو الذي
يريد تحريكه بالطرف الاسفل فيلتزم بهذا التدبير ان يعرض قليل من الشئ للعضلة نحو اصلها
تجذب الوتر تجذب باقوا وان يتحرك العضو بكميته لان الوتر متصل به بطرفه الاسفل
وقد يتعدد الاوتار لعضل واحد اذا كان كبير وربما تعاضت عضلات متعددة
على تحريك عضو واحد ربما لا يكون للعضل وتر لصفه جدا ثم ان بدء الحس والحركة
جميعا في الاعضاء قد يكون عصبية واحدة وقد يكونان اثنين وبتدبير العصبين والحركة
وانما هي بواسطة الروح النورية التي المنبت فيمن الدماغ فالقوة للامسة بنبتة في جملة جلد
البدن واكثر اللحم والغشاء وغير ذلك بسبب اثبات حاملها الذي هو الروح الاما يكون

عبد الحس

عدم الحس ينفع له كالبدن والظلال والكلية والوتيرة والعظم وهذه القوة يدرك الكيفيات
من الحرارة والرطوبة والبرودة واليبوسة والخفة والثقيل والملاسة والخشونة والصلابة واللين
والهشاشة واللين والجملة بالالماس وكذا القوة الحركية منبثقة في جميع الاعضاء بواسطة الروح
المنبثقة في العضلات جيون كما ان لوازم كيفية معرفة نفس بوجه كيفية معرفة توليد وتكوين جنين لهذا
على سبيل الاجمال بيان شدة قايمة جلييلة في بيان اشدة الغشوة حقيقة الغشاء والبقا بدانكم
بعد عبارة است از ظهور هستي در نفس و معاد عبارة است از ظهور هستي در نفس چون بعد و معاد
معا بلاندا كما بدأ اول خلق نفسه وكما يدرك تعودون بس ظهور هستي اظهرها والجماد
خلق است و ظهور هستي در نفس اخفاء واعدام وموت است چون بعد ظهور هستي در نفس بوجه
بنفسه الست بربكم قالوا بلى ومعا ظهور هستي با شد رخو رش وما هذه الحيوة الدنيا الا
لهو ولعب وان الدار الاخرة للهيكلان بس نيت از روى نيت هستي تكره وهستي از روى
هستي نيت تكره دنا انقلاب حقايق لازم ايد ذات تا يا فتر از هستي بخشى كى تواند كرشود
هستي بخشى چون رهستيش نيا شوا ترمى كى بهستي رسوازوى دكرى وايضا بدانكم فناء
وبقاء و فاعراضا ويند كرا نيجد نعيينات متباينة ومتوافقة تعود هشتود و وجه هستي وانما كرا
باقيست و وجه هستي انما فانيست كل شئ هالك الا وجهه چون كرا بقا اسم وجود است چون تعقل
نميشود از ان مكره وجوده چنانكه بقنا تعقل نميشود مكره دم بس بقا اسم وجود است در تيب مظاهر
ليكن بقا حقيق لازم ذات وجود بلود ويجازى بحسب امتداد مظاهر متوافقة است وقتا السلم ارتفاع
قيسى است مخصوص و اين لازم ذات تعيين است ما عندكم بنفد وما عند الله باقى مثلا تعيين اناء
خزفي بانكسار مرتفع شود و اطلاق فناء عدم ميگفتند بران با انكسار لدا باقى خوانند و بنا بر
چون سفار خاك شود بس بقا اسم همان وجود است كه با نعين انما في بود كرا در سفار اطلاق
ميشود والذره سفار را حارث كفتندى نه باقى فلا تحسبن الذين قتلوا في سبيل الله اموات بل احياء
بس ظهور وجود حقايق و وجه باقى چون در مظاهر متوافق بود اسم بقا كرا لازم وجود مظاهر است
در ان مظهر ظهور كند وجه ملائمة توافق و ظهور خو شير در عالم كثره مظهر حرة و حسن وجهه باقىست

در نيتى

والمشهور في العلم ان العلم لا يتوقف على
 الكثرة في ذاته بل يتوقف على كونه
 متعلقا بشئ خارجي له في ذاته
 والاشارة الى ان العلم لا يتوقف على
 الكثرة في ذاته بل يتوقف على كونه
 متعلقا بشئ خارجي له في ذاته

والمشهور في العلم ان العلم لا يتوقف على
 الكثرة في ذاته بل يتوقف على كونه
 متعلقا بشئ خارجي له في ذاته
 والاشارة الى ان العلم لا يتوقف على
 الكثرة في ذاته بل يتوقف على كونه
 متعلقا بشئ خارجي له في ذاته

والمشهور في العلم ان العلم لا يتوقف على
 الكثرة في ذاته بل يتوقف على كونه
 متعلقا بشئ خارجي له في ذاته
 والاشارة الى ان العلم لا يتوقف على
 الكثرة في ذاته بل يتوقف على كونه
 متعلقا بشئ خارجي له في ذاته

و عند
 صفة

والمشهور في العلم ان العلم لا يتوقف على
 الكثرة في ذاته بل يتوقف على كونه
 متعلقا بشئ خارجي له في ذاته
 والاشارة الى ان العلم لا يتوقف على
 الكثرة في ذاته بل يتوقف على كونه
 متعلقا بشئ خارجي له في ذاته

والمشهور في العلم ان العلم لا يتوقف على
 الكثرة في ذاته بل يتوقف على كونه
 متعلقا بشئ خارجي له في ذاته
 والاشارة الى ان العلم لا يتوقف على
 الكثرة في ذاته بل يتوقف على كونه
 متعلقا بشئ خارجي له في ذاته

و عند
 صفة

٢٢

مرض میشود بعلته اینکه اعتراض برین صورتی بر طیب موجب تنطیر طبع او و ترک معالجه
میشود و ترک علاج یا سبب زیادتی مرض میشود یا سبب هلاکت و کلاهما اقیانان بحوای
و لا تلغوا بایدهم الی التهلكة فکذا لکن اعتراض بر طیب معنوی بعلته ترک معالجه با باعث
موت حقیقی میشود که کفر باشد یا سبب زیادتی مرض میشود که ضلالت و کراهی باشد و این هر
دو قبیح است چونکه باعث هلاکت معنوی آدمی میشود پس درین هنگام مرخص صورتی چونکه
اراده صحیحی دارد و اجبست بر آن تناول شراب هرگز ازین طیب صورتی طوعا و کرها الحک
المریض المعنوی ایضا واجبست بر آن تناول شراب هرگز که موزود قاین حقایق تکالیف است
از طیب معنوی طوعا و کرها پس بر فرض ازین مقدمات است که قواعد وضو ایلی که مقرر
و موجد است و این اعتراض در شریعت و طریقه و حقیقه جایز نیست چونکه خلایق اصل است
و این خلاف نقل است بعلته اینکه چیزی که خلاف عقل زید باشد مثلا لازم است که خلاف
عقل نمر باشد سبب عقول انبیاء و اولیاء و کلین از عرفاء که کل عقول و نفوس میباشند
پس تفاوتی که بین عقول ایشان و عقول مردم میباشند بعینه همان تفاوت نفوس ایشان
و نفوس خلق میباشد و بینها بون بصید من اکثر ذلک فهو جاهل عنید پس سبب تفاوت
عقول است که احکام شرعی و اوضاع الهیه مستخرج است از طو عقل کلین و ازین جهت
فخر انبیاء فرموده که ستوا و نیست سؤال احدی ازینکه چرا صلوة ظهر چهار رکعت است و مغرب
سفر رکعت و الغداة رکعتین و کل الوضوء و الغسل و المسح و غیر ذلک من التکالیف و مثال مجز
عقل از ادراک اسرار شریعتی مثل مجز است از ادراک سر ملک الموت که در ساعتی واحد چگونه
قبض روح صدهزار نفس یا بیشتر میکند یا کثرت بعد مسافت از مشرق تا مغرب پس اصلح و
اصوب از برای مکلف آنست که در امثال این مقال سکوت اختیار کند نه مثل بعضی از جهال
که الشیء خلاف العقل و العقل خلاف الشیء و لیس بینهما مناسبتی چونکه ظهور شیء نیست مگر
بعقل مثال شرع و عقول و حقیقه مثال بدن و روح است چنانکه تصرف روح و ظهور

صفات

صفات و کلا انش ممکن مگر تجسد و اعضاء آن پس هم چنین است تصرف شیء و ظهور
مراتب و کلا انش ممکن نیست مگر بعقل فایده عقلا نیز بدانکاران برای انسان و روح
میباشند اول قوه عاقله است که بر آن درک تصورات و تصدیقات میکند و این قوه را
عقل نظری و قوه نظر بر میگویند دوم قوه عامه است که حرکت میدهد بدینا سوی افعال
جزئی غیر بتفکر و در بر مقتضای اراده و اعتقادات و این قوه را عقل عملی و قوه عملیه
مینامند و از برای نفس با طبع که حقیقه انسان است باعتبار قوه عاقله چهار مرتبه است
المرتبه الاولی ان تكون خالیة عن جميع المعقولات بل هی مستعدة لها و این مرتبه را عقل
هیولانی گویند و المرتبه الثانیة ان یحصل لها المعقولات البدیهیه لتتقل من البدیهیه
الی النظریات بالهکذا و الحدس و این را عقل بالملکه گویند و المرتبه الثالثه ان یحصل لها
المعقولات النظریه لیکون لانتظارها بالفعال بل صارت مخزونه عندها و این را عقل
بالفعل گویند و المرتبه الرابعه ان تطالع معقولاتها المكتسبه و هی العقل المطلق و این
معقولات را عقل بالاستفاد مینامند چون مراتب عقل چهار است و ادنای آن عقل
هیولانیست و بعد از آن عقل بالملکه و این دو تا مرتبه عوام است بلکه مرتبه اطفال و حیوانات
و بعد ازین عقل بالفعل است و این مرتبه مؤمنین و موحدین و عارفین و علماء را سفین
و چهارم عقل بالاستفاد است و این مرتبه انبیاء و اولیاء است و با کمال پس عقل و شرع با
هم قوام و لازم یکدیگرند نه عقل از شرع مستغنی است و نه شرع از عقل و این مزه هب علماء
اهل اسلام است و بعضی از محققین از آن جمله کامل عالم الی القاسم حسین بن محمد الراسب
الاصغفری فی ذکر کرده است در کتابی که سماست تبصیر النشأ فی تحصیل السعاده
بیان این مطلب را مفصلا و مشروحا پس گفتار است که عقل هدایت نمیداد مگر شرع و شرع
ظاهر نمیشود مگر بعقل و العقل کالاتر و الشیء کالبنا و لم یکن بناء و لم یثبت
بناء عالم یکن است و ایضا قال العقل کالبصر و الشیء کالشعاع و لیس البصر عالم یکن شعاع
من خارج و لیس الشیء کالبصر فلهذا قال الله ثم قد جاءکم من الله نور و کتاب

بین بهدی بر الله من اتبع رضوانه سبیل السلام وخرجهم من الظلمات الی النور باذن ربهم
وایضا فالعقل کالسراج والشرع کالزیت الذی یمتده فالعقل یمکن زیت لم یسئل السراج
دعا لم یکن السراج لم یضئ الزیت وعلی هذا ینبئ بقوله الله نور السموات والارض مثل نوره
الذی قول نور علی نور وایضا فالشرع عقل من خارج والعقل شرع من داخل وها یتماضدان
بل یتمدان ولکون الشرع عقلا من خارج سلب الله تعالی اسم العقل من الکافر فی القرآن نحو
ضمیم بکم علی فہم لا یعقلون ولکون العقل شرعا من داخل قال الله تم فی صفة العقل فطرة
الله الی فطر الناس علیها لا یتبدل الخلق الله ذلک الدین الیقین وکن اکثر الناس لا یعلمون
فسبحی العقلا دنیا ولکونہما متحدین نور علی نور الی نور العقل ونور الشرع ثم قال یجد کلام النور
من یشاء فجعلہم انورا واحدا فالعقل اذا فقد الشرع یخرج عن اکثر الامور کما یخرج العین عند فقد
النور طول لظہر وھو هذا عقل شرع وشرع باشر چون بنا کر نیاشناس بنا کرید ہما شرع
ھادی عقل باشد مہتدی مظہر شرع است عقل سرمدی شرع منور عقل باشد چون بصیر
کوہیہر معنی بود اند نظر از شعاع خارجی لیکن شعاع فی بصیر اورا نیاشد اتساع
شرع چون زیت است عقل ما سراج روشن و درہر دو دارد اندماج چون سراج از زیت
میگردد وھاج روشن از زیت باشد در سراج عقل نور و شرع باشد چون کتاب
تابع ابن ہر دو باشد مستطاب شرع باشد عقل از خارج یقین عقل باشد شرع از
داخل برین شرع باشد عقل ما را معتقد عقل ما یا شرع باشد متحد عقل ما بی شرع
عاجز در امور مثل عجز العین عند فقد نور مدد کل بود عقل شریف در کلا و خبر از شرع شریف
جزء و کل کل و جزئی را بیان جملہ داد شرع میباشد عیان پس باید دانست کہ عقل مدد
کلیا است از قبیل حسن اعتقادات حق و قول صدق و عطا و جمیل و حسن استعمال
معدولہ و ملازم متعقبات و غیر ذلک و بشرع شناخته میشود کلیات و جزئیات اشیا از قبیل
حرمت کیم خنزیر و دھن و کھنکھ محارم و غیر ذلک پس شرع نظام اعتقادات حق و فعال
مستقیم است و دل بر مصالح دنیا و آخرت است و من عدل عشر فقد ضل ضللا لا بصیرا

ج

وخر خسرنا مبینا پس خالق عبید در کلام مجید بسوی عقل و شرع اشارہ فرمودہ بفضل
در حمتہ و قال ولولا فضل الله علیکم ورحمتہ لا تبتم الشیطان الا قلیلا و مراد از قلیل
انبیاء و اخبار و اولیاء بر اراست چون بگوئید انسان بعقل و شرع است و لہذا مثل
عن سقراط الحکیم ما الانسان قال الانسان الذی فیہ وصفان اولہ ما یدل اولہ علی
معنی البیضاء و ثانیہ الثالث الثانی و ثالثہ الثانی و ثانیہ ما اولہ عین الاول و ثانیہ
ثالثہ و ثالثہ ثانیہ من ادرك هذا الكلام يجب علیه التواضع والاکرام ان لطف خالق انام
و فیض ولیا معظم بعلتہ ادراک این کلام مستحق ابرام شود چون بگوئید انسان بعقل و عمل
میباشد فتامل فی هذا الکلام مع شدتہ الاهتمام حتی تصل الی هذا المقام و اگر ننمود با الله این
دو چیز از ان مرتفع شود از حد و دانسانیتہ خارج است و در حد بہیمیتہ داخل کا قال سید
السادین و سند العارفین و زینتہ العابدین ولو کانوا کذلک لخرجوا عن حد الانسانیتہ
الی حد بہیمیتہ فکانوا کما وصف فی حکم کتابہم الا کالانعام بل هم اضل سبیلا و ازین
جہتہ گفتند کہ خدا یا کسی را کہ عقل و ادہ چہ ندادہ و کسی را کہ عقل ندادہ چہ دادہ پس مدار
انسانیتہ بعقل و شرع و علم و عمل است چون تکلیف لازم عقل است ہر کہ کبر و ارتفاع
دین ز اسطرلاب عقل ہر نفس در سیرت شرع انوار برھان میشود پس در تعریف عقل میفرماید
العقل ما عبد بر الرحمن وکتب بہ الجنان و قال الله تعالی ما خلقت الجن ولا انس الا لیعبدنی
وایضا قال و امر و الا لیعبد الله محلیصین لمر الدین و یقیموا الصلوٰۃ و یؤتوا الزکوٰۃ
فمن قام بالعبادۃ حق القیام فقد سجد الانسانیتہ و من رفضها فقد انسلخ من حد الانسانیۃ
فصار حیوانا و دونہ کا قال تم فی صفتہ لکن انہم الا کالانعام بل هم اضل سبیلا و قال ایضا
ان شر الذواب عند الله الیمم الذین لا یعقلون و ایضا در جای دیگر در تعریف عقل
فرمودہ اند العقل جوہر ذرات محیط بالاشیا ظاہر است کہ این تعریف را از برای عقل
خود فرمودہ اند و ان تعریف اولد از برای عقول جزئیہ رعیتہ و اگر ادنی ذکا و فو فی الجملہ
کیاستی از برای شخص باشد ازین تعریف می فهمد کہ باید صاحب بن عقل محیط بر ماسوی

باشد و جمع ذرات کاینات و کل موجودات ممکنات در حیطه تصرف کسی باشد که خلیفه
الله است در عوالم امکانی و الجبریل العجلی الشماخی که ادعای فهم و دانش میکند و بگوید
که امام علم بورا و جدار نوار البتة چنین شخصی نور اسلام بود نشننا بیده و معرفت با حوال
امام کاظمی نوار اگر با این اعتقاد مجرد بودین جاهلیت مرده است بخواهی من مات و لم
يعرف امام زمانه فمات ميتة الجاهلية نفوذ بالله من هذا الاعتقاد فائدة
و فرمایند نکته لطیفه و اعلم ان الانسان لا يكون انسانا الا بالدين ولا ذابيان الا بقدر عقله الايتا
بالحقائق الدينية و اشار بسوی من نکته است قوله تم التوحين علم القران خلق الانسان علمه
البيان اولا ابتداء شده است بتعليم قران بعد از ان مخلوق انسان و بعد از ان بتعليم بيان
و متعارف اینه بود که بفرمانند خلق الانسان علمه البيان و علم القران چونکه ايجاد
مقدم است بر تعليم بيان و تعليم بيان مقدم است بر تعليم قران ليكن انسان چونکه شروع
نمیشود از انسان مادامیکه تحفصص داده نشود بقران پس فرموده است خلق الانسا تينها
على ان البيان الحقيقى انه بتعليم القران جعله انسانا على الحقيقة پس زان فرموده علمه
البيان تبسيها على ان البيان الحقيقى المختص بالانسان يحصل بعد معرفة القران بلكه
فرموده باين ترتيب مخصوص بترك و عاطفه و بقراداد هر جمله را بد از ما قبلش بنام
انسان مادامیکه عارف نباشد بر سوم عبادت و بقاعدة بندگی و اطاعت لا يكون انسانا مادامیکه
كلامش بر مقتضای شرح انور نباشد لا يكون بيانا پس اگر گفته شود بنا برین قاعده کفار داخل
در مصداق انسان نخواهد بود و حال اینکه در کلام مجید تصریح بانسانیت شده و در جوارش گفته
خواهد شد که کافر در حقیقت و نفس الامر انسان نیست چونکه عقل و شعور هر دو قبول نمیکند
با اینکه کافر انسان باشد در حقیقت بلکه مجاز الاطلاق انسان برایشان میشود پس قوله تم
علمه البيان تبسيه است بر اینکه بیان حقیقی مختص است با انسان و حاصل میشود مگر بعد
از معرفت آیات قران و معرفت حکمات و مشابیهات و قصص اخبار و احکام دنا سخ و
مستخرج و مطلق و مفید و مجمل و مباین اللفظ ان لم يمتل غير ما يمهم فنفسه لا لفظا هر

قال الشيخ

قالوا ارجع ظاهره الى صوح وهم المساوي مجمل والمشارك بين الاولين حكم وبين الاخيرين
متشابه تفصيلش در کتب اصول علمای ما هو عليه مذکور است پس انسان بعد از معرفت
قران صاحب بیان میگردد و بعضی از حکما را انسانا تعريف کرده اند باینکه انسان هوایی
المناطق المأبوت و مراد از حیوة و حماة حیوة حیوانی نیست و مراد بنطق نطق بالقوة
از برای انسان نیست بلکه مراد از حیوة بیاست که مذکور در علمه البيان است و مراد
از موت مفهومی در قوه غضبیه و شهویه است بر مقتضای شریعت نبویه چونکه انسان
عاقل بعد از تعلیم قران بخواهش نفس ماره و هوئی و هو سر نفسا نه جانها و کلا اگر در قمار
نماید پس بتعلیم قرانی بدر جبر انسانی و سدوان حسیض هیولانیة طبیعت پذیرد معرفت
و اعلی درجه محبت صعود نماید و ایضا تا خیر انسان از قران دلالت میکند بر عقل سنان
و اجمالیة انسان نه بردن اقر و نقصان چونکه قران از برای انسانست نه انسان از برای
قران و ایضا انسان حامل قران است نه قران حامل ان چونکه قران کلام الله صامت
و انسان کامل کلام الله مناطق البتة انسان کامل عام عامل از قران صامت بالا قران است
اگر عاشقی نامر بسوی معشوق و خود فرستد البتة مرتب معشوق بالاقتران مرتب ان نام
بلکه شرافت ان نام بسبب شرافت ان معشوقست فتدبر حق لتدبر بس ان انسان بر
مقتضای آیات قرانی عمل نماید و سوره شهوة و غضبیه را در هم شکنند و نفس ماره را
مقبور و مغلوب نفس مطمئنة فرمایند و مصداق است بالاراده تجلی بال طبیعت
خواهد کرد بدین قال هو متوا قبل ان تموتوا وقال امير المؤمنين ع قد احيى عقلة و امانت نفس
حتى دق جليله و لطف غلظته و برق لامع كثير البرق فابان له الطريق و سلك به السبيل
و در افتة الابواب الى باب السلامة و دار الاقامة و ثبت جملة بطا تيمه بدنی قران الامن
و الراحة بما استعمل قلبه و اضرب به بعد از تهديدات و تبیین این مکالمات و تشبیهات
محا و لازم است بیان حضرت ثلث که علم الیقین معنی الیقین و حق الیقین که منتعنا اینها
عقل و قلب نور است که در احادیث ثلثش آورده شده و لازم این ثلث شریعت و طریقت و حقیقت است

اما آنچه متعلق است الى انما فرموده انى
ان ان نكلم الله على كتاب الله
و عرفه و ان نقتل او نكلم
الله فانه يسمع ما نكلم الله
و ان نكلم الله على كتاب الله
فانه يسمع ما نكلم الله
صاحب مثلا

فالدين الحقيقي والاسلام الحقيقي والتوحيد الذي يكون في الصانع الشريف اي الجلي والخفي عن مشاهدة
الغرف في وجوده مطلقا ظاهر الجان وابطان هذا كان ارجح من حيث الاشهاد مع الحق في الحق ويكون عنده شاهد
والشهود والعارف والمكشوف والمعرف وعينا واحدا وصفتها واحدة كما قال العارف بذلك عانت ام انا هذا العيون
في العيون حاشائي حاشائي من انبياء افرنج وقال الاخر ان من اهووي ومن اهووي انا وقال ايضا سبحان
ما اعظم شأنه وقال هو بنفسه شهادته انه لا اله الا هو هو الاول والاخر والظاهر والباطن وهو بكل شيء عليم
وقال ايضا بسوق الوبر من الوبر بهماتهم واهتمامهم فالظاهر هو وبره وستره والباطن هو في الخفاء والحق هو
من الحجج مع الانبياء ولازم اينها نبوة ورسالة ولا يترتب ولا لازم اينها وحدي والهام وكشفناست ولا يترتبها
مطلقا كما نقله ايضا في القدر
كفتم هذا في قوله تعالى
الفاظ احاديثه انما
لكن ذكر في الاضمار
اليدى اصيبت عارضا
بان لم يزل في قوله
قال يحيى الويلين ان
العالم غيب لم يظهر قط
والعقل هو الظاهر
ما عاين بخلق والظاهر
في هذه المسئلة على
عقل الصواب وهو
العالم ظاهر والباطن
غيب منه مقتضى
هذا انما هو
عبيد للشيء
وعاقبة العلم بعض
عبيده من هذا
الدواعي لهم هم

هي الطريقة

هي الطريقة والوصلة الحقيقية واسم الصلوة جامع لكل بين شريعة عباده استاذ
تصد بوقوال انبياء قلبا وعمل بموجبات ان وطريقة عبادة استاذ تحقيق افعال ايشان
واخلافا يسانفعلوا وقيام بحقوق انها وحقية عبادة استاذ مشاهد احوال ايشان
ذوقا وانصاف بان قال صم الشريعة اقول في الطريقة افعال والحقيقة احوال للمعرفة
راسمالي والعقل اصل ديني والكتب اساسي والشوق مركبي والخوف رفيق والعلو صلاح
والعلم صاحب التوكل زادي والقناعة كثرتي والصدق منزلي واليقين ما اريد واليقين
فخري وديرة فخري ساير الانبياء والرسل ليس بهر كسر لاداة كذا تاسي بيغيه خود سزاوار
كجميع اين صفات متصف باشد يا بعض اين اوصاف بعد استعداد خود قال لا تعلم
لقد كان لكم في رسول الله اسوة حسنة ليس محقق نيشور حسن تكليف انفاصن كياسة
حسنه واين محقق نيشور مكر بر عاين كردن جميع اين مراتب على ما هي عليها لان الاسبق الحسنة
عبارة عن القيام باذ احقوق مراتب شرعية التي مشتملة على الشريعة والطريقة والحقيقة
وبالحقيقة اين مراتب ثلث مقتضيات مراتب ديكرهيت كمان اصل است لان الشريعة
بالحقيقة من اقتضاء الرسالة والطريقة من اقتضاء النبوة والحقيقة من اقتضاء الولاية
چونك رسالت عبادة استاذ تلبغ الجيزي كحاصل شود از طرف نبوة از براي شخص ان احكام
وسياسة وتاديب باخلاق وتعليم محكمه واين عين شريعة است نبوة عبادة استاذ اظهار
چيزي كحاصل شود از براي شخص از طرف ولايت بر معرفت ذات واجب الوجود بالذات
واسماء وصفات وافعال واحكام ان از براي عباد تا اينكم متصف شوند بصفات الله
واين عين طريقة است اما ولايت عبارتست از مشاهدة ذات وصفات وافعال ونظام الحقة الواحدة الالهية
كالات ومجالي تصينات ان لا وايدوا اين عين حقيقة است وكل اينها ارجع الى حقيقة الحق
واحدة كمتصف باشد بجميع اين صفات واين حقيقة انسان كامل وانسان كامل
يا رسولات يابني يا ولي يا ولي ليس لازم امويان تعرفوا اينها كما قال في جامع الاسرار وانسان
كل رسول كان نبيا ولا يكون كل نبي رسولا كان كل نبي كان وليا ولا يكون كل ولي نبيا وايضا
واالحق في جامع الاسرار م

وان في دين الله شئ عظيم
فان الله يخلق ما يشاء
ويختر ما يريد
وان في دين الله شئ عظيم
فان الله يخلق ما يشاء
ويختر ما يريد

كل نبوي ولا يشترط اقدم على نبوته كما كان كل رسول نبوت اقدم على بسا لثرفا لولاية باطن النبوة
والنبوة باطن الرسالة فرتبة الولاية اعظم من مرتبة النبوة ومرتبة النبوة اعظم من مرتبة
الرسالة بخلاف الولي والنبوي والرسول ومثل هذه المراتب مثل مراتب اللوثة الكاملة في
ذاتها تشترط لبا ودهنا ولا شك ان بواطن الاشياء اعظم واشرف من ظواهرها فالرسالة دون
النبوة وهي دون الولاية كالشريعة والظن بغيره والحقيقة وكذا الوجه واللاهوت والكشف لذا
الاسلام والامان والايقان وهكذا علم اليقين وعين اليقين وحق اليقين فاسيرة
اكرسي سوال كند كجر بهشت هشت است وجهت جواب كويم كوياب انسان صغير
بسوي خيرات هشت است بسوي مژده هفت مثل جسم حيا و فكو خيال ودم وعلم ونفس
اكر خيرات استمال شوند اشاره بهشت در بهشت است پس هر جنتي فوق كوياب سماي است
از سموات و بهشت هشت جنه عد است كقوت كوياب است كذالك البروج يا شد
وباب اين جنه عقل است كه صلايته ضرر ندارد وكذا ورد في الحديث ان الارض الجنة الكوي و ستغها
عرش الرحمن و الكريدون عقل در شره استمال شوند اشاره بهشت باب جهنم است كل نار
تحت ارض من الارضين السبع فاجي تحت ارض لونيا و لظي تحت ارض العادات و سقر
تحت ارض الطبع و الحظ تحت ارض الشهوة و الهاتير تحت ارض الطغيان و السمير
تحت ارض الحما و اوجه تحت ارض الشقاوة و ايضا ورد من ان اهل الجنة في السماء السابعة
واهل النار في الارض السفلى و المراد بالارض السفلى هذه الارضين بعد انك هستي حق تعاليم بيد انهم
هستيه است جو نكه او بخود بيد است و بيد انهم هستيه ابوست الله نور السماوات
والارض دليل هستي او بحقيقة جز او نيت كه هيج كونه كثره و ايهستي ادراهي نيت و دليل را
ان هستي ناكز بر بوهستي حق جل و علا نماينده خود است كه نمايند ك حقيقي جز او هستي
نمايند كه في الله شك فاطر السموات والارض ادراك هستي حقيقي حق كه عرفنا و اظهر است
مقدم است بر ادراك نفس كه عالم اراست والله غالب على امره و ازين جهت نسيان حق
مستلزم نسيان نفس فموده كه نسيان بعد از معرفت بود نسوا الله ففسهم انفسهم

ان ما كثره لثوبه
تاسر و ايد

بني

افاضل ما قال في التوحيد بلسان المعيار فواشار اليه بوسم الاشارة وهو قولهم التوحيد اثبات القدم واستطال الحديث
وقولهم التوحيد انما القدم عن الحديث وقولهم التوحيد استطال الاضافات وايضا التوحيد اثبات الامام والصفات
ونفي المعاني عن الذات وقولهم التوحيد اثبات احد بلا اول ولا اخر وايضا التوحيد اثبات الواحد من غير شريك في
وصف ولا نعت وقولهم التوحيد اثبات غير بلا وصف والصفة التوحيد نفي الفعل والاثبات الفاعل وقولهم التوحيد
لا يغير العبارة عنه فان لا يغير الا للغير ومن اذنت الغير للالتوحيد له وقولهم التوحيد نسيان ما بسوي التوحيد
وقولهم التوحيد نحو انما اليرشيرة ونحوه الا لرهبته وقولهم التوحيد نفاة الحق و نفاة مادونه وقولهم ما تم دوايح
التوحيد من تصور ان عند التوحيد وشاهد المعاني واثبت الاسامي

بيدي او بيد انهم هستي و اشكارا ترا زهر هويدي است او با بنها في سنان كار
و بنهاني او جوب بيدي اشكار هستي كه هيج نيسي در هستي او فرد نيايد و هيج نيسي هستي
او انشايد نسيه هستي او با نيسيها كل يوم هو في شان ونسبة بنسبته با هستي او كل من
عليها فان يكانكي حقد دراز لدايد بر يكبار مغز و ميرى ان اضافه ونسبة اندك و بسيار
كيست كه و راندا نذا بران فنا خواند سببا سواست كه حضرت اور اسزاست لاهستي نشاء
عليك انت كما اثبت على نفسك اوست درس اولم ينزل في معرفة و در بر سببها في الولاية ونفي الموجود و نفي العباد
موصوفى صدى ملكوت قل اللهم مالك الادي نبي حرم وتم كل شئها لك اي بوق جمالت
الكبر يا وادي و ايجر صجلالت لا يسعني ارضي ولا سماي كفا بسدة حكيمه بيا نك فر سلسله
اشياء ومبتاعه و ماهيات متكا فكمرة فعملية ان كحض قوه و حاشير ميان وجود و عدم است كه
حكماي فلا سفلر ان تعبير بهيولاي اوى ولسان شرح انور تعبير ان ان بظلمه وجهه هيا صيما يند
نظر بانك اين ماده قابلية كحض است بسور قوه ان هستي كه ما بالقوه ان ما بالفعال نشاء
بشعره حكيم خبير بصير قد بر بتدريج نردف وان مدة شش يوم است ان يومهاي عوام
لطيفه كه در لسان حكماي تعبير بيوم دهرى و در لسان شرح بيوم ديوى و الهى
كه اين يومهاي عوام كشيغره تعبير ان ان بيوم زمانى شده صور و اشباح انها است كما قال عز
من قائل في محكم كتاب و بر مخطا بر ان ربكم الله الذي خلق السموات والارض في ستة ايام
وتفصيل صدور ان اشياء و ان ايام مطابق با مسطور در فوق ان كريم وقول عظيم است
كه او لخلقته زيمان و اردد و بيوم فرمود حيث قال قل انك لتكفرون بالذي خلق الارض في
يومين بعد ان ارا قوا و ارا و در روز ديكر ان قبيل فوا كره و بنا تات و غيره كما مجموع
چهار يوم باشد حيث قال و قدر فيها اقواتها في اربعة ايام و ايجاد اسمائها ي سبع دردد
يوم ديكر حيث قال فقطع من سبع سموات في يومين فحصل كل خلقها في الست وهو دنام
وانقطع فعل الرب فصار يوم السابع يوم السبت لان معنى القطع فلذا جماعته اليهود
فيمن الاشغال والافعال و الملامه بعبادة الرب بسبب مجموع جميع موجوده التوحيد
والمحك مختلفه و ذكركم كاهل
العلم ككشف و اعلم ان التوحيد
نعتي و انصلا حاطل شين
شياء واحدا او صيرورة شين
شياء واحدا لانه محصور و المحصور
تاسر لرمون ذكركم قال في حاي
الاسرار كذالك ص ٣٥

بني

ان ما كثره لثوبه
تاسر و ايد
الاسرار كذالك ص ٣٥

عوامل از حیثی فلک الافلاک تا حصول عناصر عالم کون و فسادند و باین مرتبه منتهی میشود
سلسله فوس نیز درین مرتبه هر مقدسی شرف است از متاع و مراتب سلسله فوس
صعودی نیز پنج قسم است اول مرتبه جسم مطلق و اجسام نوعیه بسیطر فلکی و فضا و دوم مرتبه
اجسام مرکبه که از ترکیب عناصر حاصل میشوند مثل معدنیات سیم مرتبه جسم نباتی و صورت نوعیه
و نفوس نباتیه چهارم حیوان و صورت نوعیه و نفوس حیوانات پنجم نوع انسان و نفوس ناظمه
پهلوئه انسانی که جوهر عقلیه اند و درین مرتبه هر متاخری شرف از تقدیم است بدانکه اول
چنانکه هفت پرده است که منزه نگاه حضرت کبریاء و انبیاء و اولیاء و صلحاء و ابا و اولاد
و اجباء و اصدقائه میباشد کاسیاتی با تفصیل نظام چنان از قدرت خلاق سبحان در قلب
هفت نه است اول که معرفت و حصول آن در ارض حقین یقین است دوم نهر محبت و ظهور
او در ارض احسان است سیم نهر شوق و بروز او در ارض فلق و اضطر است چهارم نهر فناء
و ظهور او در ارض رضا است پنجم نهر نماند و ظهور او در ارض صبر است ششم نهر خلاص و
بروز او در ارض تصدیق است هفتم نهر انس و ظهور او در ارض قرانت و هم چنین غیر
نیز هفت است اول غیب چنان است که او موطن جن و شیاطین است و درین مرتبه است
غزدر و کرامات و خوارق عادات و لون او کدراست و منبع قبض و جنت است دوم غیب
نفس است و درین مرتبه عبودیت بر عوالم عناصر را بجهت تحقق میشود و لون او ازرق است
سیم غیب قلب است و درین مرتبه است عبودیت بر جنان و وجود و قصور و وصول باین
مرتبه منشأ دفع تعب و مشقت است و لون او احمر قانیست چهارم غیب سراسر است
و درین مرتبه ظاهر میشود اسراریات و خواص آنها و قویاید ذکر و تسبیح و لون او بلیق
مثل نقره است پنجم غیب روح است و درین مرتبه مشاهده میشود روح کل و روح
ملائکه و صاحب این مرتبه تکلم میشود با ایشان و طیران می نماید در عالم انوار و لون
او افسر است و اکثر سالکین در فیاض این مرتبه جبران کشته اند ششم غیب حقی است
و مشاهده میشود درین خلافت حضرت آدم و استفاضه میشود از روح حضرت خاتم
وصول باین مقام باعث طمانینه و وقار است و این او شود و نورانیست هفتم روح اخفی و تجلی
صفات ذاتیه درین مرتبه است و لون او نودانیست و انشراح صدر که تعبیر

باطوار قلبیه معینا بند نیز هفت است مرتبه اسلام است که محل دفعدن کوه اسلام خود
کما اشارت الیه سبها من قولنا من شرح الله صدره للاسلام فهو على نور من نور و مرتبه
ایمان است که محل کوه ایمان و نور عقل است و بسوی آن اشاره است قول جناب
اقدس احدیته کتب فی قلوبهم الایمان و مرتبه شغاف است که معدن عشق و محبت خلق
کما اشارت الیه سبها ان قد شغفها حبا و در وصف زینب اصغر و وصف زینب و محبت و عمار
کتبه امر علی جدار دیار لیلی اقبل ذی الجدار و ذال دیار و ما حببت الی یار شغفن قلبی
ولیکن حب من سكن الی یار و مرتبه فؤاد است که معدن کوه مکار شفا است و اشارت الیه
قولتم ما کذب الفؤاد ما رای و مرتبه حیرت قلبیه است که مخصوص محبت خداست که محبت
کونین در آن جای نیست و این را بیت المحرم گویند که حرم علی غیر الحق و مرتبه سوسید است
که محل معدن اسرار الهیه است که مبهط علم بود است و این را بیت حکمت گویند و در اینجا
از تجلیات قدسیه و واردات غیر متناهی و فیوضات علوم الهیه حاصل میشود کما اشارت
الیه تم و علم آدم الاسباء و مرتبه سراسر است که محل معدن اسرار الهیه است
که اثر بیت العزیز گویند و هو الذی لا یظهر بما فی باطنه اثر علی ظاهره و باین منزل سیر
الوالله منقطع میشود که لیس و ذاء الله حرمی و لامر فی اطرار نشاءه بدین بنیاب بطوار
قلبیه نیز هفت است کما اخبار الله تم و لقد خلقنا الانسان من سلاله من طین
ثم جعلناه نطفه فی قرار مکن ثم خلقنا النطفه علقه ثم خلقنا المخصه العلقه مضغه
ثم خلقنا المخصه عظاما فانسونا العظام کما ثم انشأناه خلقا اخر فبتارک الله احسن
الخالقین پس باید سویدای دل را باین نزد از نقایص مکان چون میدان محبت نزد آن
و ارض معرفت سبحانیست و بیت ایمان و ایقان است کما قال الله تم لموسی عم یا موسی
هجر و قلبک لحنی فانی جعلت قلبک میدان حبی و بسطت فی قلبک ارضا من رفیق
و بیت قلبک بیتا من الایمان و اجرت فی قلبک شمسا من شوقی و انضبت فی
قلبک بحر ما من مرادی و جعلت فی قلبک غیما من تفکری و انزیت فی قلبک ریحا من

کما اشارت الیه سبها من قولنا من شرح الله صدره للاسلام فهو على نور من نور
ایمان است که محل کوه ایمان و نور عقل است و بسوی آن اشاره است قول جناب
اقدس احدیته کتب فی قلوبهم الایمان و مرتبه شغاف است که معدن عشق و محبت خلق
کما اشارت الیه سبها ان قد شغفها حبا و در وصف زینب اصغر و وصف زینب و محبت و عمار
کتبه امر علی جدار دیار لیلی اقبل ذی الجدار و ذال دیار و ما حببت الی یار شغفن قلبی
ولیکن حب من سكن الی یار و مرتبه فؤاد است که معدن کوه مکار شفا است و اشارت الیه
قولتم ما کذب الفؤاد ما رای و مرتبه حیرت قلبیه است که مخصوص محبت خداست که محبت
کونین در آن جای نیست و این را بیت المحرم گویند که حرم علی غیر الحق و مرتبه سوسید است
که محل معدن اسرار الهیه است که مبهط علم بود است و این را بیت حکمت گویند و در اینجا
از تجلیات قدسیه و واردات غیر متناهی و فیوضات علوم الهیه حاصل میشود کما اشارت
الیه تم و علم آدم الاسباء و مرتبه سراسر است که محل معدن اسرار الهیه است
که اثر بیت العزیز گویند و هو الذی لا یظهر بما فی باطنه اثر علی ظاهره و باین منزل سیر
الوالله منقطع میشود که لیس و ذاء الله حرمی و لامر فی اطرار نشاءه بدین بنیاب بطوار
قلبیه نیز هفت است کما اخبار الله تم و لقد خلقنا الانسان من سلاله من طین
ثم جعلناه نطفه فی قرار مکن ثم خلقنا النطفه علقه ثم خلقنا المخصه العلقه مضغه
ثم خلقنا المخصه عظاما فانسونا العظام کما ثم انشأناه خلقا اخر فبتارک الله احسن
الخالقین پس باید سویدای دل را باین نزد از نقایص مکان چون میدان محبت نزد آن
و ارض معرفت سبحانیست و بیت ایمان و ایقان است کما قال الله تم لموسی عم یا موسی
هجر و قلبک لحنی فانی جعلت قلبک میدان حبی و بسطت فی قلبک ارضا من رفیق
و بیت قلبک بیتا من الایمان و اجرت فی قلبک شمسا من شوقی و انضبت فی
قلبک بحر ما من مرادی و جعلت فی قلبک غیما من تفکری و انزیت فی قلبک ریحا من

من توفيق و امطرت في قلبك مطرا من فضلي و درخت في قلبك زرعا من صدق و نيت
 في قلبك اشجارا من طاعتی و جعلت اورقها من وفاي و اوليت ثمرها حكمة من مناجاتي
 و اجريت في قلبك انهارا من دقائق علوم ازليتي و وضعت في قلبك جبلا من يقيني الكرم
 چه اين حديث قدسي بعد از اين بالمعنى اجمالا بطريق نظم بيان خواهد شد ليكن از باب
 زينة مقدمه كتاب ذكر شد تا باعث زيادتي شوق گردد از بوي اسانكيه رجوع بمقدمه
 نمايند و از اذاعة تجا و زكند و خوشتر را از اهل همت شمارند كما قال العارف الرباني جابا
 ظاهر الهيا في اهل الارادة في الطلب يعيشون و اهل الهمة في الوجود يموتون و قال ايضا
 الارادة اشارة اليه الشيات مع المراد و الهمة نفي الثبات و الثبات المراد و قال ايضا المراد
 واحد في الاصل و لكن الفرق بينهما ان المراد مطلوب بالا ارادة المراد مطلوب بالتحقيق
 ثم المراد مراد المراد من اين كلام لازم مي آيد اتحاد عاقل و معقول و عالم و معلوم كما قال
 الحكماء و ليكن الكسبي قيا س كنند بويين مطلب اتحاد خالق و مخلوق و فاعل و مفعول و ان
 قلته تدوير و خسته فهم او خواهد بود تا مل في هذا المقام فانه من منزل الاقدام لا فهم الخواص
 لا العوام و هي ان داد و دعا ناجي به فقال الهى لكل خزانة فاني خزانة ك قال جل
 جلاله في خزانة اعظم من العرش و اوسع من الكرسى و اطيب من الجنة و ازين من الملكوت
 ايضا المعرفة و سمائها الايمان و شمسها الشوق و قرها المحبة و نجومها الخواطر و سنها
 العقل و مطرها الرحمة و شجرها الطاعة و ثمرها الحكمة و لها اربعة اركان التوكل و التمسك
 و الانس و الذكر و لها اربعة ابواب العلم و العمل و الصبر و الرضا اشارة شريفة و فيها
 لطيفة نبوية بدانكه روز قيامت در مقابل شب قدر است و مراد بلبلة القدر قوس
 نزوليت كذا عالم و صفة بعالم كثره كه حجاب و صبر حقدن نازل ميشوند و پشت نبوي
 الانوار دارند كه تنزل الملائكة و الروح فيها باذن ربهم من كلام و مراد بسوم قوس
 صعوديست كذا مرتبه حجاب و كثره صعود مرتبه و حده غوده كه بتعجب الملائكة
 و الروح اليه في يوم كان مقداره خمسين الف سنة يعني كالسيد و معاد است از

قال الصادق عليه السلام
 مؤمن الطور خنودى و به
 قال يارب ابنى خزانة ك
 فقال جل جلاله يا موسى
 اذا اردت ان تفتق
 كن خنكون كما قال الله
 عز و جل انما انبأه قل لا اقول
 لكم علوما و خزانة الله

از قبيل كال شب بروز روز و زجابه و ماه سال پس الكرم و شب قدر است معاد
 روز قيامت و اگر شب قدر نسبت بجابه دارد و افضل از هزار ماه است ليلة القدر
 خير من الف شهر و روز قيامت نسبت بسال دارد و بقدر بجابه هزار سال باكم في يوم كان
 مقداره خمسين الف سنة و حضرت موسى كه مرديد است و صاحب منزل مغرب است
 كه موضع اقول نور بوده باشد و ما كنت بجانب المغرب اذ قضينا موسى الامر و حضرت
 عيسى كه مرديد است و صاحب تا و بل شرق است كه محل طلوع نور است و ذكر في
 الكتاب عريم اذا انبتت من اهلها مكانا شرقيا و حضرت خاتم الانبياء ص بوجهى
 جامع هر دو است بحكم انك در مبداء منزلتي وارد كنت نبيا و آدم بين الماء و الطين و در
 معاد هم مرتبتي دارد كه اذ خوت شفاعة لاهل الكبار و بوجهى متوسط است بحكم انك
 از وسط عالم دروي مجرب بايد گرد تا دروي قبله حضرت موسى باشد و دروي مشرق
 بايد نمود تا دروي سوي قبله حضرت عيسى باشد و بيمين مشرق و مغرب بايد و نمود
 تا دروي قبله حضرت خبير الانام و بر كز بده ملك سلام باشد كه ما بين المشرق و المغرب يقين
 و بوجهى از حضرت موسى كه مامور بظاهر بود و از حضرت عيسى كه مامور بباطن بود برتر است
 بحكم انك شجرة مباركة في ثبوتها لا شرقية و لا غربية و في حجب مباركها و بكاد زيتها يقين
 و ليويم تمسسه نار نور على نور يبدى الله لنور و من يشاء ان في ذلك لقوم يتفكرون
 فاسيدة قال في جامع الاسرار لا تصح المعرفة الا بالتوحيد و لا يصح الايمان الا بالمعرفة و لا
 يصح الاسلام الا بالايمان فمن لا توحيد لا معرفة له و من لا معرفة لا ايمان له و من لا ايمان
 له لا اسلام له و من لا اسلام له لا ينفعه سواه من الاعمال و الاخلاق فيسور
 الاسلام يذكر العواقب و بنور الايمان يقنيه الطوارق و بنور المعرفة يتذكر السوابق
 و بنور التوحيد يكشف الحقائق فيذكر العواقب و بنور حيا ستر النفوس و بانقياه
 الطوارق يوجب رياضة النفوس و يذكر السوابق يوجب حرا ستر القلوب و بمشاهدة
 الحقائق يوجب رعاية الحقوقي فبا لسياسة يصل العبد الى التظهير و بالرياضة يصل

من توفيق و امطرت في قلبك مطرا من فضلي و درخت في قلبك زرعا من صدق و نيت
 في قلبك اشجارا من طاعتی و جعلت اورقها من وفاي و اوليت ثمرها حكمة من مناجاتي
 و اجريت في قلبك انهارا من دقائق علوم ازليتي و وضعت في قلبك جبلا من يقيني الكرم
 چه اين حديث قدسي بعد از اين بالمعنى اجمالا بطريق نظم بيان خواهد شد ليكن از باب
 زينة مقدمه كتاب ذكر شد تا باعث زيادتي شوق گردد از بوي اسانكيه رجوع بمقدمه
 نمايند و از اذاعة تجا و زكند و خوشتر را از اهل همت شمارند كما قال العارف الرباني جابا
 ظاهر الهيا في اهل الارادة في الطلب يعيشون و اهل الهمة في الوجود يموتون و قال ايضا
 الارادة اشارة اليه الشيات مع المراد و الهمة نفي الثبات و الثبات المراد و قال ايضا المراد
 واحد في الاصل و لكن الفرق بينهما ان المراد مطلوب بالا ارادة المراد مطلوب بالتحقيق
 ثم المراد مراد المراد من اين كلام لازم مي آيد اتحاد عاقل و معقول و عالم و معلوم كما قال
 الحكماء و ليكن الكسبي قيا س كنند بويين مطلب اتحاد خالق و مخلوق و فاعل و مفعول و ان
 قلته تدوير و خسته فهم او خواهد بود تا مل في هذا المقام فانه من منزل الاقدام لا فهم الخواص
 لا العوام و هي ان داد و دعا ناجي به فقال الهى لكل خزانة فاني خزانة ك قال جل
 جلاله في خزانة اعظم من العرش و اوسع من الكرسى و اطيب من الجنة و ازين من الملكوت
 ايضا المعرفة و سمائها الايمان و شمسها الشوق و قرها المحبة و نجومها الخواطر و سنها
 العقل و مطرها الرحمة و شجرها الطاعة و ثمرها الحكمة و لها اربعة اركان التوكل و التمسك
 و الانس و الذكر و لها اربعة ابواب العلم و العمل و الصبر و الرضا اشارة شريفة و فيها
 لطيفة نبوية بدانكه روز قيامت در مقابل شب قدر است و مراد بلبلة القدر قوس
 نزوليت كذا عالم و صفة بعالم كثره كه حجاب و صبر حقدن نازل ميشوند و پشت نبوي
 الانوار دارند كه تنزل الملائكة و الروح فيها باذن ربهم من كلام و مراد بسوم قوس
 صعوديست كذا مرتبه حجاب و كثره صعود مرتبه و حده غوده كه بتعجب الملائكة
 و الروح اليه في يوم كان مقداره خمسين الف سنة يعني كالسيد و معاد است از

العبد الى التصديق وبالجملة يصل العبد الى التحقيق وبالجملة يصل العبد الى التوفيق
فالسياسة حفظ النفس ومعرفتها والرياضة ادب النفس وهلاكها والحجاسة مطاوعة
سرا لله نعم في القايرو والرياضة اعادة حقوق المؤمن في طهره بغير السراير والوعاير بوجوب حفظ
الحدود والرياضة بوجوب الرضا بالموجود والسياسة بوجوب الصبر عن العقوبة وهذه الخصال
هي جميع ما كلف الله تم عبادته من العبودية سرا واعلانا ظاهرا وباطنا وايضا في قلب
المؤمن ثلثة انوار نور المعرفة ونور العقل ونور العلم نور المعرفة كالشمس ونور العقل
كالمزج ونور العلم كالنور المتصور المعرفة بستر الهوى ونور العقل بستر الشهوة ونور العلم
بستر الجهل فنور المعرفة يبرئ الحق وتم بنور العقل يقبل الحق وينور العلم يعمل بالحق اول
ما يبدا في قليل المعارف من يريد الله سعادته نوراً ثم يصير ذلك النور ضياء ثم يصير
شعاعا ثم يصير نجوما ثم يصير قمر ثم يصير شمسا فاذا اظهر النور في القلب يرد الدنيا
في خلع فيما فيها فاذا صار ضياء تركها وارقها فاذا صار شعاعا انقطعها وازهد فيها
فاذا صار نجوما فارتحلها وحبوباتها فاذا صار قمر ازهده في الاخرة وما فيها فاذا
صار شمسا لا يرى الدنيا وما فيها والاخرة وما فيها ولا يعرف الارض فيكون جسده نور
وقلبه نور وكل ما نور ويكون هو نور على نور نظرت بنور الله اول نظرة فغبت عن
الأكوان وارتفع اللبس وما زال قلبه لا يثاب بها لكم وحضركم حتى فنت فيكم النفس وبنور
النكر الصريح اصولها مباركة اوراقها الصدق والقدس فروعها زينة والخيال زجاجتي
وعقلها مصباحا ومشكوتها الحسن من ربي هتكام شغفي كمن تصف باين صفات باعق
كراهة الدنيا واخره كمن يشرب لبن من اهل الله هو بوجهي بوجهي بوجهي بوجهي
على اهل الاخرة والاخرة حرام على اهل الدنيا وحرام على اهل الله ومصداق ابي
خوهر بعدكم الذي يوسوس في ايامه بوشة مضرت كم كرمي تواركون وكان على ابي
وفيه ايضا قيل لقلوب المارقين لها عيون الى ما لا يراه الناظر لنا والسنن بستر قد
يناجي يغيب عن كرام الكاتبينا واجتمعت قطير بغيره الى ملكوت رب العالمينا

ويرتفع في رياض المقدس طورا ويشرب من كوئس المعارفنا وقيل ايضا في هذا المقام
قد طاشت النقط في الدائرة ولم تنزل في ذاتها حايه محجوبة الا دراك عنها بها
منها لها جارتنا نظرة سمعت على الاشياء حتى لقد فوضت الدنيا مع الاخرة واذا عرفت
هذا اضليلك بجلاء القلب وتطهيره عن دنس الغير وتزيينه بنور المعارف والحقايق
ليحصل لك مرتبة الكشف ومقام الشهود وتصل بواسطتها الحضرة المعصومة المقصود
عينا الاعمال الا لا قالوا وذوقها لا يرها نادكشافا لا يبان ابدانكم باتفاق عقلاء وحكام موجود
در خارج لا يكون موجودين يا واجب است يا يمكن وصفنا شر كواجب لازم ميايد
تعدد واجب بالادم ميايد وجود عرضي كوصفا نش قائم بذاتنا باشد والو يمكن باشد
ان موجود خارجي لازم ميايد احتياج واجب بسوى صفة يمكن مثل علم وتدرية او
واحتياج صفة الموجود بوجودها لانها محتملة والممكن محتاج الى المؤثر غيره بالوجود است
شود كحقايق اشياء كلها مجهولت ومحالات اطلاق بلانها كاحكام الهيم والشرائيق
ومشائين وروايقين اتفاق كرده اند برانك معرفت ذوات اشياء محالست ولهذا فخر
كائنات وزيد موجودات وعلته غايي محكناات فرمودند رب انا الاشياء كما هي
قال الشيخ الرئيس الوقوف على حقايق الاشياء ليس في قدرة البشر فاننا لسن انعرفها
الا خواصها ولوازمها والاعراضها لانعرف الفصول المقومة لكل واحد منها الدالة على
حقيقتها بل نعرف انها اشياء لها خواص واعراض ولوازم فلانعرف حقيقة الاول تم
ولا العقل ولا النفس ولا الفلك ولا النار والهواء والماء والارض ولا نعرف حقيقة
الاعراض وقال ايضا نحن لانعرف حقيقة الاول تم انما نعرف منه ان يجب له الوجود
وهذا هو لازم من لوازمه لا حقيقة ونعرف بواسطه هذا اللازم لوازم اخره كاليقوت
وسائر الصفات وايضا انبراي حكمااء قلعه كليم ميبا شدا ينك انسان يمكن نبست ان
براي ان معرفت حقيقة شئ ازا اشياء جو نكم معرفت حقيقة بجنس وفصل است موجودات
تماما مضمراست در مركبات وسايطه وان براي سايطه كجنس وفصل ميبا شدا

پس محال است معرفت آنها و معرفت مرکب موقوف است بر معرفت اجزای آنها جزا بر سبب که
غیر معلوم است فلما یکن معرفت الملکون و الامکبات اصلا فایسده تحقق طوسی و الزام کرده
بر متکلمین در مسئله را که مدار اصول و قواعد ایشان برانست مسئله اولی کیفیت صدور
ایشانست که الواحد لا یصدر عنه الا الواحد و مسئله ثانی علم واجب بجزئیات زمانیه
که آن الله نعم لیس جالم بها و لذلك قالوا فی المسئلة الاولى لا یصدر عن الباری تعالی بلا رب
صاحبا لا عقل واحد و العقل فیه کثرة هل الوجوب و الامکان و تعقل الواجب و تعقل ذاته
و لذلك صدر عنه اخر عقل و نفس و ذلك مرکب من الهیولی و الصورة و ایضا التکلیف
التي فی العقل ان کان موجوده صادرة عن الباری لزم صدورهما من الواحد و ان صدر عن غیره
لزم تعدد الواجب فان لم یکن موجوده لم یکن تاثیرهما فی الموجودات معقولا اما المسئلة
الثانیة قالت الفلاس سفر ان الباری تعالی لا یعلم الخیر فی الزمانی و الا لزم کونه تم محلا
للمحدث لان العلم هو حصول صورة مساویة للمعلوم للعالم فلو فرض علمه بالجزئی فی الزمانی
علمی و غیر تغییر فان بقیت لصوره کما کانت کان جهولا و الا کان فایضا محلا للمصداق المتغیر
بحسب تغییر الجزئیات و این کلام مناقض قول ایشانست که علم بعلة باعث میشود علم
بمعلول و او ذات باری علت است از برای جمیع ممکنات و محبت است از ایشان با ادعاء ایشان
زکاوة و کیا ستر که چگونه غافل شده اند از این تناقض پس ایشان متعجبند بین او و غیره
اول اینکه ثابت کنند از برای جزئیات علمی را که منتهی نشود در سلسله سبب علة اولی
دوم اینکه فرار دهند علم بعلة را موجب علم حصول صور مساویة از برای معلوم در عالم
پنجم اینکه قائل شوند باینکه واجب الوجود محال است از برای حوادث نمودن با بدن منزه
الجماعتی که بگویند حکمیه و حکمیه بهذه المشابهة و یصدونهم من الحکماء و من اهلا الاسلام اما
بیان معرفت ایشان بچقایق اشیاء پس متکلمین از اشاعره و معتزله اختلاف شدیدی
کرده اند در معرفت اشیاء از جوهر و اعراض و اجسام سیمانی معرفت نفس التي هي اشراف الاشیاء

و تعقلها

و اعظمها بعضی از ایشان قائلند باینکه نفس و بعضی بعدم بجز و بعضی حدوث
و بعضی بعدم و بعضی دیگر قائلند بحسب سیمیه نفس و دیگری بجزه تیران و بعضی میگویند
که داخل است و فرقی قائلند که خارج است از بدن و قومی معتقدند که اجزاء اصلیه
در بدن نفس است که در هم میگویند که نفس در داخل است و در خارج و عقلی قائلند باینکه
بعد از خرابی بدن نفس باقیست فوجان ایشان میگویند که نفس هالک است بعد
از بدن و قولی دیگر آنست که نفس حادث است بحدوث بدن و فانیست بفناء آن و
و بعضی دیگر میگویند که نفس حادث بحدوث بدنست و بعد از فناء آن باقیست
و از برای هر یک از این دعوی و اقوال براهین کثیره است با قیل و قال لایسهما الحما
فی هذا للمقال مؤکرا این مطلب و مؤید این مقصد آنست که نبی و خلقتم للبقاء لا للفناء
ولیکن متفکون من دار الی دار بغوا فناء بدن نفس باقیست و بمقتضای حدیثی
که ارواح خلق شده اند پیش از اجساد بدینهم ارسال باید حدوث نفس قبل از بدن
باشد اما اینکه این دو هزار سال زمانست یا دهری یا سرمدی الله اعلم اما حکماء
اشراقیه و هکذا مشائیین اختلاف عظیمی کرده اند در معرفت اشیاء ان عقول و نفوس
و افلاک و اجرام و جوهر و اعراض و صور و هیولی و عناصر و موالیذ ثلثه از جماد
و نیاة و حیوان و غیر ذلك سیمانی معرفت نفس پس لازم است ذکر اقوال ایشان علی
سبیل الاجمال ما یحظر بالبال فی اعتشاش الاحوال و فی غایة الاستیصال بنوینق الملك
المتعالی فقال بعضهم انها بسیطة مجردة حادثة و بعضهم قال انها قبل الابد موجودة
و بعضهم قال انها قبل الابدان معدومة و قال بعضهم انها بعد اصارت موجودة
و قال الاخریون انها مع اصارت موجودة و امثال ذلك كذلك و هر یک از ایشان بر
ادعاء و پیش براهین منکره اقامه نموده بقولون ما لا یفنون و یفعلون ما لا یعلمون و لو لا
فضل الله علیکم و رحمته فی الدنیا و الاخرة لمستکم فیما اقصتم فیه عذاب عظیم از تلقون
باستنکم و یقولون بانوا هم بالیسولکم بر علم و بحسب شریعتنا و هو عند الله عظیم

ولولا ازسعمقوه قلتم ما يكون لنا ان نكلم بهذا سبحانك هذا بهتان عظيم بعظكم
القله ان تعودوا لثقل بل ان كنتم مؤمنين معياليه مدارك ابن مطا البشكلات ما قال
النبص خلق الله تم العقل لا دا حق الصودية لا لادراك الربوبية بين مدار استفاد ابن
تتحقق مقادد كاليغاست نند برود نصابف ولها قال محي الدين في فصوص
ما عثر احد من العلماء والحكام على معرفة النفس وحقيقتها الا الالهيون من الرسل
والاكابر من الصوفية بين بدأ انكم منيع علوم التي معدن رسوم اكله يقول كليم اعلم
نتيجة مطهره عقل كل خواصه لو لا ان ما خلقت الافلاك استت العقل جوهره والخيوط بالاشيا
نر عقول جزئيه صوفيا شاعره ومعترف له قال وارث الانبياء والمسلين امير المؤمنين بايتها
الناس واربها بالعقول كما ظن من كان احمر كرم واسود كرم قاصيه ودانيم انما مثلكم كمثل حمار
معصوب العين مشدودة في طاحونه مداريلد نهاره فيما انفعه قليل وغناؤه طويل ومع
هذا انه يعتقد انه قد قطع المراحل وبلغ المنازل حتى اذا كشف عيناه فقد اصبح وراى انه
مكانه لم يبرح احد فيما كان فيه دعاء الى ما كان عليه فالحق بالاضرب بين اعمال الذين مثل سعيهم
في الحيوة الدنيا وهم يحبونهم يحسنون صنعا وعلى هذا مضت القرون طرا وهم جبر افرم الله
امرء اعتد لنفسه واستقر راسه وعلم من اين وفي من قال ابن بد انك جميع مشايخ صوفية
الكل بر فلسفيه وحكام الهية واعاظم طبعهم ردمه فحقا بقا اشياء سبيلنا اخذنا بمقول
جزئيه نير نور دين را بخته نيا باختد بر دم از نرا دكي بيكد واد اندر سر زخم
ليك از چار اخشيع ونيج حسن در شش درم از ان جلد اهام فخر داري دوزي كبر بيغود
از سبب كوبر سوال نموديكي از حاتم بن كفت سئله كس سيال اعتقاد بحقيته ان داشت
الآن خلاف ان از بر او من ثابت شد بلكه جميع معلومات سابقه من از اين قور را باشد فانقد
شعر وهو هذا نهاية اقدام العقول عقال واكثر سعي العالمين ضلال وادوا حيا في حشنة
من جسمنا وحاصل دنيا نازي ووبال ولم نستفد من بحثنا طول عمرنا سوله ان جعلنا
في قيل وقاله هم جنين در جاي ديكر ميكيو يد هفتا و دو سال فكر كردم شب بوز معلوم

شكرا الاعتدال

الاعتدال تقاد الأفعال الأعضاء من غلبت عليه وقال ايضا المكان هو الفصل
المشترك بين الجسم المتشرك المحيط والجسم المحاط به في رتبة من مراتب العالم لا يتعداها
وقال التمام لا يجتمه الزيادة والنقصان ومن ههنا يتبين ان الجسم الكروي والدائرة
تماما لانهما لا يقبلان من جهة من جهاتهما الزيادة فاما الاجسام المستقيمة السطوح
والاشكال المستقيمة الخطوط والخط المستقيم فنفسه مجتمعا يقبل الزيادة وقال
الكرة اعظم من كل شكل متناهي الى خطوط مستقيمة صارت احاطتها احاطتها وكلها الدائرة
وقال الفرق بين معرفة الشيء والعلم به بان المعرفة تذكره بما قد نسيه والعلم ان تثبت في
نفسك من امره فانه يتصور قبل ذلك وقال الفرق بين المحبوب والمعشوق ان المحبوب
يؤثره الانسان بنفسه والمعشوق يؤثر بنفسه ويوجبها من اجله وبينهما فرق كثير
وقال ان حقيقة الشيء ان ينطبع في النفس كماله ولا ينفاد منه شيئا وقال الصوم بحام
النفس لشهوته يبرو ضها على حسن انقياد النفس للناطقة والصلوة ايضا بحام
النفس لعضوية يروضها على طاعة النفس للناطقة وقال علم عشق الشخص ان يكون
في المعشوق من القوة التي تقع بها العشق اكثر مما في العاشق فيكون نفس العاشق
لطلب تمامها في تلك القوة من نفس المعشوق وتنفذ لها فهذه علمة كل عشق حسن او
قبيح وقال حجة العاشق للمعشوق انها هي التمام الذي فصل به المعشوق والعاشق
وقال قد يتفقان العاشقان في العشق وقد يختلفان فيكون احدهما عاشقا للآخر ولا
يكون الاخر عاشقا له واما اتفقا فاما فهوان يطلب كل واحد منهما قوة في الآخر ويحده مثل ان
يكون احدهما تاما في تاليف القوى والاخر تاما في تاليف اللفظ فيعشق كل منهما الاخر واما
النوع الثاني فنخل التمام فا اجتماعه في احدهما وليس في الاخر شئ منه وقال الفرق
بين الكم والكيف ان التجمع من اشخاص الكمية يكون لا يدا على كل واحد منها والتجمع من
اشخاص الكيف يكون ناقصا عن بعض ما يركب عنه وقال كان عناصر جسم الانسان
الدم والمزاج والبلغم كل عناصر القوى التي فيها الكواكب السيارة وكل غلبة بعضها على

علی بعض علی حسب التمكن للکواکب السیارة وضعفها فی ابتداء کونہ و قال الحركة انما
 تبعث ابدا فی اربعه اشیاة فی الجوه و الکیم و الایف و الاین لانها فی الجوه یفعل
 الکنون و الفساد و فی الیم الزیادة و نقصان و فی الکیف التفرع عام شد مفرد
 کتاب و الله اعلم بالصواب دفتر اول ذکر میشود در ان اول اقتضا بدان جمله قصیده
 مستجابة التوحید چونکه سبب تالیف و تصنیف این کتاب در حقیقت این قصیده
 شد لهذا این کتاب نامیده شد با اسم این قصیده از باب تسمیة کل باسم جزء اقتضا
 قصیده در معنی جناب و لا ترتاب ایضا قصیده دیگر در معنی شاه اولیاء و مخز او صیاء
 ایضا قصیده دیگر در معنی و ثنا عا میرالمؤمنین ایضا قصیده آخری در نعت علی مرتضی
 ایضا قصیده دیگر در معنی ان جناب ایضا قصیده در معنی و ثنا جناب سید الشهداء
 روحی در معنی العالمین فداه ایضا قصیده آخری در معنی سبط فخر انبیاء که مشتمل است بر مشهور
 بکری از سوال و جواب منجم و فقهاء و حکماء و اطباء و اخراش ختم میشود بحر شیر جهان
 قاضیه قصیده توحید و بعد از قصاید ذکر میشود مرانی از انجمله تیر جناب سید الشهداء
 و ایضا تیر جناب علی اکبر بنظم و مر تیر دیگر که ب از نظم و شعر و ایضا تیر جناب قاسم بن
 حسن معلق از نظم و شعر و ایضا تیر حضرت عباس علم تمام نظم و ایضا تیر جناب شاه
 اولیاء بحر تقاریب و بعد از مرانی ذکر میشود بعضی از عجزات از انجمله معجزه که فخر انبیاء
 و مخز اولیاء و امام حسن مجتبی و جناب سید الشهداء از برای ام سیدم بظهور رسانیدند
 و ایضا معجزه دیگر که جناب و لا ترتاب در خلافت ائمه بکبر در وقتی که در حدیث بزرگ عظیمی شد
 فرمودند ایضا قبول کردن خاص الیها شهادة رادر عالم ذر ایضا در یافتن سید بحر
 العلوم سر کفره ثواب زیارة ان جناب ایضا در بیان آنکه بهشت در این توحید است
 بیکم رب العالمین راست بجای و زیور و ایضا بحر تقاریب تعلیم دادن جبرئیل و میکائیل
 حیدر بان کافر و ایضا مرانی و مطالب جز تیر دیگر بر سبیل نظم ایضا آنکه جناب رب
 الارباب از برکت این کتاب در یوم الحسبا حضرت ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین محشور

ایضا قصیده در معنی
 جناب ثامن الائمه علی
 بن موسی الرضا روحی
 روح العالمین فداه
 ایضا قصیده در
 معنی حاجت الاولیاء
 و سدا لاهضیاء ص

کرد اند آمین یا رب العالمین
 منه نستمد

هذه القصيدة المستجابة التوحید

حمد بجد و اسزد ذاتی که بهم ماستی
 صانع کاین نه فلت با ثابت و سیاکان
 منقطع کرد اگر فیضش می از کاینات
 هر که از اوقات الانقی لا را نشکند
 در حقیقت با سوا بی نبود اندر اسوا
 داخل فی کل اشیا خارج عن کلها
 او ربی و هو ربی و اتب و اوجد است
 عسکت عا کسئل ذی ظل متحد بنو یقین
 نسبت واجب بوجود اچون شمس و ضواء
 ذات ممکن با صفاتش سوا واجب مستند
 رسم واجب ممکن است و حد ممکن واجب است
 کفره اندر وجود او و حده اندر کفرت
 نسبتی نبود میان آهن و انش و دلیک
 در طلائع بحر معراج و در نصاعدا انجفیه
 بحر جمع جزو است با از سبیل کوبید عشق
 از تمام صورتها اشیا غلط در ذات حق
 علم نفس نیست با جویا اعضاء جسم
 هست ثابت نفس بعد از این بدن برهان این
 کرد چون نفس نسیب اندر دیار تن و وطن

بسم الله الرحمن الرحیم
 و به نستعین

قادر روحی و توانا خالق اشیا سستی
 بی تناب و بی مشون از قدرش برستی
 هستی از ذرات عالم در زمان بر خاستی
 کجی الا کی رسد چون در طلسم لاسستی
 کل شیء هالک الا وجهه پیداستی
 از ظهور و خویشتن هم پید و نا پیداستی
 کل موجودات را کوا سفل و اعلا سستی
 کی توان گفتی که هستی بر تنوش بیکتاستی
 فی بمثل نسبتی میان بنا و بناسستی
 از قبیل شیء و فی فی دشمن و در ریاستی
 ما از انیم و نر ما اویم و نر او ماستی
 این در ان مضمیر بود ان اندر من پیدا سستی
 فعل نارا نند ز آهن چون از ان محاسستی
 در تو کم ابر کرد در تقاطع ما و سستی
 چونکه بیوند پید را باز از در ریاستی
 شیء واحد فاعل و قابل چه ناز ریاستی
 از قبیل علم واجب دان که با اشیا سستی
 از خلقتی البقاء لا للفناء پیداستی
 هر زمانش از هوس صد بند اند ریاستی

هر که بند آرزو را بکشد از بای نفس
انکه کرده عقل را مغلوب و غالب نفس
در خیر ایام و در کردار روز و شب
مگر ز خبر اجرا گوید بده بینی بر سکون
کل اشیا از عقول و از نفوس و از صور
شاه راه عالمی عشق است این در هر که یافت
مظهر عشق است حسن زیور حسن است عشق
علم را سرای عقل و عقل را پیرایه علم
عشق باشد بنیاد از صفات بشری و صفات
صوتی آفرین خلق اول از ثانی بر وی
در عقل هر چه بد نیست واجب ممکن است
ما سر زنا عقل کل با عشق کل گفته است
چون که محو در بهر چه بود و دوست
و صفاتی نیست حدودی حدودی قیود
ممكن و واجب غنا نیست ممکن بل محال
در سر یا زار واجب در دیار محتسب
مکنائب بنیاد واجب ممکن گو سخن
باز که بیک شمع از موم و وصف ممکنی
حد این ممکن نه حد ممکنست بل محتسب
ان در وجودی ممکن مطلق بود
فرق مبین نبود ان خدا بیشک و لیلک
کر بود ممکن صفا و اجبی در وی عجب

باطن بنیاستی کو ظاهرش عاقلی است
شک نباشد کاین جفا و انجمن سواستی
در هوای عشق از نور و نور و شیداستی
چونکه در وی عاشقانرا چنگی سکناستی
از مودت و شیران از عشق حق بر جاستی
بنده ان عالمی او بر همه مولاستی
مکنند از ان این هر کس که ان داناستی
هر دور اسیر و پیر و پیر عشق اولاستی
نی بشرط و لا بشرط و فی بشرط لایستی
ثانی از اول معوی نزدیک هر داناستی
کما فی قوله شاهد برین دعواستی
در خیر جمله دانا یا ان درین بیداستی
حد و محدودی در در تو خوش زیباستی
گفته شد ان که در وصفش موجب اجزاستی
در ظهورش شمس و خفاش را یاراستی
ممكن سرگشته را در سر عجب سوداستی
زانکه ممکن وصف ممکن نفس اولاستی
ما سوا ی واجب اندر عشق و شیطاستی
هم چنانکه خود واجب باطل و بیماستی
گفته بعضی جاش را در واجب یکتاستی
خالق اشیاستی اما باذن الالهستی
و در بود واجب چه ممکن بر ان کویاستی

سید

کر بود واجب چرا در عالم امکان بود
واجب در عالم امکان معاذ الله غلط
ممكن واجب نما و واجب ممکن نما
چیز تو دارد در در کنه دانش کی رسد
باز مانند نملک از سیر و اختر از اختر
از نکا بود چون عنان بیجد بمنزله نبرد
در کندش کردن کردن کردن کش بسی
شعله بیفش بود در زنج بر اعدا بشرولی
در صفا همی چکد یک جهت از بهر بزم
چون رسد دست به الله بیخ بر تیغ دوسر
هر که کشته قلب ان صفت سرای من خلیل
این سینه رو ممکن مویح اندر عالمین
قصیده فی مدح حضرت الاولیا
وقت ان شد که زندگام بر ایوان نملک
جلو که خواست شود در چین کون و مکان
وقت کل گشت بکل گشت چمن شد مایل
ان چمن گلشن تو صید جهان آرا بیست
هر که هست هوای بر سر بس به هوا
همه ذرات شده مات در اندیشه ذات
لن الملك سزد فادر قهار می را
عاشق و طالب بود مالک همی حیرانند
کل اشیا از صدای ملکوتت موجود

و در بود ممکن چندی مثل در بی هفتاستی
ممكن در عالم واجب چه نما زیباستی
کس ندیده گوش نشنیده عجب عاقلی
خسب کجا یافت تفریح و تفریح این زیباستی
چون سلاح جنگ را بر قد خود آراستی
در نزلزل مرکز این توده غیر استی
صفا در غالب هر بر پیشه همی استی
از برای دوستانش جنه اما و استی
از محدودش جهت از صورتش بر خاستی
کا و ماهی را ز بزمش بزمه بر اعضا استی
خلعت با ناز کونی بر قدش کویاستی
چشم دار رحمت از عروقه الوثقا استی
ای روحی در روح العالمین قداه
نوسن طبع چه آینه ان شد منداک
طایر نطق بر آمد ز قفص چون طوطی
بلبل از عشق کل صوی صوی بسته گفت
کردان کم شد عالم ز بندرک و کوچک
جای فتن نیست تعیین است انما بشک
پی نبره هاست قلیلی ز کثیری اندک
کر بسویش ز سوایش نبرد کس مسلک
کاین چندانست نه بر و نه در غلش مدرک
هر عالم ز ندای جبروت تو ملک

ع

در سر کوی تو دنیا همی صفای
 بعدم کز ترسد فیض تو بر عالمیان
 خلق کوی جهت معرفت ای کج نهان
 چونکه ادراک بود عجز زد درک ادراک
 تا که این قلعه بن مسلک جان شد از وی
 کی مقید کند ادراک بسیطه و مطلق
 نه فلک در کبر جمله ملک در طاعت
 بسکه سر کشته شدم در طرق معرفت
 ای ملک محزون شد خلعت فاسجد آدم
 سجده هر دو بکنی بود حقیقت لیکن
 شود مزین سرم از تاج لقا گرفتار
 کرم مجر دشوم از پیکر تن خادم من
 که در بی تو بجلباب بدن جو بهاروت
 حاصل چون و مکان حمل امانت بودی
 وقت تعلیم خداوند با دم اسماء
 محزون بر تو همان بس که ز نسل آدم
 کیست ان شاه قدر قدر قضا فرمایست
 درک ذات و صفات استوان کرد چه حق
 بجز هر شری چه ز ند موج شود مستغرق
 دوستانش بر نعیم ابدی مستدرج
 رتبهش بر تر از انت که در عالم کن
 محک از بهر در ناسه باشد در سر

در وصف عشق تو جانها همی کادک
 کلهم فی فلو ات العدم مستهلك
 اشرف خلقی بما جرح شده عن معرفتک
 عجز الواصف عن کبر جلال صفتک
 عشق مطلق شد حک عقل بقید منفک
 بومر کب نشود ذات مجرد مدرک
 هر دو معرفت ذات و صفات تو عفت
 از تقدس لک زد طعن بن خیل ملک
 محزون کشته ز حق خلعت فاعبد ریلک
 من بجز سجده نمودم تو بین ای ذبیرک
 تنم از احسن تقویم مخلص بیشک
 میشود خیل ملک جمله سر اسیر یک
 میشود از تو صفات ملکی بی شک حک
 حامل ملک فهل کنت فقل ایام لک
 هم گفتید که لاعلم لنا سبحانک
 کسی آمد که مشرف شد از ان ملک و ملک
 که نگردد از ان وصف خدای منفک
 ذات ان لا بنصو صفش لاید رک
 ماسوی الله ز سماک فلکی تا بر سمک
 دشمنانش بر جم سقری مستدرک
 رسد عنقای خود یا که کند کس مدرک
 زر که شاری ز عیار است چه حاجت بر حک

که ز رفت چه چک رستم دستا دارد
 چون رسد روز غزا دست تو بر قبضه تیغ
 کریم رفعت تو موج زند از موجش
 دوستانت هم چا غالب اگر چه بگفتن
 ساحر کون و مکان لا بق ان نیست که تو
 بلکه محزون کند کیند دوار اگر
 آسمان ذات جبک از نظر قنبر تو
 شمع از نظر صعلک درگاه تو بود
 حب تو باعث ایجاد نعیم فردوس
 بی بذات تو بجز این دو واحد نبرد
 جز نبی نیست چه تو فاش بگفتم عکسش
 در دستان کین بنده چون سلمان
 بر نداده است نهالی چه تو در باغ وجود
 اولین مظهر حق که آمد از وی بوجود
 کز من خادم تو چه بکنم عزم خیل
 منمک در درکات درک و قصر سقر
 آنکه بیکر نک نشد در صف بیکر نکانت
 ممکن از کرد عشق الالم و هجوم الالم
 با علی جز نبی آن تو ندارم ملجاء
 در دو عالم بنو جبر تو مرا مقصود
 دل ای صاف مدح علی السلام
 نخستین حمد دار جهان از اینک انشا
 سر دم نغمه کلزاری بگفتای بی همتا

کوی از آن صومعه ای که کلمه انشا
 کوی از آن صومعه ای که کلمه انشا
 کوی از آن صومعه ای که کلمه انشا
 کوی از آن صومعه ای که کلمه انشا

عقل را که تو در این نوبت از صف تو خارج
زبان لفظ تو را که با کوزه منته معنا

ذیفض وجود او بر با معلق نیلگون مینا
فکنده ذوق تو جسد را در بجز کثرت
نقود عقل از با لاصعود جهل از سفلی
گند که میل سفلاقی بود تحت اثری جایش
عبودیت بود جوهر ربوبیت در آن بنهائ
ذامر کین زان افتاده شوری در جهان بکسر
لسان جمله اشیاء بوضعت عاجز و ابکم
ذ بعد شکو و حمد خالق بکتای بی همتا
بظا هر اسم از احد بیاطن چون احد بجد
در با حین کل معطر از شمیم خلق آن سرور
کجا ممکن تواند کرد نعمت ذات پاکت را
مرکب جنس و فصل از تو بر تفرغ و اصل از تو
مدور نه سپهر از تو منور ماه و مظهر از تو
توضیح در احوالی شفا در کل مرضای
مرکب آخیش از تو صور نوح بهیچ از تو
ذ بعد نعمت بیغیر کم مداحی جسد
سر بر ملک داد او امین وحی دامونی
نظیر واجب داور باوصاف خداوندی
عبان حکم تو در عقبا دوان امر تو در دنیا
درین اشیاء نمود نوشته علمه وجود تو
هیولی با هر دوام بچهره شده در مدغم
ریا عاصفات از تو بپوش در جهات ذوق
بجد و کانیات از تو محدود شش جفا از تو

همه روحانین از تو کبر و بیان از تو
شرابین و غفاریت شوقی داد در درین
منور کلام این ایچ شد از کوی کوی بیانت
تویی ممکن ولی شد منته حد تو چون ایند
صفات واجب تو ام شده در ذات تو مدغم
هویدا کشته ذات تو هم اشیاء صفات تو
تویی اول تویی آخر تویی ظاهر تویی باطن
تویی سیرت تویی صوت تویی نغمه تویی بجز
عبان ملک و ملک از تو در ان جرم فلک از تو
تویی کون و توئی مکان و لا مکان از تو
تویی قطب تویی محور تویی کبریا درین دور
تویی فطره تویی علمه تویی مذهب تویی مله
بجاء انبیه از تو نبأه او لیا از تو
تویی محیی تویی معنی فنا از تو بیفا از تو
علی ذات ذات آمد علی لذات ذات آمد
علی جان جهان آمد علی داری جان آمد
اگر لطف علی شامل نمیشد آفرینش را
علی مقصود کل آمد تو کن درین معنی
جهان دریا و امواجش جوهرش حقیقتش
مگر چون نگردد لا شود لا لا شود لا
بلقنا سر درین نش تویی عین در سوبیت
الذ دارد سندان من بود در روشن ابد ازین
ملک بیاد از حاشا اگر جنبید جای خود

شده و جلال کبریا ذکر تو را کویا
محرک هر یکی از تو درین اجزاء ازین اعضا
تویی در دفتر ایجا موجودات سطر آرا
بصورت ممکن مطلق بسیرت واجب فنا
کهی ظاهری مضمهر کی پنهان کی پیدا
عقول جمله مات تو نفوس کل از تو بر پا
تویی پنهان تویی پیدا تویی لا و تویی الا
تویی چو تو تویی همه تویی رحمت برین اشیا
ساک از تو سک از تو جدی فرق و کوجو
زمان و لا زمان از تو زمین مثل سما و
مدار مرفق زبور شده از تو ز سر تا پا
دواج درین و ایمان شد تو پیدا درین دنیا
عماق اشیا از تو حیات جمله اشیا
صفا از تو وفا از تو تویی لفظ و تویی معنا
علی کل صفات آمد باذن داور دار
علی روح روان آمد از ان شد هیکل اشیا
نبودی کیند خضر انبوی صغر غبر
نور ایفتم این مطلب مجنبا لب شوی سوا
تبری ساحل و مدح تو شد نکر درین دریا
تواز اثبات الا بشکنی نفی طلسم لا
فقل فی حقیقتنا ما شئت فکرات فی المعنی
ما هر من قدر بر جا حکم من فضا بر پان
بسوزد آتش قهر آتشی پرو بالشر

باید از ان نوبت که تو را با
عقل و کلام از تو با کوزه منته معنا

غلبتگی اگر چه بجزیریل امین حیدر
یکی مجزویان سازم از آن مولودیا بشنو
مویع تیغ بوز افونشسته بود در مسجد
خلایق جلگی بکسیر نظر بر حیدر صفدر
فجیح مردمان یکسر نه سر خالق داود
ز بعد ساعتی او فرودان خواجر قنبر
یکی بر سیدان سرور کجارتی نوبی صفدر
بگفتان ولی حق وصی ممکن مطلق
دو فرزند جان و بدن جان بر خلائیکر بود
بوقتم بهر اصلاح و نشد اصلاح کان شان
بکوم مجزوی دیگر ز سر خالق داود
توزل شد بعد ثانی نشین اذها فی الغار
زشیح و شاب در جبهه جبران و سرگردونی
بگفتندی که ای مولی نوبی خیر الوری که بندم
شمره در آن برون آمدن خاندان خرم و خندان
یکی گفتا که ای مولی بر سر فریاد ما ایندم
چه دیدی حیدر صفدر خلایق مضطر بیکر
بگفتا اسکنی مالک کفیف کانت احوالک
با حیدر صفدر زمین ساکن شدی بیکر
یکی پرسید از حیدر فدایت کردم ای سرور
بگفتا صبر بجزیر سر اسرارین جهان یکسر
اگر تو هم دی سازم باذن حق درین عالم

هنوز افتاده بود در کج حیرانی دانا
که تا کرد دولت دانا و کرد دیده ات بینا
بدون همیشه برفتی از زمین بر عالم بالا
ببالا رفت ان مولی که شد از دیده ناپیدا
سرور دوستان بجد فزون خزون و غافل
بسان ضعیفی با ذوالفقار ان تیغ خون بالا
که بر کشتی باین زودی بسان ضعیف همجا
که در ملکوت عالی یک نوز غنی کشته بر پا
که در بین زمین و آسمان بود جمله داما و
یکی را ساختم غالب که مغلوب شد از ما
که تا کرد دولت روشن شودین توزیب آرا
ابو بکر و عمر مضطر خلایق جلگی بیکجا
تمامی در نهادندی بدر بار شمشیر بطحا
نیاشد جز تو کس فریاد رس در نشانه دنیا
بیرون رفت از مدینه بر بر نازا جانب صحرا
دل کشته دو نیم از خود و نیم این ذلوله شظفا
زدی دست مبارک بر زمین ان شا اودنا
بشوساکن باذن حق بکن بر وضع اصلی جا
تعب شد فزون مردمان از پیران زینا
زمین کویا بفرمان تو با شد ایشه والا
بفرمان تو بوجوهی و کلگی جلگی ایشاء
زمین را کیند خضر اسما را توده غبار

وجود جمله

نهادی من شبه صومعه بر کتف نبی دستی
وجود جمله ایشاء چه از پسته چه از بالا
دلطف من بدن بر باروان جهان درین اعضا
جمع اولیاء یک فطره از بحر صفات من
باذن من زمین ساکن با من سما بر پا
بفیض من بود ایشاء تمامی جا بجا یکسو
عیان بغضت حجیم آمد روان جهت نعیم آمد
بود ممکن بکن در روز شب مواجی حیدر
بخوان مدح و ثنا صبح و مساء در نزد هر دانا
دل و ایضا فی مدح علیه السلام
مقدری که بتقدیر خود نمود اظهار
مؤثری که ز آثار خویش کرد عیان
مدبری که بتدبیر خویش انجام بر
ذقیض قدره خود از مدار شمس و قمر
پس از سپهر معلق مطبق عنصر را
بازدواج کواکب عناصر اربع
جماد و نفس نیازی و نفس حیوانی
کز بد جوهر آدم برای مرفقی
رقیض موهبته کبریا بی از لیش
بداذنان همه تخصیص خواجر لولاک
محمد عربی عقل کل و حشم نسل
طفیلش همه عالم ز غرضه کلاه عدم
ز بعد نخواست و عالم یقین بود بی شک

نهاد چای دست من بود مصطفی من پا
باذن من بجز چاه از زشت و چه از زیبا
ز من شد دیده اش بینا ز من کشته دلش دانا
تمام اینها چون چهره ذات من بود پیدا
بوزر من فلک کردون بعلم من سلك دانا
با من من زمین و کلا و ماهی پرزه بر اعضا
بمواحت فقیم امر جنان و خلد ذیب آرا
که تا این شوی از شر عقبا ذلت دنیا
که در اندر جوهر هر کوه بر قیمت و کالا
رواق طاق سپهر معلق در وار
درین سپهر مدور در ثوابت و سیار
روان بدوره کردون نمود داد مدار
قرار داد سنین و شهروزه لیل و نهار
قراد داد زمین کشت موزن و چهار
دلطف خویش بر آورد تا کند اظهار
که تا کنند ستایش بحال سق جبار
اگر چه ماند در اندیشه و هم و شد از کار
ذنوع ناس بر آورد انبیا کبار
دلطف خویش برای هدایت ابرار
دلیل کلسبل بر مهاجر و انصار
روان شدند باقلیم هستی اول بار
علی امام خلایق علی سر و سرور

بگو از روی دوست از روی دشمنان
بگو از روی دوست از روی دشمنان
بگو از روی دوست از روی دشمنان
بگو از روی دوست از روی دشمنان

علی مصور صورت باذن صانع هر
علی بود شجره کان نر شرقی و غربت
علیست نور سماوات و ارض چون مشکوه
علیست ساطع نور و علیست طالع طول
علیست باعث ایجاد جمله موجودات
علی چیم بر اعدا علی نعیم بدوست
علیست کون و مکان و علی زمین و زمان
علیست جوهر و عالم عرض بان قائم
علیست نظره اصلی علی اصول کرم
علیست کرسی و عرش و علیست لوح و قلم
علی سپهر و قار و علی مدار سپهر
علیست حامی حق و علیست حاجی کفر
علیست علم و علی عالم و علی اعلم
علی کتاب مبین و علی امان و امین
علیست دین و علی مذهب و علی مکتب
علیست جان جهان و علی روح روان
علی محیط و فاعلی خلیج حیا
علی امام انام از خواص و عام تمام
علی را دم و هواد مید رود روان
علی حقیقت ظلیل از شرار مبرودی
علیست صاحب ایوب و مونس یونس
علی معین سلیمان بملکت و حشمت

علی منور نور است بر همه انوار
علیست کوکب در می بکنند دوار
علی زجاجه و مصباح قادر قهار
علیست قانع تجار و قانع کفار
علی شفیع خلایق بود بروز شمار
علی ندیم نبی و تقسیم جنته و نار
علیست در همه اوقات واقف اسرار
علیست مصدر اشیاء علیست مصل کار
علی عناصر و ارکان جمله اسرار
علیست مشرق و مغرب علی باین دیار
علی محرک افلاک ثابت و سیار
علی مروج دین محمد مختار
علیست حاکم حکم و حکیم در کردار
علیست حجت پروردگار نیکو کار
علی طریقه شرع و علی حقیقه کار
علیست جوهر جان و علیست کوه و قار
علیست کرم صدق و صفا علی سالار
علی قوام کلام ستوده جبار
علی نبی نبی شد معاون و انصار
علی نمود بموسی بطوران اطوار
علیست هدم یعقوب و یوسف افکار
علی نصیر سیمیا بجنح مساوار

علیست با و ر لولا و شعبه سماح و هود
بحق گوهر در یای کبریائی تو
شفیع روز جزا فخر عالم و آدم
بحق جیدر صفدر مظفر غالب
بحق زینب عرش خدا حسین و حسن
بحق رینت عباد و سید سجاد
بحق موسی کاظم بشاه لکر جلوس
بهیبت حسن مسکری و طاعت او
بحق طاعت و قرب مقربان درت
بحق حرمت توریته و صحف ابراهیم
بحق جمع زبور و بیاطن قرآن
بعرش و فرش و بکرسی بحدی لوح و قلم
که در کز در گناهان دوستان علی
خصوص هر کس سر کشته را ز تیغ خنجر

علیست بر همه انبیاء سر و سردار
که اختیار نمودی ز جمله اسرار
رسول جن و ملک مشهور با کز کردن بار
که کرده در ره توجان پاک خویش نشان
بحق بنیت رسول و بعثت اطهار
بحق باقر و صادق امام خوش گفتار
بحق جود نقی و نقی خوش رفتار
بحق مهدی هادی امام عرش مدار
بحق هر که بدرگاه تست نیکو کار
بحق عزت انجیل و جمله اسرار
بحق انکه بخود بهیبتی اقرار
بحق آنچه نمودی توان عدم اظهار
ز لطف ایشان نظر در بیخ مدار
بفضل خویش زحیرت بود آری غفار

وله ایضا فی مرصع علی السلام

عصا ایجاد را آرایش زینت علیست
تاجدار خطه لاهوت در بزم وجود
اعتبار انبیاء و افتخار اولیاء
صفدر آرزو در عنتر کش خیر کشتا
باعث ایجاد نار و نور و زخرد و جیم
بر بخش نار نور و بر عدوش نور نار
اتما و قل کفی و لافتی و هل اتی

حیطه کون و مکان را افسر و نکر علیست
شهریار الکر نام سوترایا و علیست
کبریا و مصطفی زامظهر و یاد علیست
بهر شاهان و کز ان جهان افسر علیست
ساقی کوثر شفیع عرصه محشر علیست
ماسوی گرد و عام معبود هر علیست
معنیش اندر کلام این زد و اور علیست

یا فخر ذات موجودات در هر نشاء
از صفات ذات تو در کل موجودات
از خلقت الخلق مصداق لکی اثره تویی
انکه خوانده قاسم الارزاق بالله کافراست
ذات نور ذات و جمله اسماء و صفات
شد قضا ایضا قدر از بهر حکمت پیشتر
که برین خدام تو در ملک هستی عقل عشق
حای دین نبی و صاحب طغیان و کفر
جمله چار اشیاء پنج حس در شش جهت
فرض آمد در مثل این جمله عالم دایره
ممکن اندر لجه حیرت غریبی معصیت
در جهان نبود مراد را غیر مدحت آرزو
هر که احب تو در دل لطف تو بر سر بود

وله قصیده فی مدح سید الشهداء علیه السلام

سخن که بلبل طبع هوای گلستان بر سر
کشادی بر بهر کس زدی آذر بیوم و بر
نواخوان بر زبان سوز عرق امده صد افشا
همای عشق زدی بر در هوای عالم امکان
مرا افتاده بر سر موج شاهی که ز ازل زیود
شهی که ز تبارش بیکشمه که کوم جدا کرد
نبی طینت علی فطره حسن سیره حسین صوته
هنر بر افکن غلظت کیش کند ز تن سلیمان هوش

جمع انبیاء و اولیاء را ملخاء و مرجع
بود روح الامین اندر هر بخش و همدجبتش
کند که غم بر غم دو عالم میرسد او را
پیمبر جو و حیدر باب و مادر دخت پیمبر
رسد بر آدم و حوا کند که غم بر عالم
بند که اثر نیش از بد و فطرت این طینت
بند طاق و راق چرخ و آفاق جهان یکسر
عبان احش برش و فرش و جز و انس و مهر و مهر
تعالی اندر چه زانست این که در آوا صفای
اگر کویم ز دانش جاش ده کی توان گفتن
کینه بنده و عقل و عشق و مهر و مهر باشد
بود بر اولیاء سرور بود بر انبیاء رهبر
ز تیغ و تو مستش عدوان که حیران کنی روزان
بود اندر دل و جان باندانیشا و بد کیشان
سر بر نود و نور بطور بودی بر تو رویش
چنین شاه با بن هبته چنین ماهی بدین
کجا باشد و کز ظلم اولاد زنا کورد
سزا باشد بر او ز نیک خلافت زلالی و سببنا
سر بر آن که اب سلسبیلش شست جبرائیل
تقی را که پیمبر پرورش داده بدادانش
محمود عید تو بان شد خلیل آساده و قربانی
ز تیر کین علی الصغر نبوتش شیر از بیکان

بعزم و دزم و جنم و بزم و بزم فضل و بدل چون صدر
چند روح القدس از باغ جودش در ازل نوب
بود اندر صلیبی بود اندر نسب بهتر
کجا بودی پیمبر و چنین جد و پدر مادر
ازین نظر که بود در صلیب بطن هر دو شان مضمر
با قلم وجود اشیاء نکستی از عدم رهبر
بود در صفا ایجاد موجودات سر دفتر
روان کلش شور و ناز و نور و مار و بحر و بر
صفات واجبی یکسری ظاهر کلهی مضمر
اگر کویم صفات وی صفات واجبی یکسر
که جوارش با تاج و قدرش در عرش افسر
بمحوه حق انکه برش گویا ز زیور
همه بیلان که بیکر همه کردان نام آور
شتر تیغ وی آزرسان رخ وی اشکو
بد نور بود نور و نور و ماد نور و جد انور
بسیره ممکن مطلق بصورت واجب داور
جدا در کربلا زین پیکر اطهر سانسور
روا باشد امام دین بحاکم و خون سر و پیکر
کوی بر نیره کافر که دیسگر کجا کستر
هزار و نهصد و پنجاه زخم نیره و خنجر
نمودی سرور دین در ره حق که بر و اصغر
قتل زمره کافر تن بی سر علی اکبر

فتادی از عطش افش بجان جمله طفلان
زین زاده مر جان شهید کوبلا جان
سربی تن بطشت زربزم زاده سفیان
هریم ال پیغمبر اسیر و در بسد رگیس
زنان ال بو سفیان نهان در بیده زربین
ایریم عزت شد یزید و زاده مر جان
نواد تو قطره ابی مر و ت با تماش کن
حریمی که بنید محرم در آن لوج الامین یکدم
سلیمان دست و پا بسته نشسته بر بنتر خستر
نکردی که اثر در جرح پیر این بیو فایسها
کو خرم زین مصیبت کشت از دند نازل کردون
هر آن جسمی که برود در شنی برودش و انوش
چرا فتادی گذر بر قتلگاه سید بطحا
همه تنهای بی سر کشیدن جملگی در سر
ازین مامه هم شام غریق بحو هم و غم
خلایق زین مصیبت نوحه کو از دم و فام
خجل نموز ام از این ستم طاعه گویان
هر آن دستی که بودی معدن جو خدا و زکی
پیمبر روز بخش نرد داور یا و را ستر
ایا ممکن بیاد دیگر سخن کوتاه کن یکسر
بیقصدی در عالم شورا زاه شر بر بارت
شد از بار مصیبت این قدر جستم رخ و چشمت

سکینه از عطش در شش ز ظلم شمر بد اختر
یشام و کوبلا یکسر سرب تن تن بی سر
بچاک و خون بود غلطان بدشت نینوی یکسر
بدست فرقه کا فرز ظلم دهر دون پرور
زنان ال احمد در بدر در شهرها یکسر
اسیر و دستگیر قوم کا فرز زاده حیدر
چنین ظلمی نکرده کا فرز بکا فر دیگر
بجلسه های نا محرم سرب پی چادر و محو
نشسته هر من بر تخت زرد در شهر دون پرور
یقین بشو خراب این شهر و واقطار خضر
ز ظلم تیر و تیغ و خنجر ان فرقه کا فر
شدی با مال سم مر کب ان زمره ابتر
حریم ال جدر را بجان شد شورش محشر
برادر با پسر هر یک بدران دیگر شوهر
ز آدم تا عاتم غوطه و در در لجه احر
ملایک شکوه کو در نوحی خالق داور
ز فعل رشت احترامیاء یکسر هم مضطر
جد اش داز ستم اندست با انگشت انگشته
بدشت نینوی اعر ستمگر بدتر از کا فر
ز کید کودش این جوع اخضر کینه اختر
فتاد از نظم و نثر در دل اهل جهنم آذر
یکی خرم دیگری زار و یکی اصفی یکی احر

یا باغ

مرا باشد غمناک بقرب مر قدرت مدین
بنا شد منع و ابجضالی شافع ملکن
وله ایضا قصیده فیها مر فی علیهم
باز از نون فتر اندر جهمان پیداستی
حیرتی دارم چه واقع کشته در کون فساد
جملگی ذرات عالم دریم اندوه و غم
در رخ شعل کل و اندر تو هم داهمه
با میخ کتم ای واقف ز تاثیر نجوم
یا مقابل کشته مرغ و زحل با شتری
یا خسون تیرا صفر بربح چارم است
باشد اندر حمل تحویل نحسی چون زحل
مشغی اندر و بالست یا که شمس اندر هبوط
یا که هیلاجات ایشان با وجوه و باخطوط
یا در بحران ذتناظر با نظر در ان شکاک
گفت با من ان فجم باعث این حسرت نشتر
با فقیهان گفت این آشوب در عالم چیست
یا بعدل کشته جل الله در شرع نبی
یا عقیده کشته فقر مطلق را از ان
یا بستنی کشته کو با مجمل روز الست
اجتماع امر و نهی کشته اندر مور دی
در جواب من فقیهی گفت میدانی چیست
یا حکیمان جهان گفت که ای دانشوران

حبیب بن مظا هر دردی من در دردی
با صحابت یقین ممکن نشود محشو در محشر
دیدم آشوب از کون و مکان بر خاستی
کاین همه اندر زمین و در زمان غوغا ستی
کشته مستغرقا اگر صامت اگر کوباستی
در تزلزل نفس کل یا جملگی اعضا ستی
از نظره های کواکب این اثر پیداستی
یا که تویسبع میان هر یک از آنها ستی
در حمل کوبیا کوف شمس یا جوز استی
یا بجز ان خصل صفر یا یقین ما و استی
یا که تا فیر قران اعظم کبر استی
با صدود و با غودارات شان بجاستی
یا مرئی را خلاف تربیت اراستی
و جعته مرغ در عقرب بزعم ماستی
بلکه احکام خدایی از میان بر خاستی
یا که نشسته شرع و دین شاه او ادنا ستی
قتل غام و خاص در دنیا و مافیها ستی
یا که استصحاب را اصل عدم جیاستی
یا میان ظن و خاص و مطلق دعوا ستی
در حقیقت این فساد مجلس شورا ستی
این چه شورا و فتان کا اندر جهنم استی

منقلب گردیده ماهیات امکانی مگر
انفکاک غلظت از معلول گویا گفته است
ذاتی کرده خلف بلکه در نترد شما
جوهر بر جمله اعراض کرده مضحک
خاص ملک قضا گو یا که بر لوح خود
این صوابن جللی گردیده حادث از قدیم
در طریق عقل کی غالب عدم شد بر وجود
کند و امتهو حضرات امده قاهر بشود
خاص ملک قضا گو یا که بر لوح خود
فیلسوفی گفت یا من فتنه داغوب هر
از اطبای زمان کردم سوال از این فسا
ان یکی گفت این فساد اندر مزاج و نیوی
دیگری گفت که باشد از حراره این مرض
ان یکی گفت مرض مزمن شده در پیکرش
جمله را اندر علاج این مرض دیدم مرضی
هیچ میدانی که ناخوش کیست درین مصطفی
خواست تا جوید علاجش دید گفتش با او
چون فتادی بر زمین از صد ذین شامین
یا رب این مرض است یا که سی است بر روی تو
آدم خاک است این آفته در خاک بیلا
یا خلیل افتاده اندر انشخ نور دریان
صالح و لوط است یا ایوب و یسحق

یا وجود منبسط از ماسوی برخاستی
بازوال قابلیت هر هیولی راستی
یا صدور کثرت از واحد شده کور استی
خلف هستی مگر بر قامتش کور استی
ثبت کرده کاین زمان نفع حصول استی
این عدمها از وجود این قدم بر باستی
نزد عاقل فاعل از قابل فنا بی جاستی
جمل جعلیلا شود مجموعی جعلی الی استی
ثبت کرده کاین زمان نفع حصول استی
از نفع عقل با عشق است اگر دانستی
جای صحت بر تن عالم مرض بر باستی
باعثش خونست فی سوداوی صفر استی
نقشه است بیشک لیک مستغناستی
گفت بعضی کاین شب بجز ان این دنیاستی
بلکه در تخصیص علم جللی اعماستی
کیست میدانی طیبیش شاه اوداناستی
دینم جلش تا قیامت زین سبب بر باستی
حاملان عرش را در حایان کویاستی
بدر گردون است یا شمس جهان راستی
یا که نوح است این چرا مستغرق در باستی
یا که اسفیل اندر کوی قویا شکاستی
یا که یوسف را تبصره چاه کین جاواستی

عیسی گردون نشین افتاده بر حاکم
موسیبست بن خنک لیل در کنار رود
ناکهان روح الامین گفتا که بسط مصطفی
این غریب بجز ستم باشد حسین
کلین باغ هدی سرور یا ضار نضا
زبده اولاد ادم را کب دوش نبی
جمله روحانیان گفتند با روح الامین
که حسین است این بجا رفته علی کبرش
خواهران و دختران و اهل بیت او چرا
گفت جبر بل امین که ز ظلم اولاد زنا
قاسم و عباس از ظلم بیزید و حیا
از جفای این سعد و کینر این زیاد
اه از ان سعادت که شمر دون بیدین لعین
چون مقارن کفر مطلق نشد با ایمان محض
گفت شاه دین بشردون چو قتل است چه بدند
گفتا یا بسفنا سی جرد و با هم را یقین
جد تو باشد پیمبر باب توحید ر بود
گفت شری کن ز جدم یا که رحمی کن بمن
گفتا ز بهر خدایک قطره آیم بده
گفت یکدم فرصت ده تا بجا لرم نماز
گفت میگیرم وضو از خون خودی بدل کهر
گفت کرداری توان درین جدم اعتراف

یا که جی مبتلای قوم بی پرواستی
از جفای قبطیان و العطر کویاستی
قره العین علی ان شاه من والاستی
این قتیل ظلم نور دیده زهر استی
ذینتر عرش مجید خالق یکتاستی
بخترین خلقی در دنیا و در عقباستی
بس جیرا شاهنشهر دین بیکر و تنهاستی
در رکابش قاسم و عباس ناپیداستی
جملگی حیران و سرگردان درین صحر استی
اگر در صغر شهید تیغ این اعداستی
کشته تیغ و سنان و منفصل اعضاستی
عزت پاکش اسیر قوم بی پرواستی
بهر قتل ان ولی حق ز جا بر خاستی
غر غر قاب غم شد آنچه در دنیا سی
گفت عی جبر است دروز عاشوراستی
گفت آری لیک زانها کی مر ابرواستی
مجبوبی با نغد برادر مادرت زهر استی
گفت درین نیست رحم و شرم من بیجاستی
گفتا حاشا که جبر عالم جلگی در باستی
گفتا از بهر وضویت آب ناپیداستی
گفت این در دین و در آیین ما ناراستی
بس چرا با اهل بیقتن جلگی اعداستی

گفت بهر ملک ری میبکتم این کارها
 گفت بکش سینرات جدم بگفتا قاتلت
 در غضب شد انلعین از گفته شاه مبینی
 زد لکد بر صغیر صدوق علم ایندی
 روز شب شد تب نمود از غصه انسان کبیر
 چون که کشتی خنجر و صخره قرین یکدیگر
 عشق گفتاری عاشق چون که ربانی شود
 کار عاشق ان بود کاند در ره معشوقه خور
 شاه دین گفتا ز عیال و مال و از جهان بهیجا
 بارانها عاصیان امر جسد سرا
 ممکن در خست را یارب بخون این شهید

دلریضا قصیده فی شرح نامن الاثمه

شاه خاد و صبح که از باختر کشته عیان
 از جلالتش محقق کردید شاه ز نیکبار
 ایتر از ماه و مهر و اهتر از نرسپهر
 بی نشان را ذات پاکت شد نشان در صفت
 سودی بود که شاه خراسان از شرف
 چون نمودی کسب نور از قبهر پر نوراد
 پاسان استانش حاملات شرف حق
 چون که کردند فلک دور و رحمتش از شرف
 تاجدار حیطه بزم وجود از هشت و چهار
 که جسد روح القدس از نوب باغ وجود

بگفتا قاتلت
 از جلالتش محقق
 ایتر از ماه و مهر
 بی نشان را ذات پاکت
 سودی بود که شاه
 چون نمودی کسب نور
 پاسان استانش حاملات
 چون که کردند فلک دور
 تاجدار حیطه بزم
 که جسد روح القدس

از ریاض

۴
 از ریاض جنه آمد در هجره چون ملک طوس
 جنس و فصل از لطف تو در همگی تن معتبر
 از بی جاده و جلالت شد که خم جوج پیر
 دشخت مایوس با دا از نعیم سرمدی
 حب تو باشد نیاز اهل را از اندر نماز
 نقص نفی لا کند اثبات الا بدالات
 دو سه و چهار و پنج و شش و هفت و هشت
 در میان آید اگر یک شمه از مدح تو
 از جلالت حاملان عرض مدتش حوسد
 کلا اشیاء و اجناس اندر جهان از لطف تو
 ممکن مدح تو دارد در تمنای صلح

مرثیه

یک روایت دارم از سردارین
 حال مرثی را حکایت میکنند
 گفت آن سردار که مرثی جسد نام
 در زمان پیش اندر خانها
 در عمارت روز و شب بر دی بسرا
 چون که کشتی کشتی آل عبا
 در زمین مادر چون شد شهید
 روز و شب بودی در افغان و فرغوش
 نیستم ایمن من از این قوم دون
 شاه دین را غرق بحر خون کنند

کعبه شد زمین آستان عز و شرف تو امان
 اصل و فرع دین و ایمان حب تو امد عیان
 ماسوی در جنبش از لطف تو امد در جهات
 دو ستانت از حجم دائمی دارد امان
 بهر نیردان کن غایت بی نیاز امد عیان
 چون که لا کرد در نهان الا شود کوه نشان
 باده امد جلک از یک زده و دو عیان
 مات کرد در چون شهر شطرنج عقلا اندر بیان
 ز ارتقاع استانت منفعل هفت آسمان
 هیکل عالم چه جسم دور تو دوری چه جان
 تا که سایه بار دیگر جبهه بران آستان

سردار عالم اسام هشتمین
 از بی ادب شکایت میکنند
 داشت با مردم محب انسی تمام
 طمعش بد در کنار خانها
 هیچ میدانی جبراشد در بدر
 غرق اندر کجته بحر بلا
 شاه دین از کینه شمر ویزید
 و بعدم میگفت جسد نیر هوش
 تو رسم اغشتمه کنستم تن بخون
 با من مسکین ندادم چون کنند

۴
 از ریاض جنه آمد در هجره چون ملک طوس
 جنس و فصل از لطف تو در همگی تن معتبر
 از بی جاده و جلالت شد که خم جوج پیر
 دشخت مایوس با دا از نعیم سرمدی
 حب تو باشد نیاز اهل را از اندر نماز
 نقص نفی لا کند اثبات الا بدالات
 دو سه و چهار و پنج و شش و هفت و هشت
 در میان آید اگر یک شمه از مدح تو
 از جلالت حاملان عرض مدتش حوسد
 کلا اشیاء و اجناس اندر جهان از لطف تو
 ممکن مدح تو دارد در تمنای صلح

سردار عالم اسام هشتمین
 از بی ادب شکایت میکنند
 داشت با مردم محب انسی تمام
 طمعش بد در کنار خانها
 هیچ میدانی جبراشد در بدر
 غرق اندر کجته بحر بلا
 شاه دین از کینه شمر ویزید
 و بعدم میگفت جسد نیر هوش
 تو رسم اغشتمه کنستم تن بخون
 با من مسکین ندادم چون کنند

پس برفتی از عمارت سوی بیست
کعبه خود ساختی آن ویرانه را
در خرابی جا گرفتی روز و شب
چونکه شد از کین شان در شهر شام
کرد با خود عهد مرغ تیز هوش
از برای سر در لب تشنگان
دیدم از هم و نیز رفتی ز هوش
بهر سر و بوستان حیدری
روز تا شب بود اندر شور و شین
نذر کردن جغد ناید ز آشیان
چون که شد اما روی قاسم عزرا
دیدم میکنند بال و پرش
بهر عباس علی شاه زمن
روزه داران جغد در کاشان است
چونکه بودی عترت پاک امام
روز نالان است و ب اندوهناک
چونکه غلطیدی بخاک و خون ز کین
شبه پیغمبر علی اکبرش
الغرض دارد همیشه شور و شین
وردان جفداست روزان و شبان
هر کسی باشد بگردارش رهین
فلکن از روی بصیرت کن نظر

ساکن ویرانه چون دیوانه گشت
شمع شد و ویرانه آن پروانه را
ساخت ذکرش بر لب قوم بی ادب
در ضرابه آل حیدر را مقام
داغها باشد در افغان و خردش
مختر عالم رهبر اهل جهان
گاه بودی در تضرع که محوش
خاتم انکسیر پیغمبری
گاه زینب کفنی و گاهی حسین
روز بیرون تا که باشد در جهان
روز عاشورا بدشت کربلا
خاک آن ویرانه کردی بر سرش
چون جراثید و دستش از بدن
نریغ کرم و آب دانراست
روز تا شب نشنیدم کام و بی طعام
که کند افغان و که غلظد بخاک
نوجوان سر قد شاه دین
گشت اغشته بخون چون پیکوش
بهر شاه عالم یعنی حسین
ذکر او باشد همیشه بر زبان
امتی ای امان نبود چنین
روز و شب در حال جغد خون جگر

مگر از مرغی درین عالم مباش
یا که از نوع بنی آدم مباش
وله ایضا مرثیه

با ز کوم قصر از یک پدر از یک پسر
باعث اجراء دین احمدی شد در جهان
نام نامی پسر در عرش اعظم شد حسین
کوی کشتی پدر قاتل بهر و عبدود
حاشا بدر که نشان بودی ز اینتا در جهان
از عبادت های جز دانس در ملک ملک
از مصیبت های عالم نیست اعظم غصه
قاتل و مقتول اول جود باطل خیر و شر
خواهر مقتول کافر هر دو کویان نشد
قاتل و مقتول تانی بدترین خلق بود
خواهر مقتول اول نزد قاتل محترم
خواهر مقتول کافر راضی تا با مان محض
پیکر مقتول کافر پدر عریان نکرد
بی برادر کشتن خواهر ز شمشیر پدر
سر بنیزه شد پسر از دست حمله آضا
از قضا بریده شد راس پسر در کربلا
ساقی کوثر برادر کابلی ماد را بها
ممکنات جهان بتی داری و نطق در زبان
تا توانی که بر کن اندر عزای این پسر
بحم حقوزان خوف محشر باشی بمن از سفر

شد پسر مقتول کافر قاتل کافر پدر
قاتل و مقتول کشتن زین پدر با این پسر
اسم نامی پدر در مهد کشتی حیدر در
کوی کشتی پسر مقتول شمر بسد کهر
کی بود دین شدی در روز کار کینه در
افضل اهد یوم خندق و ضربت دست پدر
زان مصیبت که شدی در کربلا بهر پسر
قاتل و مقتول بر خلاف تانی یکدگر
چونکه بودی قاتلش کفو کوی محشر
خواهر آن زین سبب شد تا قیامت ز جگر
خواهر مقتول تانی شوا سیر و در پدر
خواهر ایمان محض از کفر مطلق خون جگر
قاتل کافر خودی پیکر عریان از پسر
بی برادر کشت این خواهر ز شمر کینه در
شد پدر سردار عالم حکم فرمای قدر
از جفا کردید شوق فرقها یون پدر
کی روا باشد پسر لب تشنه خون جگر
باشی مداح پدر با این پسر با نر پسر
تا توانی باشی مداح پدر در هر کز در
شاقع محشر پسر شد ساقی کوثر پدر

خطبه تقوی من است که کشتن از شمشیر پسر
نور دارد در آن است که کشتن از شمشیر پسر

مرثیه

ای سپهر هسته پیمان ز تو و بران شده
 دست در این چرخ رو صفی غیر از تو
 کشته صادر از تو فعلی علمی زبان منفصل
 کرده عاده بعزّه دادن دوت پروران
 نوز روشن شد شب ما را ز جنابیت تو کا
 انجفایت کشته شد کشتن ایمان خزان
 کشته از بهر قتل بی گناهان یک جبهه
 آسمان را بر زمین افکنده از روی کین
 جسمی پاک نفس سلطه عالمی از جور تو
 قد شمشاد علی اکبر ز ظلم و کین تو
 بلبل دستان بستان حسن شاه ز من
 پور جید در ستم دستان میدان نبرد
 آله انجفای چرخ کرد و در بدر
 زاده حیدر ز ظلم دهر دون پرورش مید
 از غم جبرانی اهل حرم شاه دین
 دجله و جیحون فرات دخیل و سیحون در زمین
 بسکه باریه از سحاب ظلم تو باران کین
 ممکن دلخسته از ظلم تو ای کردون دون

مرثیه حضرت علی اکبر

سخن دران کشور دانی که سمند خوشترام فریتر را در میدان طریقیست و جوی
 حقیقه عنان محیترها نموده دنام او را در دنیا چه در فقر سخن آرای که چو کافان فصاحت

و بلاغته کوی هنروری و سخن دانی از میدان فصحاء و بلفشاء افاصلی و ادانی در ر بوده و
 صرافان دکان امکان گویا با زارادوار زمان که ز ناسره کون و مکان را در بوترا افغان
 عقل که اخته و بدست صیرفی عشق بچک عاشقی زده چندین روایت نموده که چون
 مشیر ازه صحیفه ایوان حکمات کعبه حقایق امر از کائنات محو عمر مکارم اخلاق انبیاء
 محبوبه سلاله سلطان اولیاء یعنی خامس ال عبا و کوشوار عرش خود در بیدای بی منتهای
 ابتلا و در صحرای بربلای کربلا چون ارواح طیبه جاهل و اصحابش از ظلم کوفیان از تنها
 مفارقت نموده و اشباح طاهره مشاهیر رجال و اصحابش از ستم شامیان از جسمها رشته مودت
 بریده بجز شبیه پیر علی اکبر او که بسته بود بخدمت کوه چهره چاکر او که ملازم او بود و که
 مصاحبان که معین حرم بودند که یاور او که شوق جمال پیمبری میکرد نظر خود
 بنور جمال انور او کرد که ز بیسولته بدر میدید که بر بر او بود چون بر او را و تسلی دل
 او بود در هر اوقات مجال مهر منیر علی اکبر او ان سالک مسالک معارف و حقایق و ان
 مالک محال محو عرف و وقایق و ان وارث انکلام الله الناطق با بون مضمون ناطق کشت
 ضو او نوا که انرا میر تر از جهان متاعی نیست در دکان امکان بدست صیرفی عقل نقدی
 نیامد در دوعالم بهتر از جهان بوم نقش بند کتوت دهر نباشد صورتی ز بسیاران
 شناسد جهان و تن را قدر و مقدار خرد مندی که داده بجهان بجانان فتاده عشقی
 جانان در سر من که ز شتم بهر جانان از من و جان جناب علی اکبر در خدمت مادران
 و کسی جناب پدر سر کعبی تفکر فرور بوده که ناکاه نوره هل من مبارزان لشکر مخالف
 بکوش هوشین ان پیغمبر جمال حیدر جلال حسن سیرت حسینی صولت رسید سپند
 آساز جا بخواست گفتا مادر نام حلام کن که من زمین زندگی و الله بترام
 نباشد پیش ازین طاقه مراد دهر دون پرور ذری تا بلطفال حرم هردم در آزارم
 کجا باشد روا بام درین صحرای بی عنوفا بود تنها من امروز جهان خویش نسپارم
 ان شهزاد و الامام با احترام تمام بخدمت بگو بیده خالق انام اعنی امام خاص و عام عرض کرد

کاش شده موعود برهان بلا آنچه بد موعود تو شد بر ملا ای کشیده دیده کل ابتلا
 مبتلا گردیده در کربلا دل دوستی مستلک بنیاده در میان عاشقان ازاده
 کاشق و عاشقی شد بر تو ختم دادن جان به جانان بر تو ختم ای خلیل داور جتن و بشر
 شوق قربانی شدم دارم بسر بعد اول البلاء للولاء کشته نازل از برای اولیاء
 عشق تماشا شو چون نگه ربانی نشو دره معشوق قربانی شود در آن هنگام آن فرزند در بند
 انا سید و دل آدم چونند مستمند شکم عالم تعلم بقرة العین از جنتش بشبیه عالم
 فرمود ای بلزله خلع جلال کبریا بی های فرزند نه طلعت حالت از من با ماهی دست
 جان شستام از دست دل را داده ام دلازل کو باز مادر بهر گشتن زاده ام روز اول عهد
 کردم جان فدای آستان سازم اکنون بهر جان بازی شان آماده ام سهل یا شد دره حق
 بهر امر تو کرجان لیک از بهر توان شد مشکلی افتاده ام چون کنم دل از تو زیبا نوجوان
 سر و قد چاره نبود چون نگه اندر عشق مست باده ام بارگاه من گزشتم از عیال و مال و جان
 بلکه بگذشتم ازین شهزاده زاده ام دو بکوی دوست قربان شوی بیچ آنکه که من
 بهر جان دادن ببدان بلا ایستاده ام نوحه یوسف که بجاه و گاه اند چنگ کرم
 من چه بقیوم بکنم ان جفا افتاده ام پس از خلاصه موجودات دان سلامه کایان
 لبان زبده ملکات نمود و از روی تاسف حسرت فرمود که ای دیو باوه باغ کون و مکان
 وای با کوره حدیقه کن فیلکون در دوره زمان و در دیوه امکان وجود مقید در قید ماهیتی باین
 زیبا بی نگویشد و قاصد هیولایا سهجوری بدین رعنائی نبوشیده اما ای نوری دیده رعد
 دیده من وای قوه العیون بر کزیده من تاجداری کنان کسی که ز سر ز کرده نه نیز لب
 ان کوز سفره ز کرد سهل باشد ز رومال از جان دل گندن مرد آنت که از تخت جگر
 در کرد بدری و پسر که چون من تو نیست بلهر که پدرا از پسران زید در کرد
 دلا زمان بگذرید و جفا علی کبر تو جفا نشنسی شریف خوشی خاطر جگر و دریا حال فرمود
 ای دلار سو دای جانان داری از جان دل کند و دل از جان بر نیکی ری ز جانان ز در کرد

در حقیقه

در حقیقه این تن و جان جز حجاب راه نیست عاشقی را پیش کن از هر دو یکسان در کرد
 زخم را حرم شمار و طالب دار و مباحش در را از دست مگذارد در زمان در کرد
 القصر نوار عقل کل نهادی کل بس ان شیر کج بر بلای باوان دستان میدان عدوانی با
 بستان دستار بیغیر بسر ذوالفقار صید برابری که ان یکی گفتا که این بیغیر است
 دیگری گفتا یقین این صید راست پس ان کو کب فلک اما حیران اختر سپهر فلک از افق
 آسمان که با شمعش ناله راه چون نیر اصغر از مقدار نیر ان که خروج الشعاع نمود جهان
 جهان ز عکس روشن ماطع و منور شد شعاع نور جمالش برش انور شد
 نخل نیر بود و پیش مهر و کواکب گشت کسوف نیر ان که بچرخ اخضر شد
 بعزم رزم چیدن شهر بار بزم وجود سوار گشت حرد گفت لوز محشر شد
 عنان کرمت سرائیل و جبرئیل رکاب ز چرخ خویش بر زمین نثار مغفر شد
 کشید غاشیه بر دوش حضرت میکال کین برنده عقل و عشق جا کر شد
 جمال مصطفوی و جلال مرتضوی ظهور کرد و بصورت علی اکبر شد
 فتاد غلغله اندر صوامع ملکوت سوار شرف عرش اشیا بی بعبیر شد
 فتاد و هم در اندیشه یقین در شک کبر بود زخم بدلول سوار حیدر شد
 بغرقه پسر ای بی چنین چنان پدری بحیرتم که چگونه رضا میسر شد
 الغرض ان عند لیب کستان رسالت روان سر و بوستان و کایه از شرق سپهر اما متر
 چون نیر اعظم طالع گشت و میدان لابنور جمال خوبش منور و مزین کرد ایند و کرب
 بلانگشت تا بدو اندک میدان رسید نیر معری را بر زمین کوبید که از سنین و بنی نیر
 شیر فلک و کاسمک ندای کیف حالک بیکدیگر دادند و دران زمان ان یکانه دوران
 افاز جز نمود و فرمود منم کز دوره اسان منم قطب این عالم کن فلکان منم محود
 حلقه ملکات منم مهر جلکایات منم نیر ذرها اختران منور ز عکس رخ نیران
 منم تان و بیغیران منم مغرور فرق نام اولان منم نکرار رضی باطل و عجز منم انرا که نعل و فرض

معم کوب بیخ پیغمبری معن کوه روح نام اوری معن باعث کودش نرفلك
معن وارث شاه ملك مولاك اگر يك جهته كودم از بهر يك چه ستاره ثابت شويد
شود كوكب نيره را استوار زمین بفرادفلك بی مدار ز تیغ قلمو اجن و ملك
ز کا و سلك تابش نرفلك اگر بر کشم نمرور ز مضافا فتلرزه بر قله کوه قاف
اگر بر کشم تیغ خود از نیام شود طبع تیغ عالم تمام الفصه چون شد بمیدان اگر
روانه شاه شهیدان با این ترانه میگفت جمعا این قدر معنا نیر بلا را کرد نشان ای
چنین کج رو کم کن جفارا تا چند گیری هر دم بهانه ظلمی که کردی بوال حیدر هرگز نگذرد کس
زمانه میگفت زینب باه و افغان شمع شبستان رفتند میان مرغ صوم را
بنود جفای حیدرم را بنود نشان صید صوم را با طایرانش کشتند این قوم با بس و دانه
گفتا سگینه با م لیلی کای پیغمبر نیر در یکا نر جان جهانم رفته بمیدان با کسوان ناکرده شان
زین حرف جان سوزانام لیلی کویا زین شد جان بر کرانه چون از شمشیر جانان فرمیدان
سراسر منور شد لشکر مخالف هجوم آور بر سر این سعد کافر شدند جملگی گفتند این سعد را
ان شقی کافر نام را سید بر سل شفیع امتان مخزن عام خاتم پیغمبران آمده اند
صف جنگ و نبرد هم نبردش کیست ای بیمار ورد گفت بن سعد بان کافران
کای کرده بی حیای این نوجوان نیست پیغمبر علی اگر بود این حیدر شهب پیغمبر بود
این علی بن حسین بن علیست صولت جدوی از وی بجلیست الفرض از پیغمبر صورت
حیدر سیرت نعره هل من مبارز آشکار کرد کسی جز نهر حرب ان داستان شکوه با و تار نکرد
دست زد چون حیدر صفد بر تیغ آبدار جمله بوفکار کردی بی دریغ ان نامدار
شور افکندی قلب ان سپاه کینه جو روز را کردی برایشان چون شمشیر بچو تار
از مشر تیغ ان ضرغام آجام فلک یافت مسکن جمعی از کفار در دوار البوار
خون دران هامون چو کشت جاری شد بسکرا کفار افکندی بخاک ان شهر بار
هر گز ایزد بسر کشتی دو باره از میان هرگز ایزد بر کشتی دو بیکرا ز یسار

ک

بسکه باریدی تکرک مرک از ابراج دل پشته از ان زغتها از گشتنها شد بر قرار
القصر ان شهزاده آزاده والا نژاد چون حیدر صفد در جنگ و جدال دادردی بر باد
تشنگی بروی غالب خدا از شدت عطش فاضطاب چون شتری بسوی افتاب راه گشت
چون رسید ان سرور دین خدمت را حسین گشت اندک بوج خاکی اجتماع قیرین
گفت ای کای بد از تشنگی کستم هلاک کونم بوم اب زین لشکر بر دم بشور و مشین
شاه دین در بر کشید از عذار عارضش کرد پاران کرد خاک طلفت با نورد و عین
این زمان شاداب گردد کام تو ای شتر کام از خراب کوشی از دست مخز عالمین
الفرض ان شهر بار عرصه رزم و شهود وان تا جدا جی صطه رزم وجود بار دیگر بداع اهل
حرم نمود و کیست کا کای را در میدان نیر بجولان در آورد این سعد بخش نامر دیو لشکر
مخالف کرد و لغت کای کرده بی حیای این نوجوان دارد از جدش شجاعه را نشان
بچه شیر نیر دانست این دستمستان میدان است این بلکه دستاورد ستا و بیست
بر دکان طفل دستان ویست ای قوم عنید اگر شما یک یک بمیدانش روی نادم و نا امید
شوید بهتر آنست که بیک حربه جمله در کردید و انرا در میان نیر کردی در ان زمان بحکم ان
ملعون کوفیان و شامیان بران یکتر از کون و مکان هجوم آوردند ان وارث حیدر کسار
ذوالفقار شرب بار از میان بر کشید در دریا بی جنگ توطئه و کردید در جمله اول
شصت نامرد را بر خاک منزلت افکنند قلب و جناح لشکر را در هم شکست میمند را چون
عیسای یکسر ساخت و مقر جمعی از ایشان را بدار البوار برداخت سرفرازان عسکر
علمدان لشکر سراسر از جمله ان شیر نیر در بر کردید نیر ان کافر در و دود کا خنثو
که هر یک با هزار سوار بر او بود حکم نمود که راه این جوان هاشمی را از سر کازار
سد کنید ان دو ملعون عنید با جمعی کثیر جمله بران شیر بچیر نیر دانی آوردند انوار تیغ
دو سر نعره الله اکبر میان حیدر صفد از جگر بر کشید کشید تیغ دو سر چله کرد
براعلاء در بید جمله صفها با سان شیر خدا فکند زمره کفار را بخاک هلاک

شکست قلبت کجایان دغا چو دید زاده سعد لعین بد اختر شو حکم بان کافران بی پروا
 که بگوید علی که حسین است این بقتل این تن تنها حسین قتل از با پس آن در بای لشکر کینه د
 سراسر حکم آن کافر با هجوم آور بر علی که بشدند غوطه و در دید در بای جنگ آن نوجوان
 از عیشش کوفیان و از عیاشش بشامیان نغم تیر و نیزه و شمشیر و خنجر بی حساب
 میر سید از هر طرف بر جسم آن جان جهان کافر می زدند بی تار کشتن از روی کین
 پاره پاره کشت جسم نازکش اندر میان بسکتن بچرخ شد بر روی زمین بنهاد رخ
 گفت ای باب چنین فریاد رسد راین زمان دار کرب را غنان از دست هر کس هر طرف
 رو نهاده ای دید نبود غیر شمشیر و سنان دید کس صاحبش از تیر میکرد در هدف
 کشت آرزوی دشت آن با و قمار کعبان شهنشاہ دین پناه چون صدای فایاتاه
 علی ابر را شنید آه از کجگاه دل بر کشید و فرمود ای زینب محنته کشته تعبت بد من مرکب جان
 کن که عند لب کاشخ پیدانست انصدای قره العیث نجار خاستی گفت زینب ای کین
 یکر و تنهاستی شد سوار ز و انجناب و راند تا قلب و جناح دید در لشکر علی مغموم و ناپسند
 ران سوی جمن و میسر با صد فغان یا علی که با و از جلی کویاستی چون ندیدی مضطرب گردید
 و صفها را دید مرکب را کی یادید در صراستی گفت بمرکب چکر دی صاحب را باز کو
 کوداشان آن جنبیه صاهم اینجاستی رفت مرکب شاه از پی دینا که اکثر در میان
 خاک و خون آن کینه عداستی با دل پرورد پس از روی خاک آن جسم پاک بر کوفتی شاه
 دیدان مضطرب اعضاستی گفت بهر دست قربانی شدن میراث هاست دل ازین
 رضا جوان ننگن که کار هاستی نیست کار هر خلیلی این چنین قربانی این بود دلچ
 عظیمی که خدا میخواستی پس آن سبط خواجر لولا که روح فدای آن جسم پاک از میان
 خون و خاک برداشت و چون جان شرمین در بر کشید و روانه جحکام گردید
 رسید به محرم پادشاه نشسته چکر بگریه گفت که ای مادر علی ابر بگریه و کاشم و چله
 اهل حرم که نور دیده من ابرامه از سفر اهل حرم بفرموده امام ام با کز تهم و غم از جحکام

بیرون

بیرون آمدند و بر دران امام زاده محترم حلقه ماتم زدند آن چنان ناله و غیون بلند
 کردند که ز شور و غلغلان سلسله طاهره و لوله در کین خضر او ز لرزه در توده غبار افتاد
 ناکهان بکشد و آب چشم بر روی پدر بید گفت جدم ایستاده میکند در من نظر
 از شراب کوفری در دست می باشد جام آن یکی را میدهد که نوش کن نشسته چکر
 من هم گویم که آن جام دگر لطف کن جدم من گوید که از تو نیست آن جام دگر
 زانکه ز روز از دستم چنین شد کاین جام باشد این یک پیر جام دگر بهر پیر
 القصه بعد از آن افغان و شیون اهل بیت عصمت و کفایتی آن کل کلین امانت با سندان نشین
 و کاینه و خلافت روح پاک از جوهر پاک روح فدای آن اعلم سفلی خاک بر اعلی علیین افلاک
 پرواز نمود و تشریف فرمای چنان شد تا دوره سپهر پنهان و امدان بساد
 تا صفر زمین و زمان را فرار باد ممکن اگر هزار بود جان برای تو در راه سبط خرد عالم
 نثار باد یارب بحق ذات تو و جو هشت و چار در روز حشر شافع هشت و چار باد
 ایضاً مرثیه جناب علی اکبر روحی فداه

باز بادم امدان تو قصه قصه بر فتنه بر غصه شمر زان قصه که کرد عیان
 انشیران غصه افتد در جهان عشق با من هدم و هم از شد عقل با من محرم و دمساز شد
 عشق گفتا قصه اظهار کن عقل گفتا ترک این گفتا کن عشق گفتا عاشق با پیش کن
 عقل گفتا در عشق از تیر عشق گفتا در سوسا عقل گفتا بکن را ز این ماجرا
 عشق گفتا قدر سیرا بنده کن عقل گفتا خاکیان را زنده کن عشق گفتا از نفس بر زان کن
 عقل گفتا بنده با باز کن عشق گفتا خصم بر فلاک زین عقل گفتا جیب غم را چاک زین
 عشق گفتا جام را لبریز کن عقل گفتا زین سخن برهیز کن عشق گفتا بگذر از جور و قسوت
 عقل گفتا در با شاد از شعور عشق گفتا بگذر از خلد و مجرم عقل گفتا با شرد جنته مقیم
 عشق گفتا شو مقیم کوی هست عقل گفتا در کله اینها گفتگوست عشق گفتا چشم در خون بریز کن
 عقل گفتا ناله شب خیز کن عشق گفتا همین بسوز از خرم عقل گفتا همین بتاب از نوز غم

کوشوار عشق را ز نیت سید و سردار اهل جنت است تشنگی بروی گرفتار نیت
 حاشا لله جنگ را طالب نبود از حسن رفتار بی غیر جمال از حسینی صولت جلال
 نعره هلا من بیاندا شکار گردانستان شگوه باوقار جگر ترش نگر دی زان سپاه
 هیچ کس پس نشه با عز و جاه دست ز چون جید منفذ تیغ حمله یونفار کردی بدین

یافت از تیغ شراب بارش قرار جمعی از کفار در دار البوار
 شود افکنند بقلب ان سپاه روز شانرا کرده چو شب سپاه
 از شراب تیغ ان شیر فلک کف حالک گفت با کافری حکم
 قبه خفته از تیغش بی مدار صغ غیر از بپوش بی قرار
 خیمه از ابراهیم کشتی بیای پس نگر که مرک بارید از هوا
 بسکه جاری خون در هایت شدی ان بیایان سر بسو چون شدی
 ان قدر از جمله اش زان کشته کشته شد بپشتها از کشتهها

شده دوباره هر که میزد سر شده بیکر هر که از دیو مگر بسکه از کفار افکندی بخاک
 گفت چه بر این زمین روح فدک داد مردی داو چون بیست جنگ خسته شد از تشنگی شود زرد رنگ
 کشت راجع از عطش با اضطرار مشتری کو با بسوی افتاب شد قران اجماع نیر من
 چو رسیدی حده بیانیستین گفت اگر العطش از تشنگی تیغ کشته کام من زین زندی
 کربنوشه قطره ای هلاک میکنم این قوم را کشته بخاک شاه دین در بر کشید و کرد خاک
 از عذرا رضش میکرد پاک خاتم هجدهش نهادهای در دهان در دهان خویش بنهادش زبان
 دید اگر خشک تر از کام خود از لب لعل ز مردم خام خود کام ناکام امام خاص و عام
 گفت من تشنه نیام تو بکام گفت شاه دین که اینور و عین این زمان از دست غیر عالمین
 میشود شاداب تو ای تشنه کام از شراب کوشرای و الا مقام
 الفرض کردی و داع اهل بیت شد سواره بار دیگر بر کیمت
 زاندر مرکب بسوی میدان نبرد دو بلیشکرا بن سعد بخش کرد
 کای کرده بی حیایان نوجوان دارد از جدش شجاعت را نشان
 بچهر شیر شیر بزدانست این رسم و ستان میدان است این
 بلکه دستان زبیر دستان ویست پرودان طفل در بستان ویست

گر شمایک یک بمید انش روید میشو مید از ضر بران نا امید
 دست زردان افتاب اندر هلال تاخت مرکب کشت مشغول جدال
 شصت کس در جمله اول فکنند شورش و شیون کرد در لشکر بلند
 قلب را بشکست و زد بر میسره میسره چون بجهنم شلک میسره

شده سرفروزان مسکود در بدر با علمداران لشکر سر بسو دید بن سعدان بیداد را
 گفت دوسر در بی بنیاد را کای و کافر هر یکی با یک هزار راه وی را سکنید از کارزار
 اندوسر در شجاع دوز کار حمله آوردند بران نامدار نعره انده اکبر از جگر
 بر کشید انوار تیغ دوسر جمع بسیاری ز شاکت و هلاک زمره زیشان فکندی ان بخاک
 تا قلب لشکر ایشانرا رواند جمله انور کار خود چنان ماند پس بیکم این سعد دین تپاه ۲
 غوطه در کردید در دریا جنگ را کعبه مرکب ز خون کردید رنگ قوتم بر حرم از بیای و از بساد
 زخم بروی میزدندی بشمار ان یک بر جسم بر آتش تیر زد ان یکی خضورد کشته شد
 بسکه زخم نیره و شمشیر تیر خورد بر جسم شریف ان امیر پاره پاره کشت جسم ناز کش
 کافری ز دروغ بر تارکش بسکه تن مجروح شد بروی زمین سر نهاده و کفتای باب حوزین
 رس بنویادم نذارم هیچ کس اینتر بیکس بنویادم برس پس عنان مرکبش از دست داد
 دست بر ویالش گرفت انجوشگاه مرکب بیجا و رفتی هر طرف صاحبش را دید میکرد دهنش
 از سنان و تیر قوم پر جفا رفت از سوی دشت تا با و فنا شاه دین کشتی سوار زلفان
 ذوالخاشخاش را ند تا فلق جنت از علی اکبر ندیدی چون نشان راند سوی حصه با صد فغان
 یا علی کویان با و از جلی دید انجانیت با صد پردی تاخت سوی میسره ایضا ندید
 از عقب نا که صد ایضی شنید باز فرمودی با و از جلی یا علی اکبر کجایی یا علی
 چونکه برگردید باز از بند مضطرب گردید و همنها را در بند سوک هامور اند شاه انجوجان
 مرکبش را دیدد هامور و حیا گفت اگر یک جگر دی را ببت دور کردی چرا از صاحب
 خواست تا کید عنانش رو نماید سوی دشت ان مرکب نازی نژاد
 از پیشش میرفت شتر اندوهناک دید افتاده میان خون و خاک
 قره العینش علی اکبرش غوطه در کردیده در خون پیکرش

محلور کردید بروی ان سپاه ۳

بر سرش چون بسط پیغمبر رسید
ان چه مرغ نیم بسمل می طمید
چون که دید لشکر در اهل صفا
گفت علی الدین با بعدک العفا
بادل پر در دین از روی خاک
بر کوفتی مشاهه آن جسم پاک
بر دسوی خیمه شاه کم سپاه
اهل عصمت شد بیرون از بجگاه
بهر اکبر ان شهید محترم
چشم خود بگشاد بر روی بدر
از شراب خلد در سبزش دو جام
ان بکر را میدهد کای نشتر کام
نوش کن این جام و تو کن کام
من هم گویم کرد بگر جام را
لطف کن بر من تو ای جد کبار
گشتم از تشنگی من بیقرار
جد من که دید که این جام دگر
باشد از باب تو ای خدیو جان
باب توان سرور اهل جهان
مکن افسرده خاطر در جهان
در سرش افتاد چون شوقین
جان فدای شمع چون پروانه
سوز چون پروانه پروانه
وله ایضا
مرثیه بهترین ناس حضرت عباس علیه السلام

بازم افتاده بسر شوری مگر ایضا شوی که کرزان بکش
ادفند در عالمی باید ظهور
شورشی بالاتر از شور نشو
هت ان شو و نشو کربلا
زبده اولاد ادم در جهان
عده عالم شفیع امان
شد بانواع بلاهاستلا
فاسخ شوی شد فدا در راه
جان فدای دوست کردن چون نکوست
مستوم امروز قمر بافی دوست
قدردمی را چه حیدر راست کرد
اوذ جنک از شاه دین در خواست کرد
کوشوار عرش شاه نشستین
گفت با عباس کای نور و عین
بی تو یکدم زندگی بومن حرام
بی برادر را نباشد احترام
ناکمان آمد سکینه ان زمان
رنک زرد از تشنگی با صد فغان
مضطرب احوال و تقصیده جگر
مشک خشکی لب از ان خشکیده تر
گفت محو جان در بر کردن قباب
نیستم طالب مگر یک قطره آب

کو بر ابواب با جان میدهند
بهر من بست که از ان میدهند
یا که از جان هم کران تر میدهند
جوعه ای بگری از بهر من
باب من ساقی حوض کوثر است
ز فترت شریعت داور است
نزد جدم من ضمانت میکند
هر کجا بدهد او بشرد دهد
ان عقالات سکینه شد کباب
حضرت عباس با صواضطرب
ان نجاران را ندر کب باشتاب
حمله کرد ان قوه العبر علی
باستان و تیغ بر خاک هلاک
میکند ان قدر بزوان پاک
کرد یکسر جمله را خونین جگر
هم چه حیدر بجله صفها را درید
راندر کب تا کنار شطرسید

مشک را بر ابواب کو و شود روان
این سوره ای گفت ای کافران
قطره آبی رسد کو بر حسین
افکنند در لشکر ما شودوشین
در میان کبرید عباس شکر آب
میرد از بهران عالم جناب
کوفیان و شامیان یکسر ز کین
دور ماه هاشمی را چون نکین
جمله بگرفتند با تیر و سنان
بر کشیدند تیغها را از میان
ان هفت بر پیشه همی چهر شیر
دست در بر نیره و شمشیر و تیر
حمله و روگردید با تیغ و سنان
هم چهر اشک که فتور نیستان
حمله را کرد از فی سینر چاک
زهره افکنند بر خاک هلاک
رو بهر سو کرد چون شیر زبانی
شد کو بزوان کافران چون در بهان
کافری ناکه در آمد از قضا
ز بدستش تیغ از روی جفا
شد جدا دستش ز تن ان نامور
مشک را افکنند بر دوش دگر
دست دیگر را فکنند بر زمینی
کافری دیگر در آمد از کین
مشک برودن گرفت و باشتاب
راند مرگ تارساند بلکه آب
بوحسین پاک شاه نشستی
زینت هرش خدا یعنی حسین

باز شوی آمد از ان شوی
از لشکر رضی الله عنهما
کودان انکه ما شکر از
بال خشکیده بگریه
دور باشد از حقیقت و ادب
و بخت در دم آرزوی شوق
راند اندام کبر را بدو قوت

ناگرا دست فغانا بر قدر مشک را سو را خ کردی سر سپردی چون ایشو بگفتا کای خدا
سهل باشد در همت کورم فلان شرمسارم من ز رضا حسین از سکینه دختر زار حسین
با خدای خویش اندر راز بود در هوای خلد در پرواز بود از عقب ناگه چوئی بر سرش
کافر ز ذکر فتادی بپوش چون فتادی بپوش تا گش خاک گفت ادر کئی اخاذی فولاد
چون صد ایشو باشندی انجنه راندر کب سومی میلان باشا هر طرف راندی جنبه در هوا
ده بیسوی برد آخر از صد اش در عبا ستن فتاده بر زمین با بن بیدست انزار جزین
خواست شاه دین نشین بر سر جهان در بکشیدان بپوش بسوی امین سعد بخش شوم
کردی کجا الشکر اعدا هجوم بر سران سر و خونین جگوه ز در جسد دست بر تیغ زده
زد قبلبان سپاه کینه در کشته بر پاشور محشر بر سر منهد چون ساختند کفاز
دید عبا س قتل زار را مضهل کرد بدن اعضا بدن خاک در خون بگشده محزون
انجنان با خاک در خون بگشده جسم با کثرت بیابان شده بسکه کردیده لک کوب سپاه
بود مشک برودش بر جیمه کاه از جفای کوفیان از جسم پاک خاک کشته جز ان اجزاء خاک
دید که کفایت شاه دین نه بودن عبا س بر قتلگه گفت تو از اب ناوردن مجمل
من شوم از دیدن تو من فصل جزوم من بنو سوسو جیمه کاه چون کم من بنو دوزم شد بپناه
میشوم از بودن من فصل از بودن در حرم کورم مجمل کشته از دای بیوایرین جنین
محزون اسرا خیر المسلمان با رخ زود دل بر سوز راه بر ادر رفت سوی جیمه کاه
کشته بر باد حرم افغان وین بهم عبا س علی داری حسین ممکن دل خسته از قو دست
کشته از جمام محبت جو که دست در جهان تخم وا نده گشت کوناه محشر از آنچه داشت
پیش واقع حضرت قاسم بن حسن علیه السلام روحی فداه
که مرشد حرم جو که محرم شده است چون محرم شد مردم جیرکان خم شده است
معرفی خیمه در اب و کل ادم ز در از از جن و عالم تو ادم شده است
منفصل ملک از بن غصب مجمل شد ملکوت فاشن ابن تمزید در سخن دو عالم شده آ
روزشما شود در از دست بلا خیر بلا انچه در عالم ندر بود محترم شده است

هم ای آسمان تو کردی ز کبودی خون کجای بیدری
ز کبودی خون کجای بیدری ز کبودی خون کجای بیدری
ز کبودی خون کجای بیدری ز کبودی خون کجای بیدری
ز کبودی خون کجای بیدری ز کبودی خون کجای بیدری
ز کبودی خون کجای بیدری ز کبودی خون کجای بیدری

دین مصیبه ز سما تا بر زمین کار جهان لشکر کشتی ایجاد و شفیع محشر
هانقی گفت که بر خیز خلیل الله را هم و هم حزن و امل ظلم و ستم در عالم
دین عزت افراط در خلد جهان نوحه کنان بهر انگشتی انگشت جدا شده است
ما سویی راهی از ستم شمر ویزید چون فتادی بر زمین سر در دین از بر زمین
در خیام شد دین انش کین جو افروخت از عزت کشته کنز از بی بین که چهره سا
شد بنیزه چه سر رسید ولد ادم زین ستم موسی عمران در اندوه و امل
مسطر صفا ایجاد که در عالم کون کی رو بود که از تیشنه اند بپوش کفو
دست عبا س جدا بسو قاسم در خون ایضک از ستم تست که در روز دهر
سر و هیای که بر بستان کشته علم دید و دل که نگرید و نسوز بعزات
دوستان بجهان خرم و باغم دارم بی و لای توبیقین هست عبادت باطل
مکن از خوف جهنم بقین این باش

مرشد حضرت قاسم عم روحی فداه

محرور نودتا ز با تود کردی
محرور نودتا ز با تود کردی
محرور نودتا ز با تود کردی
محرور نودتا ز با تود کردی
محرور نودتا ز با تود کردی
محرور نودتا ز با تود کردی

پیچ در هوش اندر هم و در هم شده است ساقی کو فرازین غصه کرم شده است
عید قربان دهم ماه محرم شده است محرم اندر حرم بخ دو عالم شد است
حور با حلقه ماتم زده زین تم شده است فد خاتم ز ستم حلقه چه خاتم شده است
نال و حزن و امل محرم و هدم شده است شورش و زلزله در جرح معظم شده است
در خیر هر جا خیر ما تم شده است زاده بو سفیان خوشدل محرم شد است
در فلک خم کربسی مریم شده است غوطه در دریم غم هیكل ادم شد است
دفتر هستی از آن ثابت و محکم شد است قدر قلم بیکو و بر تفوقه از هم شد است
روز ازین ظلم و ستم جو شب دهم شد است رابع کفر بر اسلام مقدم شده است
قلم از تیشنه پیدا در مادم شد است کورن دید و سنگ اندل بیغم شده است
مسکن دشمنت البته جهنم شد است طاعن حق بو لای تو مسلم شد است
حشر روح تو بارواح مکرم شده است

بگش زین غم که در عالم گشت
بگش زین غم که در عالم گشت
بگش زین غم که در عالم گشت
بگش زین غم که در عالم گشت
بگش زین غم که در عالم گشت
بگش زین غم که در عالم گشت

باز خواه عالمی دل خون کنم سر بس روی زمین همچون کنم
 در سرم افتاده سودای و کس و در دم افتاده غوغای دگر
 قلزم ذخایر با زامد بسوج کوکب سیار باز آمد با وج
 از محبت باده ام سرشار شد در مصیبت آهم آتش بار شد
 سری از اسرار ظاهر میسکنم عالمی افسرده خاطر میسکنم
 دایان شیرین زبان و محبتان خوش بیان در لایحه نموده اند که چون بر ساکنان مله
 اعلی و بر بساط نشینان بساط غیر ابواب مخزن وجود بچشم کنت کز آن مخفیاسد و در
 و بمقتضای فاجبت ان اعرف مفتوح و مشهود شد تخت شهبستان هویه مطلقه از
 احدی تر ذات پس از آن سلطان واحدی تکیه زن بساط صفات کشت پس با هزار نیش
 سخاوت گلستان اعیان ثابت مستعد نشود و نمائند و لیکن نکلی از گلشن شکفته در گلستان
 کربلا و نه زلف سنبل آشفتم مگر در بوستان ابتلا و نه قامت سرودی فراخته مگر سر و قامت
 علی اکبر و نه بر سر سرودی تدریجی جاساخته مگر عند لیب روح علی اصغر که بر روی دست
 پدران نیز یکین آن کافر بشما ضار طوبی برداخته پس کلهای کونا کون اجسام شهادت
 کربلا و اعیان ثابت میان ابتلا بنیر نک نور بر او رنگ رنگ بر نیکی فنا گرفتند
 و از پرده کون و ساحت کبان بیرون شتافتند پس از آن با هزاران انوره و سخن حسنا
 قاسم بن حسن مانند خوه نایب در حدایق ابدان عالم آرایش کر شاهان گلستان ابتلا
 گردید زنجیر شایع چه کلایع نمودان سرور چه عند لیب که از گلستان برادر سر
 چه بلبلی که بکل عشقها نهان میباخت برای کشته شدن خویش را مهباساخت
 عیان نمود که در آتش کربلا ایم من قبتیل راه تو در دشت کربلا ایم من
 بقید رنگ بر بیرنگی اشنا ایم من شهید راه خدا ایم تو افدا ایم من
 مرا هر خص میدان غمنا که جان بازی کم بترد تو از شوق من سرافرازی
 پس از آن کلمات زبده موجودات افسردگانات فرمودند که اینور دیده و صد دیده

سید

وای بر کز دیده هم آن کشیده تو از برادر بزرگوار مراد کادری و همیشه چون برادر با جان
 برابر مراد انگلساری چگونه سر سفره فراق نزار دیده کشم و بر مراد حد دل سوخته خود غمک پاتم
 تو یاد کار ز جلد و برادر و پدری مرا تو پشت و پناهی چه اکرم بسوی
 تو نور دیده من یار و یارم باشی کهی بسو که دیگر برادرم باشی
 ز اشتیاق ملاقات نور اشو قیست ز طم وصل تو در کام تلخ من ذوقی است
 هنوز نوکل نور ستر گلستان هنوز غنچه شکفته ز بستانی
 هنوز نخل وجود تو بار و رن شده بیاغ فیض نهال تو بر سر غم نشده
 چه سر وقت تو جو بیار عیش ندید کلی چه روی تو کلچین روزگار بخجید
 برو بچشم خدا یار و غمگسارت باش تو محرم حرمم تا جدارت باش
 پس آن کل کلچین جید رکران فرموده هم بزرگوار روانه خیمگاه شد و سر کجیب تفکر
 فرو برده افواج هموم و الام بران زبده انام در آن هنگام از دهام تمام غم خود
 امواج محموم و اسقام ان نو داد مادنا کام غوطه و رگودیل که ناگاه خاطرش بر پیش آمد
 که بد بزرگوارش تعویذی بر بازویش بسته و وصیته فرموده که ای فرزند دلیند
 پسندیده وای از چند مستند هم آن کشیده هرگاه لشکر هم و غم تشبیه اندوه و الم
 بر تو هجوم آورد و در رشته صبر و طاقه کشته بشود آنچه درین تعویذ نوشته از آن قرار
 عمل نما تا در نیز دخلاق عالم و موجد بی آدم و جدت سید و لوا آدم معزز و محترم باشی
 پس آن تعویذ کشته شود و ملاحظه نموی چه باز کرد ز بازوی خویش آن تعویذ
 نوشته بود که اینور دیده کان عزیز بس ز زمین بلا خیز کربلا چه رسد
 حسین برادر من محم تا جد رفونیز ز روی شوق تو از خون خود در ریغ من
 مبادانکه ز جان باز نیش کنی پرهیز دراز دهام بلا تو دم خود منشین
 دراهتمام غم ز مهر قتل خود بر خیز وصیتم بر آنست نور دیده من
 برای کشته شدن حجت است این تعویذ پس آن تا جلد را در کمال مکان وان شهر یار

حیطر کون و مکان از روی شوق از حاجت و کوشه هادت بر میان بست
 ان نبی طینت علی فطره ان حسن صورت حسین سیره ان قور قدرت قضا فرمان
 ان فلک حضرت ملک در بان ان هیز بر افکن غظنفر کش ان سلندر فن سلیمان شش
 روان کشت بسوی امام زبده ناس نمود عرض که ای حضرت سپهر اساس
 بوی کشته شدن از پدرم دارم چرباک از فلک از کوفیا ز چرخم دارم
 مرا مرخص میدان کار و زار نما فدای اگر زار بزرگوار نما
 چون جنابها مسل العبا اصل بسیار از قاسم نورستمد دل شکسته دید فرمود ای عندلیب
 کلمات آفتاب و ای لیل هزار دستان مرتضی و اشع شبستان دود ما جمعی دای مرغ خوش
 الحان بیابان ابتلا امانتی از تو در نزد منست و وصیتی از برادرم امام حسن است
 در زمینی که بلا بهر تو دامادی کنم روز عاشورا برایت عشره و شادای کنم
 در عروسی تو که دست و پا از خون خضاب در عزایت زینب کلثوم که دود دل کتا
 کس ندیده در چشمها در یکروز ما عیش و عشره تا که چرخ پیر باشد ز ابتدا تا انتها
 خواستم دامادی از بهر تو و اگر کنم از تو شد در کربلا از اکبرم روز جزا
 پس ان بر کز بده خلاق عالم وان بسط فخر بی ادم اهل حرم را بدو رش جمع نمود فرمود
 که ای زینب دل شکسته سعد بده و ای کلثوم جگر خسته هر آن کشته وصیتی که برادرم
 امام حسن فرموده امروز میخواهم غل نما چهل عیش و عروسی از برای قاسم زینب نماید
 زینب ماتم زده عرض نمود که ای برادر بزرگوار این چه وقت شاد است هنگام عزات
 در زمان دامادی در آن هنگام از تو ملک سلام نداشتید بیکای بسندید کلی که
 از چمن خود ما حسن چیده بگو زینب عرضم شهید دشت بلا بهم خوشی وفا کردی
 ای صدیده ولی صبیحه خیره تو فاطمه نام بود امانت قاسم قدر چنین دید بر بند رفت
 شهادت تو عقد شوقی که در قضا و قدر ثبت کردید پس بر کوه قیوم داوان بر کز بیده

خالق اکبر عقد شمس و قمر با بست در ان زمان حکم شد از جانب رب جلیل کبری
 جبرئیل برو و بر بهشت را زینت نماید و بهشتیان را بگو که شادی نمایند
 بگو باهل سماوات جمله کی بکسر بود عروسی فرزند سبط پیغمبر
 بگو بزهره که خنیاگری کتد آغاز بگو بتیر بتد بیا این فرخ پرواز
 بمقدمش حمل و ثور جدی تر بان کتد بمغزش همه را تخم نثار و افشان کن
 بهشت را بنصیم عظیم تخلیه کن حجیم را ز عذاب الیم تخلیه کن
 بپوش سندس استرق جناز بر ویس نثارش خوشه برودین نما بصد افسوس
 بروز نور طبقها بغرق علمان ده ز عود بجزها را اید ست حوران ده
 قصه و خلد و جنان را ز حور زیور کن زمین کرب و محزون معطر کن
 کوز بیکر جویا کشا بهر قهنتش بروج راه زینب کبری تصنیف کن
 ریاض را بقدمش بر و بشارت ده بهشتیان هر از این عزت اشارت ده
 القصر عقد خورشید و قمر در کربلا چو بسته سعد اکبر منفعل از قاسم دل خسته شد
 سعد اصغر غوطه در شد در حزن و الم خمس کبر در کعبه چو عنان بکسسته شد
 نوع و س عیش و شادی از قضا و از قدر بر کفش از خون خضاب قاسم نورسته شد
 داماد و عروس با هزاران آفتاب زینب زینب خورشید مایوس چون در شمع در خیمه فانوس بسوز خشتند
 قوران شمس و قمر چون بر چ خاکي شد سرور اهل حرم غصه و تیا کی شد
 که چشمه است چنین عشره و چنین شادای خضاب کف عروسی ز خون دامادی
 در ان زمان هر گل من مبارز از لشکر مخالف بکوش ان تازه داماد ناکام نانشا در رسید
 سپند آسا از حاجت و بیجهت بیکسی هم بزرگوار کوه را از برای شهادت بر نیابت
 در ان زمان بملا اندو و حزن تازه عروس گرفت و امن داماد با هزار آفتاب
 که ای بکانه دوران گذشتم از عشرت و عروسی ز زینب کی خود مکن مرا مایوس
 بیاید و تو بر و انرا در کردم من زهر و وصل تو سوزم چرشمه در فانوس

جواب داد بان نوهر و سدر و دل خسته
که من بعثت دنیا نکشتم ام ما نویس
عروس گفت ای پسر هم نبر کوار و ایشه بار تا جدار زمان وصل بقیامت افتاد ترا بچه
علاقمه بشناسم قاسم استین خویش را درین و فرمود ای بخت هم نبر کوار از این استین ^{بند}
در میان کشتگان بی کفن و تنهای بیسرا ز بدن خواهی شناخت پس آن سردار نشستین روانه
خیمه سالار دین حسین شد رسید چون بجوار صوم سلام نمود بجم خویش بصد کونرا احترام نمود
نمود عرض که سالار نشستی تو شهید راه خدا شاه دین هستی تو ای پسر کوار شوق شهادت
بوسرم افتاده خصم فرمانا خدا خدا جان بازی نمایم و در سر کوی تو در میان شهیدان برافزای
کنم از جد و جهد تمام آن امام زاده و الا مقام اخر لا در آن زیده انام آن تازه داماد ناکام را اذن
چنان اعلام نمود و اسلح بر او اندام آن سواران قد شمشاد ترتیب داد پس آن نور صد بصر
مصطفوی دان نور صد قر تفضوی در میدان نبرد بجویان در وارد و آغاز جزیر پس و نمود
بان قوم غنود و بزبان حال میفرمود من صورتی و سب و کویا به بری ز عیبه کبر دریا
منم زاده زاده لافچی کردیشان آن امده لاتی منم کوه دردیج نبی که در صف خدا کرده اند نبی
جمع ملائک بفرمان ما چه روح الامین مهد جنیان ماست منور و موهب و مهران طلعت
زمین و زمان در بد قدرتم طقیلی با جمله اشیاء بود مطیع ثری تا اثر یابد بود مظهر
نور ما کائنات بود بر تو طور ما ملکات کجوم سادات از نور ماست سما و آیتان جمله
مسطور ماست بود جب ما حور و خلد و نعیم بود بفض ماکف و ذنا و نجیم بما نجشی
کو ز دوران رسد شکستی بازگان ایمان رسد گرفته زمانین و ایمان مزاج زما یا فتر
تاج نجشی بواج سلاطین دوران زما تا جود اساطین گردان زما تا مود بید کرم گردان
گردن کشتان غماندازیشان نثر نام و نشان اگر در میدان چه درستان بود بنزد چه طفل
دستان بود هزاران چه درستان مرز بودست چه تیغ بدست و چه تیرم بشصت
بود جد من سرور و ماخلق زمین ز نصلین او عرش حق کسی را که باشد چنین جد و باب
رواکی بود از عطش لکباب ای قوم شری ز داور کتید ز جدم نبی باز صیدر کتید

و ز...

دران زمان ابن سعد نام در رو بکا فری کرد از اهل شام ناشن از زرق خون آشام
که ای زرق دلیر سالی مبلغ خطیر از امیر میکیری احمد ز وقت شجاعه و دلاوری در زمان
عبادت و نام او رست بر و سر امیر جوان هاشمی بسیار تا مبلغی که از مزید میکیری
بر تو حلال و دم فانی از غنم و مال شود انکار لعین از روی تعرض و کین رو باین
سعدی دین کرد و گفت ای امیر سالهاست که سر دقت گردان دلاورم و در شجاعه با
دو هزار سوار برابریم میخواهیم که نام و ناموس مراد هم ^{کنی} و در ورطه شام تا ابطال
و امثال افکنی مرا بکنک کودکی بشر خوار و طفلی بی مقدار میفرستی ابن سعد بجهت بان
کافر غوار گفت مگو طفلای زرق بد سگال در ابطال و شجاعان ندارد مثال
بود تو کلا بوستان حسن غلامش بود صد تو و صد چه من بود از عطش این جوان
ببقرار و کون بود عارش در روزگار سخن گفتنش با تو و باین بد که باشا امیر بود
پلید بروز و انداز صفکار روزگار سرش را بسیار و بهمانه میاز ای زرق این
فونها ل حسن در باغ حسینی دست پرورده است و لیکن کل عارضش از بی اثری ^{چهار}
ازرق گفت ای سر در چون مباله بسیار و اهتمام بی شمار داری چرا چهار پیر است که هر یکی
باهران سوار بر او است یکی با بفرست تا سر این جوان هاشمی را بیاورد و ولت را از بند غم
بر بردارد پس یک در خود را غرق آهن و فولاد کرد و در آن میدان نمود بوسیدن آن
حرمان زده آن شهزاده آزاده تیره می بوسیدن غدار نابکار که از اسب غلطی بجناب
موی سرش آوردست بچید او را بدو رسد کرد اینند بر زمین زد و مرگ بران دو انید
تا اعضا بشن در هم شکست ازرق اه سرد از دل بردرد بر کشید بود در بیکر بشن ان بد
در بر ایران یادگار بیدر کوار آمد و آغاز دشنام کرد نیره بوسینه اش مذکور از پیشش پیر
آمد برادر دیگر بمیدان ناخت از تیغ شرب بار شعله بر جانفش انداخت که خون عمرش را
سوخست در دانه نیرانش ساخت پیر چهارم از آتش فراق و اندوه کراخت و اسلحه جنگ
بر قامتش خود برداخت هر چهار مرگب ناخت تا در بر ایران امام زاده عالیقدر

رسید گفت ای جوان هاشمی کشتی سوارم را که هر یک در کوفه و شام عدیل و نظیرین باشند
 انوار حیدر کور فرمود الان ترا بر بردت رسام و غصه ترا از قصه آنها کوتاه سازم پس
 ان و الا مقام بران کافر عنود حمله فرمود و انرا با ابوالوارعدم روانه نمود غزوی و احسن از دو لشکر
 بلند شد جهان روشن در چشم ازرق ملعون چون دم بوقلمون رنگ برنگ تیره و نار کردید
 اسلحه جنگ بر تافته بلبندش راست و از بهر جلال ان حیدر جلال عدیم المثال برخواست و بر
 اسب کوه بیکری سوار شد و در برابر ان تاجدار بر صفا امکان آمد و گفت ای جوان کشتی چهار
 پسر را که هر یک شهر افاق و در دلاوری طاق بود حضرت قاسم فرمود غصه خود را لان ترا
 بانهار سازم و دولت را ازین دشمن ببرد از من جناب سید الشهداء عم چون ان غدار را در
 برابر قاسم ناموار دید فرمود که ای زینب زار دای خود را غمگسار اهل حرم را حاضر کن تا در
 حق قاسم دعا کنیم و شما آمین بگوید تا اخلاق روزگار را از شر این کافر غدار
 حفظ نماید ازین طرف حضرت در حق قاسم دعا میفرمودند از ان طرف ان شهر بچه دلاور
 با ان بلیکله فرزندین طعن تیره در ویدل نمودند نگاه انرا از ده تیر بر شکم اسب قاسم زد
 که را کعب و کعب از یاد آمد نو حاصل عباد حکم فرمود که برودی اسب عقاب بران جناب
 رسانند پس ان شهزاده از اده کباب اسب عقاب ان جناب را بوسید و سوار شد
 بی منتر خیز فرزند بو تراب بر اسب هم خویش نشست چهره عقاب
 رو کرد بوسعد و که ایا دشمن خدا از یوغ تیر و قوه باز و ولطف حق
 ان کافر بقیاب دل پور کشته گفت کشتی زمین چهار پسر هر یکی بدهر
 کی جان بری ز دست من ای پور مجتبی ایندم کنم حرام برای تو خود و خوا
 قاسم فرمود که ای زرق دوا باشد چون تو دلاوری در میدان جنگ تنگ است
 کسسته باشد ان ملعون خم شد که ملاحظه نماید قاسم ناموار بر تنک کعب ان غدار را اند

و خدا را

و خدا را یاد نمود و ضربتی بر کمر ان کافر زد که در کعب چهار باره شد غزویان لشکر مخالف
 بلند شد و برایتی دیگر بیکر بلید ان کافر دو نیم شد و قاسم بر اسب ان نفست عثمان کعب
 عقاب را گرفت و در ان خیمگاه شد چون بجوار غم بن کور خود رسید از کعب پیاده شد و بنیان
 متر غم این مقال بود نمودن ضربت که بشهر بار خطر امکان رسیده جان بلیله از عطش فریاد تو
 صد جان اگر رسد بلیله قطره ز آب بر آرم اما از نصف عدوان و جان زاده هر جان ولی ز نقل
 سلاح و ز تشکی ذکر می حرکت اباب دلای تاجدار دوره دوران مرابود ز توانعام بهر کشتی از
 کتی نایبها نیز که بجهان بودستان جواب داد قاسم امام جمل خلافتی تحمل ز روی تو ام منفعل
 ز جمل طفلان مرابود تن و جان برای قطره آب بده ز بهر سینه بیکر آب زعدوان بود بجه
 و داعی بن تو اهل حرم که این زمان شوی از دست جبر خویش تو بیان پسران زمان قانچو
 بنموده سر در جهان داخل خیمگاه شد ماد و عروس با هزاران اندوه و غم و سایر اهل حرم با
 صد حزن و امان امام زاده محترم را چون شمع در میان گرفتند و برانوار بودش میگذریدند
 قاسم از خود مایوس با هزار افسوس و داعی مادر و عروس کند و بنوعی در سر خویش میفرمود
 یا شان از هجر تو کلام وصل دوست
 بهر آدم تن بجان چون پیرهن
 جان و تن از دوست کی باشد در ریغ
 من کز شتم زمین تن و این جان و سر
 داده ام در عهد و میثاق الست
 یا نکل وصل دوست ما را آرزوست
 لیک جان مغز است حقن باشد چه پوست
 چون که مغز و پوست جلد زان اوست
 زانکه بهر دوست سر دادن نکوست
 بیکر تن جوهر جان بهر دوست
 الفصه و داعی اهل حرم و غم محترم و عروس تو ام بهم و غم خود در وان میدان شد
 میدان خرا مید با صد سخن کل کلین بوستان حسن لغز بود کای قوم از دین بری
 که اسلام دیدن از شما افتدی اگر دین جدم قبول شامت بل کشتی جفا و ستم نادر است
 بد ایندای قوم بیدین دون که ما را بود سر حرد و نیز خود نمازی که مقبولی چون بود
 و ضویر یقین باید از خود تو اگر نبود از خون و ضویر بنار بقیر بهر همچون نباشد نیسان

شهادت بودارث و اولاد ما شفاعت بود شغل اجداد ما اگر در قیامت شفاعت ز ما
 بود آرزوی شما پس چنانچه ما این همه ظلم و کین داشتیم امام حسین کشتن و دین داشتن
 امام شما انوار دینی نژاد بزرگ پدید است و این زیاد اگر آرزوی شما بیعت است
 همین بیعت از بهر ما ذلت است شما ان خدا و نبی کشته اید که ایمان و دین بهر دین کشته اید
 شما کفر این زیاد و نیند ازین ظلم بجما هویدا کنید کندی کرده مخالف در نک
 که تا او هم سوگند و سوگند کز شتم از عزت و سوری ازان شما باد این مهتری
 چه رفتیم ما از میان شما مجاز و مدینه ازان شما نخواهیم دیگر نریارود یار
 نولک سینه نخریش و نبار نا صاحب ماه کربان کشته شد بخاک و بچون بیکرا شسته شد
 کز شتم از حق ایشان تمام کشته چو کوفی جز از اهل شام وطن روم واکبر بود سر بر تن
 یقین بر کربان بسیر اندر دین نکرد حسین را بچون ریش رنگ چو شمشیر بچو چو روم و قوت نک
 مسکینه نکرد اسیر و حزین چه هند و چه سند و چه نانا و چه چین
 پس ازین فرمایشات ان که اندر آقا ازان منافقین بر کرب و نفاق و مخالفین مجاز و عراق
 کس چه چو کربان نورسته حسنی و ان کلاست حسینی نکرد در کرب را بچو کلاست و در وطن نبرد
 بجای آورد و بان قوم عنود فرمود جدم را کبریا مملو لاک گفت نعت ان املاک در
 افلاک گفت دین جدم چو کربان کلاست سنه جدم من آیین شماست افرایشان عزت
 پیغمبرند از عطش چون مرغی بال و پرند چو کربان اطفال ما از تشنگی تلخ کشته کام شان از
 زندگی افرای قوم از خدا شرم کنید یا ز جدم و باجم آندی کنید ازان کرده ازین بزرگی کسی
 جواب ان اختری بر جدم حیدری نداد ان سر و آزار چون شمشادی که از نعلی بر مرده باشد
 بر کب تازی نژاد در گوشه میدان استاد و کفایتیم ظلمی که شما بر او حیدر کردید
 در ده کسی بهر کافر نکند قومی که جوان طفیل بود در کون و مکان کسی مکرر نکند
 اخراجران یا ز کلاه حیدر کربان بران سیاه غدار مسر خود و شکست فاحشی در قلب و جناح
 لشکر انداخت و بیمنه را چون بیسره بیکسر برداخت و از کشتهها بشتهها ساخت و همه

غریبی دران قوم انداخت الفرض اخرا امر عمر سعد از دی ملعون ضربتی بونا که همان
 ان سرور در کرب و در افتاد ملعون دیگر که انرا شیبته بن سعد شامی گفتندی نیزه بر پشت
 مبارکش زد که سر نیزه از سینه مبارکش بیرون اموار کبر در غلطید و از روی ضعف و ناتوانی
 فریاد بر آورد و گفت همچو جان مرادریاب زینت عرض خدا در یاب این دل خسته را
 مزج یال و بر شکست دست از جهان شسته را دل ز دستم رفت ازینک جهانم از تن میرود
 زد تو در یاب مزج یال و بر شکست را کویایم نیزه جد و با بخود داری بگو
 شاد گردانم همچو جان این کلا کلاستر را تا ز فتنه قاتل از بالی من بستان تو داد
 و اهان از شر عدا قاسم دل خسته را من که کردم جان خدا رستم بسوی محبتی
 چون کیمی داغ فراق اکبر نور سسته را عذر خواهد ذنب و کلونم و مادر چمکی
 نوز و س بیوه از خون حنا با بسته را جناب سید الشهداء ذوالجناح دارند
 تا قلب و جناح لشکر دیدان نور دیده برادر در میان خاک و خون غلطید و کافری بر سرش
 ایستاده و تیغ کین کشید تا سر مبارکش را از بدن جدا نماید ان قره العین حیدر کربان ذوالنفا
 شرب را حواله ان خدا نمود دستش را بلند کرد دست پلیدش از تن جدا شد و بیخیزت نهاد
 لشکر با امداد ان بدنهاد بی بنیاد بر سران سرور و کائنات همی ماور شد ند جسد پاک ان
 زاده خواجهر لولاک روح فداک در زیر سم ستوران ان لشکر سفاک بی باک با مال کشت
 و روح ان جوهر پاک بر اعلی علیین افلاک بردار نمود رسید چون بر قاسم حوزین حضرت
 بدید قاسم بیجان گریست از حسرت گرفت ان بدن پر از خون و خاکش بقکله گاه
 رسانید نفس پاکش را بجهنم گاه روان کشت سید کونین بلند شد ز رحم نالهها بشنودین
 غریس قاسم داماد باد و صد زاری بداد نمود و سی به تعزیر داری سر شیر
 جناب سید شهد روح فداه
 یادم آمد داستانی دوستان کشت بلبیل جلوه کرد در بوستان
 داستان عشق از داستان عشق شرح حالی از کل بوستان عشق

مربع روم باز در پرواز شد
طوطی نغمه نفس بشکسته باز
قصه از عشق باز از سر گرفت
از کیت عشق از خاء عنان
هر که شد آلوده عشق خدا
عشق بازی جان فدا کردن بود
در طریق عشق سردادن رواست
هر که شد از باده روز الست
میزندان حق پرست حق پناه
باز گویم قصه از نینوی زان فتور در بندگی نوا
بل ز نظیر نرها در نی نواست نای از نیها حکایت میکند
نای ندر نی نواست نای از نیکوید می بنوی نوا
ناز برورد سردوش رسول محرم رازش منان فی شری
حیرتم زان فی کمر پروی شری فتها یکسر هم از فی شری
کشته بود از جنابش شام وی هر چه فی در نیستا هر دو
لاله کون کوی از خون دویده است
از نواست فی بسوزد این جهان
کاشکی نیز ارت ای فی سوختی
کاشکی ای فی تو فی بودی مدام
نای از فی شکوه دارد فی زوی
خاصه زان کا فتاد از دی نوا
قصه بر غصه را کوش کن
چون جمع یاوران شاه دین

داستان عشق باز اعزاز شد
نغمه کر شد در عراق و در جهاز
از سر عشاق باز افسر گرفت
کرد در میدان عشاق جهان
بایدان از ماسوی کرد جدا
عشق را این داب و این دیدن بود
از عیال و مال دل کندن سواست
جام ان لبر بزرگشته حق پرست
در سپاه قلب بر قلب سپاه
زان فتور در بندگی نوا فی نواست از برای نینواست
فی زان نیها حکایت میکند فی زان نیها شکایت میکند
نغمه عالم زین آغوش بتول
از سر فی نوبهارش دی شری
فی زان فی شری
سبز کشته سر کشته لاله کون
بند شد جوی خون دویده است
از صدایش افروز در آتش بجان
نایبیت آتش بجان افر و حتی
در نیستان تودی بودی مدام
شکوه دارم من ز نای از زنی
در دو عالم خاصه دشت نینوا
جرعه از جام محنته نوش کن
کشته بود کربلا از ظلم و کیس

مانند

کشته ان امام
شد مهابه کشته ان امام
در کتیبم حق لا یتام

مانند تنهما شهریار خافقین
گفت با خواهر بیاد رنزد من
گفت زینب کای مراد روح روان
شهریار خطر امکان تویی
ماسوی را لشکر و افسر تویی
نور پاکت عرش حق را ز پوراست
از جالت کل عالم انور است
کل عالم بر تو اشباح تو
ای فدایت جسم و جان کل ناس
گفت باز زینب امیر کشته لب
چون تن پاکم بخون غلطان کنند
ان لباس کهنه ستر تن شود
بس بیوردی بر نزدش پیرهن
راندم کب سوسی میدان بیلا
گشت از اعدای دین چندین هزار
بر تن پاکش از ان اعداء رسید
فاد دردی دا چون حیدر بچنگ
زمره روحانیان حیران شدند
رشته بیوند هستی پاره شد
حکم فرمان قضا ستر قدر
شد جدا از هیکل تن جنس و فصل
کوفیان و شامیان راه عدم

سبط فخر عالمین یعنی حسین
بک لباس کهنه چون پیرهن
ای فدایت جسم و جان انس و جان
جسم عالم را تمامی جان تویی
سروان را در دو عالم سر تویی
این چنین شاهی جویابی یا رواست
حب و بغضت خلد و نیران را نخر
کل عالم روشن از مصباح تو
چیت مقصود تو از کهنه لباس
کاین کرده بی حیای بی ادب
رفت من بیرون تنم عریان کنند
از حرارت بلکه حفظ من شود
کردان را شاه دین ستر بدن
غوطه ور شد در خلیج ابتلا
زخم تیغ و تیر و نیزه فی شمار
هم چه حیدر جمله صفها داد رید
شد ز خون کوفیان اندشت رنگ
زان شجاعه جمله سرگردان شدند
عشق ثابت گشت و عقل آواره شد
از هیولی رفت چون صورت بدر
پاره شد شیرازه هر فرع و اصل
جمله پیمودند در دم هر قدم

ناکهان از عالم بالا بسزیر نصیر آمد نیز دان امیر گر کنی جنگ و جدل با همت
 کل عالم متفق گردد تمام از دم تیغ تو یکسر ها لکن راه دروخ را تا ما سا لکنند
 چنگی مملوک تو ما لک تو بی درو درین خوا سالک تو بی نیست کردی کل عالم از صوت
 لبک باشد خلف میثاق است زین خطابند پادشاه خاتم عالم ذوالفقار خوش کردی در نیام
 تن بکشتن داد و دل کند از جهان بهر جانان در گذشت از جسم و جان
 شد رضا کرد در پیش دستگیر زینب و کلثوم کرد اسیر
 تکبیر برنی داد و شد هر از حق بی نیاز از خلق و شد مساز حق
 زعفرانی بیامدان زمان عرض کردم ان خدمت شاه جهان
 رخصتم ده در جهاد قوم دون تا که اند راه دین غلطم بخون
 گفت شاه دین کرای نیکو مقام بعد ابر زندی با شد حرام
 قاسم و عباسم آغشته بخون چون بود عیشم درین دنیای دوز
 دید زعفرانکی برنی شد در کلمستان وجودش دی شده
 انبیاء و اولیاء یکسر همه زین قضیه چنگی در همه
 صف کشیده از یمن و از یسار کل موجودات اندر انتظار
 هیچ کس را نیست یاری سخن جله یکسر غرق در یای سخن
 کل ایشان لال از نطق و مقال از جلال ان امام بی مثال
 دید زعفران شاه انس و جان که بود عشق از ان هم جهان
 لبک همش بی برای اصدقاء بی برای خویشین یا اقریاء
 بلکه بودی هم ان شه کز خدا یا فدا اید و یا کرد بد
 همتش مصروف و رایش مستقیم در شهادت تا شود ذبح عظیم
 گفت باز عفر نخوا هم یاوری تا کم در روز داورداری
 کرده ام ایندم شهادت اختیار تا زین یابد شفاعت اعتبار
 رو تو زعفران بهر من زاری نما تا توانی تعزیت داری نما

چون بود

چون ز صدر زین فتادی بر زمین قد عرش آرای شاهنشاه دین
 ابن یعسوب عرب اندر نسب زینت عرش خدا اندر حسب
 کوشوار عرش میر خاقین فخر عالم سبط پیغمبر حسین
 چون که شد از زمین مرکب سرنگون شد فلک ساکن زمین شد بیسکون
 زلزله و زلزله غیر افتاد و لوله در کیند خضر افتاد در کینر جمله لاهوتیان
 در تزلزل چنگی و تیان حاملان عرش یا کرو بیان در نعل کابینر شود و نفا
 یا قیام کشته بر پا در زمین باشکسته کنی از ارکان دین ان زمان روح الامیر داد این
 روح عالم کشته از قالی کوشوار عرش شاه نشسته زینت عرش خدا یعنی حسین
 از جفا و کینه شمر ویزید در زمین مار بر کرد شهید بوز چون شاد دین از زمین فتاد
 اختر از کربلا زین آیین فتاد عرش حق کو یا فتادی بر زمین یا که محشود بیا از ظلم و کین
 چون فرین خاک شدن جسم پاک ماسوی کاش کشتندی هلاک
 آه از ان ساعه که آمد شمر دون بر سران شاه آغشته بخون
 گفت شاه دین کرای شمر لعین میشناسی جد و بایم و ایقین
 گفت اری باب تو حیدر بود بیکه تا ز عرصه محشر بود
 جد تو خیر الوری ضم الرسل او ست عقل کل و هادی سبیل
 قدرت زهرای عذراء بشول خیر نسوان جهان بنت رسول
 گفت کای غدار با این معرفت کی بود قتل روا ای سلک صفه
 گفت از این زیاد و ازیزید حکم قتل کشته بر من ای شهید
 گفت مصطفی سبط ای بد کهر این چه وقت است و چه داری در نظر
 گفت عصر جمع و عا شورا سستی قانت امروز بی پروا سستی
 گفت شری کن ز حلاق مجید گفت شرم و رحم در من نا فرید
 گفت ایلعون دون بد سیر جوعه ایم بده ای بد کهر گفت ابنا از دم خنجر بود
 خنجر من نشسته خنجر بود خنجرم سیراب از خنجر شود خنجرت شاداب از خنجر شود

بسر بگفتا سر در اهل جهاز فرصت ده تا اینجا آرم نماز گفت نبود اب از بهر وضو
مبجده حق ببوضو نشود نگو گفت میکنم وضو نفرغوش داب عاشق این بود ایگوش
عشق عاشق چون که زبان شود دره معشوق قربانی شود شیو عاشق بخون غلطیدن
از غلابی جلگی دل کردن آ با بدوش اول که ترک جان کند جان خوار در سر جانان کند
الغرض با جسم برفون شاه دین مخزن اسرار بلعالمین گشت بهر خالق حقی و دود
در قیام و در رکوع و در سجود سجود اول چهر سر برداشتی گفتو ایمان کوز با هم آشتی
ثانیاً جو یافت اندر سجده کا خود بخود شمر دوسید از عزیزان و مستردان حسین
زیر تیغ شمر با صد شوین دود بر گاه خود بگفت کای تو می یافت هر روز نهفت
و عذ کردم دند همت قربان شوم دره بچون توی جان شوم کشته شدم اکرم هم اصغر
مویزشان کشته زنیب خود هم قاسم و عباس من گشتی جدا زین سوزان دست در راه خدا
باقی تبار زین العابدین در غل و زحیران زار حزین سر بهتربا برهنه دو بشام
میرود با اهل بیت من امام از برای امتان یو کناره این هر خاری کشیدم اعلم
بار الها من گشتم عهده ایچر کفتم با تو در دوزخ گشت من وفا کردم بعهدم ای خدا
با عیالم در دهت گشتم فدا جوم امترابروز رخسار بخش بر من ای خداوند عزیز
ممکن سر گشتم با روی سیاه دوزخ شب با فاله و اندوه و آه
دارد امید شفاعت یا حسین از تو و اولاد تو در نشستی ۲

قبول کردن سبط پیغمبر شهادت تو در عالم زرد
دوز اول که بیا لایزال حقی قیوم قدیم دمی دلجبال خاست تا که نهان ساز عینا
آفریدی جمله ذرات جهان بعد از آن آمدند از کبریا که است ربکم فالو ابلی
باز تو مودی خطاب مستطاب محقق این فالو ابلی بنویس جواب کاندین فالو ابلی مضمیر بلا
به انسان اختیار و استلا اندرین عشق محبت مضر است و اندرین قتل و مذبذبه مظهر است
عشق ما را کیست کاندیر جان خرد از تعلقیهای دوران بگذرد
عشق ما را کیست کاندیر جان خرد از تعلقیهای دوران بگذرد
عشق ما را کیست کاندیر جان خرد از تعلقیهای دوران بگذرد

عشق ما را کیست کاندیر جان خرد از تعلقیهای دوران بگذرد
عشق ما را کیست کاندیر جان خرد از تعلقیهای دوران بگذرد
عشق ما را کیست کاندیر جان خرد از تعلقیهای دوران بگذرد

عقله در عالم زرد که در عالم زرد
عقله در عالم زرد که در عالم زرد
عقله در عالم زرد که در عالم زرد

کیست کرد در دل محبت مات و تما ذات در ذات و صفات اندر صفات
کیست قابل عشق را از فیض وجود تاروان کرد با قلم وجود
انبیاء و اولیاء و انس و جان جمله کویا عاری از نطق و بیان
کل موجودات بهر امتثال کشته بکسر لال اندم از مقال فاکهان سر حلقه اهل صفا
خواص بود که شاه اصطفی گفت یارب با محبت نوا هم مبتلای محبت و عرف غم
در محبت بشکند دندان من صلوات از اعداء و سدر بر جان من بی بدر بین تراید بی بیخ
روح عالم باشم و دین با مزاج بر سر مزیند خاشاک از غنای پیشه ساز صبر اندر دود
پسر خطاب آمد بان فصل الخطاب کای حبیبم ایچر کفتم بد صوا
لیک خواهم انده شرفزون بود در موده آبرویش خون بود
سر ترضی اندم در معنی بسفت قدم دی را علم کرد و بگفت
در محبت ایچر آید بر سرم از جمیع ماسوی الله بگذرم
صبر را سازم شعارم مدقی تا که باشم شع و دین را جعتی
در جهاد دین من از روی یقین تاج شاهان را کنم با مال دین
از جفا و کینه قوم جهول بشکند بپهلوی زهرای بتول
خانم را در بسوزند از نفاق مد بلا صابر بشوم از اشتیاق
سقط کرد محسنتم از ظلم و کین بیعت بیدین کم از بهر دین
بعد از نما این ملیم از ستم تا با بروش و کند فرق سرم در شمع زخوم کردم خفنا
در محبت جلگی باشد صواب پس نما امد از خلایق جمیل ایچر کفتم یا علی باشند جمیل
لیک هر که عاشق میجون بود در دو عالم سوخ و دوزخ سوخ و دوزخ سوخ و دوزخ سوخ
آبروی عاشق از سرخی دست سرخوئی دار جانشین است دست عدل در قید جانشین است
مخورد دوران مدار عرش و فرش قطبایمان مرکز دین زبیر عرش در عرش و فرش
سروردین محبتی یعنی حسن گفت کای قیتوم حقی ذوالمنی دیدم در عرش و فرش

عشق ما را کیست کاندیر جان خرد از تعلقیهای دوران بگذرد
عشق ما را کیست کاندیر جان خرد از تعلقیهای دوران بگذرد
عشق ما را کیست کاندیر جان خرد از تعلقیهای دوران بگذرد

شاه دین چون شد سوار از پهلوی چنگل شد جهان نوار کبود زرد رنگ کون و امکان ازین قضیه گشت
از جوادش بشماره امکان گشت زینته عرش واحد شفق محو دین مرکز ایمان گشت
تاخت بر کور میدان جدال کل قصه را در میدان فیض ازل و تیغ شادین دهنگار
رفت از کفار در دار النوار منهنوم لشکر مظفر شاه دین و آینه سعادت در کوه و تپه
سرور دین گشت با شکر و شکر کی رقیه شد کسب هر کس بس بیهوش بر زمین افتاد در جهان
زهر نوشم در رهت هفتاد بار ریخ و بخت بس کشم مد روز کار
اهد کن را از ستم عزه گتم با معاوی بر لعین بیعت گتم نشود احباب بنام
زخم خیز چون رسد بران من صبر سازم در بلاد درین تاب و دفع چه برسم بر حسن
بعد ازین از سوه الماس کین دریم بخت جگرها بر زمین کرد از زهر الم با صد ستم
در سر کوی شهادت حاصلم پس ندامت حق کای بختی افزین بر قول و فعلت در جهان
بیک مقصودم ازین برتر بود از محبت عشق افزون تر بود
عقل مجنون نزد عشق ذی فنون عاشقان را عشق غلط اندر بخون
عاشق خواهم که بالا تر بود عاشقان دهر را افسر بود بعد ازین بر نیته عرش مجید
خاسر ای عیاش شاه شهید عرض بخوی که ای خلاق تو در محبت لازم ریخ در درد
هر که می بوی او می بود شد در دیار عاشقی محو شد هر که غلط در محبت او بخون
دورا کردد سپهر نیلگون مهر و مرزبانان نور شد عرش کوی بر سر و افسر شود
زیر آشیان شوی زیب صورد نور و در کون و امکان جلوه که جلوه گاه منظر خوبان شود
نور بخشیده کربان شود کل اشیا از محبت زنده شد بندگی از عشق حق زینده شد
خون خود سازم نیاز و نیاز تا شوم ممتاز عشق سرفراز من میدان حقیقت را ختم
از مجازی قیدها بر داختم در محبت من افزایش گتم در سر کوی توجان بازی گتم
در شهادت گیت چون شتر کوهده انگشت با انگشتی دست با انگشت انگشت دهد
در محبت بر دهد بیکر دهد قاسم عباس با کبر دهد زینت کلشوم با اصغر دهد
عاشقان را ابرو از خون بود عشق بخون بهر بخون بود کوه و تپه خون بهر نماز
کی نماز آید نیاز بی نیاز ایخرا بد در تصور از ستم قتل و تپه خون و اندوالم
در شامه از ایسی تشنگی ایچکه لازم باشد اندر بندگی در بدد اواری از جهان و مال
از جهان و مال و اطفال میال در گذشتم بهر عشقت از تمام فی محبت بندگی باشد حرام
بای تو عهدش اندر ساغر است

باید تو عهدش اندر ساغر است
صغور بوی از نور سید جلال
صغور بوی از نور سید جلال
صغور بوی از نور سید جلال

عشق را از ستم عزه گتم
زخم خیز چون رسد بران من
بعد ازین از سوه الماس کین
در سر کوی شهادت حاصلم
بیک مقصودم ازین برتر بود
عقل مجنون نزد عشق ذی فنون
عاشق خواهم که بالا تر بود
خاسر ای عیاش شاه شهید
هر که می بوی او می بود شد
دورا کردد سپهر نیلگون
زیر آشیان شوی زیب صورد
نور بخشیده کربان شود
خون خود سازم نیاز و نیاز
از مجازی قیدها بر داختم
در شهادت گیت چون شتر کوهده
در محبت بر دهد بیکر دهد
عاشقان را ابرو از خون بود
کی نماز آید نیاز بی نیاز
در شامه از ایسی تشنگی
از جهان و مال و اطفال میال

با شدن از داسوی راتبلا زانکه باشد البلاء للولاء من بدشت بنوی کرم فدا
فرود آید خدا یا تر بددا ذیح الکریم ذیح الصفر من گتم بهر جانان تو کج جان و تن گتم
از برای دوست همای گتم در محرم عید قربانی گتم در حریم خاص تو محرم منم
کعبه صل ترا محرم منم میزبان چون من در حق تا بوی نیست جان غیر خون در جهان بوی
زیبخت عاشقا از خون بود خاصه همان خضر بیخون بود عشق داسر بر درد و ران گتم
عاشقان را جمله سرگردان گتم در محبت هر که روحانی غم بود درد محبوی خود فانی شود
دهویات انجفانی هر دو در زمین کربلا غلط بخون از برای دین خلاق کرم
من گتم قربانی ذیح عظیم ذیح اسمعیل را آمد فدا نافرایی من کندان را خدا
قابل قربانی ایزد منم در محبتی ضد دینی ند منم ترک لذت های جسمانی گتم
ساعتی هفتاد قربانی گتم کردد اغشته بخون اولاد من بر کوه ظلم و ستم بنیاد من
از برادرها و اولاد کبار کربلا کردد ز خون شان لاله دست بهاسم شود از تن جد
کود و در خاک و خون بهر قاسم داماد دل نا شاد من سرور آزاد قد شعشاد من
با تن صد جاک اندر خون و خاک غلط و در راه دین کردد هلاک
شبه پیغمبر علی اکبر م جان جانان بلکه از جان بهتر م
پاره کردد جسم پاکش از سنان سازم او را من فدای امتان
شیر خواره اصغوم طفل صغیر شیر نوشد از دم پیکان تیر
دختراتم ذکر ایشان العطش کوده بکسر از عطش طفل غش
اهل بیتم جملگی کردد اسیر زینب و کلثوم کردد دستگیر
سید سجاد من خونین جگر در غل و زنجیر باشد در بدر
که بکوفه ان امام و کربشام بهر بخش از دام خاص و عام
عترتم در ذلت و اندوه و غم روز و شب در محنت و حزن و الم
بارالها نشن لب کردم هلاک سر بر نیزه بیکر یا کم بجاک
چون که وصل دوست ما از دوست در محبت عهد و میثاق نکوست

باید تو عهدش اندر ساغر است
صغور بوی از نور سید جلال
صغور بوی از نور سید جلال
صغور بوی از نور سید جلال

عشق را از ستم عزه گتم
زخم خیز چون رسد بران من
بعد ازین از سوه الماس کین
در سر کوی شهادت حاصلم
بیک مقصودم ازین برتر بود
عقل مجنون نزد عشق ذی فنون
عاشق خواهم که بالا تر بود
خاسر ای عیاش شاه شهید
هر که می بوی او می بود شد
دورا کردد سپهر نیلگون
زیر آشیان شوی زیب صورد
نور بخشیده کربان شود
خون خود سازم نیاز و نیاز
از مجازی قیدها بر داختم
در شهادت گیت چون شتر کوهده
در محبت بر دهد بیکر دهد
عاشقان را ابرو از خون بود
کی نماز آید نیاز بی نیاز
در شامه از ایسی تشنگی
از جهان و مال و اطفال میال

بندگیم با نذر روزی که با نذر قتل من اجبار دین جان من حق است در دین خدا زمین بسزاید در این روز
شهر دین از هیبت سر دارد دین شد که نژاد من بگفتا ایلعلم در امانی تاز تو یابد صد و
قتل من در این زمین بوفتور جان نماند و جانده در راه جانانه بپهر جان شوق خود در راه
جان نماند از بهر جانده چادهد جان نماند خوش رانند جانانه جانانه کما شوق در راه
از نبردت بنده بست منست من بپنوا هم که قهاری کنم شل حق خواهی که غفاری کنم
ورنه بندگم عالی بوم زخم کوفه و شام تمل ادرم زخم من حقیقت هم جوارگی بستم

در محبت لازم آید بویلا در بلای کربلای برجفا
بس خطاب آمد شاه نشین کوشور عشق خود در حسین
آفرین ای تاجدار ملکات کز محفی باز عشق کاهکار
ناهور کشتی در اقلیم وجود معتبر کشتی تو در بزم شهود
الکر ناسوت را معبر تویی از وجودت باره پیوند عدم
نار بود عشق حکم از تو شد با هم و غم عشق توام از تو شد
در محبت چون شدی ثابت قدم در شهادت محرم خاص حرم
بس شفاعت را عنان اختیار هست در شهادت شهادت برقرار
هر کسی کاندرا محبت کشته شد دره عشق بخون آغشته شد
کبریا از بهر خوش طون بها چونکه خوش دوست خون کبریا در هم چون شد خدا باشم دیر
چونکه کشتی این دزیر را رضا در عزایت من شوم صاحب عزت
حاملان عرش من زاری کنند از برایت تعزیر داری کنند زمین مصیبت عالمی جبران کنم
کل موجودات را کویان کنم کل اشیاء از ازل تا قاصص خود و غلمان بهشتی در قصو
با ملائک با کواکب با فلک با وجودش با طیور و با سمک جمله عرق هم و غم شوند
بهر تملت تو ام فاتم شوند بار الها ملکن دل خستر را پانگه مستم رجان شستند
از تعلقهای دوران دور کن نطق وی کویا دلش بر نور کن آنچه گفته بر شاه نشین
اعط کل البیت کلتا الجنین تا توانی ملکن از صدق یقین بصر کن تا زنده بر شاه زمین
که مقابل میکند رب مجید قطره اشکی بخون صد شهید باش ممکن بدش باند همی
در عزای مرد کلکون کفن ناخوشی محشو با شاه شهید روز محشر این آبی از عید

عجزه حضرت پیغمبر و جناب حیدر و شیر و شیر از برای ام سلیم
بود بکنون نام او ام سلیم رفت بعدی خدمت در بیتیم عرض بخودی شاه اصطفای
که زجت با صفا اهل وفا آنچه نازل از سما کشته کتاب خوانده ام اورا تحوی سستای
نظیر آنکه در محبت خود خستید خستید خستید خستید خستید خستید خستید خستید
بیا از آن راه که در محبت خود خستید خستید خستید خستید خستید خستید خستید
و در آن راه که در محبت خود خستید خستید خستید خستید خستید خستید خستید
فدای کربلا فدای کربلا فدای کربلا فدای کربلا فدای کربلا فدای کربلا فدای کربلا
از برای

بندگیم با نذر روزی که با نذر قتل من اجبار دین جان من حق است در دین خدا زمین بسزاید در این روز
شهر دین از هیبت سر دارد دین شد که نژاد من بگفتا ایلعلم در امانی تاز تو یابد صد و
قتل من در این زمین بوفتور جان نماند و جانده در راه جانانه بپهر جان شوق خود در راه
جان نماند از بهر جانده چادهد جان نماند خوش رانند جانانه جانانه کما شوق در راه
از نبردت بنده بست منست من بپنوا هم که قهاری کنم شل حق خواهی که غفاری کنم
ورنه بندگم عالی بوم زخم کوفه و شام تمل ادرم زخم من حقیقت هم جوارگی بستم

از برای هر یکی از انبیاء ذی بام من در وصی اولیاء یلوصیشن بود در حال حیا
دیگری بودی وصی بعد از ما از برایت یلوصی باشد یقین در حیا و در نماز از بهر دین
از برای معرفت این عاجزه دارا استدعا که بپند معجزه تا کم بعد از وفات اختیار
ان وصی را که کردی اختیار اختیار هر وصی تا زنده ام چون کم من ان وصی بنده ام
حکم فرمودی رحمت مصطفی سید در حلقة اهل صفا زودیک سنگی بزر من بیار
از برای اعتبار و اختیار در زمان ان زنجیر حاضر نمود ان حجر را بر سنگت سود
نرم کردی بعد از ان گردی کشتن ان یاقوت احرار فیه نظر تا قوی دل کرد انزل ضعیف
ذو بران یاقوت بسمه شریف لا اله الا الله شد پس محمد با رسول الله شد
نقش شد اسم انحر با تمام تا بود حجة برای خاص و عام دست در اجتهت للعالمین
زود بشفقت دست بزر برین زبده اولاد آدم خم نشد قاهر موزون زیاد دم نشد
دن برای اعتبار و اختیار داشت انحر محترم تا اختیار اوصیاء را سازد و کرد یقین
از برای ثبات اندر راه دین بردان یاقوت را نذر علی اولیاء را سر در و حق را ولی
پس جوهر مودان ولی کبریا بهر اطمینان زال با حیا دو بیار و زود نمود بکبریا
تا وصایت را کم من معتبر نذر حیدر پس حجر حاضر نمود با سر انگشت خود ان را بسود
نرم شد کردی خیمه انسر فرزند فاش کردی انحر نهان بود از بر سو میسفت شش شاد بیا
دست دیگر بر زمین تا یقین ان خلایق زود بهر زن حاصل شود تا خلافت دیگر ان باطل شود
پس عطا فرمود ان یاقوت تا که باطل سازد ان طاغوت که دیدن طفل صاحبه منظری
نور مطلق در حقیقت سروری در خیمه بودن کان مؤمن کیت گفتا اسم من باشد حسن
دو بیار و یکم نرم تو زود تا همان معجزه که با وجود خود از برایت این زمان ظاهر کنم
از وصایت جنتی با هر کم زن یکی سنگی بیار در ان زمان با سر انگشت خود شو حیا
در زمان کردی خیمه مهر کرد شد حجر یکدا تا یاقوت فرزند دست خود را بر زمین بگذرانی
دست دیگر بسو مسفت انباشتی زن بر وقت از مجلس مسجد برون دید طفل نوید و نیش بد فرود

دو بیار از آن که در محبت خود خستید خستید خستید خستید خستید خستید خستید
فدای کربلا فدای کربلا فدای کربلا فدای کربلا فدای کربلا فدای کربلا فدای کربلا
از برای

درد لذت حبت او شد جلوه کسر
 دید طفلی با شکوه و با وقار
 از جبینش ماه گردون بدخجل
 جملگی او صاف او پیغمبری
 دید طوری صد چرموسای کلیم
 اندکاک طور از نورش شده
 عیسی مریع غلام در کهنش
 صد چرا بر اهرام خاک کویان
 گفت با صد شوق ان زال کهن
 نو کلی از گلستان کیستی
 در نسب از دودمان کیستی
 پس بفرمودان امام مخن
 زبده اولاد آدم صدر دین
 خضر عالم زبیب وزین عالین
 کوهی خواهی که سازی اختیار
 تا وصایت نزد تو گردد یقین
 آنچه بخودی برایت جد و باب
 در زمان انزن نیزدان جناب
 زبده اولاد آدم شاه دین
 سنک را بگرفت اندر مشت خویش
 پس خیرش کرد و مهرش کرد زود
 بر زمین بگذاشت اندم دست خود

روایت کرد چون ده نمای کل عمل
 حضرت حق عقل کل و ختم کل
 چه بود مشق ختم حق بر آن غائب
 نمود ملاقات دوت را طالب
 ز هادئات خزش زد و همیش در بخور
 قضایا سللا نقش کرده ام نور
 زدهای کشته نشود قاتلای از دنفرد
 زبیک کشته لقب پیرامه نامرد
 کلام ناطق حق ز نورش طلانه
 لغای حضرت محبت بر ملا
 علیه گفت که جان فق شیخ ناها
 چهره تو مویز طلق و موی ملکت
 بغیره و نظیره خدای تو
 جام جزفته و طاووس کرامی تو
 دو دو پیرامه راه زمین احد باشد
 که اول نمود و صاحب ابد باشد

عرض بنمودان زمان ام سلیم
 معجز دیگر اگر سازی عیان
 فلذه اکباد شاه انبیاء
 کرد با لادست خود انسر فرار
 دید چون ام سلیم از هوش رفت
 از سما بر گشت چون آن دست خود
 ان زمان گفتا بشرام سلیم
 کن عطا این مود در ازا انتفات
 پس شه کونین مخترخا فقین
 لطف ان شاخه بر ام سلیم
 این چنین دستی کجا باشد زوا
 بهر انکشته جدا انکشت شد
 بهر حق انکشته جیدر بداد
 الغرض ان شاخه را ام سلیم
 حرز خود بنمود انرا در جهان
 دید مورد سبز را پتر حه است
 این قضیه دید چون ام سلیم
 شد یقین که شاه دین کشته شهید
 در زمین نبشوی از ظلم ولین
 کشته بی سر پیکر سبط رسل
 غوطه ور شد عالمی در بحر غم
 غصه این قصه عالم گیر شد
 کای تویی بر اهد این عالم علیم
 تا که باشم بنده ات کردم بجان
 بود دست خویشن سوی سما
 بو فرا زعرش سوی بی نیاز
 از زبان نطق و سماع از گوش رفت
 سبز بودی اندران یکشاخه مورد
 کای فدای مقدمت خلد و حجم
 تا که باشد زمین حیاتم با ثبات
 ذبب وزین عالین یعنی حسین
 وارها نندش زاننده الهم
 که جفا و کین ز تن کردد جلد
 زمین قضیه نرفک حم پشت شد
 پوران انکشت دست و سر بپاد
 داشت با خود خالی از انده و بیم
 تا که امرد و زعا نشود اعیان
 کشته خشک و در حقیقه مرده است
 شد ز صوف و بیم انرا دل دو نیم
 کوشوار زبیت عرش مجید
 او فتاده بر زمین از صدر زمین
 عقل کل ان هادی کل سبل
 عرش اعظم زمین الم کردید خم
 بی مدار این دو رچیج پیر شد

این سخن را در
 بیان کرده اند
 که این سخن را
 در کتب معتبره
 نوشته اند و در
 کتب معتبره
 نوشته اند و در
 کتب معتبره
 نوشته اند و در
 کتب معتبره
 نوشته اند

نه خواهد اذن ز کسان نه احترام کند با احترام منان اهما تمام کند برای او در دوام و هوار بود بکسان
بوقت دادن جان میرسد بر انسان بشرف و ثواب و جود و دل جهات جفا طعنه بر او کند بکسان
بگویند ز من آمد تو نور دیده من عزیز من بود این بار نور دیده من چه اعدای علیک الموت خدمتگر با دیب
بگفتند خرد و عاقل خرد اعدای چه جیب اگر که آمدت به بعضی روز منی هشتاد و نه روز بود تو فتح منست
و کعبه است من آمدی عیاشی علیک که من بخصیبه تو ماندم ز روی بقیان نمود در حق که فرموده حضرت انور
اگر که میل تو باشد چه من توی بیفتد و در اعین کن شلی و قاطع حسین و حسن لغای دوست بیکدیگر بر دریدن و کشن

کنا این قصه در خود نما ساله ماه و در ذی صبح صسا و اندر عالم که خواهی زندگی
در عزای شاه درین کن بندگی بندک شاه دین زیندگیست زندگی و جلد ایشان مردیگت
چونک باشد در دلت مرخصی مهتر و فرزند در نشستن چون لوی مهر دی لغزاشتی
در دلت تخم حبه کاشتی کی بسوزاند تو نار بحجم در نعیم سرمدی باشی مقیم

مرثیه

فرداست که مصطفی و جبر از ظلم نرید بی بر شد فرداست که عرش کبریایی
بی زینت و بی شکوه و فر شد فرداست که فاطمه بچینه از بهر سپرد دیده تر شد
فرداست که زینت جهان سوز دل سوخته سید بشر شد فرداست که کاینات بکسر
تفریق مواد از صورت شد فرداست که شیعیان جید زین تعزیر خاک نم بر شد
فرداست عیال سرور دین از کینه شمر در بدر شد فرداست که عابدین چهار
در محضر خویش محض شد فرداست که محل باغ زهرا از تیشه ظلم بی تر شد
فرداست که نیزهای اعدا از بار سران چه بارور شد فرداست که محبتی اعظم
از ظلم نرید بی بر شد فرداست که تاج جمله شاهان بی زینت قتل تا جوشید
فرداست که طایران عالم بکسر همگی شکسته پیر شد فرداست که ماسکی ازین غم
از بهر حسین نوحه کر شد فرداست که سویی کوفه و مقام اهل حرم عازم سفر شد
فرداست که اهل بیت شمر بی محوم و یار سر بسو شد فرداست که زینت سبکینه
بی یار و عزیز و بی بدر شد فرداست که جسم پاک جهان از کینه جدا دست بر شد
فرداست که پیگر شهیدان بکسر همگی جدا از سر شد بر نیزه کافران بیدین
چون انجم چرخ جلوه کر شد فرداست که از محطش سبکینه دل سوخته ز انش جگر شد
فرداست که چمکاه عصه از انش کینه شعله در شد فرداست که بهر ان دین را
دهم شده شمر راهر شد فرداست حرم شاه لولاک محتاج بخونی و عمر شد
فرداست که بین و انش بکسر دل سوخته جمله نوحه کر شد فرداست که پادشاه مظلوم
بی یار و معین بی بر شد فرداست که بیکر شرفش آغشته بخون بنیزه سر شد

فرداست که درین زمان تو خدای منی
فرداست که درین زمان تو خدای منی
فرداست که درین زمان تو خدای منی
فرداست که درین زمان تو خدای منی

فرداست که در کربلا شوی و نشین است قتل شرب تشنه امام حسین است
فرداست که در ماریه از کینه اعدا آغشته بخون جسمش بر در حین است
فرداست که در عرش خدای زینت لهر اقداد زینت مشفق از خون جوانان حسین است
فرداست که از کینه کفار بعد اندیش اندر حرم بسط نبی شوی و نشین است
فرداست که عرش احدی از ستم و ظلم انجم هر سرگشته و حیران قرین است
فرداست که از خنجر شمران سکن بیدین بی فرو شکوه است بی زینت و زین است
فرداست که از زخم سردار شهیدان خون جاری و پیر یله و تین دو دوجین است
فرداست که از ظلم نرید و عمر سعد با مال و لکد کوب ز کین جسم حسین است
فرداست که سوز ناله حیام شر دین را فریاد و فغان حرمش تا حرمین است
فرداست که محبوب خدا از ستم شعو مقتول است شمر باین نهرین است
فرداست که از تیغ و سنان قاسم اکبر آغشته بخون نورد و چشم حسنین است
فرداست که از تیغ ستم حضرت عباس این قاسم نور ستم را نورد و عیال است
فرداست که از ناوک بیکان علی اصغر در راه خدا بهر حسین قطعه بدین است
فرداست که بیدار کنان روسوی جنبه ارطاج شهیدان همگی در طبرین است
فرداست که در کینه خضر است تزلزل تاریک ازین ظلمه عظمی انیرین است
فرداست که شپاره دین بسلسله ازم از کینه اعدا که بشاه نقلین است
فرداست که در خلد برین مخر و عالم با جبر و با فاطمه در شیون و نشین است

ایضاً مرثیه

فرداست که در کربلا شوی و نشین است قتل شرب تشنه امام حسین است
فرداست که در ماریه از کینه اعدا آغشته بخون جسمش بر در حین است
فرداست که در عرش خدای زینت لهر اقداد زینت مشفق از خون جوانان حسین است
فرداست که از کینه کفار بعد اندیش اندر حرم بسط نبی شوی و نشین است
فرداست که عرش احدی از ستم و ظلم انجم هر سرگشته و حیران قرین است
فرداست که از خنجر شمران سکن بیدین بی فرو شکوه است بی زینت و زین است
فرداست که از زخم سردار شهیدان خون جاری و پیر یله و تین دو دوجین است
فرداست که از ظلم نرید و عمر سعد با مال و لکد کوب ز کین جسم حسین است
فرداست که سوز ناله حیام شر دین را فریاد و فغان حرمش تا حرمین است
فرداست که محبوب خدا از ستم شعو مقتول است شمر باین نهرین است
فرداست که از تیغ و سنان قاسم اکبر آغشته بخون نورد و چشم حسنین است
فرداست که از تیغ ستم حضرت عباس این قاسم نور ستم را نورد و عیال است
فرداست که از ناوک بیکان علی اصغر در راه خدا بهر حسین قطعه بدین است
فرداست که بیدار کنان روسوی جنبه ارطاج شهیدان همگی در طبرین است
فرداست که در کینه خضر است تزلزل تاریک ازین ظلمه عظمی انیرین است
فرداست که شپاره دین بسلسله ازم از کینه اعدا که بشاه نقلین است
فرداست که در خلد برین مخر و عالم با جبر و با فاطمه در شیون و نشین است

فرداست که درین زمان تو خدای منی
فرداست که درین زمان تو خدای منی
فرداست که درین زمان تو خدای منی
فرداست که درین زمان تو خدای منی

سوخند در بر او که در شب معراج
دل صاحب زود بر روی رجا
سوخند در بر او که صاحبش حیدر
با نیما هم رهبر با و لیا سرور
سوخند در بر او که جانم است
مگفت حضرت طه که داشتی ان با
نموده بان در خلق شد و هر
اگر نبود وصیت ز حضرت احمد
که اشی بدل اهل بیت افروزند
که از اندری بود شهو علم را سوزند
اگر نبود بازن علی قدم ک پیش
عمر نهادی و کردی تنویر روشن
اگر بود رضا بهر کربا و طبر
بقی عمر خند اندم جدا سر از بیکر

زمین خالی و آسمان پر شدی
زمین چون صدق ماند خالی زرد
رقیب شر یا که بیوق بود
شده فردان دور کو در جنگ
سفینه شد از نه در بیچ و ناب
که بیت جویا بیخ زحل
سما کین با هم چه هم از شد
مجره دگر باره کردید شق
ازین غصه مرهم کوزا شد
اسد چون کند میل از دل و آب
مرو مهر شد کاسف و منکف
جهات از حقیقت چیز ایل شدی
گر دیده است جنک جودت و قدم
شود عقل آفته از نفس دود
معطر چنان توده خاک شد
ز کا و سمک تابش فلک
عرض چون بجوهر کند برتری
بریدی زهم شلقه جنس و فصل
چنان انقلاب در افلاک شد
مخوستر نخسین بر با در رفت
ز ناهید و بهرام از بی هشی
اسد جدی را ایچنان بود درید

سهیل و جدی هر دو شد بید رنگ
غیضا ازین غصه شد منفعل
بودی روا که چنین سردی
بقتلش تمام اهتمام انام
ضایمی که کسوی حورش تناب
ازین افسس کین که افروز خند
سپهر مدور شدی بی مدار
چهره دود از شری بر فرق یا شدی
سرا قیل کو یاد میده است صور
شکسته ستر کنی زار کان دین
شده عالم ازین مایم اندوه کین
بسیط زمین و بساط زمان
بسو جمله را که در غم بیخنده
ازین قصه ملکن چهره دل خسته شد
دلش زمین مصیبت چنان سرد شد
ندارد بدل آرزوی عظیم
ایا سرور ملک دینا و دین
سرا پای من هست و زرد و بال
معجزه حضرت امیر المؤمنین علیه السلام که در عهد خلافت ابری بگوزن لوله
عظیمی در صدیتر واقع شد
بنام خداوند پست و بلند
بقدره بر افراشت مینا سپهر

زمین سنج رو کشت چون سبک
شر یا ازین قصه کشتی نجل
بنسیره سری و بخون پیکری
صر میس اسیر احد امش حرام
بسوزند ان قوم دون یا شتاب
سما و یسان جمله دل سوختند
سما کشت ساکن زمین بیقرار
فلک با ملک جمله کو یا شدی
که از ما سوسی کشته سلب شعور
شده خاتم مصطفی بی نکین
شده نوحه که اهل خلد برین
ذکون و ز امکان تمام جهان
در افاق حزن دالم ریخته
وزین غصه چون دست و پا بشد
فرو ماند از کار روح زرد شد
بجز اینکه باشد بگویت مفیم
شفاعت نمایی ز روی یقین
شفیع بود شاه دین زمین مقال
که کو یا از ان کشت خاک نثر شد
منور نمودش بمباه و بمهر

این کلمات از کتاب کیمیای سعادت و کیمیای آخرت است که در این دو کتاب در ذممه او واقع شده است و در اهل بیت بر این کتاب است

کتابت شده است و در این کتاب در ذممه او واقع شده است و در اهل بیت بر این کتاب است

مزین نمود از کواکب فلک روان داد جسم فلک از ملک
 عطا کرد سال و مورد روز و شب که تا عیش مخلوق نبود تعب
 خدایی که بهر شتر ضد و مثال نرد در وهم اید نر اندر خیال
 نه چه بود ذاتان نعرض تعلق بفعلش نیک در غرض غنی و قدر بر و علی و حکیم
 ذوقی و صفتی و قدیم و عظیم شد بدالعقاب بحیثی و کرم سیرج الحشا و حلیم و عطف
 قوی است و قیوم و حی و غفور بدیع و منبع و صبور و شکور
 چه پیدا چه پنهان نراند دید نیست چه ظاهر چه باطن نراند دیده نیست
 عیان که بخوانی بیانی نهانش نهان که بخوبی بر بینی نهانش
 تر ظاهر تر باطن هم این وهم آن نهانش عیان و عیانش نهان
 بود روح مخفی بدن آشکار نهان ناطق و نطق با شد چهار
 اشراشکارا مؤثر نهان بود باد پنهان غبارش عیان
 بود عقل پنهان بیانش عیان بود خنده پیلاد شادی نهان
 ذکر کبب عنصر در اقلیم جود درین پیکر تن نمودی و جود
 نهان کرد در قلعه تن روان عیان از روان ساخت نطق و بیان
 زاباء سببها زانمهاات مواید داد لطفش حیات پس از حد ایزد خدای حد
 کم نعت احمد بر دنیا که چگونگی توان کرد نعت نبی که وصفش خدا کرده اند نبی
 رسول بحق مکن مطلق است ز نورش همه انبیاء مشق است سپهر نبوة دلیل سبل
 هر و مهر نعت بر عفا کل طفیل و پیش بود نشستن نامین او عرش در زین زین
 بود نظاره اول از نور حق تجلی نورش بود طور حق کتابی که حق گفته مسطور است
 همان درق منشو منشو است زبیدی انبیاء جمره اند از آن بحر سجود بیک قطره اند
 پس از حمد و نعت رسول کم شمع مدح نوح بتول که تا نورش کشد تر چشم و دل
 شوی کحظه غافل از ارب کل بعهدا بوسکون بار قار مستعد شد از نور لب و قار

قضا و قدر ز نور
 نور است از انوار
 زمانه مدد و مطلق
 مطلق زین و مطلق
 قورنده این ماه تابنده بر

جمع انام از خواص عوام نمودند بروی بی از دعاهم روان شد ابو بکر عثمان
 خلافت زین حاکمی بر سر هر روز زان و تن بر زمین هر دل زان و کفر دو نیم
 بدر بار شاه و لای تر بنیاه بدرگاه و ششده مهر و ماه سراسیمه انقوم با اضطراب
 برفتند بر در که بو تراب امیر عرب سر بزبان علی وصی نبی که کلباء را ولی
 برون آمد از خانه شافعی شافعی جمع خلافت بیایش فتاد کرامی زبده اولیاء کبار
 تو فریاد بر جمله را از اضطرار بغویا در رس بشتر داد رس ندریم فریاد رس جز تو کس
 روان گشتان سر و لایقی که نازل شد از بهر او هلاقی بیرون رفت از شهران شهر بار
 خلافت بزین شد بیشتار از آن زلزله جمله دهه هده نشادی شد در تعجب همه
 زمین بیکون جمله با خلق فتادند در اضطراب و خلق که ناکه بدیدند آن شاه را
 بزیر زمین ان بد الله لا بغی و کای ارض با طولی عرض بود حکم من بر سوی الله عرض
 چرا گفته این همه فر فرار بشو سائنا از اذن پروردگار زمین یافت اندم قران سکون
 سوی وضع اصل نمودی زین زیاد شکست زین قضیه محجب بران خلق افتاده در تاب و تب
 فزون شد بقیه انجالی بنغز و بر شک شکاک دین یکی عرض بخود کای شهر بار
 زمین مر ترا هست در اختیار بغرود انتا نوح بتول بحق خدا و بحق رسول
 که بر ما سوی آمده جن هیچ نباشد محیط و فریاد رس زمین و زمان جن و انس ملک
 سپهر معلق بخوم فلک بحار و برادی دهاد و جبال مهر و مهر و روز و شب ماه و سال
 شمال و جنوب و در شرق و غرب سما جطر حاکمی بعد و برف جمیعاً بود در قدرت تم
 تمام بود حاضر حضرت تمام که عروق و شریان تن جمیع قوی جمله عضو بدن
 مراد در تصنیف و جمله حکمی و کون بدن کنی کند زندگی بود نور مهر و مهر از نور من
 بود کرد در صوم از نور من معلم منم کل املاک را محرک منم کل افلاک را
 درادم من از نور من مر از زمین و تن و نزل چه باک بود در نبی خوان اذ از لزله
 که با یا از من یکی من لته خدا در همین سو و شادم کند با انسان کا مل یا دم کند

معم در جهان سردا سر جهان	معم پس نسیم مجسم و جهان	معم باعث خلق مخلوق را
کم قسمر ذوق مرزوق را	نیو دم اگر هدم انبیاء	نیو دم اگر محرم اولیاء
از ایشان در عالم نشانی نیو	جهان آفرین را جهانی نیو	همه قطره از محیط هستند
هر ذره از بسبب منند	بود بر تن نور من کاینات	بود شعله از صفای ذوات
چرخا که در جهاد و جهاد چرخا	هم ریافت از نور من اعتبار	محدومع از برای جهات
طفیلی من جمله مکنات	جمع اموات را ذوالمتن	محول نمودی ز لطفش بمن
ز لطف من اشیاء گاهی بود	زمین بر سر کا و ماهی بود	بکا و بپاهای نظر کنه کین
کن من تنزل فند در زمین	معم نسیم انبهای جهان	معم زینت زرب خلد و جهان
ز حسب من ایوار شد در نعیم	ز بقض من اثر ار شد در نعیم	معم مراباد اگر ام وجود
عدومر اباد نارد وقود	معم سر بر دان فرد صمد	معم مظهر قل هو الله احد
معم اغما و مسم کافتی	معم معنی سوره هل اتی	معانی قران گاهی مسم
وحی رسالت پناهی مسم	معم عنصر خلق و دکن بلاد	معم عبد حق بنده من عباد
امانه که حق گفت اندر نبی	بودان ولای علی و بنی	بود ذروه لامکان مکان
همان داغ عرشم بود است	ز ایوان مرعش جنته مجمل	ز در باغ روح القدس منغل
ز قصر زمین تا باویج سپهر	ز ناهید کیو او برجی مهر	فروزنده از عکس روم بود
همه قطره ز آب جویم بود	همان ناز غرود شد از دم	براهیم را گلستان ارم
سلیمان ز من حشمه و ملک	سپه از من مخ اجزاء بکا	بطور دسینا اگر من ندیم
نبودم بموسی نبودی گلم	ز من گشت فرعون و قطعی غریق	بموسی و بسیطی نمودم طریق
دم ساحران از دم سر شد	ز غصه رخ قیظ با زرد شد	مروج بدین محمد مسم
معم در افعال ایزد مسم	مزاج طبایع بیشت مسم	مفاعله اشیا بدست من است
قبول ولا یتر پروزالست	چهره جوهر زرد گردیدست	مرکب ز من عنصر آخشیع
بذیرد صوکل روح بهیج	اباب حستا جمع افام	بنسبت از خویش عوام
گلستان بنیاد ز یور زمین	منگلستان ایجاد انور زمین	منگلستان ایجاد انور زمین

چهره دره چه ذره چه جزو چه کل	شدم در ازل من دلیل سبب
جميع عقول و نفوس و صور	شدی از نظر گاه من معتبر
معم کوه بحر عز و شرف	بود در کعب هفت دریا چه کف
بخف درو عالم بود چو صفتها	بخف شد صفت من چه در در بخف
پس از نغمه صور رب مجید	ندارد دهد ملک را که سزید
بر آرم سر از خاک و کویم جواب	همان رب و هما برادر خطاب
سزد مر ترا ملک و کلا ترال	تویی واحد و قادر و ذوالجلال
بجز تو درین ملک تار نیست	تویی باور کل ترا یار نیست
ز صنع تو گشتی خلایق عیان	مؤثر تویی در تمام جهان
ایا شهر یار زمان و مکان	ایا تا جدار نهان و عیان
بموج تو ممکن سرافراز شد	بجب نوزاغاز ممتاز شد

معم در جهان سردا سر جهان
معم پس نسیم مجسم و جهان
معم باعث خلق مخلوق را
کم قسمر ذوق مرزوق را
از ایشان در عالم نشانی نیو
هر ذره از بسبب منند
چرخا که در جهاد و جهاد چرخا
طفیلی من جمله مکنات
ز لطف من اشیاء گاهی بود
کن من تنزل فند در زمین
ز حسب من ایوار شد در نعیم
عدومر اباد نارد وقود
معم اغما و مسم کافتی
وحی رسالت پناهی مسم
امانه که حق گفت اندر نبی
همان داغ عرشم بود است
ز قصر زمین تا باویج سپهر
همه قطره ز آب جویم بود
سلیمان ز من حشمه و ملک
نبودم بموسی نبودی گلم
دم ساحران از دم سر شد
معم در افعال ایزد مسم
قبول ولا یتر پروزالست
بذیرد صوکل روح بهیج
گلستان بنیاد ز یور زمین
منگلستان ایجاد انور زمین

ندارد بجز تو بکون و مکان	نقصی نهان و غیره غیبها	مرانا که ترکیب منظر بجا
مرانا که این هیکل بن بست	مرانا دهان و زبان و بیان	بود نظر جسم و جان روان
بجز مدح شاه و لا یتر پناه	بنیادم بنطق و شمارم گناه	زدنیای دون من ندارم کلاه
شود کمر ما قرب قدرت صله	ندارم ز عقبا نه خوف و بیم	خدا و نبی و ولیش کریم
چهره داور بخش کند راوی	مرانزد داور کنی باوری	قضا و قدر بد جمله پابست
از ایا ابد پستانه نیست	در امکان چه هستی شکست	تمام جهان ز بودست
ذنور تو ذرات کردید هست	ز جام الست تو کردید هست	مقادیر اشیا با انداوست
بقالوا بلی گفتن اواز شد	بروز حقایق ز اشباح شد	بدن مهبط فیض ارواح شد
تودی غلی و ماسو اذ ظل	ولدر صفات تو ظلمها ماضل	زیام شعاع چه دور گشت
مفلاخه جنت چه در دست	چهره حاجت جوران رضوان بود	چرا که از عذایم زینما بود
مرا معصیت چونکه حاجب بود	نظر کن بحکم که واجب بود	نظر کن بحکم که واجب بود

معم در جهان سردا سر جهان
معم پس نسیم مجسم و جهان
معم باعث خلق مخلوق را
کم قسمر ذوق مرزوق را
از ایشان در عالم نشانی نیو
هر ذره از بسبب منند
چرخا که در جهاد و جهاد چرخا
طفیلی من جمله مکنات
ز لطف من اشیاء گاهی بود
کن من تنزل فند در زمین
ز حسب من ایوار شد در نعیم
عدومر اباد نارد وقود
معم اغما و مسم کافتی
وحی رسالت پناهی مسم
امانه که حق گفت اندر نبی
همان داغ عرشم بود است
ز قصر زمین تا باویج سپهر
همه قطره ز آب جویم بود
سلیمان ز من حشمه و ملک
نبودم بموسی نبودی گلم
دم ساحران از دم سر شد
معم در افعال ایزد مسم
قبول ولا یتر پروزالست
بذیرد صوکل روح بهیج
گلستان بنیاد ز یور زمین
منگلستان ایجاد انور زمین

معم در جهان سردا سر جهان
معم پس نسیم مجسم و جهان
معم باعث خلق مخلوق را
کم قسمر ذوق مرزوق را
از ایشان در عالم نشانی نیو
هر ذره از بسبب منند
چرخا که در جهاد و جهاد چرخا
طفیلی من جمله مکنات
ز لطف من اشیاء گاهی بود
کن من تنزل فند در زمین
ز حسب من ایوار شد در نعیم
عدومر اباد نارد وقود
معم اغما و مسم کافتی
وحی رسالت پناهی مسم
امانه که حق گفت اندر نبی
همان داغ عرشم بود است
ز قصر زمین تا باویج سپهر
همه قطره ز آب جویم بود
سلیمان ز من حشمه و ملک
نبودم بموسی نبودی گلم
دم ساحران از دم سر شد
معم در افعال ایزد مسم
قبول ولا یتر پروزالست
بذیرد صوکل روح بهیج
گلستان بنیاد ز یور زمین
منگلستان ایجاد انور زمین

در بیان واقف شدن سید بحر العلوم سرکرة ثواب زیارة سید الشهداء علیه السلام

روح و روح العالمین فداه

مختر اولادین لقب بحر العلوم در فضیلتی فاضلی آماده بود در خیر روزی مشایخ فاعاده بود کز برای شهریار مستطاب
او چه شکر و شایان هم بود بجز این بجز یازده این هر دار ثواب حج مقبول از ده و صد با هزار از برای بجز یازده برقرار
در میان همسر ازاده بود بلکه باشد در زیارت هر قدم حج مقبولی ز بیت محترم بود فاضل و تفکر روز و شب
ناشود اگر ازین سرعجب هم و غمش و دمدم بودی فزون تا که شد عازم سفر از دوفنون
در سفر پیر مبارک مقدمی رخ نمود و شد ندیم آن دی پیر گفتا از تو جز من و عالم
مددلت افزا شکر بکسر علم در زمان آن سید فاضل پیر گفت در دار که این سر اسیر
یکز یازده بهر شاه معتمد این هر دار ثواب لا تعد پیر گفتا سر معنی ظاهر است
بهر هر کس در معارف ماهر است من عیان سازم برایتی تا ناشوی اگر ازین سر نصیبان
کوش بکشای نه هوشی پیش کن از خود و اغیار خود اندیش کن تا که درود سر معنی آشکار
بر تو ای صاحب قافه خوش عیار در زمان پیش شاهی تاجدار سوی هم ایفتا ز بهر شکار
در بیان شهریار محترم دورمان از تفکر و حیل و حشم بهر زمان و اب حالتی شد تپاه
دو بیخی بودند نزد شاه دیداشتی دوختی بر دو در بیان دید بکجا اندر سیر در آن زمین
را نه کب تابان منزل رسید پیر زای پس روان منزل بدید چون پیران شد امیران پیران
کرد تکلیف بسی با وجود حال کشت مستفسر بشهر ز احوال کاندزین بچه باشد حال آن
عرض نمودی بشه کای خوشتر دام ایجا یکیزی با یله پسر شیر موی بز مد عیش ماست
باقا عترت رخ فقر و طیش ماست که حاضر منفعل با صد سخن نانجو بانان از زن پیران
شهر با انواع نعم پرور بود ناز نازگان جو کز خیره بود لعل خور و بجزوب ناز و طربش
پیران در هیچ در بهمان شد در تحمیر بود تا آمد پسر گفتا نون با پسر کای خوش سیر
میز یافت خاک بر سر در جهتا که کورستر باشد آن را مهمان بن اگر کردد کبابی مستطاب
بهر که باشد میزبان دل کباب گفت عا در را پسر کای نیک نام کورنیا شیز شود عیشم حرام

مختر اولادین لقب بحر العلوم
او چه شکر و شایان هم بود بجز این
در میان همسر ازاده بود

گفت مادر روزی ما با خدا با توکل رزق جوی کی سرتا در جوابش گفت پس التماس

رزق جوی بی سبب هرگز نیست گفت مادر که سبب بی سبب دارد اسبابی تو انبوه عجب
گفت شارع کس که کرد اهتمام کرده کاسی حبیب الله نام گفت مادر رزق خدا از کسوی
چونکه در روی شد توکل مستطاب گفت ای مادر سبب انیکخته بی سبب خاک بر سر بختی
گفت مادر شد سببها و هم بار کن بکسر سببها را هم بنده خاص خدا در سبب
رزق خود کی از سبب بود عجب کسها از ضعف نفس و تن بود با توکل در قراد چون بود
المغرض با هر پیر ارام شد تابع ام نکو فرجام شد امتثال احرام خویش کرد
شیرین را نوش اثر انیش کرد کشت نیز را پیر کبابی ساختن بهر همان سفره انداختن
در زمان از حقو پیدایش نمود مهریانی را بر ستار شش نمود چون که شد پیدار شاه با جلال
کرد پس از پیران اندام شام داشتی یکیز تو ازین این طعام از کجا حاضر شدی با اهتمام
عرض نمودی بهر همان میزبان کی و با باشد درین دور جهتا زنی میزبان کورستر همان بود
هدیه حق بخند بر زبان بود چون ازین غصه درم از رده بود زین قضیه خاطر ام افتره بود
ساختم از بهر تو بر افدا تا که کردد اگر م المصیغ پیدا تکلیف کردم بر تو کل از سبب
در گذشتم تا شود خوش شود تا سبب سبب سبب رزق جوی بی سبب و عجب
هر که را باشد توکل بر خدا بهر یک همان کند صد بز فدا چون غذا شد فرشته انگشتری
داد ز تو گفت کردی عبادت کوشماها را بر ایشان کار شد فقر و فاقه شمارا یار شد
در فلان کشور من انجا ایام نزد سلطان جهتا من چاکرم هر کسی داند که این انگشتری
باشد ازین پس شمارا هرگز میکند نزد من نزد شاه کیرم از بهر شما بسوال و جاه
این بگفت و شد سواران شهر یار راندی خیل و حشم سوی دیار چونکه آمد سوی ملک خوشتر
گفت هر کس نزد آمد پیران خلعت و انعام عا ش میید هم کیر که ناکام است کاش میید هم
بعلا فان اندک زمانی در قلا پیران افتاد از بهر معاش روعودی با پسر از مضطری
سوی شهر صاحب انگشتری چون رسیدان شهر را از کرد راه شد و جوار خادگی از پادشاه

مختر اولادین لقب بحر العلوم
او چه شکر و شایان هم بود بجز این
در میان همسر ازاده بود

عرض حال پیدون بر خود

خاتم شهر را چنان خادم بیدید بود در نگاه شاهنشهر دودید زمین قضیه شاه را که نمود
حکم شدن با پسران کرده راه شد شرفیاب حضور پادشاه دیدن شه صاحب کف دست
اشرفی از لعل و کوه سورات گفت شربس با وزیر با تاجر که بود همان نزد من بخرید
شهر را یکجا همه همانی کنید کوسفند و کاو قریا فی کنید تا آنکه هستم نزد این همان عمل
بلکه دایم نزد اویم منفصل شهر را انعام داد از خاص عام گرداندر نعمتشان اهتمام
بعد همانی شرف با فیض وجود ادبیاء و دولتش حاضر نمود گرداندر نعمتشان اهتمام
سر سیر احوال خود با پیر زن گفت با ایشان کنید همچون چونکنم ایم ز جمله من بود
ان یکی گفتا تیلوش ده بود گفت دیگر نزد تقدش به بود محرم سازید و با غنای محترم
این در پیر زن و مادر در رحم گفت دیگر که سزید بهر پسر یا حکومتی با کم منصب سیر
کفتکوار از این جهت بسیار شد جلگی در نزد شرف انکار شد پس گفتا شهر را با او قرار
مرد را مرد انکی آید بکار غیره من را اگر باشد رواج و انکارم بهر این از من است
سلطنته با مال و با خیل و چشم بدوم او را تا که بود محترم تا که آیم بلکه از جمله بیرون
در نزد پیر و انفعال من بیرون یعنی نیر حاجت بیان همه جمله افتاد فلان در همه
قول شهر را با دهر بنیداشتند بوظلاف شهر علم افراشتند گفت شهر هر چیز را باشد غرض
جوهری را که باشد غرض کسبیه کرد غرض از کوهی کی بود خرمه نزد جوهری
نخت و تاج سلطنته را سیر کرد شرف تقویض ان زن با پسر گفت حال کشته از جمله بیرون
که که شتم صهری از سر روی الغرض ان بیک در روشن ضمیر گفت فاضل را که ای بدترین
پیر زن از عظام دنیوی بود بیکین عیش ان را محتمی کرد در راه خدا را فدا
سلطنته را یافت از لطف خدا پس شد دین شهر را نشین کوه سورات شرف حق حسین
ان لوی عشق در عالم لزلشت داد اندر راه انرا پادشاه ان عیال و مال او را در چشم
داد ان راه حق ان محترم کرد جان بازی میثاق است سوره عشا قرار هم سکست
کرد هفتاد و دو قربانی تمام دره خلاق عالم ان امام قاسم عباس کردی خدا

و سیر

کرمه در راه خدا را فدا
کرمه در راه خدا را فدا
کرمه در راه خدا را فدا

دردم شوقش فروز شد زینک کلشوم وی کشتی اسیر جمله اطفال اشد استیکر
اکبر و اصغر و زویب و رساد قوه باز و دور عین او اکبرش رخاک و غوغی غلط شدی
اصغرش از تین کن بجان شد دره خلاق عالم کشته شد بیکر پاکش بخون آغشته شد
تن بخاک و داس پاکش بر ستا با عرض سوی کوه شد دران دره خلاق باشتان ان کشت
بهر جانان از تن و از جان کشت انچه مالک بود در راه خدا با تن و با بیکرش کردی فدا
هر چه بودی بدلا بر جان خرید حکم حق با طاعت و فرمان خرید شد رضا و در محبت کشته شد
سرنیزه تن بخون آغشته شد در مقابل کربلا فی حق کند باید او را مثل خود مطلق کند
کرمه خواهد آید از جمله بیرون از خدای بگذری چند چون کی توان دادن خدای را بغیر
کی شود ممکن خدای شد و غیره واجب ممکن شدن باشد محال لیکن ممکن میشود واجب محال
ممنوع فی ممکن واجب صفت هر که کامل کردد اندر معرفت چون خدای ممنوع شود بهر او
هر چه او بدند بر وجه نگو از دلایر از باره از ثواب از غنایه از شفا قد حساب کل وجود انان و اشیا
از امامت از جویه و از عمامه از شجاعت از سخاوت از صفا جز عو کلمی و جزئی در جهان فی تصور کی شود
هر چه باشد در جهان و در جز او در وقت با ماه و مهر نوده شهر او این کردون سپهر بشرفه در جهان کی شود
کوشد محلوک و مملوک از حقیض خاک تا اوج فلك کی مقابل کردد اینها محکم
با علی اکبر بان زیندگی هر چه او را حق دهد کم داده است چون کم او در بندگی ازاده است
یکز باره کاین هر چه او را ثواب از برای سر در کردن قباب نیست افزون بهر ان از کبریا
زانکه او را کبریا بر شرف بها انچه کم سوی حق بجای بود چون کم لا محض ان از صفای
بنده حاضر خدا باشد حسین عرض او را گوشوار و زینت زمین مکننا لب بند زمین کوه مقال
زانکه لطف حق بنیاید محال الرضوان بر چون کردی عیان سر مطلب از نظر کشتی نهان
بدر آمد حضرت یونس از شکم ماهی
باز سری از نهان سازم عیبا و زمعلاتی رمزی آم در بیابا بشنوان در میان ان زیان
تا شوی واقف از سرانها دوستی بیشتر عیب و عار ذلت اندر دوستی شد اعتبار
عاشقان در راه خدا را فدا
عاشقان در راه خدا را فدا
عاشقان در راه خدا را فدا

کرمه در راه خدا را فدا
کرمه در راه خدا را فدا
کرمه در راه خدا را فدا

کرمه در راه خدا را فدا
کرمه در راه خدا را فدا
کرمه در راه خدا را فدا

در بسیار و سستی معیار نیست دردیار عاشقی هشیار نیست دراز از بهر ارباب وفا
شد محال چون حبک مصطفی سیما از انبیاء و اولیاء چون که باشد ابداء للمولاء
صداشان هر که در در دل گرفتگی و تعلق او باب و کل گرفت ابتلا چون مونس مونس بودی
از تعلق حوت را مونس شود چون ندانم از کلاخلای مجید بهر مونس کای را معشید
حب الی مصطفی در جان کزین تا نگردی در ره دینم حزمین گفت مونس کای خدای با وفا
من ندانم کیست الی مصطفی دوستی بی معرفت نبود حسن ای قدم کبریا در ذوالمنان
چون محبت معرفت را از این است دوستی بی معرفت کجا نام است هر کسی که اندک محبت زد قدم
حادث از قدم ذوالحکم با محبت طینتی کاغشته شد در حقیقت از محبت کشته شد
از تعلق بهر مونس شد وطن بطن حوت از امری ذوالمنان مدد چله در بود اجاز رسول
تا که کردی حب احمد را قبول چون شردی خوشی با از تظالمین ماصدق کشتی بر بنی المؤمنین
پس بیک کبیر با بهر لایموت رفت سوی ساحل دریا چو شوق ان امانت را سپردی با خدا
چون که مونس شد از آن ماه صفا من چشم در نماز که بد لطیف از شعاع شمس گردیدی ضعیف
زین قضیه شد ملایک در خوش آمدی از عالم بالا سرش سبکی کرد بر سرش بقیطن شجر
سایه اتواز در بران اردش تا که در حفظ حفیظ لا ینزال او بماند با شکوه و با جلالت
هر که کردی حب احمد اختیار معتبر کشتی بدون اعتبار انکه در لیلای تعلق در قبول
شد ظلم و خوشی کشتی صوفی هر چه مونس غرق در یادش دی بطن ماهی بهر آن ما او باشد
یکن دیگر تر بد هم سراغ تا که کردی در غایت دل سو و در ماغ او بغایت زین بدن نا از کرب
صدا اندر ز غله می یار است این بدن شد غرق در بحر آب از بدن مستغرق خون و قراب
این بدن در بطن ماهی شد و این بدن را خاک و وضو کشتی کفن این بدن در سایه با سر مستطاب
ان بدن بی سر بود در افتاب این بدن در ساحل دریا غریب ان بدن از قیسه بی نصیب
این بدن در جهانها باشد ان بدن غریبان بجا که غریب طردان این بدن را سایه بقیطن کزین
ان بدن را سایه از پرهای بر این بدن قوسش بودی کشتی عیند ان بدن از دست قوسش شد
کز قوسهاهی فرق ایشان را صواب ان بود ضفاش در این چون آفتاب

رشته

این بدن از دوستی ان بدن کشته نوز و ذوالمنان ان مؤمن این بدن عبد عبدان بدن
ان بدن رب مجید این بدن این بود مهبت و ان چو نوجود بلکه ان در صورت مونس بود
ان بدن جوهر بود این جوهرش بود ان از خلقه مونس غرض کز بودی مونس مونس حسین
از نبوة کشتی در زینت زین کز نمودی هلا مش در بطن حوت مونس بی غیر از دهنه حوت
بود مونس شمر نور حسین یک تجلی بود از طور حسین طوبی بر با بود از بوی حسین
انده که از طور از روی حسین موسی و هفنا دهن در کوه طوبی کشت از نور حسین در فتور
برود و مونس بقیطن شجر جمله از حب حسین معتبر در غنچه نغمه تو خود کز کجست
خاک ذله بر سر امیر بیخت او کز بنان امتی جو یان او جملی اندر طلب حیران او
وقت مراد ن حسین عطشان بدی غرق خون و انتاه کویان بدی
ان نبوی این ولی اندر بلا این کجی او ان کجا در ابتلا ان نبی با کشت در با ابتلا
این ولی را ابتلا داشت بلا ابتلای ان نبی در بطن نون ابتلای این ولی در بر خون
بود در دایمی کور کن داشت در صحرای کشتی شکن ان نبی را شد سیاحت در چهار
این ولی را شد سیاحت در بر ان نبی را ز سر در یاد رفتور این ولی با مال از سم ستور
ان نبی از خوف در یاد خطو این ولی از ظلم اعدای بی پسر ان نبی از امر خود کشته سیدی
این ولی اهل هر پیش سنگر ان نبی از امر خود قهر کرد این ولی را عین امت زهر کرد
ان نبی از قوم خود نمک کج این ولی برقا نقش نغمه نکر ان نبی را جامها افزون بودی
این ولی را جامه حال کز خون سایه بان ان نبی کشتی شجر سایه بان این ولی تیر و تیر
سایه بان سایه بان سایه بان سایه بان سایه بان این ولی ظل قدم لایزال
ان نبی ظل ظل ذی الجلال ظل ذی ظل یی که او با ظل جو بهر ذی ظل کجا با ظل بود
این ولی را انبیا اظلال شد اولیاء در ظل این پامال شد ان نبی باشد طفله این ولی
کز شد حب ان را بلی کی شدی از بحر از ماه خلاص در نبوة کجا یافتی کجا اختصاص
شد نبوة از تحبته با شکر از محبت هوش با اش کر محبت زبور اشیاء نبود

که خودی بر ایشان بخورد کل ایشان از محبت زنده شد جمله دلها از محبت بند شد
 از محبت بند کی زینده شد از محبت شکم کی فوخنده شد از محبت نرسپهر بشکون
 کشته دایم و از کون و بی کون و محبت هر وجودی بی اثر از زمین بی آب که درید شجر
 کی بدون آب و بی کل زگل بی محبت کل بود قلیت نردول از محبت عقلمها بی کاره شد
 از محبت نفسها اداره شد نفسها راه ازان شود بدد هیکل تن از محبت معتبر
 از محبت کرده خلاق جهان انبیاء و اولیاء الامتحان از محبت کوه در نمان شکست
 مصطفی را انشور بالا بست از محبت نورق شاه اولیاء قبا با بروشق شاد از مهر خدا
 از محبت محبتی را شد جگر پاره از سموم کینور از محبت بسط فخر انبیاء
 سر در دین خاص سوال عبا در و قیوم داور شد شهید از جفا و کینه شمر و نیز مید
 از محبت اهل تیش شد اسیر از محبت شد هر پیش دستگیر از محبت دره دین در بود
 سید سجاد شد خونین جگر از محبت اولیاء مسموم شد از محبت انبیا مظلوم شد
 از محبت جوهر جهان کارگر از محبت روح دردی جلوه کرد چون محبت زینب اشاء شدی
 بیستون این نه فلک بر باشد یافت ممکن از محبت زینب نین لطف واجب یار او در نشستی

نوحه حضرت امیر المؤمنین ۳

امروز شاه اولیاء از دار دنیا میرود
 چون کشتا نزل از سما ان البلاء للولاء
 امروز شاه من عرف یریبلا شد هفت
 زینب بگفتا با عین کاهی حسین و کاهی
 از تیغ ابن علی ان میر عرب شاه عجم
 شد ز لاله اندر زمین یور غلظه جویج برین
 شاه رسل اندر جهان با قاطع اندر دنیا
 دوح القدس اندر فلک کوبید که ای صلیب ملک

از محبت کوه را نشد
 از محبت دریا را بر جگر
 عالم در دین خدا
 از محبت زینب عظمی
 در وصف زینب عظمی
 آن در راه دار قلم
 کشت آن در راه دار قلم
 بی فدای بی بدایع عظیم

امروز شاه

امروز شاه اولیاء از دار دنیا میرود
 چون کشتا نزل از سما ان البلاء للولاء
 امروز شاه من عرف یریبلا شد هفت
 زینب بگفتا با عین کاهی حسین و کاهی
 از تیغ ابن علی ان میر عرب شاه عجم
 شد ز لاله اندر زمین یور غلظه جویج برین
 شاه رسل اندر جهان با قاطع اندر دنیا
 دوح القدس اندر فلک کوبید که ای صلیب ملک

امروز از تیغ جفا سر جلفه اهل صفا
 در اسما ن چارمین مشیر امیر المؤمنین
 امروز از یور زمین با صد فکار روح الامین
 کوبید که از زمین غمناک اغشته در خون خاکبها
 شد بیسکون ابن نرسپهر کوبید که در ماه مهر
 ممکن کوبید که سخن آفتی مزن در این سخن
 قصه شهید شدن سرور اولیاء روحی فدا

دوا بر کند راوی پاک دین
 نشستی نخت خلافت کسوت
 فرستاد نام بر کشوری
 مشغول کنی خفته بدل شان

کفر با الیشر با کند رهبری
 بفرمود با ب حسین و حسن
 ز کبار ایشان همه معتبر
 فرستاد والی بنزد امیر
 ستاد ندر رض متش با ادب
 یکی داشت ز آنها لسانی طلیق
 کرد زخم بودی ادیب و ذوق
 کدر کون و امان نوبی تاجدار
 ممت از عین از قبیله سراد
 کجای مرادی فدای تو باد
 مکرر در فرمود سردار دین
 مکرر نکر کرد بر روی ان
 چه همدان شود آخرا ز خوی ان
 ز فرمایش شاه دین همه همد
 بفرمود سردار ملک ملک
 بفرمان من باشد این نرسپهر
 بخوبی من باشد این ماه مهر
 فرودماند از کار عالم تمام
 شود آن خوی تو بود کهر

امروز از تیغ جفا سر جلفه اهل صفا
 در اسما ن چارمین مشیر امیر المؤمنین
 امروز از یور زمین با صد فکار روح الامین
 کوبید که از زمین غمناک اغشته در خون خاکبها
 شد بیسکون ابن نرسپهر کوبید که در ماه مهر
 ممکن کوبید که سخن آفتی مزن در این سخن
 قصه شهید شدن سرور اولیاء روحی فدا

امروز از تیغ جفا سر جلفه اهل صفا
 در اسما ن چارمین مشیر امیر المؤمنین
 امروز از یور زمین با صد فکار روح الامین
 کوبید که از زمین غمناک اغشته در خون خاکبها
 شد بیسکون ابن نرسپهر کوبید که در ماه مهر
 ممکن کوبید که سخن آفتی مزن در این سخن
 قصه شهید شدن سرور اولیاء روحی فدا

امروز از تیغ جفا سر جلفه اهل صفا
 در اسما ن چارمین مشیر امیر المؤمنین
 امروز از یور زمین با صد فکار روح الامین
 کوبید که از زمین غمناک اغشته در خون خاکبها
 شد بیسکون ابن نرسپهر کوبید که در ماه مهر
 ممکن کوبید که سخن آفتی مزن در این سخن
 قصه شهید شدن سرور اولیاء روحی فدا

دید شمر اعلم که احدی از ایشان با عیال و مال نزد پسرانش دور نشد که در آن بیرون وار بارش بود و کوفت افتخار
بود و در نزد یک سجد گزینان اندران و برانچه جفت کشتین کرد که شاره سرد دنیا و زمین تا برین جان در آن سرزمین
پس که شهر بار کاینات خانه کشتی برقرار و با شایات کتت حکم خانه انوران مکان کو سیا آنجا ناکرده آن
دوستان کشتند آن روز پیشتر اتصال و تفریق کشتی مزید مرصا و اگر کشتی بندد در وقت کشتی و وقت کشتی کشتند
سور و درین شهر بار خافین گفت با بر منت برین کشتی عزیز و فرزند فکر کرد که در حرکت این بر چه چیز است

کوفت دران شاه دین را که کدایش حسن را ملن خون جگر حسین را ازین غصه دل خون
تم دقت خود درین غم و کمن بغرود باز بنب خون جگر شردین که بنوم شوی بی پرد
روان شد بعد پس اشک بار بجای او در قوض پسر در کار شردین ازان وقت راست بود
ز بعد ستایش بیاد فرود سر پانزده بر مرادی که خبر کتون وقت کار است ای کفر
جفا فی الضمیر تو محسب منم رضای الهیست دلشستم ز حکم الهی ندارم کله
مراها و بنود ازین سلسله دم تنگ کشته ز دنیا ای دون به بحراب اغشته کردم بخون
شوم ملحق ایند بجای من بدقت روم سوی این غم خود بشوق برقی پس آن سر فر از حجاز
بحراب طاعت بر برای نماز نمازی که باشد نیاز احد کالات ان باشد افزون بعد
یکی از کالات ان خون بود که تالاق حق بی چون بود نمازی که بی خون بود که نیاز
بود دره قادی نیاز دو چیز است در اینجه که خون کد زیب و ایشان فرود
یکی خان اتفاق و دیگر نماز که در هر دو بی خون باشد نیاز نیاز بد کشت یا خون نماز
پسر خان اتفاق کردی فران بدشت بلا غیر کرب و بلا چه شد ان امام مبین مبتلا
پدر شد بحراب طاعت شهید پسر مبتلا شد بقوم عیند وضوی نماز بد آب بود
وضوی پسر خون و خوناب بود نماز پدر آخرش خون شد نماز پسر خون چه جو باشد
نماز پدر خون سر بود و پس نماز پسر چون کشیدی نفس زهر حلقه اندزه جوی خون
روان شد در اندیشه بچند زهر تار موی ز اعضا آن بجوشید خونی سرایای آن
نماز ولی خدای احد زهر چه ز اعضا آن نخواهد دبا طاب و اعصاب با عظم و پوست
نماز چندین بهره ایزد سزد که کوه بخون فرجه جسم حسد نماز بد ز نینب خون جگر
بدی در هر محترم دیده تر نماز برادرم خیمگاه ستادی مقابل بچندین پیش
پدر فرق شکافت از روی کین پسر پاره پا و دران سرزمین پدر کشت راضی شود فرق شقی
شود باهان فرق ملحق بحق پسر کشت راضی که سر تا پیا همه شوق شود دره کبریا
پدر را یکی زخم بر سر رسید پسر را بدن جمله بکسر و دیله پدر داد انگشتی در نماز

کوفت دران شاه دین را که کدایش حسن را ملن خون جگر حسین را ازین غصه دل خون
تم دقت خود درین غم و کمن بغرود باز بنب خون جگر شردین که بنوم شوی بی پرد
روان شد بعد پس اشک بار بجای او در قوض پسر در کار شردین ازان وقت راست بود
ز بعد ستایش بیاد فرود سر پانزده بر مرادی که خبر کتون وقت کار است ای کفر
جفا فی الضمیر تو محسب منم رضای الهیست دلشستم ز حکم الهی ندارم کله
مراها و بنود ازین سلسله دم تنگ کشته ز دنیا ای دون به بحراب اغشته کردم بخون
شوم ملحق ایند بجای من بدقت روم سوی این غم خود بشوق برقی پس آن سر فر از حجاز
بحراب طاعت بر برای نماز نمازی که باشد نیاز احد کالات ان باشد افزون بعد
یکی از کالات ان خون بود که تالاق حق بی چون بود نمازی که بی خون بود که نیاز
بود دره قادی نیاز دو چیز است در اینجه که خون کد زیب و ایشان فرود
یکی خان اتفاق و دیگر نماز که در هر دو بی خون باشد نیاز نیاز بد کشت یا خون نماز
پسر خان اتفاق کردی فران بدشت بلا غیر کرب و بلا چه شد ان امام مبین مبتلا
پدر شد بحراب طاعت شهید پسر مبتلا شد بقوم عیند وضوی نماز بد آب بود
وضوی پسر خون و خوناب بود نماز پدر آخرش خون شد نماز پسر خون چه جو باشد
نماز پدر خون سر بود و پس نماز پسر چون کشیدی نفس زهر حلقه اندزه جوی خون
روان شد در اندیشه بچند زهر تار موی ز اعضا آن بجوشید خونی سرایای آن
نماز ولی خدای احد زهر چه ز اعضا آن نخواهد دبا طاب و اعصاب با عظم و پوست
نماز چندین بهره ایزد سزد که کوه بخون فرجه جسم حسد نماز بد ز نینب خون جگر
بدی در هر محترم دیده تر نماز برادرم خیمگاه ستادی مقابل بچندین پیش
پدر فرق شکافت از روی کین پسر پاره پا و دران سرزمین پدر کشت راضی شود فرق شقی
شود باهان فرق ملحق بحق پسر کشت راضی که سر تا پیا همه شوق شود دره کبریا
پدر را یکی زخم بر سر رسید پسر را بدن جمله بکسر و دیله پدر داد انگشتی در نماز

کوفت دران شاه دین را که کدایش حسن را ملن خون جگر حسین را ازین غصه دل خون
تم دقت خود درین غم و کمن بغرود باز بنب خون جگر شردین که بنوم شوی بی پرد
روان شد بعد پس اشک بار بجای او در قوض پسر در کار شردین ازان وقت راست بود
ز بعد ستایش بیاد فرود سر پانزده بر مرادی که خبر کتون وقت کار است ای کفر
جفا فی الضمیر تو محسب منم رضای الهیست دلشستم ز حکم الهی ندارم کله
مراها و بنود ازین سلسله دم تنگ کشته ز دنیا ای دون به بحراب اغشته کردم بخون
شوم ملحق ایند بجای من بدقت روم سوی این غم خود بشوق برقی پس آن سر فر از حجاز
بحراب طاعت بر برای نماز نمازی که باشد نیاز احد کالات ان باشد افزون بعد
یکی از کالات ان خون بود که تالاق حق بی چون بود نمازی که بی خون بود که نیاز
بود دره قادی نیاز دو چیز است در اینجه که خون کد زیب و ایشان فرود
یکی خان اتفاق و دیگر نماز که در هر دو بی خون باشد نیاز نیاز بد کشت یا خون نماز
پسر خان اتفاق کردی فران بدشت بلا غیر کرب و بلا چه شد ان امام مبین مبتلا
پدر شد بحراب طاعت شهید پسر مبتلا شد بقوم عیند وضوی نماز بد آب بود
وضوی پسر خون و خوناب بود نماز پدر آخرش خون شد نماز پسر خون چه جو باشد
نماز پدر خون سر بود و پس نماز پسر چون کشیدی نفس زهر حلقه اندزه جوی خون
روان شد در اندیشه بچند زهر تار موی ز اعضا آن بجوشید خونی سرایای آن
نماز ولی خدای احد زهر چه ز اعضا آن نخواهد دبا طاب و اعصاب با عظم و پوست
نماز چندین بهره ایزد سزد که کوه بخون فرجه جسم حسد نماز بد ز نینب خون جگر
بدی در هر محترم دیده تر نماز برادرم خیمگاه ستادی مقابل بچندین پیش
پدر فرق شکافت از روی کین پسر پاره پا و دران سرزمین پدر کشت راضی شود فرق شقی
شود باهان فرق ملحق بحق پسر کشت راضی که سر تا پیا همه شوق شود دره کبریا
پدر را یکی زخم بر سر رسید پسر را بدن جمله بکسر و دیله پدر داد انگشتی در نماز

پسر خویش را غموی نیاز بدادی سر دوست و انگشتری چه فاسم جوانی علی البرکی
چرمه ماه بنی هاشم و اصغری برادر چشونی و چون جعفری غموی چه در راه این دنیا
گرفتی بخونش وضوی نماز چنین خان که کسر باز ماسوک که همان کند حضرت کبریا
هر آنکس که محبوس همان کند یقین خون خود زینتر خان کند چه خوش کند زیب جان خدا
خدا می شود بهر آن خون بها بهمان حضرت ذوالمنن گذشت از سر و پیکر و جان تن
فدا کرد اطفال و جمله عیال بهما فی حضرت ذوالجلال فدا فی زبان بهر همان شد
خدا بهر آن تعزیر خون شدی فدای چنین یزبان که رسم که در راه حق کرد ز جع عظیم
همه جان عالم ز جزو زکل همه اولیاء و جمیع رسل ملائک ز روحانیان سپهر
بجویم سماوات بالیه و ما و هر کلاهوت و ناسوت و ملک ملک ز کلا و سمک تا بشیر فلک
تمامی فدای علی اکبرش همه خون بهای علی اصغرش اگر داشت ملکن دود و سجاوت
فدای تو می کرد بيشک ظن غرض شاه دین سوی بحراب است بنوعی که از چشم دین خوابت
بیامد مرادی بیایستی شدی میدم هر چه دوشه ترون چه از سجد سر شاه برداشتی
غموند ایمان و کفر است غموند تیغ از زور بازوی خود هر آن موضع عمر و بن عبود
نداد و ساد روح الامین الا ذلقت بهر اهل زمین چه فرق علی تا با بود شکافت
حد و قدم بنستی ز شکافت چه دست هضاز بدست خدا هیولی و صورت زهم شد جدا
وجود و مهیته بهم تا خفتد سوی لامکان هر دو برداشند اثر شد ز ابا علوی نقات
عقیم و ستر و نشد آنها رسیدی تری تا اثر یا فغان بگرد بیان و بر و حانیان
تزلزل بر عرض الی فتاد بقلب رساله پناه فتاد محدودن خود بد زایل شدی
جهان فلک جمله باطل شد ز عالم دران وقت لنگر شکست چه فرقها یون جسد شکست
فراری مرادی خدا شد بهر یرون مسجد گرفتار شد حسین و حسن دو مسجد نمود
شردین حسن را بغر و ترون که تافرض حق را بجای آورد ثبوتی پس از نسی لا اورد
پدر در نمازش کشتی فدا نماز پسر شد نیاز خدا یقین کشت مقبول ان دم نماز

کوفت دران شاه دین را که کدایش حسن را ملن خون جگر حسین را ازین غصه دل خون
تم دقت خود درین غم و کمن بغرود باز بنب خون جگر شردین که بنوم شوی بی پرد
روان شد بعد پس اشک بار بجای او در قوض پسر در کار شردین ازان وقت راست بود
ز بعد ستایش بیاد فرود سر پانزده بر مرادی که خبر کتون وقت کار است ای کفر
جفا فی الضمیر تو محسب منم رضای الهیست دلشستم ز حکم الهی ندارم کله
مراها و بنود ازین سلسله دم تنگ کشته ز دنیا ای دون به بحراب اغشته کردم بخون
شوم ملحق ایند بجای من بدقت روم سوی این غم خود بشوق برقی پس آن سر فر از حجاز
بحراب طاعت بر برای نماز نمازی که باشد نیاز احد کالات ان باشد افزون بعد
یکی از کالات ان خون بود که تالاق حق بی چون بود نمازی که بی خون بود که نیاز
بود دره قادی نیاز دو چیز است در اینجه که خون کد زیب و ایشان فرود
یکی خان اتفاق و دیگر نماز که در هر دو بی خون باشد نیاز نیاز بد کشت یا خون نماز
پسر خان اتفاق کردی فران بدشت بلا غیر کرب و بلا چه شد ان امام مبین مبتلا
پدر شد بحراب طاعت شهید پسر مبتلا شد بقوم عیند وضوی نماز بد آب بود
وضوی پسر خون و خوناب بود نماز پدر آخرش خون شد نماز پسر خون چه جو باشد
نماز پدر خون سر بود و پس نماز پسر چون کشیدی نفس زهر حلقه اندزه جوی خون
روان شد در اندیشه بچند زهر تار موی ز اعضا آن بجوشید خونی سرایای آن
نماز ولی خدای احد زهر چه ز اعضا آن نخواهد دبا طاب و اعصاب با عظم و پوست
نماز چندین بهره ایزد سزد که کوه بخون فرجه جسم حسد نماز بد ز نینب خون جگر
بدی در هر محترم دیده تر نماز برادرم خیمگاه ستادی مقابل بچندین پیش
پدر فرق شکافت از روی کین پسر پاره پا و دران سرزمین پدر کشت راضی شود فرق شقی
شود باهان فرق ملحق بحق پسر کشت راضی که سر تا پیا همه شوق شود دره کبریا
پدر را یکی زخم بر سر رسید پسر را بدن جمله بکسر و دیله پدر داد انگشتی در نماز

کربان نمازی نباشد نیاز بکفاشه اولیاء با حسن کرای فخر اهل زمین و زمین
 مراسمی خانرویی نور چشم بسوی مرادی مکن غنظ چشم اگر در گذشته ز دار حسن
 زیاده ز یکفر تیر اورا منزن و کز نیم کار او با هست خدا مالک الملک ومع من آ
 من در جهان ظل و دست ظل کم هر چه خواهم چه گشتم فدا بود جز من کم داوری
 بهر کسی که کرده مرا داوری بود خوش کوی کوی در دست من کلید بهشت خدا شست من
 قضا و قدر دارد از من اثر از دل با ابد شد من جلوه کر منور ز عکس رخ ماه و مهر
 بحر که من گشته این نه سپهر حیات و ممات هر کاینات ذوات و صفات هر ملکات
 بود در بد قدر تم جملگی چه کردم بر زمین کی بندگی بود فوق عرش برین جای من
 مکان لامکان جمله ما و منی زمان و زمان زبردست من آ تمام جهان پای بست من آ
 بود رفعتی فلک پست من شکستم بود در زمین هست مرا استان اوچ عرش برین
 بود عترتم فخر اهل زمین نباشد اگر عترتم در جهان ز اهل جهان کی باشد نشان
 خدا بود در امکان زمین شد عیاش دیدم در آدم چه بود روان همه انبیاء قطره و من محیط
 مرکب هم اولیاء من بسط بفرمان من قبض ابغاح شد بود و حقاً بقدر ابغاح شد
 کز شتی ازین قصه چون بگذرد تم و غصه کردی ز عالم بروزد بفرمودش کار قضای من آ
 درین شب چه فرمود انجلی من آ بدوشی هر چه حرم جمع شد چه پروانه شاه چون شمع شد
 چه کردان امام زمین و من و دایع حرم با حسین و حسن زمین و زمان در تنزل قناد
 سما و آسمان در تحمل قناد بفرمودش با حسین و حسن که فردا پس از غسل و تکبیر من
 بهیچا که تا بوقت اید فرود در آنجا آمدن باید نمود همانجا بود مدغم در جهان
 نور شود از زمین آسمان مهیب نیسات روحانی است محط فیوضات از حقان آ
 ازان مدغم عالمی پوشش است بهشت برین زان یکی بودن روان شریف چه پرواز کرد
 بخلد چنان با منی را ذکر کرد نداد جبریل بیکر بیان که جهان شد برودن از جهان
 جهان و من و جهان بفرمان او همه جان شام بقربان او

برو سخن

برو سخن و غم ز غصیان بخورد مدح شاهی غصه جان بخورد کسی که مدح علی و بیست
 نریم از عذاب خفی و جلی است هر آنکس که مولا شریعیدر بود چه خوف از سفر روز محشر بود
 ندارد طمع در نعیم عظیم نریم از عذاب الیم جمیم چه ممکن شدی بنده حیدری
 یعنی روز محشر کند سروری سرکوی حیدر چه کرد نعیم بقتیر شبی روز باشد ندیم
 شود شافع محشر اولاد او بمکن ز اولاد و اجداد او
 دفتر دوم از کتاب دتره التوحید تعلیم دادن جبرئیل را فخر اولیاء در بد و نطفه
 اگر چه حدیث صحیح بنظر فاتر قاصر نرسیده درین باب چون نگه فارغ شاعر این قصه را
 ساخت شعر هایش بنظر جلوه نکند لهذا برشته نظم کشیده شد تا یاد کار در صفحه روزگار
 بحمنا العهدة علی الراوی
 اول نامه نام نامی حق شکر انعام عام باقی حق قادر لایزال و عالم غیب
 بری از نقص دعاری از غیب کرد ابدان اختران فلک پس از آن اختران ملک ملک
 کرد ایجاد نور از ظلمت ادعی افرید از قدرت کرد ترکیب در تن آدم
 آنچه را افریده در عالم کرد ابا و سبعا فاعل پس از آن امهات را قابل
 یافتن از دواج این دو قبلا سر موالید چون حماد و بنیاد ثالثان ثلثه حیوانات
 اشرف جنس انسان است اشرف نوع کشته صنف رسل پس از آن اولیاء دلیل سل
 داد تخصیص ز انبیاء بکفر کل عالم طفیلی ان کرد کیست انفر حضرت خاتم
 سید ولد حضرت آدم زبده خلق خواجر لولاک نور بخش نجوم در افلاک
 عرش و کرسی و لوح و فرش و قلم از طغیانیست کشته جمله علم فخر عالم دلیل کل سبل
 عقل کل هادی جمیع رسل کرد سبب باش قمر را شفق جمله انبیاء از ان مشتق
 علت غائی علل آمد ناسخ دین و هر ملل آمد اول صادر آمد از جبار
 واحد آمد ز واحد قهار وحدت شر بود جامع کثرت بود کثرت ز برتو وحدت
 انبیاء قطره اندوان دریا اولیاء جمهره اندوان پیدا دومی نام مدح و وصف ثلثیت

نورا و مظهر حق و جلالت
بلکه او شئی و جمله عالم فی
زاد دنیا از آن شده بیسوه
طرفه بشیرین حکایتی دارم
بلکه از هم و غم رهد جانان
فروض حق را نموده بود ادا
نزد سندنشین عز و شرف
قطب ایمان و مرکز دولت
ولی حق و صبی پسر خیر
مهر بوی هدایت حق را
یازده سال پیش او بی شک
کرد تعظیم او ز حد بیرون
دید بی حد ز جبرئیل اکرام
نیست الا بقبری کودک ما
نیست کودک کم است این اکرام
لطف او که نکشت رهبرین
راه کی یافتیم بجز رضای حق
مرشد و مقتدای من بوده
مظهر او هم خفی و جلالت
داد از فیض عام انعام
باده مکرمت بکام ریخت
بعد از آنم بگفتی کای بنکو
مهر او ما بجز آن همه
اصحاب است جمله کایان حق
صب او فرض بر همه عالم
بشنوان من روایتی دارم
نوز عاز روزها رسول حق
با خلائی که ناگهان پیدا
ناگهان لشکر زمین و سما
مخوردین و مظهر ملکه
شد معارف به بیت عز و شرف
در درج نبوت حق را
دید روح الایمن چنان سرد
گود تکویم او ز حد افزون
گفت کای بیک کرد کا و عظیم
این همه بجز طفل کوچک ما
مرشدم بوده آن بزرگ است
مهر او که نکشت یاد من
ای رسول خدا همی کودک
بخدا هفتای من بوده
مخلفه هستم چه بنوشانند
کرد از لطف خویش اکرام
کرد از نور رفیع ظلمت من
گفتم اندم که تو نوی من من

عنه

من ندانم که کیستی تو و من
باز فرمود خالق اکبر
من چه دایم که کیستم تو بنکو
تا که فرمود در خطاب دیگر
غرض از اغریدن تو چه بود
در جواب خطاب حق قدیم
بهمان لفظ مصل سابق
پس از آن کرد کار محو و در
خدمت مرشدت بجان بنما
گفتم اندم که ای خدای کریم
باری آخر کجا روم من زار
کردم از جای خویش تن بر دار
بودم اندر سلوک بی انجام
دور قی در بدم اندران دریا
نام نامی خود بیان فرما
قول من بود چون خلافت
پرو بایم بسوخت ویران شد
مدت سه هزار سال تمام
ان شهنشاه بی عدل و نظیر
عفو جرم ز لطف خویش نمود
داد از لطف خویش تعلیم
کریم من تو کیستی بر کو
تا ثلثین الف عام گذشت
کیستم من تو کیستی دیگر
منتظر کسی هزار سال تمام
حی قیوم خالق داور
آخر الامر من کیم تو که
صد فرد واجب التعظیم
منقضی گشت زین قضیه عام
از لطف و رحمت فرمود
تا کنی فوق عابد از معبود
ای خداوند کبریا ی عظیم
باز آمد خطاب کای جبرئیل
رستم از لامکان نشیب فراز
دیدم از نور طریقه دریایی
ساکش یک جوان خوش سجا
زانکه خلاق آسمان و زمین
کرد بر من نظر بمهر و غضب
بی پروبال بلکه بی تن و جان
عزق بودم بلجه طمطم
رحمت کرد بیدر یغانه
پروبال مرا عطا فرمود
گفت هر که که قادر متعال
در جواب سؤال حق بنکو
کویا عمر من تمام گذشت
باز گفتم که من منم تو تو
متحر درین بلیته سلام
از عدم کرده ام ترا موجود
باز گو تو که من جیم تو چه
باز گفتم مکرر تا طاق
مدت سه هزار سال تمام
کبر و سیر لامکان بنما
بشناسی تو حامد از محمود
نیست غیر از تو در همه آدیار
تا بگو مانده بلجه نیل
تاده و در هزار سال تمام
کردم از دور یک عاشقانی
کردم از وی سؤال کای بریا
غیر من نا فریده کسی یقین
آتش قهر از فرودان شد
گشتم از هیبت ترش مردان
بعد از آن ای عزیز سر بر
شفقت کرد بی نظیر انور
پس از آنم نمود تکریم
پرسد احوال تو برین سوال
تو خداوند ایزد و دیوان

من وضع تو امدم بعبان خلعت هستی از تو در بر من رفعت و پستی از تو در سر من
از عدم داده مرا تو وجود شدم از فیض حق تو موجود از ظهور نهان عیان باشی
از نور عیان نهان باشی کر عیان خوانمت نهان بیتم در نهان جویمت عیان بیتم
دوش از نور تو جهان بشا هم چه معنی کرد بیان باشد لازمانی نرد زمانی تو
لا مکانی کرد مکانی تو در جهانی عجب عیان تو لیک از دیده انهایی تو
عقلها مات کشته در ذات هم خرد مند هم خرد ماتت کل اشیاء بلطف تو فاع
هم محکوم حکم تو توئی حاکم دو تا ذره روشن از رویت دره و ذره حمله مقهورت
قادر لا ینزال قهاری صنایع بی زوال شغاری از ذی الجلال فی صندی
واحدی مثال و بی ندی ابدی سرمدی صفاتی تو احدی از ذی جبر ذاتی تو
درک ذات تو کی کند ابصار حس کجا میرسد بجهار پس انان داد خصم شرفین
جست از جای خود بیست و یقین سوی عرش برین شدم فنا خاضع و خاشع و ذکیر ساجد
نا که آمد ندا ز رب جلیل من کیم کیستی تو ای جبریل من فتادم سجده و کفتم
عذر تقصیر خود پذیرفتم که توئی موجود نفوس عقول ناشی از حکم تو توفیق و احوال
اولت را نرا ابتدا باشد احزرت را نرا انتشاء باشد هم توئی اول و توئی آخر
هم توئی باطن و توئی ظاهر ما سوی تو صادران تو شد هم مقدر و قادر از تو تو
تو قدیمی و جملگی حادث بوجود هر توئی باعث کرده بر تمام ماهیات
مرحمت خلعت و وجود و حیات خلعت صورت از تو شد آرات بر قدر و قامت هر هیولی را است
نه فلک جملگی تناب ستون شد معلق و وضع تو کردون جمله کائنات مظهر تو
هر ممکنات منظر تو عالم خلق و عالم ناسوت عالم امر و عالم لاهوت
جمله در حیطه تو باشد و بس همه در حیطه تو باشد و بس همگی عابد تو و معبود
جملگی ساجد و توئی سجد نیست غیر از تو ناظر و منظر نیست غیر از تو سائر و مستور
جمله مقهور تو توئی قاهر همه مقدر در تو توئی قادر

مهر

منم ای خالو جمیل و جلیل کتی بن بنده توجیر ائیل من کین بنده ضعیف و لیل
تو خداوند کبریا ی جلیل یافته از مشیت تو حیات هست در دست تو حیاة و محبت
عجبی کل کائنات توئی مفعلی کل ممکنات توئی لطف تو علة بقا باشد
حکم تو حجت فنا باشد الغرض از رسول بی همتا ای حبیب الارض و سما
مرشد ام ایچر گفته بود بمن عرض کردم بقادر ذوالمنن زان سبب محرم حرم کستم
بر در دوست محترم کستم تو بحق یافته از عزة او عزتی یافته از حضرت او
جبره ریخت چون کدر جام قطره ریخت چون کدر کاسم کستم از حضرت حق
شدم از خادمان خدا محقق پس ازین گفتگو رسول جلیل کرم اندک سؤال از جبریل
مدت عمر خود بیان کن تو رمزی از سر خود عیان کن تو گفت روح الامین بر پیشانی
کای سر بر دران عرش انسر داد از لطف خود مرا معذرت عمر من نیست نزد من محصور
لیک اندر فلک یکی اختر گاه ظاهر بود که می مضمحل بعد هر سی هزار سال بروز
میکنند ان ستاره فیروز دیده ام سی هزار بار ظهور کرده ان کوکب کثیر النور
گفت شاه رسل امیر عرب کوبه بینی تو حال ان کوکب می شناسی تو یا نرا گفت نعم
پس زان بر کنز برده عالم بر گرفت از سر علی انسر دید روح الامین همان اختر
از جبین علی درخشنده نور او عکس بر تو افکنده کشته از عکس بر تو شود و تن
عرش و کرسی فلک زمین و آسمان ازین گفت بر شه نشردین بیک خلاق اسما و زمین
بار الهی با بن عم رسول بکسین و حسن بحق بقول بعلی و ببا تو و بصادق
بحق موسی بحق ناطق برضا و نقی نعی و حسن بحق مهدی ان امام زمان
عفو کن جرم بیکر انم را جرم بی نهانی و عیانم را شبعان و موالبان علی
مادهان و ثنا کوان علی جملگی را بیکش در محشر بعلی و بی از در در
یا علی ممکن مدحیت را شایق مرقد و ضریحیت را بار دیکر را بشهر خوشین
مرفش به تبر بر تو خوشین قسمت بخشد جلد بان کافر و مستکبر انکار بدست صید در

ابتدای سخن کنم آغاز حمد خلاق هر نشیب فرات بعد حمد خدا و نعمت رسول
کم اظهار مدح و توحیح بپول مرفعی بر کز جمله عالم بنعم مصطفی رسول ام
فایع کفر و طالع ایمان لامع نور و ساطع برهان حامی دین و حاجی بدعت
واجب مذهب است هم ملت تاتر از دهان زبان باشد تا تار در زبان بیان باشد
غیر مدح علی و آلش را غیر وصفی و کمالش را عیب باشد که بوزبان رانی
حاش الله اگر سخندانی کرد و دیده ترانور است بشو این قصه را که شمشیر
روزی از روزهاش کونین باب سبطین والد حسنین از حبیب خدام حضرت
از مدینه برفت جانب شد دلدل باد پای بوق آسا جلوه میکرد اندران صحرای
سر سبهان خواجهر فخر شیر نیردان کشته غنچه قاتل عمر و فاجح خیر
شاه مردان علی از در بر بود در سیر صنع لاله کل قطره میکرد هر طرف دلدل
تا که از دور شیر نیردان دید شهسوار عیادت کشتن غرق در بای آهن و فولاد
هم چو کوهی نقش قوی بنیاد تن چو کوه و سرش چو کوه دگر کوه کویا کوه نگاهه بس
نیزه در دست دست بیکو کوز بود کوزش برابر البرز مری زیران چه کوز کوفی
هم چو شیرش دهن چو پیل تنی ان سوار هن بر پیشه دلی نوز غیر خدا رسید چه شیر
دلدل و ذوالفقار شمشیر دید گفت با خود که در زمان نوز کس چنین تیغ و اسب خوش اندام
کو شود زان من رسم بگرام گفت با شاه دین که کوز خواجه جان زدستم بری کنی شاه
مرکب و تیغ خود بمن بسیار تا شوی ایمن ای نگو کردار ولی حق و صلی ختم رسل
هادی و ره نمای کل سبیل گفت کای کافر ستم کردار حاش الله اگر کیم این کار
در زمانان لعین بکن کریان جمله آورد بر مشر مردان شیر حق زبده بنی آدم
فخر عالم انعام کلوا هم انچنان بر کشیدان نردل نعره جان کداز روح کسل
کان ستمگر مدوی کافر کیش صحه بر کشید رفت از خوش چونکه آمد بهو شران کافر
گفت کای نوجوان نیکو فر این تن و جگر این صدای راز این قدر قاتل برین هم آواز

از صدای تو

از صدای تو نرعد و برق بخت بلکه باشد تو افلاک در دل شمر از صدات صحیح صوت
جملگی یافت بلکه از تو ظهور پس با سانی از گفتن مشردین کز روی را کشید و ز بر زمین
سمله آورد جیدر صفه بر نرادی ستمگر ایست در پیشش ز زین زین بر زمین
مشردین است ستمگر بدین شیر نیردان کشید تیغ دوسر تا بر بردن دشمن خود سر
در دم تیغ انشر بردل بر کشیده عاشقا نرزدل شاه دین گفت کای لعین دغا
سبب آه خود بیان بنما شاید از بهر تو کم کاری حل مشکل شود ز من جاری
زانکه حلال مشکلات متم فاعل فعل این صفات متم چون شنیدان لعین بد آیین
سخن آشنای سرور دین گفت ای کوه کریان قیمت عاشق نرزدیک قرطاعت
کشتارم پای بند جویشی کلنج مر جبین غزه کشتی کشتارم کست جام یاده او
کشتارم پیش ناز و عشق او شده من اسیر چشمانش مجلس من چهر ز نخواستنش
زلف و آبروش چون کند کون آفر جان و وقت دوران قد و قامت اگر بر افراز
شور در هفت کوشا انداز صیف کز عشق دلبر طناز شوخ چشم ستمگر غماز
دل من بند قد شمشاد تن من کشته صید صیادی عاقبت جین داد بر باد
عشق بر کند تیغ و نیام شد دین چون شنید این کلام کرد قتل عدو بدل بحیات
گفت از راه لطف انشود که بیان کن تو جان خوبی کس از جوان گفت در فلان کشور
شهر یاریت بیکون لشکر پادشاه است نام او حارث شده بر قتل من همان باعث
داران دختر بر روی نازنین هلال ابروی حسن او کشته شهر آفاق
طاق ابرو و غنچه شاد طاق صتم مر جبین ز بیای کلنج سر و قدر عنای
سر و سیمیه بر خورشیدای بت کس بر لب شکر نای عاقبت عشق او بیارم داد
مویخ روحم از ان بدم انقا گفت ان کافر ستم کس که تو با بدت ز من دست
نیست هم شکر تو هم دین نرزد هست کایم او سر جیدر من بقصد سر علی ولی
جستم از جای خوشتر بیلی تا برم از برای ان کافر سر جیدر بکیرم ان دختر

شدم الفوناسیر چیک تو من نیستم مرد زخم و جنگ تو من بگذر از لطف از سر من زار
بلکه کرم سراز مشرب ابرار سر حیدر زین جدا سازم نشاید مید خود را ساکن
گر مردم بر آید از تن و وفا بنده ات بشوم یقین بهمان مرتضی ابن عم یسعی
شاه کونین خواهر قنبر گفت خندان و گفت ای عاشق منم آن سر و بختی ناطق
انکه شهید کشته در افاق انکه در بدوی بجزدی طاق انکه گوید در جهان غالب
انکه مطلوب تو تویی طالب منم انکس که قادر ازلی کرده نام مرا علی ولی
تو بخورد تو که حل مشکل تو کشته بروی خواهش دل تو شد مراد تو این زمان حاصل
میکنم حال حل این مشکل در زمان گفت حیدر صفد که بیکر این ملک و این خنجر
سر من را ز تن بیرون بر تار سی تو بوصل ان دلبر کنت نازل همان ز ما جبریل
بر رسول جمیل رب جلیل گفت ای زبده همه عالم سید و سرور بنی آدم
سرور دین سرور قد شمشاد در ره دوست سرید بشوید در زمان عقل و خنجر رسل
سوی کلا شد روان چون بلبل خلق بسیار در آن شد جمع جمع پروانه امان چون شمع
رفت ان بفران قله کوه تن لوزان و دل بر آزانده دید کردن کشیده حیدر را
شیر حق صفدر مظفر را داده تیغش بدست یک کبریا کوه تن میگری قوی ببری
کاین تو تیغ تیز و ای ملک سر این سر و خنجر ان تو و دلبر در ره دوست دادم این سر را
تا کنم شاه قلب کافور تا که هر چون نکوست در دوست ترک کردم بعب فیکوست
سید کاینات با یکتا گفت ای کبریا یا عیاشی هفتا حفظ کن دوست ازین دشمن
یا که اسلام در دلش افکن با جا بشد اندام و اقرون کفر گوید از دلش بیرون
نور اسلام بر دلش تابید ظلمت کفر منتفی گردید نظرش بود چون پاک عیار
شد موجود جوان کفر شعاع بوسه زد دست پای حیدر حلقه بر گوش کشت صفدر را
شد بحد علی ثنا کستر صدق گفت و نعت پیغمبر گفت شاه مجتهد امیر عرب
کای جوان شوسوار بر مرکب تا شوم رهبر دیار تو من بدم رونقی بکار تو من
بوسانم ترا بر ۴ دلبر تو رهبر من شوم بکشود تو شرفین با جو اسد روز و شب

تاریخ

شاه دلول بران و ان مرکب ناکهان دید حیدر صفدر قلعه هم صبر قلعه خیر
کس چنین قلعه ندیده عیان بر جها سر کشیده بر کیوان هر یکی برچ ان ستون فلک
قلعه دارش کرده خیل ملک خلق در بیج و بار چون مهر چهره کواکب بر جهای سپهر
قلعه بود محکم و متقن اهل ان قلعه یعنی از دشمن از قضا دختر شهر کشور
رفت برود از دین قلعه بدی هر هشت دختر ان شهر سوار کشته بودند بهر صید و شکار
ان بیابان چهره کستان ان اهلان صید اهلان حرم کلهزاری در ان میتا چوت
شهر باری در امیا چون گفت ان نوجوان تو اسلام و اشر دین کرای امام انام
کشته ام من اسیر این دختر شده ام پای بند این دلبر شیر بزدان بگو ایشان تا
هک و اگر کشت پیغرا نداشت دختران پیش و شاه دین ان مشرب و روز چونکه شد طی
کشت حارشان زین قضیه خبر شد روان سوی حیدر صفد کرد بالشکران بیابان طی
با سپاه کران رسید از پی دید چون شاه اولیا لشکر گفت بان نوجوان نیکو فر
با ترا اینجا تو حافظ دختر من برآمدم ماران زین لشکر و دل دل خویش را شمر دان
داد جویان اندران میدان از میان بر کشید تیغ دوسر نعره بر کشید ان سرور
انچنان نعره کران لشکر کشت بکسر تمام زیروز بر شش هزار دویست ناکه
مراد از نعره ششه ابرار پردلان را ز بیم زهره کراخت مراد بکاران جنیدت
بیکر جمله پس شهر مردان کشته هفتصد نفر از ان دونان حارث از هیسته علی ولی
در کلا شتی زبردلی ویلی منهنم کشت لشکرش از بیم دل جمل ز خوف کشته دو نیم
جمله رفت در سقر بردند نیم نیم جان بدر بردند الغرض ان لعین دویست و یک
بر سر خویش ترا که ذلت بیخت سوی شهر مدینه رفت پیام مردمان با خبر شدند تمام
تا رسیدند نزد خنجر امم که نهادند سوی دشت اند برده هر یک غنیمت بسیار
کل ثنا خوان سید ابرار شاه دین با جوان و یاد دختر شد مشرف بنزد پیغمبر
دختر از صدق پاک و نیت نام شد مشرف بملته اسلام نزد دین بیست خواهر لولاک
با جوان عقدا ن جلیل پاک یا علی آرزوی مشهد تو قرب قبر تو شوق مراد تو

و اما هست در دل ممکن تا سرشند هر کجای ممکن مهر نو کز نبود در جانم
 عاریتر بود دین و ایمانم دین و دینای من ز تو محمود جنت و آخرت ز تو منظور
 قسمت بدیم بخیر انام که شفاعت کنی بروز قیام ملک و جود هم بدر مادر
 طره ان جمله از نا ستر بحق مصطفی رسول ز من بحق فاطمه حسن و حسن
 دفتر دوم از کتاب دره التوحید ان انشاءات محمود باقر خراسانی حلف الصدوق محمد
 کاظم قاینی رحمة الله علیه و علی و اهل بیتش است تقریباً برسی حکایت که هر
 یک از اینها مشتمل است بر مطالب توحید

و بعضی از مطالب دیگر بطریق نظم

بسم الله الرحمن الرحیم

سنة تسعة

و بهر نستعلیق

و هر چه

معین

سیاس بی قیاس بی قیاسی را سراسر است که ستایش او را آرایش فرمایش خواص
 لولا که ما خلقت الافلاک است و اساس حواس بجهت احساس در هیکل تن و ترکیب
 بدن تمام ناس از عوام و خواص اختصاص دارد که درین نوده خاکست و نفوس بشریه
 را بدلائل عقول نور تیر از سر حد علم الیقین در مسلک عین الیقین بسفر منزل حقا الیقین
 رسانند و مس وجود موجودات را بجهت ایشیرت با عاقله ادویهجات بصباغ
 اکسیر بجهت و طرای حقیقی بسر حد حقیقه طلا و دیند و دقیقه خناسان نجوم حقیقی
 قرانی را با سطرلاب عقلی روها فی با اتصال درجات حرات ابعانی از برای خاص و عام
 افراد انام در تمام و اهتمام تام فرموده و سالکان مسالک عقاید اسلام را بدلائل نبوة
 بدقایق ایمان از رسالت و حقایق ایمان از ولایت هدایت نموده پس هر ذره از ذرات

کتابی از دروس
 تجلی از بیابان
 بار کسب
 وار هم
 آرزوی
 آستان
 مدنی
 چه غبار
 باز دارم
 که در آن
 راه در گاه
 بخوان در کجا
 دانش
 و هم
 نظیر
 این
 بارها
 کلین
 نگین
 ظاهر
 آرزوی
 کرد

موجودات

موجودات عام سیما هر فردی از افراد بن آدم که بچهره عقل از روی دانش و بنیش نظر
 در آفرینش نشستی غاید مصداق تفکر ساعه خیر من عبادة الثقلین کرده و بنحوای
 رحم الله امره علم من این و فی این والی این معارف ربانی از اهل راز و عوارف حقایق
 سرفراز شود چونکه کشتی دفتر اول تمام از کتاب دره التوحید نام دفتر
 ثانی شود انشاء اولی چونکه هر ثانی با اول شد بلی شمه از معرفت انشاکنم بس
 حکایتها در ان انشاکنم تا اگر در دست حق دل تنگ و دست کی شود دل تنگ با
 فهم درست حجت در بخش این دفتر بود و در سفیدی نود بی غیر بود نود داور
 مشافهم بی غیر است هم حسین و هم حسن و هم حید راست چونکه من علاج آل حید درم
 کی بود خوبی زنا محشرم قدر علاج علی باشد رفیع اصداق و اقر بار او شفیع
 چون از اوضاع دنیوی بجهت نفع اخروی و رضای الهی و خویض خودی رسالت پناهی
 وقتا بعین جناب مرقی و با عترة هداة معنوی چیزی بنظر نیامد ان اعمال که باعث نجاة
 این حقیر سرا با تقصیر شکسته بال کثیر الاضطلاع کرد و بجز سخن لهذا لطف حضرت ذوالنورین
 مرار شاد کرد و این دل ملوث باب و کل را بسختی نشاد نمود پس از فیض حضرت یاری غز
 شان و جل اسم غوامی در بحر معرفت بقدر استعداد و قابلیت خود نمود و دراری توحید
 از اصناف تعجید و قول البتقرید بدون اعانت کتب قدماء و حکماء و درین شعر استخراجه
 نمودم لطف بزدانی و فیض سیمانی و شفقت اثر دانی این ماده نابود جسمانی را از حد
 صوره حیوانی بسفرت لیسرت انسانی رسانند محض لطف خداوندی بود که از ابتدای این
 این کتاب الی انتهای آن نظم و نثر از قصاید و مدایح و مرانی و معجزات و حکایات و غیره
 و غیرها هیچ کتابی از حکماء و دیوانی از شعراء نظر نمودم بقدم فکر و شکی قیاد و یکلام
 خاطر فاتر سالک این مسلک شدم و بطریق تحقیق و تدقیق را با اعتقاد دست بنیاد
 خود بیومدم پس هر کس کتاب این دل کباب را من اوله الاخره مطالعه نماید و بر طریقی
 کسر اب بقیعته بحسب النظر آن ماء نه بیجا بد و از قبیل صورتی بر جدار و نقش بر آب

نبرد در لایحه هر ماده از مواد و هر فردی تا افراد بقدر قابلیت و استعداد از بنده و آزاد
سیاه و سفید ماله و عبید اناث و ذکور از قبضت کبریا بشغور بشرط عاری بودن از غرض
نفسا نیر بهره و در بر خوردار خواهد شد انظار الی ما قال ولا تنظر الی من قال تو سخن را نگو
که حالش چیست در گزارنده سخن منکر عنقریب است که از مانر نشانی باشد در جهان
ایشک بجز نطق و بیانی باشد هر چه این تخیل بجهان فانی شد جز سخن که چهره های و عیانی
باشد کاری که ز دست ما بیاورد امروز ز غشت ما نیاید گویم بوعده که فردا این نیست
زهت ما بیاورد فردا چه شود خوریم افسوس دی که ش بدست ما بیاورد الفرض در فکر
مرک باشد که فردا داد دهند برویست بام کوس بصل فنانند هر چه در دایره و هم در اید
تخیل چون کل کوزه شود در کف یاها یا مال دام سخت است مگر بار شود نطف خدا
در نه انسان نبرد صفر ز شیطان رجیم دیدم کل کوزه کوزه که میساید
کل در کف پای کوزه که میساید کل لغت بکوزه که کر که با مال توام
تا خاک ترا بپساک خواهد ما لید بو کار که کوزه کران رختم دوش
دیدم دو هزار کوزه افتاده حموش یک کوزه از آن میان برداشتم خروش
کو کوزه هر کوزه که کو کوزه فروش ان کوزه چهر من عاشق زاری بوده
و اندر طلب دوی نکاری بوده اندو ستر که بر کردن وی می بینی
دستیست که بر کردن یاری بود عزیز من مدار روزگار ناپایداری بخار بگذشتن
بیل و نهاردی و بهار از برای فناء اما از اختیار و اشرار بر قرار و پایدار است
اگر خواهی در جهان با داری باید در پی ناری مردم با صد زاری با داری کنی تا در
بزاری از نفس ماره و بیداری از مکر دیو مکار با داری کنی در معرفت داری حضرت
باری با داری کنی بیدار شو با داری بشو بزار شو با داری بشو بیدار شو
بازار شو با کار شو بازار رو بیکار شو خواهی شوی بکل خار شو با خار شو کلزار
شو در بوستان روزار شو با غم کلزار رو چون بلب کلزار شو اگر ندی در قدر

حلیه

جلیل نظر کنی در قول جلیل حمت نفع کلما اری غیر نقصا و تصور او فولا و دشوار غم
توجه را بجای بر امتعال و قال فی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض جنینا و انا
من المشرکین اعتراض از هزار بی واضع صاص با فی الاحب الا فلین توانی داشت و مجرای
یا نا کوف برد و سلا ما معصدا فی خیر مقال و احسن مقاما خود را خواهی گذاشت چون لطف
قادر و تعال دایره و هم و خیال این شکسته بال کثیر الا خذلال عظیم الورد و الوبال با کوزه ملال
و سحر هم رسانید از جهان بعبان و از میان بزبان امد از حیز فقر بر بخارم بر در آمد
تا در روز سنجی با می تخیل این فی تخیل شود و در نزد بی تخیل آن سنجی مکر و معنی تکر در
بدانکه بدترین صفات انسان تکیه و تخیل است پس هر متکبری کافر است هر تخیلی مکر
اما اول صفت خاص خداوند است که فرموده الکریم یا عروا فی العظم از اری من تا ز غف
فیها فقد رفته فدا جهنم مؤکدا این مقال و مؤید این مقال کا قال فی حکم کتاب الکریم و بهم
خطاب العظیم ولا تمش فی الارض مرجان الله لا یحب کل مختار فهو سبب زادن شیطان
از در بار داد از بزبان تکیه و شد پس هر متکبری تابع شیطان است و کافر است بنا بر قواعد
کلیم علم میزان که شکل اول بدی الامتاج است بر بهان که کل متکبر تابع للشیطان و کل
تابع للشیطان کافر فکل متکبر کافر قال سید الاولیاء و سید الاولیاء عجب العجب الی منکر الذی کان
بالاس نطفه و میگون غذا حیفته و اما ثانی که تخیل باشد صفت خاصه مخلوق است و معنی
تخیل آن است که شخص از مال خود چیزی بکسی نمیدهد و اگر کسی دیگر از مال خود بدهد از حسد
میبرد و لهذا قال سید الاولیاء و تخیل الاولیاء و صهر خاتم الانبیا عجب العجب الی منکر الذی کان
الذی منه هرب و نفیته العقی الذی ایاه طلب فی عیش فی الدنیا عیش الفقراء و محاسب
فی الاخرة حساب الاغنیاء پس هر تخیلی مشرک است یعنی مال خود را شریک از برای خدا
قرار داده چنانکه شخص متدین سعی توکل و اعتماد بر خدا و در اعتماد و توکل تخیل بر مال
و حطام بر مال است پس بقاعده شکل اول هر تخیلی توکلش بر مال و متاع دنیویست و
متوکل بر متاع دنیوی مشرک است پس هر تخیلی مشرک است و ایضا میتوان گفت که هر تخیلی

و غیر از آن

کافر است بواسطه شرک که کل جلیل مشرک و کل مشرک کافر فلک جلیل کافر و لذنا قال جل جلاله
 ان الله یغفر الذنوب لیما الا ان یشرک به و یدیکم انکم کفر یحیی دنیا لا یم دارن یدیکم یو بقاعه
 الک کل کافر یحب لل دنیا و کل محب لل دنیا کافر مؤمن من مقال کافر صدق لنا لهن فی اسرار
 الایات من شرح بالکف صدق فی علیهم غضب من الله ذلك بانهم استحبوا الحیوة الدنیا علی الاخرة
 وقال الشهدا ثانی ایضا فی الرسالة الموسومة بمسکن العقواد قال مولینا الباقراء تعلق القلبی الموحود
 مشرک و بالفقود کفر کلام دلست که تعلق بشی موجودی یا مفقودی نکر فتر باشد بلکه اغلب قلوب
 ناس بلکه کل ایشان با شیء موجوده و مفقوده تعلق کفر تعلق تام بل فوق التمام نعوذ بالله من
 هذا المقام فان من منزله الاقدام للعوام من افراد الاتمام فقد بر فییر بالاکتفاء بتوفیق
 الملک السلام کاقیل بهفته معنی نازک بعباست در خط یار توذم ان شکلی ای دیب من دانم
 اندکی از شرک کم کن بهر خویش تا که جوهر کوشی یای بر پیش بر هر کس بتواند ازین دو صفت در فیل
 ذمیر بر هرین نماید خود را در نظر خالق و نذر مخلوق خیز نکرده اند شیطان لعین از صفت کبر خوار
 و ذلیل و رانده درگاه ملک جلیل شد تا توانی از تلبیس ابلیس جذر کن و خود را مصروف ایر کومیر
 و عباد الرحمن الذین یمشون علی الارض هونا و اذا خاطبهم الجاهلون قالوا سلاما یعنی بنده کان
 خوار و صفت کسانى باشند که معرفت حقیق از برای ایشان حاصل شده باشد بخدا و بخلق خدا
 و زندگی نمایند در زمین در میان مردم باطنیان و وقار در معرفت و کمال خود و متابع خلیفه خدا
 کنند بر استی و درستی نه بطریق ضعف و سستی و کمال تندستی و مشاهده نمایند خدا را
 در جمیع اشیا لان کل من یشاهد السلطان لا یتحرک بحضوره الاعلی طمیان و وقار رعایت
 للادب و تعظیم الحضر تیر لقولنا البتة فی بیان الاحسان لاحسان ان بعد الله کانت تراه فان
 لم تکن تراه فان یراک پس باید سستی نمود و از تعلقات جسمانی و کور و درات هیولانیته و هواها
 نفسانیته چشم پوشانید و خود را در سلك کسانى سلوک داشت که از برای ایشان معرفت حاصل
 شده باشد تا در روز قیامت کبری از اعمال و کردهای خود مایوس نباشی و بر احوال گذشته دنیا
 افسوس بخوری که درت ارجعونی لعلی اغل صا لما فیما ترکت بلکه داخل در قسم سیم از اقسام جهل و کفر

توجه

بشر که جبر و صفدر فرموده شوی که قال ایعترف الناس من ذم احوال مکشوفه ظاهره
 فواحد دنیاه مقبوضه بتبعه اخره فاخرة و واحد دنیاه محموده لیس لمن بعدها اخره
 و واحد ذان بکلیتیهما قد جمع الدنیای مع الاخرة و واحد من بینهم ضایع لیس له دنیا و الاخرة و قد یکره
 ذمها و یکره ذمها و یکره ذمها و یکره ذمها و یکره ذمها و یکره ذمها و یکره ذمها و یکره ذمها و یکره ذمها
 دنیا و یکره ذمها و یکره ذمها و یکره ذمها و یکره ذمها و یکره ذمها و یکره ذمها و یکره ذمها و یکره ذمها
 کون و مکان ما را بسلب پس در تحصیل بصیرت دنیوی بجهت سعاده اخروی اهل دنیا یاد کرد فاسئلوا
 اهل الذکر ان کنتم لاتعلمون سعی و کوشش باید کرد تا از حسیض جهل و نادانی بدو اسلام
 و کافران رسید و متصف باین صفات که مولای متقیان میفرماید باید کرد و یقال علیه السلام
 فی نهج البلاغه ان افضل ما توسل به للمتوسلون الی الله سبحانه الایمان بر و بر سوره و الجهاد فی
 سبیله فان ذروره الاسلام کلکة الاخلاص فانها الفطرة و اقام الهلوة فانها الملته و اقامة التوکل
 فانها فريضة و اجتهاد و صوم شهر رمضان فان حجة من العقاب و حج البيت و اعتقادها بانها بقیة
 الفکر و بر خضان الذنب و صلوة الرحم فانها المرأة فی مال و منسأة فی الاجل و صدقة السر
 فانها کفرا الخطیئة و صدقة الهلالية فانها قد فرغ منته الشؤ و صنایع المعرف فانها تفریح مصابغ
 الهوان اقیصوا فی ذکر الله فان احسن الذکر و ارغب فیما و عالمتقین فان وعده اصدق و عد
 و اتقوا و یهدی نبيکم فان افضل الهدی و استنقوا استنقوا فانها الهدی السنن و تعلموا القرآن
 فان احسن الحديث و فقهها فیه فان ربيع القلوب و استشفوا انور فان شفاء الصدور
 و احسنوا قلا و تفر فان نفع القصص فان العام العامل بغير علم کالجاهل کما یروى کلا یستفیع
 من جهله بل الحجة علیه اعظم و الحسنة لم الزم و هو عند الله الوم لمو کفر هر که جامع کشت بهر
 این خصمال این است از انتقام ذی الجلال بیشک ایمان از خوف محشر است چونکه تابع
 هر صفات جبر است پس هر کس بمعانی قران صامت عمل کند کویا بقووده قران ناطق که اعظم
 معصومین صلوات الله علیه بهم باشد عمل نموده در ان قبیل بعضی اشخاص که قران را زیاد احترام
 میفایند و از قران ناطق بخبر و غافل میباشند معلوم است قران از برای انسان آمده نه انسان

این صفات در بیان خود
 از اهل اخلاص و صلوة و حج
 و صدقة السر و استنقوا
 استنقوا و احسنوا قلا و تفر
 فان نفع القصص فان العام
 العامل بغير علم کالجاهل
 کما یروى کلا یستفیع من
 جهله بل الحجة علیه اعظم
 و الحسنة لم الزم و هو عند
 الله الوم لمو کفر هر که
 جامع کشت بهر این خصمال
 این است از انتقام ذی الجلال
 بیشک ایمان از خوف محشر
 است چونکه تابع هر صفات
 جبر است پس هر کس بمعانی
 قران صامت عمل کند کویا
 بقووده قران ناطق که اعظم
 معصومین صلوات الله علیه
 بهم باشد عمل نموده در ان
 قبیل بعضی اشخاص که قران
 را زیاد احترام میفایند و از
 قران ناطق بخبر و غافل
 میباشند معلوم است قران
 از برای انسان آمده نه انسان

انکه دین دارست با ایمان بود
هر که کامل گشت ایمانش بدهر
کام وی در دهر چون سلغ بود
شهر دنیا نژد او حنظله بود
هر کوی بر سر هوای کوی هوس
انکه محرمش گشت اندر کوی دوست
اوست اب و جمله عالم چه هوس
خرد و کاکل زلف و اب و جمله هوس
لوی و بوی رنگ و بوی و خلق و خو
هر یکی زینها حجاب و واسطه است
قد و قامت بجز کم بود عارضی
از عرض بگذر بکن قد را علم
زیبای بگذار این اعراض را
تا بسای فرق بر جریخ برین
شو کو بتوان از عوام و از خواص
آیینم دل از کدورت صاف کن
تا شوی ایمن نواز شرا نام
الغرض شره گفت با آن حوروش
پس عناصر از قافی بمتاب
در عواقب فکر کردن ایمنی است
ای برادر کشته دل سوز ترا
زانکه حکم ایزد خلاق فرد

عقله حنظله بود
عظم و کرم و رنگ بود

عاری از فعل بد شیطان بود
لذة دنیا بود بروی چهر زهر
رنگ چهر عظم اسیر نم بود
هم و غمش اعظم و افضل بود
حاش الله کی اسیر رنگ و بوی
طالب آبست کی بند سبوست
اوست مغز و کل این عالم چه بوی
طالب مو طالب روی نکوت
چشم و اب و لازم قد نکو
جمله را با قدر و قاعده باطل است
چونکه کشته زمین عرضها محلی
زانکه از اعراض نبود جز الم
هیچ بزن کردن همه اعراض را
سک و ظننت جملگی کردد یقین
تا زعام و خاص باقی اختصاص
لب تو خاموش از کذا و لا فکن
با تو گفتیم گفتنیها را تمام
ای روانم از تو در تن باد خوش
مجمله از شیطان بود لا یستطاب
از معاطب غیر این اهر بینه است
لیک نبود چاره زمین ما جز
ساخته جاری همین کفاش مرد

مندی

مستی خلعت و انعام بود واقف از آغاز از انجام بود
قتل انسان ما کفره ان هذا القتل اثبات لنا ان يوم الفصل بمقاة لنا
جعل الارض مهذا للعباد والملوک کان فیها کالمطواد بعث الله رسولا فی الامم
حکمه بحر علی یوم القیام حکایت عشق شاهزاده بطوطی هند و بجزر و کرفتن طوطی را از هند
و داوری کردن پادشاه بعد از در حق پسر خود شاهزاده دان بچه هند و بعنف و عرض کردن
یک حکایت بشنواز عدل شهان
پادشاهی داشت یک زیبا پس
بود یک هند و بچه در شهر شاه
داشت آن هند و بچه اندر نفس
مونس وی بود طوطی با دروam
عشق انسان سوی حیوان کی رواست
حیرت دارم از آن ادنی نژاد
عشق بی جان از برای جانور
از قضا شهزاده والا مقام
چونکه دنیا از دنیا مشتق است
شر او بر خیر دایم غالب است
نور را محتاج ظلمت میکند
بهر طوطی پور شره پیهوش بود
طرح الفت کرد با هند و بچه
بهر طوطی سعی ادبی منتها
بهر طوطی بدو شب هاش تباہ
از دو اسباب دنیا بجز داشت

را از هند
بچه هند و ب ۲۵

از جمادی نامی و حیوان شدی
سوی دانی عشق تو عالی نژاد
کونبد میل اخس سوی اخس
کرتوبنده راهدار دین شوی
اهن و ذر سنک و فاک و خار و گل
جمله یکسر نزد تو بی اعتبار
کرتو کردی تابع شرح بیست
شهر یار خطه امکان شوی
از جمادی جان من کتر بمباش
کرتو بندی دل بزرگ سوخ و زرد
جان من در قید رنگ و بو بمباش
تا نکودی هم چنان شهزاده خا
الغرض آن بچه هندی روز و شب
تا که دوزی شاه از بهر شکار
رفت هندی زاده با اندوه و آه
عرض خود بنمود بر شاه جهان
تا که کرد داه خواهان پادشاه
در تخریب کشت شاه با جلال
حکم فرمود آن زمان شهزاده را
هر دور او در خدمتش آرد زود
گفت شر با بچه هندی و کای نکو

از شرافت امدی انسان شدی
دور باشد از رشاد و از سداد
کی دود زاهد شب سوی عس
از علائق و راهی حق بی شوی
باغ و ریخ و تلخ و شیرین جزه و گل
با علائق بیرو حق را بچه کار
ببر و دین باشی از صدق و دینی
تا جدار جیطر ایمان شوی
این هم در فکر سیم و زر بمباش
کی کشی از دست هندی و بچه درد
آب جو بند سبو و جو بمباش
نزد هندی و بچه بی اعتبار
بهر طوطی بود در ریخ و تعب
بو کیت کامکاری شد سوار
جانب صحرا بنزد پادشاه
شر کشید از حرکت دولت عنان
بهران از بیم دوز داد خواه
از جفا و جور بیور بد خصال
با قفس طوطی هندی زاده را
تا که جاری سازد آن حکم و دود
از چهره و از طولیت را برده او

گفت شاه کوفت مشتی بر سرم
بستد از من آن قفس را از غضب
شاه گفت ای بچه هندی و هر چه او
گفت ایشر بپور تو شهزاده است
انچه با من کرد با آن چون کنم
گفت شر ای بچه هندی و تو حیوان
در طریق عدل این برهان بود
سلطنته با مال و با جانم از دست
الغرض شهزاده با طوطی رسید
گفت مشتی از غضب او بر سرش
ان قفس را بست از وی تند و حیث
گشت گریان در پیدر کردی نظر
قره العینم ز چه گریان شدی
کو تو اذل سوختی بر مادرت
پس چرا کردی تو با آن این عمل
کو تو اذل بهر طوطی سوختی
بچه هندی و رایسوز ددل بتر
فعل تو بیزاری ایزد بود
فعل او محبوب عند الله بود
نور دیده عادی را بیشتر کن
چونکه با شد این جهان چون پیش
عدل گردیده مدار عالی

بعد از آن دشنام دادی ما درم
گشت زین غصه تنم در تاب و تب
کرده با تو تو نکو کن رو برو
در میان مردمان ازاده است
در حضور شاه فعل دون کنم
میکنی از من نکودا و از خدا
شاه و هندی و نزد حق یکسان بود
لیک نزد دین و نه ایمانم از دست
بچه هندی و شد سوی او در پید
مخمش دادی بعد از آن بر مادرش
شاهزاده زین قضیه کشت بسست
شاه گفت کای جان جانانم پسر
زین عمل از بهر که حیران شدی
یا از آن مشتی که زدا و بر سوت
این مکافات است کو تو کن امل
از چه دل بر میل آن اندوختی
زانکه طوطی مال آن بود ای پسر
فعل هندی و بچه این را ضد بود
فعل تو مغفوض نزد شاه بود
تا توانی از ستم اندیش کن
آبشارش عدل باشد ای حیوان
شد صلاح کار و بار ادبی

بر تو لازم این زمان عادل شوی
 عدل باشد وضع الهدر موضوع
 من يقول للنوبات الحضا
 مشرك بالله هذا قد كفر
 كرم باسم زن بخوانی سرد را
 مرد که در دنک زرد از این خطا
 مردکی زن کرد و صحته عرض
 وضع هر لفظی برای معنیست
 شوکت و اجلال دنیا فانی است
 این همه غره مشوای بی مثال
 باور گرفت این کون مقال
 بومزار مردگان رو بی همال
 کشته انجاشیرها صد شکار
 بادشاهان جلدی در لوله
 محله شیران قید و یکسلسله
 حال درویش توانگر غمخیز
 در فرج بعضی و بعضی در حرج
 خفتگان سرست از جام دل
 مردگان ناکام از کام اجل
 قول حق را گوش کن ای باب
 من علیها فان و یسوی وجه رب
 در حقیقت کل نفس ذائقة
 موت را چه سابقه چه لاحق
 ایضا بدرکم الموت آمده
 لو کنتم فی بروج مشیده
 اتق من نار الله الموقده
 التي تطلع فی الافئده
 باشوایم پرورش بین
 فاعبد ربک حتی یا نیک الیقین
 کف در حق کای بندگان طاعته
 فاعبدونی ان ارضی واسعتر
 کل من یکفر بربک القدر
 فله جهنم بشی المصیر
 بیان حدیثی که افتاب و باد و آب و مار
 عرض کردند بحضرت سلیمان بنی
 و صواب دادن خفاش در خدمت
 انجناب از عرض هر یک از ایشان
 و مجاب ساختن ایشان
 و عداوت و زیدن ایشان
 بچفاش ظاهر است که در ای
 بن هدایت زعام باشد
 چونکه هر یک آیتی از آیات
 الله میباشد خصوصا شمس که
 اعظم آیات الله است

در تعریف

ازین کونتر مقالات از ان غیر معقول است
 العهدة علی الراوی
 گوش کن این قصه را ای نور چشم
 یک حدیثی دارم از من گوش کن
 بلکه با بی زین قصه الهی
 سر حکمتهای ایند گوش کن
 تا نکردی بجز کثرت را غریب
 افتاب و باد و دیگر اب و مار
 عرض بنمودند کای شاه نجیب
 عرض ما بنما بدادار جهان
 گفت پیغمبر جلوم من بحق
 گفت اول عالم آرا انتاب
 دور عالم تا یکی کردم چرا
 روز و شب در حرکت نبود قرار
 لحظه از بهر من آرام نیست
 فی بود انجام و اغازی مرا
 صد حرکت چونکه میباشد سکون
 کرز حق گیری برای من امان
 خادم تو باد باشد در زمین
 آرزویم این بود چون ماسوی
 از چه دو کردم بگرد عالمی
 کل موجودات نورانی زمین
 در تعریف عالم و من در قرار
 یکزمان عاری بشوای غنیمت
 لحظه این نور دیده هوش کن
 زین حکایت و راهی از اندیشی
 چرا از جام وحدت نوش کن
 بلکه کردی ایمن از نار حریق
 متفق نزد سلیمان این چهار
 چون تویی مرکب اشیاء را ادیب
 بلکه گیری بهر مان یکدم امان
 بهر تان چه اضطراب است و غلق
 عرض من برحق غما بهر صواب
 یکدم آرام نبود چون مرا
 دائم کردم برین گردون مدار
 لمح ناکامیم را کام نیست
 زین دویدن نبود اوازی مرا
 سوی صند باشد مرا افزون رکون
 چرا کرت کردم بچارم اسمان
 من شوم بنده ات بچرخ چارمین
 گاه ساکن که چه باد اندر هوا
 عالمی کرد بدور من دمی
 کی روا باشد نشود در محن
 در تعریف آدم و من در قرار

باد گفتا ایسلیمان هوش کن ^{حفظ بر عرض من تو گوش کن} عرض من را نزد حق و الهان
 باز گوای پادشاه مؤمن چون مراد در هر نبود راضی زاده ام کو یا برای نعمتی
 روز تا شب میدم مانند برت در شمال و در جنوب و غربت شرق طابون را گاه در هیچ آورم
 آب دریا گاه در موج آورم در جهات ستر آورم نیست بهر من اغازی و انجام نیست
 یکنمان نبود مرا آسانی از سکون باشد حرار الی در خلد تا یکی اندر جهات
 در بدر بیزار کشته زمین حیات اسم من گاهی شمال و گاه جنوب نام من گاهی صبا من در فتور
 مخلق از بهر من بکلمه روست سکتم نه در زنده در هوسا کو بگیری مملتی زبینه ام
 من شمارا بنده ام تا زنده ام آب گفتا ای شر با غز و جاه عرض من را کن بدر گاه اله
 کو کسی محتاج باشد سوی من آبد از شوق سوی جوی من در بدر تا کی برین ندی زین
 من همین کردم برای ان و این گاه در جوی که بوز که نظرف که بدجله گاه در دریا بی طرف
 نزد مردم داغ دار ز لیم اندرین عالم نباشد غزتم گاه تلخ و گاه شیرین گاه شور
 که کرد که صاف باشم بشعور که ذلیل و که عزیزم میکنند که نجس گاهی تمیز میکنند
 باد اندر بحر طوفانی کند اهل کشتی را می فانی کند من شوم بد نام اندر غر و شرق
 که فلان کشتی شده در آغرف باعث غرق و هلاکتر باد شد نقل کشتی تا نیا با زاد شد
 خلق مان کردند و در اندرین اثر اتهام مان ز فعل بیکر که این عالم مرا فریاد رس
 اندرین عالم ندارم جز کوس مار گفتا ای سلیمان نبی عرض من که چهر بود مزید بی
 لیک بسیارم بود ز جهت بهر دست پایم نیست چایم نه بشهر اشرف نوع خلایق دشمنم
 کشته واجب نزد ایشان کشته دست پایم بی که بگزینم زشتا راه رفتن بر شکم تا کی توان
 دست و پای تو مرا بهر کریز حق هدی نشاید که کردم من عزیزم که خلاصی یابم این زهرم تمام
 بر تو و اولاد تو باشد حرام شاه جز و انس با وحش بطور از تکلمهای شان شده رفتور
 لحظه در قول ایشان شود کرد عقل خود را مرکز این دور کرد یا شود در قول ایشان قبول
 بلکه کردم نزد این من فضول بهر عرض شان مخلوق جهان در خلد بود شاه انس جهان
 عرض کردن خفاش خردم حضرت سلیمان سر حکمت دست و پا نداشتن مار را

ناکهان خفاش از جا جست گفت
 کای شر با شسته فتر و حشم
 چون تویی واقف ز اسرار نهفت
 این تکلمهای ایشان جلگی
 خلق اشیا جمله بر حکمت شده
 نیست راحت هدم حکمت یقین
 اولابین حکمت این مار را
 مار شاه است و پا کرداشتی
 حکمت حق اقتضا پیش این بود
 با وجود این که نبود دست و پا
 باشد او همیشه علی بطن سدام
 دست و پا را او اگر که مالک است
 بیان کردن و طواط سر حکمت حرکت باد را خدمت حضرت سلیمان نبی علیه السلام
 بعد از آن خفاش دادی داد را
 گفت شاهها باد اگر را که شود
 جاری از وی ان حوار منشآت
 صبح را از وی نیم جان فزاست
 بادا پیدا غبارش آشکار
 مهلک قوم نمود و عا د بود
 میرساند بوی خوش را بر مشام
 باد باشد باعث آوازه ها
 روح روح جمله حیوان ز ریج
 نزد پیغمبر در معنی بسفت
 ای تو بر ما جمله اشیا محشم
 این سخنها نزد حق نتوان بگفت
 بر خلاف حکمت است و بندگی
 فعل حکمت توام محنت شده
 خلف حکمت این سخنها شان برین
 در فضولی قول این بی عار را
 نسل انسان از زمین برداشتی
 فعل این مکار جور و کین بود
 جمله مخلوق از وی در عنا
 تا بود کمتر جفا پیش بر انام
 زهر او مخلق را کله هالک است
 با سلیمان حکمت ان باد را
 این بساط و تخت تو فاسد شود
 اسم وی باشد ریاح عاصفات
 خاک با ان ثقل از وی در هواس
 نکته توجید از من کردد چهار
 شعله خردیان زمین باد بود
 میوزد بر نیک و بد هر صبح و شام
 فاش از وی میشود این رازها
 ریج اگر ساکن بود باشد قبیح

در بهار اشجار آبستن کنند
بر خلاف حکمت ایند بود
بهرتر آن باشد که سرگردان بود
بوی خوش از دلبران باد آورد
مرکب ماه مرده را جان آورد
بهر یعقوب نبی از مصر جان
بوی شیرین را بفرهاد آورد
بوی لیلی سوی مجنون باد برد
گر نباشد باد جز از در جهات
بلکه حیوانات را بیکس حیات
زندگی را باد اولی و صواب
باد و آب و آفتاب آمدند
جملگی باشد سبب در زندگی
زنده شد چون آدمی برینده شد
چون سبب از سبب مستعد
بر سبب حق سبب جاری کند
حاش الله باد اگر ساکن بود
بیان حکمت ساکن نبودن آب را خفاش
بعد از آن خفاش از نماند معین
آب را محتاج باشد ما خلق
گر نباشد آب کی روید نباتات
آب اگر نبود کجا روید شجر

روح انور روح جسم و تن کند
گر که او جاری بفعل ضد بود
هم چه زلف مهوشان بچنان بود
سوی محبوب از محب یاد آورد
بوی یوسف را بکنعان آورد
دمدم بخشد ز نو او را روان
بستون را او بفر یاد آورد
شمع بزم گلر خان از باد مرد
روح موجودات کی یاد نباتات
باشد از وی در نریشان تا وفات
باشد از آب و آب از آفتاب
از ازل این زندگی را تا ابد
زندگی باشد سبب در بندگی
کی سبب بی سبب زیننده شد
مرسبب را لطف حق کرد معد
تا که قهاری و شغاری کند
بر خلاف ظاهر و باطن بهبود
رضایت حضرت سلیمان و دشمن شدنش
با سلیمان گفت حکمت را یقین
گر نباشد خلق باشد در قلق
باشد از وی کل اشیاء و حیات
از شجر بی آب کی آید شجر

گاه باید غرق فرغونی کند
گاه ریزد از سما از بهر نوح
تا خطاب یا سماء اقلعی
ایزد بی ضد همی گوید باد
در کلو کر آب گیرد تشنه را
خلق گوید هر دو شان از آب گشت
قطره زان در صدف گوهر شود
نشکان بی آب در راهی هلاک
سبب از وی مزین ریحان و گل
قطره زان لؤلؤ کالا شود
بهر قبطی خون شود آب فرات
مقتضی حکمت خلاق فرد
احتیاج خلق بدسوشن فزون
عرض کردن خفاش خدمت حضرت سلیمان
بعد از آن خفاش گفت ای محترم
بر جمیع ما سوی الله ظاهر است
گر نگردد که در عالم آفتاب
روز و شب معدوم گردد پس نام
ذینته ابراج باشد در فلک
او مردی در همه عالم بود
گر نتابد بر زمین و بر شجر
در بهاران رشا اشجار از آبست

عین طوفانی که می عوفی کند
گاه جوشد از زمین بر فتوح
بهر اواید کذا ارض ابلعی
ومن الماء کل شیء حی ناکو
یاد همدش نک خورد بدشنگه
موت کی از آب باشد که پست
جرعه دیگر از آن عشر شود
کل بدون آب کی روید ز خاک
رزق خلقان را سبب از جزء و کل
جرعه زان حوروش سیمما شود
بهر سبطی صاف و رو یاند نباتات
آب را در بحر و جو ساکن نکرد
پس نشد چون خاک مینی بر سکون
حکمت این آفتاب محتشم
آیه الله و دلپش با هر است
ساله ماه و هفته ناید در صفا
وقت خورد و خواب نشا کرد حرام
روشن از وی کرد این ملک ملک
خاصه بر نوع بنی آدم بود
کی بر وید زین نبات و زان شمر
در بهار ان نفع اغمار از ویست

که بهار و صیف کاهی دی شود
 فصلها گردد بیکدیگر بدل
 تا که رونق یابد احوال نبات
 جنبش وی را حتر اهل جهان
 کردش ان مقتضای حکمه است
 بر تو او کو نباشد در جهات
 کل اشیاء یا بر از وی فیض وجود
 که چه معلولست لیکن اعظم است
 اعظم آیات حق و اهدب است
 او دلیل اعظم وحدت بود
 تابش شمس ازل باشد وجود
 علت اعداد موجودات شد
 که بخنبد ناقص اید زندگی
 باعث وقت اعظم آیات شد
 اعظم آیات او را کرده حق
 حق عطا فرموده این تاثیر را
 که شود ساکن بود این اعتساف
 منفعل شدن افتاب و اب و باد و ما از عریض خود و اظهار عداوة ایشان با خفاش
 بر سبب ان عرض چون خفاش کرد
 منفعل از عرض شدن چار یار
 جملگی خفاش را کشتند عدو
 اندرین عالم بود الحق متر

که خریف این فصلها از وی شود
 تا که گردد گرم و سرد و معتدل
 بلکه اشیاء را بود از وی نبات
 کردش وی پیر میکرد و جوان
 جنبش او بهر اشیاء رحمت است
 ناقص اید جمله اشیاء در جهات
 بعد حق باشد مؤثر در وجود
 سرا و بر جمله اشیاء بهم است
 ممکن است اما نظیر واجب است
 گاه معلول و کی علت بود
 عکس ان این شمس را تابش نمود
 بهر طاعت موجودات شد
 بندی یابد ازان زینبندگی
 لازم اوقات این طاعات شد
 تا که یابد رونق از وی ماخلق
 روز اول کرده این تقدیر را
 حکمه و تقدیر را باشد خلاف
 سر حکمت را بنزدش فاش کرد
 افتاب و باد و دیگر آب و مار
 چونکه کفتمی او سخنها ی نکو
 که چه سماع بنده باشد یا که هر

که تو مرد حق شوی از راستی
 گفت پیغمبر که فی الصدق نجات
 هر که اندر قول و فعلش صادق است
 صدق هر کس هم چه بود بیشتر کرد
 راست رو از یار کج بیزار شو
 مارد تنها تر از جان زنده
 عاقبت هر راستگو شد رستگار
 یار غار مصطفی صدیق شد
 فی که هر صدیق او را یار شد
 الغرض خفاش را گفت افتاب
 نور خود را سازم از بهر تو نار
 باد گفتا اشیانت و یوان کنم
 از پریدن مرترا مانع شوم
 اب گفتا بهر تو کردم چه خون
 مار گفتا بر تو من زهر افکنم
 دید چون خفاش بغض جملگی
 با وجود چار دشمن من بدهر
 پس ند آمد ز خلاق مجید
 او تکه یان و تکه مار تو باد
 چونکه کردی بر سلیمان بصیر
 از حمایت که چه ما مستغنیم
 من مسلط کردم ت بر باد تش

کج نکردی که چه بینی کاستی
 کارها از صدق کردد با نبات
 رحمت او بر غضبها سابق است
 کا زبان از صدق وی اندیشتر کرد
 یار کج را راست هم چون مار شو
 یار دید بر جان و بر ایمان زند
 فی چه صدیقی که باشد یار غار
 راست کوکی نزد حق ز ندیق شد
 ثانی اتین اذها فی الغار شد
 می بسوزانم تو را من از عتاب
 من بر ارم از تو و عیشت دمار
 و اندر عالم مرترا حیران کنم
 چون بفعل خویشن قلغ شوم
 تا تو هر دم عطش کردد فزون
 بچکانت را ز کیم فاسد کنم
 گفت یار بچون کنم من زندگی
 کی توانم زیت اندر دشت و شهر
 آنکه تو باد سخنانت افرید
 کیست اب و افتاب و مار و باد
 سر حکتهای ما را دل پذیر
 چونکه کشتی تو ناما از تو بیم
 تا کنی پرواز بروی تند و کند

کج نکردی که چه بینی کاستی
 کارها از صدق کردد با نبات
 رحمت او بر غضبها سابق است
 کا زبان از صدق وی اندیشتر کرد
 یار کج را راست هم چون مار شو
 یار دید بر جان و بر ایمان زند
 فی چه صدیقی که باشد یار غار
 راست کوکی نزد حق ز ندیق شد
 ثانی اتین اذها فی الغار شد
 می بسوزانم تو را من از عتاب
 من بر ارم از تو و عیشت دمار
 و اندر عالم مرترا حیران کنم
 چون بفعل خویشن قلغ شوم
 تا تو هر دم عطش کردد فزون
 بچکانت را ز کیم فاسد کنم
 گفت یار بچون کنم من زندگی
 کی توانم زیت اندر دشت و شهر
 آنکه تو باد سخنانت افرید
 کیست اب و افتاب و مار و باد
 سر حکتهای ما را دل پذیر
 چونکه کشتی تو ناما از تو بیم
 تا کنی پرواز بروی تند و کند

این نجوم و این فلک لیل و نهار هر دو در خاک و باد و آب تا این جبال را بسط و طینت
 این نبات و معدن و نخل و شجر مهر و ماه و این کرات نیرات این دریا و عاصفا اندر جهان
 این زمین و این نهاد و این نلال این بخار و این بوارق در مثال سر توحید است در هر یک زمان
 کثره و حده نما باشد جهان نزد و انا سر وحدت اشکار باد بنهار و جهان را بخار
 این زمین و این ملک خدا ملک و مالک بین یکدیگر جدا عین مالک ملک کی باشد صفا
 نور کی شد عین ذات افتاب کل موجودات کی واجب بود فاعل این را خداست
 نور و شمس و قمر و کواکب و موج آب عین یکدیگر نباشد مستطاب حاضر در ملک کی مالک شود
 ملک از مالک بقین حال شود موج از دریا بود کی ان بود ممکن از واجب بود کی ان بود
 موج از آب است اب انیم بود در حقیقه سر این بهم بود ذات دریا کی بود این موج و اب
 ضو و صحن و خانه عین افتاب چیست دنیا کی است و نیست هست نیست چیست فیض
 ملک باشد مستعد مالک معدن متحد کی شد معدن با مستعد فاعل و قابل یکایسان بود
 اولی که امل در هم نقصان بود چونکه قابل مظهر فاعل بود لطف فاعل شامل قابل بود
 این زمان در روز و شب هر دو سنه اختلاف و شکل صورت السنه اعظم برهان توحید آمده
 در حقیقه سر تفرید آمده آنچه گفته نمود اگر که هست ابلهان این سخنها که هست
 اگر بهنا کجا کرده شود ابله گره کجا که شود سر حکمتها حق بی شبهات
 کن تفکر که تو نور و بهشت بهر دانا باشد اینها تذکره بهر نابیناست اینها تبصره
 ملک حیرت شایسته و مالک سرور صفه و ذم که کند در شب فاعل در اثر که مستعد کرد معدن
 لیک کی کرد معدن جو مستعد ملک فاعل مستعد و مستعد ضربه یک در اثر در چرخ ضد
 ممکن و واجب بود از یکدیگر لیک ممکن فعل باشد یا اثر یا علی یا که عکس و ظل بود
 یا که شاف و ضو یا قابل بود آنچه از توحید گفته از مثل محفل غلط است برمی از حاصل
 اختلاف شد و شدوم بود عقل فایده فهم اینجا بود کل لیل و یوم کل النهار
 هکذا فی العکس لیکن هر دو یار یقین کن که مطلب شد دقیق ذانکه هر چه برین بنویسد حقیق
 بس حکم مضمونین مقصد بود خلف نوز و شب یکی از صلا بود

این نجوم و این فلک لیل و نهار هر دو در خاک و باد و آب تا این جبال را بسط و طینت
 این نبات و معدن و نخل و شجر مهر و ماه و این کرات نیرات این دریا و عاصفا اندر جهان
 این زمین و این نهاد و این نلال این بخار و این بوارق در مثال سر توحید است در هر یک زمان
 کثره و حده نما باشد جهان نزد و انا سر وحدت اشکار باد بنهار و جهان را بخار
 این زمین و این ملک خدا ملک و مالک بین یکدیگر جدا عین مالک ملک کی باشد صفا
 نور کی شد عین ذات افتاب کل موجودات کی واجب بود فاعل این را خداست
 نور و شمس و قمر و کواکب و موج آب عین یکدیگر نباشد مستطاب حاضر در ملک کی مالک شود
 ملک از مالک بقین حال شود موج از دریا بود کی ان بود ممکن از واجب بود کی ان بود
 موج از آب است اب انیم بود در حقیقه سر این بهم بود ذات دریا کی بود این موج و اب
 ضو و صحن و خانه عین افتاب چیست دنیا کی است و نیست هست نیست چیست فیض
 ملک باشد مستعد مالک معدن متحد کی شد معدن با مستعد فاعل و قابل یکایسان بود
 اولی که امل در هم نقصان بود چونکه قابل مظهر فاعل بود لطف فاعل شامل قابل بود
 این زمان در روز و شب هر دو سنه اختلاف و شکل صورت السنه اعظم برهان توحید آمده
 در حقیقه سر تفرید آمده آنچه گفته نمود اگر که هست ابلهان این سخنها که هست
 اگر بهنا کجا کرده شود ابله گره کجا که شود سر حکمتها حق بی شبهات
 کن تفکر که تو نور و بهشت بهر دانا باشد اینها تذکره بهر نابیناست اینها تبصره
 ملک حیرت شایسته و مالک سرور صفه و ذم که کند در شب فاعل در اثر که مستعد کرد معدن
 لیک کی کرد معدن جو مستعد ملک فاعل مستعد و مستعد ضربه یک در اثر در چرخ ضد
 ممکن و واجب بود از یکدیگر لیک ممکن فعل باشد یا اثر یا علی یا که عکس و ظل بود
 یا که شاف و ضو یا قابل بود آنچه از توحید گفته از مثل محفل غلط است برمی از حاصل
 اختلاف شد و شدوم بود عقل فایده فهم اینجا بود کل لیل و یوم کل النهار
 هکذا فی العکس لیکن هر دو یار یقین کن که مطلب شد دقیق ذانکه هر چه برین بنویسد حقیق
 بس حکم مضمونین مقصد بود خلف نوز و شب یکی از صلا بود

این نجوم و این فلک لیل و نهار هر دو در خاک و باد و آب تا این جبال را بسط و طینت
 این نبات و معدن و نخل و شجر مهر و ماه و این کرات نیرات این دریا و عاصفا اندر جهان
 این زمین و این نهاد و این نلال این بخار و این بوارق در مثال سر توحید است در هر یک زمان
 کثره و حده نما باشد جهان نزد و انا سر وحدت اشکار باد بنهار و جهان را بخار
 این زمین و این ملک خدا ملک و مالک بین یکدیگر جدا عین مالک ملک کی باشد صفا
 نور کی شد عین ذات افتاب کل موجودات کی واجب بود فاعل این را خداست
 نور و شمس و قمر و کواکب و موج آب عین یکدیگر نباشد مستطاب حاضر در ملک کی مالک شود
 ملک از مالک بقین حال شود موج از دریا بود کی ان بود ممکن از واجب بود کی ان بود
 موج از آب است اب انیم بود در حقیقه سر این بهم بود ذات دریا کی بود این موج و اب
 ضو و صحن و خانه عین افتاب چیست دنیا کی است و نیست هست نیست چیست فیض
 ملک باشد مستعد مالک معدن متحد کی شد معدن با مستعد فاعل و قابل یکایسان بود
 اولی که امل در هم نقصان بود چونکه قابل مظهر فاعل بود لطف فاعل شامل قابل بود
 این زمان در روز و شب هر دو سنه اختلاف و شکل صورت السنه اعظم برهان توحید آمده
 در حقیقه سر تفرید آمده آنچه گفته نمود اگر که هست ابلهان این سخنها که هست
 اگر بهنا کجا کرده شود ابله گره کجا که شود سر حکمتها حق بی شبهات
 کن تفکر که تو نور و بهشت بهر دانا باشد اینها تذکره بهر نابیناست اینها تبصره
 ملک حیرت شایسته و مالک سرور صفه و ذم که کند در شب فاعل در اثر که مستعد کرد معدن
 لیک کی کرد معدن جو مستعد ملک فاعل مستعد و مستعد ضربه یک در اثر در چرخ ضد
 ممکن و واجب بود از یکدیگر لیک ممکن فعل باشد یا اثر یا علی یا که عکس و ظل بود
 یا که شاف و ضو یا قابل بود آنچه از توحید گفته از مثل محفل غلط است برمی از حاصل
 اختلاف شد و شدوم بود عقل فایده فهم اینجا بود کل لیل و یوم کل النهار
 هکذا فی العکس لیکن هر دو یار یقین کن که مطلب شد دقیق ذانکه هر چه برین بنویسد حقیق
 بس حکم مضمونین مقصد بود خلف نوز و شب یکی از صلا بود

اختلاف نوز و شب که بیشتر
 معظم هموره در این اب و خاک
 پس حریرین رزق را کی بد فرار
 از حرارت خشک میکشتی نبات
 معظم هموره شد از لطف حق
 بهر ایشان قرب و بعد آفتاب
 زندگی اندر جنوب و در شمال
 زانکه از قوت حرارت شد بدل
 طبع انسانی بهیمی را قرین
 ساخت لطف حق زمین مادی تو
 خلقت رنگ سما کشتی کبود
 زمین سبب حال تو فری ز آمده
 جعل الارض بساط الحیات
 نیست دیاری تو انصار دیار
 اوست مقصود تو در سر و عیان
 هر که احوالی تو در لیل و نهار
 سر توحید است در حکمت نهان
 سیم اجراء جو را منشاء است
 تا که گردد منتفع از وی انام
 سیر دریا شک و ظن را بقین
 جدی کشتی رزق مردم را بسبب
 حمل افعال جهان شکل شدی

بیشدی اندر طول و در قصر
 کل حیوانات میکشتی هلاک
 یا صبح یکصد ساعتش بودی نهار
 شب بعکسش شد حیاة شان نجات
 در تعیش مسکن این ما خلق
 شد مساوی پیش ایشان مستطاب
 بهر هر جنبه باشد محال
 یا ز تفریط برودت ما حاصل
 ظاهرش انسان و باطن عکس این
 معظم هموره شد سکنا تو
 تا بصیرت را قوت ارد در وجود
 راحت شب زحمت روز آمده
 انبت الله لکم منها النبات
 لم یزدک مالک الا الخسار
 او بود مطلوب کل اندر جهان
 غیر ایند از تو باشد در فرار
 سر حرکت در جهان باشد عیان
 در بحار آمد ریلگی با نبات
 از خواص ناس و از ادعوا م
 میکند در راه دین چون مخلصین
 و در نه باشد عیش را رخ و تعب
 اختلاف نظم اب و کل شدی

این نجوم و این فلک لیل و نهار هر دو در خاک و باد و آب تا این جبال را بسط و طینت
 این نبات و معدن و نخل و شجر مهر و ماه و این کرات نیرات این دریا و عاصفا اندر جهان
 این زمین و این نهاد و این نلال این بخار و این بوارق در مثال سر توحید است در هر یک زمان
 کثره و حده نما باشد جهان نزد و انا سر وحدت اشکار باد بنهار و جهان را بخار
 این زمین و این ملک خدا ملک و مالک بین یکدیگر جدا عین مالک ملک کی باشد صفا
 نور کی شد عین ذات افتاب کل موجودات کی واجب بود فاعل این را خداست
 نور و شمس و قمر و کواکب و موج آب عین یکدیگر نباشد مستطاب حاضر در ملک کی مالک شود
 ملک از مالک بقین حال شود موج از دریا بود کی ان بود ممکن از واجب بود کی ان بود
 موج از آب است اب انیم بود در حقیقه سر این بهم بود ذات دریا کی بود این موج و اب
 ضو و صحن و خانه عین افتاب چیست دنیا کی است و نیست هست نیست چیست فیض
 ملک باشد مستعد مالک معدن متحد کی شد معدن با مستعد فاعل و قابل یکایسان بود
 اولی که امل در هم نقصان بود چونکه قابل مظهر فاعل بود لطف فاعل شامل قابل بود
 این زمان در روز و شب هر دو سنه اختلاف و شکل صورت السنه اعظم برهان توحید آمده
 در حقیقه سر تفرید آمده آنچه گفته نمود اگر که هست ابلهان این سخنها که هست
 اگر بهنا کجا کرده شود ابله گره کجا که شود سر حکمتها حق بی شبهات
 کن تفکر که تو نور و بهشت بهر دانا باشد اینها تذکره بهر نابیناست اینها تبصره
 ملک حیرت شایسته و مالک سرور صفه و ذم که کند در شب فاعل در اثر که مستعد کرد معدن
 لیک کی کرد معدن جو مستعد ملک فاعل مستعد و مستعد ضربه یک در اثر در چرخ ضد
 ممکن و واجب بود از یکدیگر لیک ممکن فعل باشد یا اثر یا علی یا که عکس و ظل بود
 یا که شاف و ضو یا قابل بود آنچه از توحید گفته از مثل محفل غلط است برمی از حاصل
 اختلاف شد و شدوم بود عقل فایده فهم اینجا بود کل لیل و یوم کل النهار
 هکذا فی العکس لیکن هر دو یار یقین کن که مطلب شد دقیق ذانکه هر چه برین بنویسد حقیق
 بس حکم مضمونین مقصد بود خلف نوز و شب یکی از صلا بود

کمر نباشد فلک در دریا روان
 چون بچو خلق این انسان شد
 از طعام و از شراب و از لباس
 اقتباس کل ناس از یکدگر
 کو بیکد یکو نبودی احتیاج
 انتظام کار عالم شد سبب
 علت خلق جهان انسان شدی
 معرفت کویافتی ادم شدی
 کشتی تو جسد را نکر تویی
 بحر کثرت را تو در و صدق
 مهر و مریکشم از طلعت
 تاج گوشت تو را بر سر بود
 عالم لاهوت را معین تویی
 جلد عالم عرض تو جوهری
 کنید خضراء معلق از تو شد
 سر تو جیدی قوای عالم مقام
 هر که دارد مایه این پایه را
 مایه آن آیه کرد در دو کون
 مکننا سر مایه کن این آیه را
 چهارم آن آبی که آید از آسمان
 سر حکمتها در آن مخفی بود
 زان بروید این نباتات از زمین

صعب باشد ذوق حلقه آن در جهات
 احتیاج کل شان یکسان شده
 از طعام و از عمار و از اساس
 باشد از اسباب و دارد این غرض
 کی نظام کل کوفتی این رواج
 بهر مردم معرفت جوئی برب
 معرفت را مهو جنبان ان شدی
 محض اشیاء ذمیت عالم شدی
 ذوق تجید را ذی بود تویی
 شمع خلوتگاه سرفردتی
 احسن تقویم باش از خلعت
 فهم علمنا تو را فسر بود
 الکر ناسوت را رهبر تویی
 در بحار معرفت تو کوهی
 توده غیرا مطبق از تو شد
 مرتزق فرمان بر این اشیاء تمام
 بی تفکرتی بخواند آیه را
 چون بکثرت سرفردت گشت خون
 تا که از تو جسد یابی پایه را
 ارض بعد موت گردد زنده زان
 نو در اکثر فهم ان منعی بود
 سبب و حرم این چنها زان یعنی

این معانی را که در این کتاب
 در بیان احوال و عیال
 از زبان اولاد و جوانان
 که در این کتاب
 در بیان احوال و عیال
 از زبان اولاد و جوانان
 که در این کتاب
 در بیان احوال و عیال
 از زبان اولاد و جوانان
 که در این کتاب

کل اشیاء را بود از وی حیاة
 سبما انسان و حیوان و نبات
 و من الماء کل شیء حیوی
 از سما کران تا در ماخلق
 در مدار زندگی اعظم بود
 عیش حیوانا تا توام بود
 کل موجودات از ان بارون است
 از رطوبت باطرا و این تن
 کمر نباشد این رطوبت در بدن
 از حرارت سوز داین تو کسب تن
 چون حرارت با برودت فاعل است
 پس رطوبت را بیوستر قابل است
 فاعل و قابل ۴۷ کیورد رواج
 نزدیک بعضی آمده اصل بدن
 کورد از تاثیر شان بر با مزاج
 این مزاج از امری ذوالمانی
 جز آن ان بود غیرش عرض
 شد بحبش صحیح و دشمن مرض
 این رطوبت دروغن این شمع تن
 و در نفاست از بیوستر این بدن
 آب اید از زمین و از سما
 احتیاج آب یک نان صد بود
 در مدار عیش هر چه بیشتر
 آب را که قدرت و مقداری بدی
 بود عیش مردمان در اضطراب
 خیر کورد جز متن با صد سبب
 آب بی زحمت معتدل نظف است
 قطره از آب کورد مشک ناب
 در دم یک قطره زان انسان شود
 اعتبار کل اشیاء را مدار
 یک موجودی است و در قیاس
 زینت عیش و مدار جان بود
 خود نذر جان بی جانان
 عیش مردم را زان باشد رواج
 کیم زان آب سلطانه مزاج
 در نری وی جانور کی حی بود
 سر حکمت در مطرب نشهات
 در زمین یک قطره را چندان است

این معانی را که در این کتاب
 در بیان احوال و عیال
 از زبان اولاد و جوانان
 که در این کتاب
 در بیان احوال و عیال
 از زبان اولاد و جوانان
 که در این کتاب
 در بیان احوال و عیال
 از زبان اولاد و جوانان
 که در این کتاب

کل اشیاء را صد از باد باد
بهر و بر نخل و شجر کوه و مگر
یک نسیمش صبح جان پرور شده
بوی گل از باد بر بلبل رسد
مهوشان زلف پریشان از ویست
بوی خوش را میرساند بر مشام
وحدت و کثرت بود باد و غبار
کثرت از وحدت غبار از باد باد
سر توحید آشکار از باد شد
هفتمین گردیده تسخیر سحاب
ابر باشد از بخارات زمین
حکم از دانه در وی این اثر
زنده گردد از مطر ارض موات
مستعد گردد نبات حیوان شود
چونکه انسان کشت پس گردد ملک
از فلک با لارود اعلا شود
نهی لا اثبات الا برقرار
در حقیقت سر تسخیر سحاب
عقلها حیران درین برهان بود
فخر عالم زبده آدم نسبی
فی تفکر آیه توحید را

جانوران باد در فضا باد
کرد از وی گاه خشک گاه تر
رشته زان فخر دلبر شده
نغمه بلبل از آن بر کل رسد
کل شیء در جهان از وی چیست
باش از وی کل آواز انا م
باد بنهان و غبار آمد چهار
این جهان یکسر باد آباد باد
نزد هر کس که خرد استاد شد
که بود در جو بنجوی مستطاب
بمجد از حکم رب العالمین
زاید از وی قطره و آید مطر
روید از تاشیر وی از بی نبات
مستعد حیوان شود انسان شود
از ملک هم بکنند برتر فلک
چونکه گردد لا یقین الا شود
شدمدار سر توحید آشکار
سر توحید است هم چون افتاب
عقلها بیک سر وحدت جان بود
گفت هر کس که بخواند در ربی
وای بر وی کی سزد تجوید را

باد از آنست که با باد
بکشت از آنست که در غبار
رودن از آنست که از آنست
بکشت از آنست که در غبار
شان در غبار بود
تا از آنست که با باد
کام عقل
ما جوید از آنست
تا از آنست که در غبار
دانش از آنست که در غبار
که از آنست که در غبار
صوت از آنست که در غبار
بکشت از آنست که در غبار
عقل از آنست که در غبار
تا از آنست که در غبار
و در باد عقل را

ن

ز آنکه باشد اعظم آیات حق
فی تفکر هر که خواند آیه را
با تفکر که بخواند کی زبان
از بند بر معرفت حاصل شود
از کلام حق یکی این آیه است
هر که شد از لطف ایند با خرد
انکه را سرمایه شد عقل و رجاء
کل اشیاء جمله توحید حق است
که بنا شد پایه فهم توست
غور در آیات اگر عاقل کند
مکن این آیه را سرمایه کن
کن تفکر دائما لیل و نهار
ماید این آیه را دانش رجاء
زبور را پیش از دانش بود
اهل دانش را کجا آسایش است
ماید خواهش نر را پیش بود
چونکه کردش چو رضای پیش است
هر که از پیش از آسایش است
انکه را آسایش از پیش بود
بیشش و دانش اگر کشد پیش
سر حکمتها عیان زمین آیه شد
حکایت عاشق شدن طالب علم بشهزاده و مردن هر دو بیکار العهده علی الراوی

هفت برهانت بر اثبات حق
کرده بهر خود زبان سر مایه را
بیند او در کار خود اندر جهان
باطنا توحید ان کامل شود
که از آن توحید راهفت پایه است
حظی از آیات این آیه برسد
بیند او آیات حق را با بجا
هر یکی از دیگری بار و نق است
کرد از این آیه توحیدت درت
عقل کامل جهل را زایل کند
پایه توحید را این آیه کن
۲ تا که کردی رستگار از کلام
که نباشد دانش از این کجاست
مظهر دانش ز ارایش بود
ز آنکه آسایش خلاف خواهش است
پایه دانش نر آسایش بود
مولع از اهل دانش است
حاش لله کی ز اهل دانش است
بر خلاف دانش و خواهش بود
راحتش که ز حمتش که پیش از حشش بود
سلم توحید راهفت پایه شد
حکایت عاشق شدن طالب علم بشهزاده و مردن هر دو بیکار العهده علی الراوی

ن

ن

در بیان آیه واتی هوایم و اذناشک میاد می خانی فانی قریب اجیب دعوه الیه اذ اوعان او آیه
گفت اعدای باجمد کارش توب و بعد خویش اندر کفتم حق با بدکارش در سوال افریم من جمله را در کلام
ان قریب ربنا حاجتیه ام بعد فاوانا دیته کشت ناز را در خوابان فقول و اذناشک میاد بر سر
یا بعد فاشکلو ان قریب دعوه الدعای فاجیب چون کفتم صلوات علی ما یورید افریب الیه من صلوات الیه
قریب صلا با جماع الامین بعد لا بافراق لایه بیجا ایما کفتم فکلم لایزال هم بوقت غنم وقت سوال
قریب صلی بالو صفت ما حاصل

کفتم در توان عاشری خود صادقی
یک حکایت بشنواذ یک عاشقی
داشت اندر اضی افسان وطن
طالب علمی بصد فقر و محن
پاش لغزید و دلتش از جاد مید
از قضا دوزی یکی شهزاده دید
درس و بخت خویش را از هوش کرد
ذکو فکرش در دوش شهزاده بود
از تعلقهای غیر از اده بود
بود قوتش دیدن روی امیر
حب او جلوه شد جلوه کردش برید
گفت یارب این چه سریدش عیان
کشت ان شهزاده صاحب دقار
چونکه کشتی دوزی از عشق شب
با ادب بگشود نزد شاه لب
شد بلند از قلبان شهزاده
از ثنائش در دلتش اثن فتاد
شاهزاده کرد تکریمش بسی
نیش هجران بهر شان کوید نوش
مویع جان هر دو تا زد بال و پیر
کشته از چربکست و جوی ما
بود از روی نومی بیتم عیان
هر مرادیم انیس جان بود
میرود تو رسم بسوزد آسمان
سوختر از روی هر جان و تم
وزنجته نار و از عشق اعتبار
باش مهمان نهار اندر نهاد
چونکه کشته عشق من پاست تو

گفت در توان عاشری خود صادقی
یک حکایت بشنواذ یک عاشقی
داشت اندر اضی افسان وطن
طالب علمی بصد فقر و محن
پاش لغزید و دلتش از جاد مید
از قضا دوزی یکی شهزاده دید
درس و بخت خویش را از هوش کرد
ذکو فکرش در دوش شهزاده بود
از تعلقهای غیر از اده بود
بود قوتش دیدن روی امیر
حب او جلوه شد جلوه کردش برید
گفت یارب این چه سریدش عیان
کشت ان شهزاده صاحب دقار
چونکه کشتی دوزی از عشق شب
با ادب بگشود نزد شاه لب
شد بلند از قلبان شهزاده
از ثنائش در دلتش اثن فتاد
شاهزاده کرد تکریمش بسی
نیش هجران بهر شان کوید نوش
مویع جان هر دو تا زد بال و پیر
کشته از چربکست و جوی ما
بود از روی نومی بیتم عیان
هر مرادیم انیس جان بود
میرود تو رسم بسوزد آسمان
سوختر از روی هر جان و تم
وزنجته نار و از عشق اعتبار
باش مهمان نهار اندر نهاد
چونکه کشته عشق من پاست تو

گفت کان الشی المشرقی قریب ذابعد لا من العزب نصیب مثل محبوبی که نزد حاکم خدما او داند خاطر است
اما خداوند خورشید بعد لا تراه فی المحصور ما ترید او تود وصل و تو کجور او تود نزدیک تو دور زود
چونکه قریب حق ابر بود بعد حق از قریب تو بهتر بود چون زلفش کبریا می شود کی دروازه آنکه دور از تو
یا فانی از خیش و جوی حق و جوی کی نوبال تازد دور خود نکتم در استقامت کفتم اند در این سخن بخونی غمته اند
مویع نود حق کبریا در عبادت خوب و بی ریا کربوسغنی حق کوید که زود حاجت و براد را باید نمود

درس و بخت خویش را از هوش کرد
ذکو فکرش در دوش شهزاده بود
از تعلقهای غیر از اده بود
بود قوتش دیدن روی امیر
حب او جلوه شد جلوه کردش برید
گفت یارب این چه سریدش عیان
کشت ان شهزاده صاحب دقار
چونکه کشتی دوزی از عشق شب
با ادب بگشود نزد شاه لب
شد بلند از قلبان شهزاده
از ثنائش در دلتش اثن فتاد
شاهزاده کرد تکریمش بسی
نیش هجران بهر شان کوید نوش
مویع جان هر دو تا زد بال و پیر
کشته از چربکست و جوی ما
بود از روی نومی بیتم عیان
هر مرادیم انیس جان بود
میرود تو رسم بسوزد آسمان
سوختر از روی هر جان و تم
وزنجته نار و از عشق اعتبار
باش مهمان نهار اندر نهاد
چونکه کشته عشق من پاست تو

چاشنکه آبی بنزدم بالددام
در محبت تابستم ای محترم
بود در گاه تو من بنده ام
نزد عشاق جهان فرخنده ام
دل اسیر و جان و تن کشته حقیق
جان و تن را بادل و ایمان دهم
نیست کارم با سپهرم و باز می
باقت صنع کبریا لم یزل
فرقدان بر خاک با یم رخ نهاد
ساعزم لیریز صهبای ازل
کار او رونق گرفت از ذی الجلال
سر نهادم میخاک راه عشق
کشت بهرم کحل ما زخ البصر
در کز شتم از زمین و از سما
غیر من بود رکعت افسر نژد
مدتی حالش برین منوال بود
ساعتی بودی ندیم حضرتش
بر کیمت کامکاری شد سوار
از محبت کورد در رویش نظر
انشی انرا بجان و تن فتاد
زین قضیه شاه چون آگاه شد
رخت از ره برد رویگر کشید
در بود این کهربان پرگاه

چاشنکه آبی بنزدم بالددام
در محبت تابستم ای محترم
بود در گاه تو من بنده ام
نزد عشاق جهان فرخنده ام
دل اسیر و جان و تن کشته حقیق
جان و تن را بادل و ایمان دهم
نیست کارم با سپهرم و باز می
باقت صنع کبریا لم یزل
فرقدان بر خاک با یم رخ نهاد
ساعزم لیریز صهبای ازل
کار او رونق گرفت از ذی الجلال
سر نهادم میخاک راه عشق
کشت بهرم کحل ما زخ البصر
در کز شتم از زمین و از سما
غیر من بود رکعت افسر نژد
مدتی حالش برین منوال بود
ساعتی بودی ندیم حضرتش
بر کیمت کامکاری شد سوار
از محبت کورد در رویش نظر
انشی انرا بجان و تن فتاد
زین قضیه شاه چون آگاه شد
رخت از ره برد رویگر کشید
در بود این کهربان پرگاه

بیشتر شرح من انقوم محمود بهر آن دل سوخته با صد عشق پس کویستند بهر قتل او
 روغن کین را کشند از قتل او بهر قتلش جلگی بستند عهد شاه را گفتند با صد جلا
 کویستند در عشق تو نایب قدم کوی عاشق تا کوی بیاید عدم گفت شہد روزی کوی عشق
 حزن من عورت ز عشق افروخته کوی بگویم من کوی زمین جان بگذری در هم زین قید تن کوی بری
 گفت که قالبت ای سازم جهان از نهادن عشق خود سازم عینا بگو کرد صد قول من عین
 عشق من شه تو کوی در زمین ناکر کردم چون ایاز پاک باز بلکه با همچون گم راز نیاز
 من بیدان تو جان بازی گم با تو هم از ای و د سازی گم کوی بر اند نزد تو بایتم چهل
 جمله عشاق نردم منفعل در اول چون بیدان تاختم جان و ایمانرا بشفقت باختم
 زان رفیقان زدی بیهوش کرد و گفت کای ترا جانها آثار حکم کن معشوق را کوی عاشق
 کوی که اندر عاشق خود صادق ^{بوی} ناکند در راه تو جان را نشمار و اهدا از خوشتر آن خوش
 در ره معشوق خود فانی شود بگذرد از جسم دو هانی شود نیست کرد از بشر در راه تو
 در حقیقت هست اگر آگاه تو از قضا بگو و زان در هر روز بود با معشوق در راز و نیاز
 گفت شهنشازان کوی خوش تر کس کن زین جهان بکس گذر من دم خواهی که می بینی این دنیا
 بگذری از نیک و بوی این جهان بالا رده جان از زمین بقعی با طبیعت زندگ کوی این عشق
 در زمان بنهادن زانوش جان برادر و رفیقان هست شاه او سرد از دل بر کشید
 در زمان از مرده راد بر کشید شد پریش حالش بد کشید بود قید جان خوشتر از تن برید
 بار رفیقان شریف گفتای جلگی بعد ازین باشد حرام زندگی رو بروی آن نهاد و چاسپرد
 پس رفیقان جمله از صبر خیزد لیلی و همچون ز عشق این عشق عاشقی شان تازه شد زهر
 واق و عمدا که عشق افروزند عاشقی از زمین دوزخ عشق خسر و شیر نیز فوهاد عزیزین
 منفعل گشتند زین صد ^{عین} رفیقان عشق مکن چاسپا ناکند باشد عاشقانرا از اعتبار
 در دو عالم خاصه نزد کار مکناد عشق واجب زیار دانکه کوی در حق جان میزد
 زنده ماند و تا ابد هرگز نبرد حکایت ابراهیم آدم که مبتلا شد با نذوق
 پوراد هم عارفان را یاد شاه قطب ایمان بتله خاص اله

چون بتوفیق قدیم ذی الجلال
 عشق اینزد را چهر کشی تو امان
 چونکه ابراهیم از صدق و یقین
 خلعت خلت پویشید از جلیل
 چون خلیل الله حق جوگشت او
 کرد ابراهیم قربانی پسر
 ابن ادم در گذشت از جان و تن
 نفس اماره که بودی دشمنش
 پس ببیخ فقر ببردی سرش
 چون بفقر و فاقه کرد ارکان عشق
 عشق خود را در دو عالم فاش کرد
 نشد در عالم سلسله چندان عشق
 در صبرم فقر چون محرم شدی
 چون کردی در کرم عشاق شد
 سالک راه خدای یکتا شدی
 افتخار عارفان در ده سر شد
 پس بتوفیق خدای لایزال
 ترک تاج و سلطنت بکسر نمود
 ساخت خود را چونکه تاج انداختی
 بهر افسر تا که باشی در طلب
 کوی افسر بگذری سرور شوی
 هر که اواز افسر ورز سر شده
 شد و شور این جهان در سر بود

در گذشت از سلطنت و زجاه و مال
 شد بوی ناز طبیعت کلستان
 گفت ای لا احب الا فلیین
 منصبش کردید از این د خلیل
 در صفا و صدق نیلو گشت او
 در ره خلاق داور سر بسر
 در دیار فقر چون کردی وطن
 بست همت از برای کشفش
 عقل جزئی را نمودی چاکرش
 ز چهر عارف دست رفت از عشق
 عقل را خور نفس را خفاش کرد
 از ریاضت کرد خود را جان عشق
 عاشقان خاص را هدم شدی
 طاق شد در عشق و مشاق شد
 طالب دین تارک دنیا شدی
 لذت دنیا بوی چون زهر شد
 اقتدا کرد بر خلیل بی مثال
 کوی دولت در حقیقت او بر بود
 چونکه تاج انذاخت خود را ساختی
 دایما باشی تو در رنج و تعب
 و در بهر افسری بی سر شوی
 غماقبت در کار خود مضطر شده
 دنگ و بوی و ما حسن افسر بود

اینست شرحی است از آنکه در این کتاب
 آمده است که در روزی که شاه
 در میان جمعی از علمای
 متقدمین وقت خود نشست
 و در باب عشق و عرفان
 با ایشان گفت و شنود
 اینست آنچه در آن گفتگو
 مذکور است

جمله
 شرح

شوی که از نیک و بد و شر و نشو
 نفس اگر از عقل گردد منفعل
 که نکرده ذوق عقل از نفس تلخ
 هر که گردد از تعلقها بری
 صاحب افسر بقیان بی سر بود
 افسر این نیز از سر دور گشت
 تا که گردد عقل تو ایمان مدار
 عزم بخورد که عقل گردد یار غار
 یا صفا شو تیز هوشی پیشه کن
 تا که گردی معتبر در هر گذر
 قطب ایمان از قضای آسمان
 آن فرید در هر چون بیمار شد
 رفت از وی طاقت و صبر و قرار
 کل اعضاء جملگی مفتور شد
 قوهها از کار رفت و گشت سست
 سجده می را منزل خود کرده بود
 کرد طغیان چون مرض در آن جوان
 خادم مسجد ز لوثش داد زد
 کرد طغیان مرعوب ان شوم را
 میکشیدش رو بسوی کوچها
 عارفی اش را بدید اندر گذر
 گفت با وی این چه حالست ای بصیر
 گفت تا از سلطنته دو تا فتم

تا که گردد نفس دون اندر فتور
 کی شوی در نزد اهل دل نجل
 نفس کی در تن کند دیوان بلخ
 بی زرو افسر کند او سروری
 هر سری افسری سرور بود
 نفس را از ملک تن باجور کن
 سر و حدت در تو گردد آشکار
 و ادهی از شر کبر و افتخار
 از شر و نفس دون اندیش کن
 نزد اهل دل شوی صاحب نظر
 گشت رنجور و علیل و ناتوان
 تن نزار و دل نجیف و زار شد
 جمله اعضاء و قوی کشتی تبار
 صحت اندر ملک تن محصور شد
 دل ز دست و دست را از جان بشت
 آن ز ضعف خویش انجامانده بود
 شد ملوث مسجد از آن ناتوان
 از سر جر و هوس قریب آرز
 پس گرفت پای آن مظلوم را
 تا که گردد سنک سار بچها
 کرد از حسرت بروی وی نظر
 ای نویی هر کل اشیا را خیر
 رشته فقر و قناعت با فتم

لذتی از

لذتی از ذلتم بر من رسید
 عزت دارین در محنت بود
 دین کشاکش با فتم من لذتی
 عزت و ذلت ز بهر هر یکی
 لذت کامل فرین ذلت است
 طالب لذت بدینا شد مضل
 زان کشاکش کوششتم کامل شد
 گشت زان رنج و تعب رفع حجاب
 کوش در رفع حجب ممکن مدام
 یا اجباء من عظام فاتقوا
 ما تحبون فی الصراط المستقیم
 حکایت زر کرد بخار که از زاریان
 زر کرد بخاری زار با ایمان
 بود انجا یک کلیسای عظیم
 ظاهر خود را نصاری ساختند
 جمله رهبانان مرید ایشان مراد
 روز خاصی جمله رهبانان تمام
 در کلیسا بود یک بت از طلا
 بهر ایشان صوره نردان بدی
 چون نگردد رهبانان بهمافی شدند
 زر کرد و بخار را شد مختم
 از کلیسا چون صنم درید شد

عشران در سلطنته ناهم پدید
 در حقیقت سلطنته ذلت بود
 که ندیده هیچ کس در عزتی
 لذتی باشد بدوران اندکی
 لذت دنیا نما مش ضلالت است
 لذت دنیا چه دنیا گشته ظل
 جمله ز اسرار را حامل شدی
 گشت زایل ز آفتاب من سحاب
 تا شود ممکن بهر تو ممکن والسلام
 لن تنالوا البر حتی تنفقوا
 ذاک فضل عند سبحان القدریم
 رفتند از بت طلا را زدیدند و خود دند
 در دیار کفر کردند مکان
 زر کرد و بخار شد انجا مقیم
 نزد باطن در کلیسا باختند
 حب مسلم در دل کافر قناد
 نزد مشریمان بدند از ظاهر و نام
 نام او بودی صنم یعنی خدا
 در حقیقت سیرت شیطان بدی
 از حضوران صنم فانی شدند
 در زمین پنهان نمودند از صنم
 جمله رهبانان بغم بگزیده شد

عشران در سلطنته ناهم پدید
 در حقیقت سلطنته ذلت بود
 که ندیده هیچ کس در عزتی
 لذتی باشد بدوران اندکی
 لذت دنیا نما مش ضلالت است
 لذت دنیا چه دنیا گشته ظل
 جمله ز اسرار را حامل شدی
 گشت زایل ز آفتاب من سحاب
 تا شود ممکن بهر تو ممکن والسلام
 لن تنالوا البر حتی تنفقوا
 ذاک فضل عند سبحان القدریم
 رفتند از بت طلا را زدیدند و خود دند
 در دیار کفر کردند مکان
 زر کرد و بخار شد انجا مقیم
 نزد باطن در کلیسا باختند
 حب مسلم در دل کافر قناد
 نزد مشریمان بدند از ظاهر و نام
 نام او بودی صنم یعنی خدا
 در حقیقت سیرت شیطان بدی
 از حضوران صنم فانی شدند
 در زمین پنهان نمودند از صنم
 جمله رهبانان بغم بگزیده شد

این صفت بر آسمان رفت یا زمین
که در او باشد خلافت مستطاب
یا بیاید یا نیاید این زمان
در سما نزد خدا مهیا شده
بی صفت بر ما حاضر باشد سفر
دائماً بودند در زمینند کی
ان صفت شد به ایشان مغمم
که خدایش در زمین پنهان کند
که خدا را بنده زد در زمین
بهر ایشان شد طلای آن صفت
خوردن در راهم لازم شدند
روزی ما این صفت گشته یقینی
بنده او را که خورد زینده است
که شود اثر اسودگان را خورد
کی صفت را بر صمد بگذریده است
خویش را در بندگی آماده کن
حر قره بخار و زر که پیشتر کن
بر از آن باشد که برعکس کنند
فرق نبود بین او بابت پرست
معنی صورت پرستی اندکی است
بعد الا نفعی که مات آمده
وصف کافی گشت و ثابت ذات شد

ذکر و بخار را گفتند همین
شفق گشتند هر دو در جواب
ان سفر کرده بسوی آسمان
قهر کرده از شما پنهان شده
در عبودیت روا باشد سفر
ذکر و بخار کا ندر بندگی
نزد رهبانان برای آن صفت
کی روا شد بنده را کاین سان کند
بنده بهتر زین خدا باشد یقینی
الغرض بخار و زر که مغمم
هر دو تا سوی سفر عازم شدند
گفت آن بخار با زر که همین
بر خدا چون روزی این بنده است
کی شود بنده صفت بنده صمد
هر که و بنده صمد که در ثبات
از صفت بگذر صمد را بجمده کن
شود صمد جو از صفت اندیش کن
که بود ظاهر صفت باطن صمد
هر که در دنیا بود صورت پرست
بت پرستند در پرست هر دو یکی است
لا اله نفعی و اثبات آمده
نفعی که اثبات الامات شده

منفی که را ثبوت الا بود
محو الا شود و کفر لا شوی
نور الا بود هر کس که نافت
ابتلا در معنی الا بود
از کلید الا طلسم لا شکن
هر دلی که نقش الا محو شد
رنگ کثرت چون زایل شود
روزن الا ابتلا بر جان بخر
تا نگریدی نفعی که را ابتلا
لفظ لا چون از الفا لا شود
لا مرکب گشته از لا و الف
چون الف افتاده اندر قلبه

چون الف در لام کشته خطوی
اول لا که الف ملحق شود
چون زاستثناء ثبوت ذات شد
بهر تو عقل و شعوری که بحیات
ذات را سوزد این بندگی
کل موجودات از آن فرزند است
بر جهادی کی روا باشد سجود
قدرة حق بر حیات و بو حیات
الغرض بخار با زر که بگفت
روزی هر دو در قدم بر بود
کم کم میداد زر که زر با و

معنی الا که در دلها بود
چون شوی لا زایل از دلها شوی
نفعی که شوی شد سوی صمد شتافت
این بلاها جملگی در لا بود
نفعی که بر سر لا شکن
معنی لا زان سوید محو شد
سوی بی رنگی دلت مایل شود
از بلای نفعی که میکن حذر
کی بری که صفت از ابتلا کردی
معنی لا نفعی که لا شود
ان خود مختلط شد و تلف
معنی لا تلف کرد تمام
معنی لا نفعی که نشد محتوی
کرد الا و ثبوت حق شود
ذات مستثنی از آن اثبات شد
بر جهادی کی عبودیت رواست
که ز لطفش دارد اشیاء زندگی
چون عبودیت بر توان زینده است
ای مسلمان صورت سیرت بود
قاهر اید بر ذوات و بر صفات
کاین صفت در نزد تو باشد شکفت
بعد ازین روزی بروزی ده بود
روزی هر دو در را خوردی نگو

این صفت بر آسمان رفت یا زمین
که در او باشد خلافت مستطاب
یا بیاید یا نیاید این زمان
در سما نزد خدا مهیا شده
بی صفت بر ما حاضر باشد سفر
دائماً بودند در زمینند کی
ان صفت شد به ایشان مغمم
که خدایش در زمین پنهان کند
که خدا را بنده زد در زمین
بهر ایشان شد طلای آن صفت
خوردن در راهم لازم شدند
روزی ما این صفت گشته یقینی
بنده او را که خورد زینده است
که شود اثر اسودگان را خورد
کی صفت را بر صمد بگذریده است
خویش را در بندگی آماده کن
حر قره بخار و زر که پیشتر کن
بر از آن باشد که برعکس کنند
فرق نبود بین او بابت پرست
معنی صورت پرستی اندکی است
بعد الا نفعی که مات آمده
وصف کافی گشت و ثابت ذات شد

چون الف در لام کشته خطوی
اول لا که الف ملحق شود
چون زاستثناء ثبوت ذات شد
بهر تو عقل و شعوری که بحیات
ذات را سوزد این بندگی
کل موجودات از آن فرزند است
بر جهادی کی روا باشد سجود
قدرة حق بر حیات و بو حیات
الغرض بخار با زر که بگفت
روزی هر دو در قدم بر بود
کم کم میداد زر که زر با و

منفی

چون گذشت انزک زمان از سخن
انچه بودی زربندم از صنم
قول زکر را چه دیدی بی فروغ
بهر زکر فکر بسیاری نمود
صورت زکر ترا شنیدی زچوب
بچه خرسی چند را استا نمود
وقت طعم خرس بچه رو بود
بچه خرسان زین بسببانی تمام
در حقیقه طعم ده بخار بود
صورت زکر که بودی واسطه
چونکه زکر را پدر پیدا شدند
بچه خرسند اگر این مردمان
در حقیقه روزی حق خوردند
بین شان با بچه خرسان فرق نیست
کی دو باشد چه خرسک بر خوری
را ذق خود غیر حق را داشتند
در ره دین هر که شد صورت پرست
سیرت دین صورت پرستان بود
بچه خرسان را چه زکر دین بود
مکن از صورت پرستی کن حذر
سیرت شان چون بری شان سخن
سنتر سیرت پرستان پیشه کن
ناشوی از طالبان خاص حق

گفت با بخار کا بندم یا اخی
شد تمام ان ذره های مفتنم
یافت ان بخار کان کوبید دروغ
تا چسان آرد از ان زرد وجود
دوخت سر تا پا برایش زغت خوب
طعم شان بردست زکر که دای بود
طعم را از دست او خوردی لگو
داشتند با صورت زکر مدام
صورت زکر با ایشان یا بود
بهر طعم بین ایشان را بطه
چشم خود بردست او میداشتند
دردی حق را خوردند از این زمان
غیر حق را صورت حق بشمرند
چون ز نور گذر ایشان بوق نیست
دزق خود از صورت زکر خوری
تخم شرک اندر دل خود کاشتن
سورت ایمان از ان دره شکست
صورت زکر که قییم شیطان بود
سیرت صورت پرستان این بود
ناشوی از حق پرستان با خبر
سنتر ایشان بود خیر السنن
و ایمان از صورت پرست اندیشم کن
و ارهی از غیر حق را اطلاق حق

بهر زکر را پدر پیدا شدند
چونکه زکر را پدر پیدا شدند
بچه خرسند اگر این مردمان
در حقیقه روزی حق خوردند
بین شان با بچه خرسان فرق نیست
کی دو باشد چه خرسک بر خوری
را ذق خود غیر حق را داشتند
در ره دین هر که شد صورت پرست
سیرت دین صورت پرستان بود
بچه خرسان را چه زکر دین بود
مکن از صورت پرستی کن حذر
سیرت شان چون بری شان سخن
سنتر سیرت پرستان پیشه کن
ناشوی از طالبان خاص حق

حق پرستی سیرت مردان بود
در نه کرد راه دین ابر شوی
بچه خرسان زین بسببانی تمام
الغرض بخار ان نیکو سیر
بعد ممانی چه زکر شد روان
طالبان بچه ها زکر شدی
چون فتادی بچه خرسان را نظر
در خیر زکر که بمچاره شد
من کجا و انس این خرسان کجا
گفت با بخار زکر که ای شفیق
مشترک هستند در جنس اعم
اشرف انواع شان انسان بود
گفت باز زکر که ای نیکو سیر
جنس ایشان چون بری از فصلند
بلکه در دید تو باشد اختلاف
در تشا جر خدمت قاضی شدند
نزد قاضی قصه شان اظهار شد
گفت با بخار قاضی کای سنی
بلکه نزد عقلم باشد این مجال
هیچ کس یا در ندارد این خبر
تا که باشد دوره این نه سپهر
بچه آدم خرس کی آید پدید
نیست در لفظ تو اصلا صدق تو

خلص تو حید را عرفان بود
هم چه خرسان طالب زکر شوی
داشتند با صورت زکر مدام
دعه زکر گرفت باد و پسر
کرد بخار بچه ایش را نهان
بچه خرسان در زمان حاضر شدی
دیدند زکر را پدر خود را پسر
زین قضیه او آواره شدند
بچه خرسان کجا انسان کجا
آدمی کی خرس کرد ای رفیق
لیک نوعا نیستند توام ۷۰
خرس با انسان کجا یکسان بود
گاه آدم خرس ابد در نظر
کل شیء راجع للاصل شد
یا که باشد ادعایت محض کاف
در ترافع هر دو تا راضی شدند
دادند که خواه زکر و بخار شد
بچه انسان کی شود خرس دنی
عادت دوران ندارد این مجال
کادمی چون خرس آید در نظر
تا که در گردش بود این ماه مهر
هیچ کس این را نر دید و نر شنید
در حقیقه هست این قول تو زور

بچه خرسان زین بسببانی تمام
الغرض بخار ان نیکو سیر
بعد ممانی چه زکر شد روان
طالبان بچه ها زکر شدی
چون فتادی بچه خرسان را نظر
در خیر زکر که بمچاره شد
من کجا و انس این خرسان کجا
گفت با بخار زکر که ای شفیق
مشترک هستند در جنس اعم
اشرف انواع شان انسان بود
گفت باز زکر که ای نیکو سیر
جنس ایشان چون بری از فصلند
بلکه در دید تو باشد اختلاف
در تشا جر خدمت قاضی شدند
نزد قاضی قصه شان اظهار شد
گفت با بخار قاضی کای سنی
بلکه نزد عقلم باشد این مجال
هیچ کس یا در ندارد این خبر
تا که باشد دوره این نه سپهر
بچه آدم خرس کی آید پدید
نیست در لفظ تو اصلا صدق تو

صداقت قوم بر شما کردد یقین
و عده از قاضی گرفت اندر نهار
خانر بخار با صد سوز و تفت
بچرخ سان در بزر گرفت سخت
بهر طعم هر دو تا سوش دید
نزد قاضی قول زدر کرد خلاف
گشت قاضی زین قضیه با خبر
سوی زدر گشت قاضی بد خیال
هست سر ی اندرین کار شما
از خلاف و کذب اندیشه کنید
جملگی قانع شویم از کیر و دار
سرگذشت خویش را گفتند همین
کرده بودی از طلای ان صنم
زین قضیه گشت قانع و السلام
حکایت ان عابد که همیشه استعاش از خلاق عالم این بود که خدا یاد در روز
حساب خلافت با من بعد از معامله کن و خواب دیدنش روز قیامت کبری را

گفت ان بخار با قاضی که همین
بهر فیصل دادن ان کار و بار
دو زد بکر قاضی و زر کبر رفت
چون غذا حاضر نمود ان نیک بخت
چشم ایشان چونکه زدر را بدید
هر دو میکردند دور او طواف
بچرخ سان شد سپر زدر کبر پید
دید میل شان چو اطفال و عیدال
گفت قاضی آنچه شد معلوم ما
گر شماها راستی پیشه کنید
بلکه کردد آشکارا ستر کار
نزد کرد و بخار از صدق و یقین
نزد کرد بچاره هر چه مغتم
حصصه بخار را دادی تمام
حکایت ان عابد که همیشه استعاش از خلاق عالم این بود که خدا یاد در روز
حساب خلافت با من بعد از معامله کن و خواب دیدنش روز قیامت کبری را

در عبادت عابدی آزاده بود
مسکنت در غار کوهی روز و شب
ذکر عابد بود با حق و درود
بوم محشر عدل خود اظهار کن
سما با من بعد از خویشانی
تا شوم ممتاز در روز نهضت
بهر طاعت روز و شب آماده بود
بهر دنیا عالی از ریخ و تعب
چونم از فضل خود دادی و چون
با خلاق جملگی رفتار کن
کن عمل ای کبر یا حق و المان
چون بدنیاطاعت شد مستقلا

صداقت قوم بر شما کردد یقین
و عده از قاضی گرفت اندر نهار
خانر بخار با صد سوز و تفت
بچرخ سان در بزر گرفت سخت
بهر طعم هر دو تا سوش دید
نزد قاضی قول زدر کرد خلاف
گشت قاضی زین قضیه با خبر
سوی زدر گشت قاضی بد خیال
هست سر ی اندرین کار شما
از خلاف و کذب اندیشه کنید
جملگی قانع شویم از کیر و دار
سرگذشت خویش را گفتند همین
کرده بودی از طلای ان صنم
زین قضیه گشت قانع و السلام
حکایت ان عابد که همیشه استعاش از خلاق عالم این بود که خدا یاد در روز
حساب خلافت با من بعد از معامله کن و خواب دیدنش روز قیامت کبری را

ذکر و فکر هست از روی یقین
از قضا عابد شبی در خواب دید
ساعت کبری عیان کردید است
حکم ایزد شد که جهد وجد کنید
نصب سازید شریان آفتاب
عابد حق صورت سیرت مجاز
در تفکر در امور خویش شد
گفت یار به جز عبادت کی صدور
گفت ایزد این عمل بهرت سنیا
یک مکس روزی بیک عضو است
نصب کردی در میان آفتاب
خلقه تو با مکس یکسان بود
بسر دقایق بوده ام در وی بکار
کوبدی عادل تو در ذات و صفات
هر که جان بدهد ستان جان زوی
جان ستان و جان ده اشیاء منم
کو بعد از خویش قهاری گنم
رحمت من بر غضب چون سابق است
عدل اگر کردد عملها را دید
من بفضل خویش غفاری گنم
ناگردد فوش عدل کردد نیش قهر
گر گنم با عدل و قهرم انتقام
اختلال نظم آب و گل شود

فاجعل اللهم لی من مکرمین
کشته بر پا محشر یوم الوعیل
رنق و فتق جسم و جان گردیده
چونی اندر مفصل عابد کنید
تا که گردد او عدل ما کباب
در حدیثین خطاب جان کداز
فوش طاعت از بویاش نیش شد
یافت از من اندرین دار الغرور
مقتضای عدل را این اقتضاست
کشته بودی چون ز جام زهر مست
بر سر جوب ان مکس گشتی کباب
بدکن ان افزون ذنوبان بود
که نلخته در توانها آشکار
از چه روان را بخودی مات دفات
مات کرد اندر هر آنکه کرده می
بس حکم تنها درین قتها تنم
بجز رحمت از چه سان جاری گنم
فضل سابق عدل او را لاحق است
کردد این مخلوق من یکسر ذلیل
بجز لطف و رحمت جاری گنم
شهد طاعت خلق را کردد چهر زهر
ان خواص را اولیای این اتام
انبیاء را کار دین مشکل شود

صداقت قوم بر شما کردد یقین
و عده از قاضی گرفت اندر نهار
خانر بخار با صد سوز و تفت
بچرخ سان در بزر گرفت سخت
بهر طعم هر دو تا سوش دید
نزد قاضی قول زدر کرد خلاف
گشت قاضی زین قضیه با خبر
سوی زدر گشت قاضی بد خیال
هست سر ی اندرین کار شما
از خلاف و کذب اندیشه کنید
جملگی قانع شویم از کیر و دار
سرگذشت خویش را گفتند همین
کرده بودی از طلای ان صنم
زین قضیه گشت قانع و السلام
حکایت ان عابد که همیشه استعاش از خلاق عالم این بود که خدا یاد در روز
حساب خلافت با من بعد از معامله کن و خواب دیدنش روز قیامت کبری را

صداقت قوم بر شما کردد یقین
و عده از قاضی گرفت اندر نهار
خانر بخار با صد سوز و تفت
بچرخ سان در بزر گرفت سخت
بهر طعم هر دو تا سوش دید
نزد قاضی قول زدر کرد خلاف
گشت قاضی زین قضیه با خبر
سوی زدر گشت قاضی بد خیال
هست سر ی اندرین کار شما
از خلاف و کذب اندیشه کنید
جملگی قانع شویم از کیر و دار
سرگذشت خویش را گفتند همین
کرده بودی از طلای ان صنم
زین قضیه گشت قانع و السلام
حکایت ان عابد که همیشه استعاش از خلاق عالم این بود که خدا یاد در روز
حساب خلافت با من بعد از معامله کن و خواب دیدنش روز قیامت کبری را

لازم عدل است قهر و انتقام
نیست از خلقه مرا سود و غرض
گر لوای عدل می افراختم
جنه زد و زخ که نور و نار است
بر غضب سبقت گرفته رحمت
تا بفضل خویش غفادی کنم
مکن از لطف خدای شاد باش
چونکه باشد شام لطف و رحمتش
نیستم مایوس از لطف اله
بلکه مایوسم من از اعمال خود
رحمت نزدان و لطف ذوالجلال
کو نباشد شامل احوال من
کو که هستی تابع دین مبین

لازم فضیلت است جود و لطف عام
ناری از جوهر غنیمت از عرض
دو رخ و جنته جبرایسا ختم
لازم غفاری و قهار است
عام کشته نعمت بر خلقم
ن بعدل خویش قهاری کنم
دائما از خویش در فریاد باش
فروض کشته امتنان نعمتش
بنده درگاه کی رنجد ز شاه
از خود و اقوال و از افعال خود
حب ال احمد واجب خصال
خاکه بر فرق من و اعمال من
فا عبد ربك حتى یاتیک الیقین

اهل و انوار اهل بیت
معه من لازم بود
اهل و انوار اهل بیت
خواهش از بندگی بران
اهل و انوار اهل بیت
بر عبادت کرد
یا که بود
کسی که
تا از روی
این روایت
دنبه شاملنا بفضلک
زین فقیه
کی شیب
که گذر
یا اما
عاقبت

حکایت با فتن مرد سقا در حکم همیان زر را از مالان شخص شاهی و بعد
از یکسال رد کردن آن همیان را بصاحبش و ستم نمودن انشای بر سقا بجهت یکدیگر بنیاد
از حقیقت دور و مقرون مجاز
بود بان کسب هر بودی وجود
فاقر بان دائم محرم بدی
مدتی حالتی برین منوال بود
دید افتاده یکی همیان زر
برد سوی منزلش با وجود ذوق
گفت بهرش تا کند اثر از لیل

عقل گفتا خوردن زر را حرام از برایت کرده خلاقانام نفس گفتا صبر و عیش خویش کن
عقل گفتا که بود و تغیش کن نفس گفتا که خدای جل جلاله داده از بهر نور و زری حلال
عقل گفتا این اما نتر از خدات بر اما نتهای خیانت کی رواست
نفس و فقر و وفا قرین و اور شدند جمله با همیان زر یا ور شدند
عقل با سقا و فقی و یار شد هر که عقلش یار شد دین دار شد
مرد صاحب دین چه شد عقلش ظاهر کرد او در دین حق پیشک بصیر
نزد سقا عقل چون محبوب شد فقر و وفا قرین مغلوب شد
مرد سقا چون که با دین یار شد نفس و فقر و وفا قرین در رخا شد
از دیانت جسته جو بسیار کرد بلکه جوید صاحبش اصرار کرد
در میان مردمان هر صبح و شام در تفحص بود نیز در خاص و عام
از قضا یکروز مشکش پاره شد صبر و طاقت از تنگم آواره شد
گشت مختل عیش و ی ناچار شد قیمت مشکش یکی دینار شد
بر گرفت سقا یکی دینار زر زان امانت تا که یابد زان عمر
رفت با زار و حزینان مشک آب گفت یکدینار را کویم جواب
چاره رزق من بی چاره شد شکر ده فقر من آواره شد
بهران همیان زر بد در هر اش لیک دور کیسر کردیدی چمر آس
در حراست داشت سعی و اهتمام هفتش مصروف ان زر بدل تمام
تا که وقت حج شدی سال دگر شد معرف بهران همیان زر
در میان ها جیان تعریف کرد قول بعضی لا یقین بحریف کرد
پس دران دور حرم ان محترم دید با خیل و چشم یک محشم
در مجلس گشت بر دربار ان تا شود واقف ز کار و بار ان
گشت معلومش که ان همیان سیم هست مال شخص شاهی جسمیم
رفت نزدش گفت در این رهگذر سال سابق با فتم یک کیسر زر

عقل گفتا خوردن زر را حرام از برایت کرده خلاقانام نفس گفتا صبر و عیش خویش کن
عقل گفتا که بود و تغیش کن نفس گفتا که خدای جل جلاله داده از بهر نور و زری حلال
عقل گفتا این اما نتر از خدات بر اما نتهای خیانت کی رواست
نفس و فقر و وفا قرین و اور شدند جمله با همیان زر یا ور شدند
عقل با سقا و فقی و یار شد هر که عقلش یار شد دین دار شد
مرد صاحب دین چه شد عقلش ظاهر کرد او در دین حق پیشک بصیر
نزد سقا عقل چون محبوب شد فقر و وفا قرین مغلوب شد
مرد سقا چون که با دین یار شد نفس و فقر و وفا قرین در رخا شد
از دیانت جسته جو بسیار کرد بلکه جوید صاحبش اصرار کرد
در میان مردمان هر صبح و شام در تفحص بود نیز در خاص و عام
از قضا یکروز مشکش پاره شد صبر و طاقت از تنگم آواره شد
گشت مختل عیش و ی ناچار شد قیمت مشکش یکی دینار شد
بر گرفت سقا یکی دینار زر زان امانت تا که یابد زان عمر
رفت با زار و حزینان مشک آب گفت یکدینار را کویم جواب
چاره رزق من بی چاره شد شکر ده فقر من آواره شد
بهران همیان زر بد در هر اش لیک دور کیسر کردیدی چمر آس
در حراست داشت سعی و اهتمام هفتش مصروف ان زر بدل تمام
تا که وقت حج شدی سال دگر شد معرف بهران همیان زر
در میان ها جیان تعریف کرد قول بعضی لا یقین بحریف کرد
پس دران دور حرم ان محترم دید با خیل و چشم یک محشم
در مجلس گشت بر دربار ان تا شود واقف ز کار و بار ان
گشت معلومش که ان همیان سیم هست مال شخص شاهی جسمیم
رفت نزدش گفت در این رهگذر سال سابق با فتم یک کیسر زر

عقل گفتا خوردن زر را حرام از برایت کرده خلاقانام نفس گفتا صبر و عیش خویش کن
عقل گفتا که بود و تغیش کن نفس گفتا که خدای جل جلاله داده از بهر نور و زری حلال
عقل گفتا این اما نتر از خدات بر اما نتهای خیانت کی رواست
نفس و فقر و وفا قرین و اور شدند جمله با همیان زر یا ور شدند
عقل با سقا و فقی و یار شد هر که عقلش یار شد دین دار شد
مرد صاحب دین چه شد عقلش ظاهر کرد او در دین حق پیشک بصیر
نزد سقا عقل چون محبوب شد فقر و وفا قرین مغلوب شد
مرد سقا چون که با دین یار شد نفس و فقر و وفا قرین در رخا شد
از دیانت جسته جو بسیار کرد بلکه جوید صاحبش اصرار کرد
در میان مردمان هر صبح و شام در تفحص بود نیز در خاص و عام
از قضا یکروز مشکش پاره شد صبر و طاقت از تنگم آواره شد
گشت مختل عیش و ی ناچار شد قیمت مشکش یکی دینار شد
بر گرفت سقا یکی دینار زر زان امانت تا که یابد زان عمر
رفت با زار و حزینان مشک آب گفت یکدینار را کویم جواب
چاره رزق من بی چاره شد شکر ده فقر من آواره شد
بهران همیان زر بد در هر اش لیک دور کیسر کردیدی چمر آس
در حراست داشت سعی و اهتمام هفتش مصروف ان زر بدل تمام
تا که وقت حج شدی سال دگر شد معرف بهران همیان زر
در میان ها جیان تعریف کرد قول بعضی لا یقین بحریف کرد
پس دران دور حرم ان محترم دید با خیل و چشم یک محشم
در مجلس گشت بر دربار ان تا شود واقف ز کار و بار ان
گشت معلومش که ان همیان سیم هست مال شخص شاهی جسمیم
رفت نزدش گفت در این رهگذر سال سابق با فتم یک کیسر زر

گفت شاهی مال من با این نشان
رفت زرد آورد سقای فقیر
یکسره زرد را شمردی ان عنید
گفت خواهم از توان دینار را
گفت عقوم کن ز بهر کرد کار
گفت من زحمت کشیدم بهر تو
الفرض ان بی حیای بی ادب
گفت مشک را بگیر اندر عوض
مرد سقا از دست او بختی
بهر یکدینار نزد کرد کار
نفس اماره چینی خارت کند
تا که خود را بهر یکدینار زد
مرد سقا را تو عقل خوشتر دان
نفس بد کیش بد اندیش تو نبش
نفس دون با پروری از روی جیل
شب چه روز و روز را شب میکنی
تا توانی نفس را مغلوب کن
دوستی با دشمنان باشد عزا
از عدو که بوی حب قاج بود
نفس دون شوم خون اشام را
کرده سردار بر عقل شریف
نفس اماره اگر صبور دلشت
عقل را دورا که پا ور شود

سال سابق کم شده در این مکان
یکسره زردا بهر نزدان امیر
دید یکدینار از ان زردا پدید
مرد سقا فاش کرد اصرار را
گفت بر ناید ز من اینکو نر کار
کی روا باشد خودم من زهر تو
مرد سقا فلندی در تعب
گفت دینارم بود من را غرض
خاک ذلت بر سر خود بیختی
خوشی را که بچقدر از خار
دیور یار و مدد کارت کند
افکنی در مهلکه ای بد سیر
نفس خود را شاهی بد کیش دان
میزند بر عقل تو اندازه بیش
عقل انور را کنی مانند لیل
بهر یکدینار ز رقب میکنی
عقل را در نزد خود محبوب کن
دشمنی با دوستان نبود سزا
چون شامتت کردن کا شیخ بود
ان اضل عام کا لا نعام را
پس بود عقل تو در شب ضعیف
عقل تو در ملک تن سرور گشت
نفس اماره کجا دور شود

و صفت

و جرم من رب تو عقل بی مثال
و جرم من نفس تو کفر است و ضلال
و جرم من رب تو کز کرد امیر
و جرم من رب تو مثل کردون نورد
و جرم من رب تو چون خواص شد
و جرم من رب تو بری از اعتساف
و جرم من رب تو نصف شی بود
و جرم من نفس تو نشی تمام
قوة نفس تو چون افزون شود
نفس تو کرد تو برتر و مبدوم
خود بدده انصاف کی باشد سزا
ای غنان گیر کیت نفس دون
هر که ان محبوب خود در خون گشت
انکه بهر دشمنش فانی شود
عقل نور انیش ظلمانی شده
نفس حیوانی اگر سلطان شود
نفس جسمانی جبر روحانی شود
نفس دانی بهر دنیا دون شود
باز پیچیدم سخن را من عنان
قصه سقا و شاهی سر گتم
تا که افتد زرد پرستان از نظر
طالب زرد چله از دوز المست
زرد پرستان ابرند و کافرند

و جرم من نفس تو کفر است و ضلال
کشور جسم تو روحانی شود
نفس اماره یقین کردد امیر
و جرم من نفس تو کردد رنگ زرد
دریم توحید خاص الخاص شد
و جرم من نفس تو دایم در خلاف
دائما در نزد اینزد محی بود
زین سبب کردیده کافر و السلام
ضعف ضعف عقل و دل پر خون شود
عقل تو کم دمبدم ای محترم
نفس در عزة و عقلمت در عزا
کشته این عقل تو آشسته بخون
انتقام از دشمن خود چون گشت
کی فدای دلبر جانی شود
نفس ظلم انیش نورانی شده
عقل ربا فی یقین حیران شود
عقل روحانی یقین فانی شود
بهر عقبا عقل را دل خون شود
تا که کردد از بیان سر می عیان
سرگذشت از کیسه پر زرد کیم
نزد اهل دل جمیعاهم چه زرد
کشته یکسر در حقیقت زرد پرست
حق پرستان هم چه کبریت احمدند

از این مثنوی که در این کتاب است
نموده اند که این مثنوی را از آن که
مانند المثنوی زود در این مثنوی

کشته در این مثنوی که در این کتاب است
نموده اند که این مثنوی را از آن که
مانند المثنوی زود در این مثنوی

تا توانی حق پرستی پیشه کن
وصف ذراهن مکر گفتارم
کو تو حق جوئی ذر مچو بشو
زانکه ذر چون آتش سوزان بود
آتش سوزان بسوزاند بدن
کو بسوزی بهر ذر در آزی
کو که خواهی برتری از دیگران
صب زر کز دلت بیرون شود
ذر کجا محبوب اهل دل شود
چونکه ذر گردیده محبوب انام
مهر ذر را که بد دل اند و ختی
همچران شامی که خود را سوختی
غیر راه مهملکه انداختی
بهر بیکدینار سقا را ذیل
القرض بگرفت از دینار زر
ماند سقا سار دیگر در جهات
کای خدای منتقم گش انتقام
من ز ظلم شامی دکن سوختم
منوع آمین کو بیاد راه بود
مد آهش رفت تا هفتم فلک
چشم کو بیان در حرم کبریا
قطره هایش بهر از کوه بود
اشک شورت هر یکی در زمین
چشم تو باشد صد فاشک تو در

دائما از زر پرست اندیش کن
بهر دانا در معنی سفتارم
دائما از زر پرستان دور شو
طالب وی دایم افزان بود
ذر بسوزد روح را با اصل تن
همسری باد یکران کی برتری
رو چهر زر بکد از در برتر نهان
صب تو در قلب غیر افزون شو
اهل دل را حب حق حاصل شود
خار کن او را که تا یابی مقام
آتشی از بهر خود افروختی
بلکه از زر جامه ز از روختی
جای خود را در سقر پرداختی
کرده ای رانده حق جلیل
رفت سوی شام پس آن بدسیر
داشت با خلاق خود را ز دینار
ظلم آن شامی که بر من شد تمام
آتشی در خرمم افروختم
آه سقا کوه و شامی گاه بود
شد مؤثره ملکی در ملک
منبع فیض و مسیری از ریا
نزد طالب این اشکها مچو هر بود
کو در از بهر تو نذر حق یقین
این صدف خالی بود بهتر که پر

چونکه

چونکه در هادر صد فهای است
چشم خود را تا توانی چشم کن
چشم چشمه جگر در کوبه خیز
کوبه بر هر دردی درمان دوا
اب شور چشم تو بهتر بود
کوبه کن همین از معاصی تو بر کن
مرد سقا ناخوش و حیران شدی
با تن بیمار سوی شام رفت
مدتی بودی ضعیف و دل کباب
بود یکشب در کدو کاهی خفیف
دید سقا چران شامی فکر
شخص شامی دل برایش سوختی
حکم کردی مرغلامان را که زود
این خربیب زار را منزل برید
شهر دل را جمله آبادان کنید
قالب کل منزل اب و گل است
شهر دل را خالی از اغیار کن
شهر دل در ملک اب و گل بود
شهر از تو منزل از تو دل ز تو
دلبری دل هر دله از دوست
دل چرم مرکز این بدن چون دایره
نفس انسانی مدار و محور است
بار ما ستغنی از اب و گل است
کامل و نام و غنی مطلق است

بیمه کن

چون بودن قیمتش در منتهاست
خاصه در وقت سحرها کوبه کن
نزد خلق و خالق گفت کردی عزیز
چشم کو بیان چشمه فیض خداست
اب شیرین را اگر شکر بود
تا توانی ترک ظلم و حوبه کن
عاقبت آن عازم ایوان شدی
هره جملج بی انجام رفت
با تن تپدار در شام خراب
در کدو کدو آن کدر شخصی شریف
دلک زرد و دل ضعیف و تن نزار
حب او را در دلش اندوختی
از برای خالق حی و دود
قالب کل را بشهر دل برید
قالب کل را یقین و بران کنید
منزل دل را ما شهر دل است
اب و گل را یار باد لدار کن
یار را منزل بشهر دل بود
قالب کل از تو منزل ز تو
شهر دل را جمله منزلها از دوست
شد و قطبش عقل و نفس امره
این ریحی زاکان درین تن مضرت
بی نیاز از دل بری از منزل است
کل موجودات از آن باد و نوق است

چونکه در هادر صد فهای است
چشم خود را تا توانی چشم کن
چشم چشمه جگر در کوبه خیز
کوبه بر هر دردی درمان دوا
اب شور چشم تو بهتر بود
کوبه کن همین از معاصی تو بر کن
مرد سقا ناخوش و حیران شدی
با تن بیمار سوی شام رفت
مدتی بودی ضعیف و دل کباب
بود یکشب در کدو کاهی خفیف
دید سقا چران شامی فکر
شخص شامی دل برایش سوختی
حکم کردی مرغلامان را که زود
این خربیب زار را منزل برید
شهر دل را جمله آبادان کنید
قالب کل منزل اب و گل است
شهر دل را خالی از اغیار کن
شهر دل در ملک اب و گل بود
شهر از تو منزل از تو دل ز تو
دلبری دل هر دله از دوست
دل چرم مرکز این بدن چون دایره
نفس انسانی مدار و محور است
بار ما ستغنی از اب و گل است
کامل و نام و غنی مطلق است

هر چه گویم دلبرم زان برتر است
در کمال اختفاء پیدا بود
از همه اشیاء هویدا او بود
سرتوچید تو شد نسی صفت
چونکه موصوف و صفت غیر هم است
زینت و آرایش امکان بود
علم و قدره کرده در عالم عیان
علم از تو قدره از تو جان ز تو
دین ز تو مذهب تو ملة ز تو
در دانتون ز تو در زمان ز تو
نور از تو دیده و دیدن ز تو
رزم و بزم عالمی بر جا ز تو
ذوق از تو شوق از تو نعم ز تو
حسن و لمس و نطق و سمع و شم ز تو
روز و شب توام در عالم از تو شد
ربط اشیاء کل ز تو مربوط شد
از اول این ملک را باعث توایی
این همه کثرت ز وحدت شد عیان
ان نهان را این عیانها جان فدای
داخل فیها و عنهما خارج
کل من کیفه ما و حده
لا یغیرہ الضیاء و الظلام
کل من مثله ما و حده
مادنی منکر عن الحق فاشتمک

از ظهور و خویشتن دایم مضمحل است
دائما از لطف خود با ما بود
هر که با او کار او نیکو بود
زانکه ادراک است بجز از معرفت
لفظ توام معنی او مبهم است
این زمان و این مکان از ان بود
سر حکمت کرده در انسان نهان
سر حکمت هم ز توانسان ز تو
در جهان عجزه ز تو ذلت ز تو
روح را اندر بدن فرمان ز تو
کل عالم از تو دیدن ز تو
عزم و جزم آدمی بر پا ز تو
در دو عالم نشادی و عاتم ز تو
آدم و ابلیس و شهرد و سم ز تو
معرفت مدغم در آدم از تو شد
انتظام کل ز تو مضبوط شد
تا ابد این خلق را وارث توایی
این همه اشیاء عیان از یک نهان
او بود پیدا بکل من پیدا
فی الصفات باین لامانج
کل من شبهه لا صمد
لا بوصف یوصف من لا نام
کلها فی القلب فارموقده
فهود نیاک فلا تجعله لك

روایتی

او مبری از نقایص و ز غرض
او حقیقت غیر او باشد بجان
اوست ستر سر و سر مقتنع
چون ندارد ساحل این بحر شکر
باز در ممکن بسوی داستان
الغرض بر دی بسوی منزلش
بهران ناخوش غذا ترتیب داد
از برایش کرد سعی و اهتمام
چند صحت کرد اندر تن و وطن
گفت شامی گای عزیز بی نصیب
از برای آنکه دارم در حرم
خواهم ان را این زمان گویم طلاق
چند روزی بعد از انش کن رها
ساعتی سعدی کم تر و بیجان
سازم از فقر و پریشانی خلاص
مرد سقا خوب چون کردی نظر

عاری از جوهر بری شد از غرض
روشن از وی هر تشبیه است و نواز
وصف ممکن بهر واجب محتسب
غرق میکردی درین دریای ژرف
قصه سقا و شامی کن بیان
مرد سقا را که تا جوید دلش
گاه به گاه و گاهی سیب داد
گفت زایل ناخوشی از وی تمام
شد مرض بیکباره زایل از بدن
گشتم ام سر و ز بهر من حبیب
یکزن بسیار خوب محترم
تو بکن تزی و بیچ ان را بی نفاق
ناکه بار دیگر سق بد هم بها
باز کردم رونق و ترویج ان
من ترا عند العوام و الخواص
دید انرا صاحب همیان زر
دل طپید از غصه وی تن کداحت
چون نظر انداخت شامی را ز نعت
یا درش آمد مکه و همیان زر
از ستمهای که کرد ان بد کبهر
گفت کرد بد دعای مستجاب
بهر شامی در زمان گفتا جواب
من ز خان نعت فرخنده ام
بودت تا نازند ام من بندام
انحراف از رای تو باشد حرام
چونکه کردی بهر من نعت تمام
در زمان از شامی را شتی
کرده حاضر معنی و کفنی طلاق
در هر دم بود و نحو گشت نفاق
بهر انز و غریب بی عفاف
مرد سقا بی در دل گرفت
در دل زن حساب منزل گرفت
انچنان از یکدیگر راضی شد
کرد ای حضرت قاضی شدند
زن بگفتا مرد سقا را تمام
خانرو مال و کین و از غلام

جملگی را ملک طلق من بدان بود شامی مثل تو اول ز ما
 بعد ازین باشم تو امون همین مرد سقا هم بگفت ای ما زین بعد ازین من بنده ان باشم یقین
 موعود از خرد شامی شد تمام گفت سقا را بعز و احترام همین بیا امر از زینوا و طلاق
 چون و فاقا مدیقین بر ذنفاق مرد سقا گفت کای مرد نکو جیف باشا این کلام بد تو
 حاش ده کی کم این کار را کی توان گفت این سخن اختیار را من ازین زن نکندم تا زنده ام
 بود در راه ان من بنده ام این سخنها چون شنیدند رفت نزد قاضی ان شهر زود
 تا کند دفع رجوع کا وضویش نوشت کرد ان زهر خون بندش نزد مفتی ان زن صاحب
 زود دفع ستاد بد همجا زد مرد قاضی گفت شامی را جواب کا این زن وشوهر بیکدیگر بکوه
 رشته امید تو دیگر کست چون نگه ام کا ویراندر شست تا قوا فی ظلم بر مرد مکن
 نان جو خور و محض نان کندم کار کردن بین کوا را شکر کند در کوا بی شاه را اگر کند
 کار شامی بین کوا صاحب تمام حال زن بوزن کوا کرد چه ام بهر بیکدیگر خود را خار کرد
 مرد سقا را بی از کرد کرد بیکدیگر شامی میگذاشت کی زبام او فتادی طاعت
 مرد سقا در عقوبت شد صبوی عاقبت بهر شکور آمد شکور پس جلوه شد مراد از غرض
 شد امانت مر خیا تر از غرض مرد شامی خاشن دستا امین شاد آمد پس این خاشن جزین
 مزرع این بسو کلا باشد چکا هر چه کاری بد روی از کوهها مزرع ریجان و کلا ریجان شود
 مزرع خار و قیلان ان شود هر چه کاری میکنی ان درو کل نکندم ز کندم جو ز جو
 خار خا و شهید شهک تلخ هر چه کشتی از زمین اید چه سنگ نیکی دو یا بهر بید انکار
 ظلم بید اشته در دریا چهار باش مکن بر صراط مستقیم تا که کرد در ترا جسته مقیم
 لا تطع قط کلا حلاق همین در ره دین تا شو نطقت یقین کلها از و متشاء غنیم
 میشود بیشک مقیم اندر حجیم انکه شد متلع خیرات جهان برمشا شکی رسیدی جهان
 میل کرداری بجنات نعیم فائق و الله ذوالفضل اعظم گفت حق بهر نبی اندر نبی
 که بود تقوی جمله موهبی یا عبادی ان از هو واسعه انقوا یوما وقعت الواقعة
 بود مردی غایب و اسمش هم خدمت حیدر بدی صاحب مقام از علی درخواست حضرت متقین
 گفت حیدر باهام ای مرد دین اتق الله واحسن بالکلام فیهذا القول یقع هم

این شامی چون بمن کردی شفاق
 انقضی الا شامی غندی انطلاق
 بعد ازین من بنده ان باشم یقین
 موعود از خرد شامی شد تمام
 چون و فاقا مدیقین بر ذنفاق
 حاش ده کی کم این کار را
 بود در راه ان من بنده ام
 تا کند دفع رجوع کا وضویش
 نوشت کرد ان زهر خون بندش
 نزد مفتی ان زن صاحب
 کا این زن وشوهر بیکدیگر بکوه
 تا قوا فی ظلم بر مرد مکن
 کار کردن بین کوا را شکر کند
 بهر بیکدیگر خود را خار کرد
 کی زبام او فتادی طاعت
 پس جلوه شد مراد از غرض
 شاد آمد پس این خاشن جزین
 مزرع ریجان و کلا ریجان شود
 کل نکندم ز کندم جو ز جو
 نیکی دو یا بهر بید انکار
 تا که کرد در ترا جسته مقیم
 کلها از و متشاء غنیم
 برمشا شکی رسیدی جهان
 گفت حق بهر نبی اندر نبی
 انقوا یوما وقعت الواقعة
 از علی درخواست حضرت متقین
 فیهذا القول یقع هم

بیت

مزمی از تقوی بیان کرد ان امام
 او کلا بستود حق را ان سپاس
 بعد از ان بگشتم کردی بیان
 اهل تقوی را فضایل بشد رشاد
 مشی شان باشد تواضع با انام
 سمع ایشان واقف از علم و عمل
 تن کحیف و حاجت ایشان خفیف
 نفس ایشان دائما اندر بلاء
 شوق و خوف شاقوابت و عقاب
 آیه نکویم تنوین بر ایشان نعیم
 غیر راضی جمله از اعمال خود
 شغل شان شکوات در صبح و مساء
 کر شود غافل بود از ذاکرین
 مقبل خیر مد بر سر شد وقور
 کر بگویم آنچه گفت بعصوب دین
 وصف تقوی از شر دین نا تمام
 رفت در انحاء هم از هوش رفت
 اهل مجلس الغرض در شک و ظن
 حرف حق از اهل حق با اهل حق
 سعی کن ممکن که تا ملحق شوی
 ممکنا روحی بیش را کن نسبی
 رو بکن عقل نسی را منسی
 هم چه سقا عقل خود را کن امیر

این شامی چون بمن کردی شفاق
 انقضی الا شامی غندی انطلاق
 بعد ازین من بنده ان باشم یقین
 موعود از خرد شامی شد تمام
 چون و فاقا مدیقین بر ذنفاق
 حاش ده کی کم این کار را
 بود در راه ان من بنده ام
 تا کند دفع رجوع کا وضویش
 نوشت کرد ان زهر خون بندش
 نزد مفتی ان زن صاحب
 کا این زن وشوهر بیکدیگر بکوه
 تا قوا فی ظلم بر مرد مکن
 کار کردن بین کوا را شکر کند
 بهر بیکدیگر خود را خار کرد
 کی زبام او فتادی طاعت
 پس جلوه شد مراد از غرض
 شاد آمد پس این خاشن جزین
 مزرع ریجان و کلا ریجان شود
 کل نکندم ز کندم جو ز جو
 نیکی دو یا بهر بید انکار
 تا که کرد در ترا جسته مقیم
 کلها از و متشاء غنیم
 برمشا شکی رسیدی جهان
 گفت حق بهر نبی اندر نبی
 انقوا یوما وقعت الواقعة
 از علی درخواست حضرت متقین
 فیهذا القول یقع هم

ذروه عزت ترا گردد مکان از غم و ذلت تو کردی بی نشان
دادی کردن قاضی برخلاف رضای الهی

نزد قاضی رفت بخاری بداد خدمت قاضی یکی در شوه داد بعد از آن دهقا که بودی مگر
نزد قاضی پرد کا و فریبی بغن ایشان چون که کردی در کجا دمدم بخار میگفتا در ک
گفت قاضی کا و آمد در شکست حکم باد هفتابو ای خود پرست پس حکم قاضی او را بچو شد
کا و آمد در شکست مشهور شد کا و نفس عقل در قاضی تویی داغان از نفس بد راضی تویی
تا توانی کا و نفس خویش کش عقل را مشن چیدر کردی خوشی که تو کردی تا به عقل شریف
نفس آماره شوا از تو ضعیف کا و نفس خویش را می بردی داده بر عقل او را بر تری
رشو خوار نفسی بر دامنو نزد دادار جهار سوا مشو که تو کردی قاضی با عدل و داد
بین عقده نفس خود ای خوشی تا به دین کردی در انسا شوکی و از هر انجسته مغر جان شوی
در نکر دی قاضی کلیا بکان ناده ای بخر شوی قاضی عیان که بنبر خرم کردی راضی شوی
صلح چون راضی شوی قاضی شدی تا توانی از چنین قاضی کریز خاک ذلت بر سر قاضی بریز
نفس قاضی باز خود راضی کن تا توانی نفس را قاضی مکن عقل که راضی شو قاضی شود
فکر مستقبل بر از ماضی شود کی بفکر حال از ماضی شوی چون در هر عجز قاضی شوی
ذکر و فکرت را تا مستقبل است چون که من نگاه تو باک است کا و نفس اماره حاصل شود
عقل یاد در شهر دل غمنا شود اندلی کز اب کل یا بد وجودی و غوغت صورتی دل غمنا
اندلی که باشد از حق با خبر که وضون نبود یقین ای خوش سیر
ان محل علم حق نور خدا یقذف الله بقلب من یشاء

حکایت مرد بغدادی که ده دختر داشت هر زشت و قبیح و بجهت فقر و بربشانی
که داشت هیچ کس خواستگاری نمی کرد

بود در بغداد یک مردی صبیح داشت ده دختر همه زشت و قبیح
چون زرد فقر و فاقه خست بود بخت دخترهاش یکسر بسته بود
گفتا که باشد امر مال و منال عقد بخت شتا شود عقل حاصل کرد بهر من میسر گشت مال
حل شد از بختی بخت عمال فکر بسیاری بسن در لیش کرد بر خلیفه عرض حال خویش کرد

حکم بنمودی خلیفه در زمان تا کرده دینار زر دادند با شد مشوش خاطرش ازین عطا
اسم قلان را شنید کا و درختا بیری جود و سخا افزاستر حاتم طی را غلامش ساختند

آن بر ملک صععلک درگاه او تاج شاهان جمله خاکراه او صیت جود شود در جهام شهر بود
کشور و از سخا هم بود سبکی قلان در زراکتی روان تا کشاید بلکه بخت دختران
چون رسیدی نزد قاضی در حال کرد بران شهر یار با جلال نزد شو چون که کشف این غطا
کرده با نشن ز در بر دی عطا گفتنشاها جمله در مشکل بود زانکه تا بغداد صد منزل
حکم شد تا که در جمله بار کشت و هر که با وی ده سوار تارسانندش بمنزله نگاه خوشی
از قضا امدا جلز راه او در کنار آب چو بچون رسید مرکب آمده را بروی برید
فقر بود میسوی در هیتا چون فتنی شهوش کشی ملمات اکثری از فقر افراد انام
واصل زگر شو که در تمام فقر و فقر چون انبوی شدی عیش و راحت بر جلیبی شدی

چون فکر کردی از غنا با اعتبار چون که بر دزدان را در کنار
کردش کردن چنین دارد اخر جنبش دوران چنین آرد عشر
تا که او را تنگ دستی با و راست طول عمرش ثبت نزد داور است
تنگ دستی چون زوی زایل شود موت اندر در زمان مایل شود
تا توانی از مراد اند بشر کن تلخ کامی بی مرادی پیشتر کن

کام اگر بشیرین شود حاصل مراد زین مراد غوغین رفتم بیاد
چون مراد حاصل بگام دل شود مضحک تر کبیب اب و کل شود
نرسپهر و مهر و مهر کرد در چراس دانر این آس باشد جمله ناس
پس بحرک علم و قدرة شد چیراب شد منور این رحی از آفتاب
مظهر این علم و قدرت انبیاست در حقیقه پس محرک اولیاست
رنک بی رنگی چه از مرد خداست رنگها یکسر زنی رنگی جداست
تا اسیر رنگ و بوی رنگ نیست مردا که بی رنگ کرد در ننگ نیست
ننگ مردان در حقیقه رنگ و بوست آب جوکی میانش با جود و سبوست

سخن از این است که هر که در فقر و غم باشد باید که در سخا و بخشش با دیگران باشد تا روزگار او روشن شود و فقر او از بین آید. این سخن از زبان حکیمانه است و در کتب معتبره آمده است.

عقل در کمال است
عقل در کمال است
عقل در کمال است
عقل در کمال است
عقل در کمال است

انسان خلق از خلق است
مایل عقبات دنیا را
در عبادت او است
در اطاعت زواریان صاحب
حاجت نه مایل ایمان دین
طاعت نهان با بصورت
شوق اصل حق است

تغییر در احوال و احوال
دعا و اورا تو او و احوال
چون که با احوال العیال
چون از کمال اول نور
چون که با احوال ایمان
چون که با احوال ایمان
چون که با احوال ایمان

مردا که بر نک شد بکنی بود
رنگ و بی رنگی که بود آشتی
ذکرها را چون تعلق بقتله
تا تو نبود ز نوبی ز نوب
سوی قادمان نادر سال
فعل نیکی کی روا شد بد شو
بر نکو در بخشش مردان
تن صدف باشد سخن چون کوه
حب دنیا گوشه با بست
بر از آن باشد که حرفش شکند
مردی مردان بود جو و عطا
در حرفش بهتر از کوه بود
لازم عقلا در بد معرفت
زین سبب است این کشته نام
که بخارا بد شو تو لیدر خاص
که بیت و نوشاد از وی ملج
پس هیو در هر کل آمد ذهب
لا بیابن هکذا لا مانع
چون بزر دار فلزات احتیاج
چون بنا شد منکسر فی مغترب
اعظایات تو هید آمده
تا که در کردش بود این ماه
مردمان فانی ازین باقی شد
دره زرد بلکه یا بد این مراد
کوهی و کوشش این یافت کس
مجلس لطیف میوم است پس

باید انبیا را
باید انبیا را
باید انبیا را
باید انبیا را
باید انبیا را

هر علم از علم که یابد صدور
کرد از لطف خدا حاصل
لطف حق که شامل حال تو شد
بیشک او اکیس را هر یافته
عالمی که در د طلا ز کس تو
این طلا را کرده من بر ملا
که شوی آدم طلا بست نشند
بلکه زان اکیس این تاثیر یافت
تا نیای از ریاضت اکیس
از هطام دنیوی غماض کن
در عبودیت برو تو بد کن
از عبادت بندگی کامل شو
الغرض چون عرض شد بر شو بار
جملگی کشند باز رهاردان
دارد بداد چون زرهاش
خاستکار از میران زها رسید
بلکه این زرها هر مردان بود
مرد کامل را کجا ز رهن آ
زن بود بیعت ز مرد ز رهن
که شود مردی تو از ز رهن
شهوته زن شهوت زرد که هست
حب دنیا که نیست هر خطاست
هر که حب زردن زاسر برید

غفلت از این هر دو کوه اکیس هست
بی زردن حب دنیا کی بجاست
عاقبت آن پرده دنیا درید

از انبیا که در کمال است
از انبیا که در کمال است
از انبیا که در کمال است
از انبیا که در کمال است
از انبیا که در کمال است

عقل در کمال است
عقل در کمال است
عقل در کمال است
عقل در کمال است
عقل در کمال است

از انقباض و انقباض و انقباض و انقباض
الفصل فی انقباض و انقباض و انقباض و انقباض

فدوست وزن پرست و دل شکست در حقیقت کافر از روز الست
خوبه انقباضی کاه راه کی مضل هادی شود سوی اله شکر کن ممکن کفر کرده بروی
از دل و جبین دنیا دون خاصه حبیب که اصل دینویت فتنهای دنیوی را محسوسیت
حب دنیا فطرها در بود در حقیقت حب آن بود شکر از حبیب با هم بود
حقیقت این دو تا توام بود زیرا که شوی مردان تاسی بد که اندر حکم چون نهن تاسی
چون که ادشوی زن دز رشوی آت عاقبت رسوا شدن از بهر اوست
بلکه این مردان دز را فتنه شده در دو عالم نزد حق رسوا شده
در حقیقت حب آنرا ز بود چون که آذر معنیش ای ز بود
و در آنجا حکم آری یکبیت نزد نیکو فرق معنی اندکست اکثر از آن در بخت
بیع دنیا که عقبار افروخت در بخوان اندر نیای می بیاب و الذین یکتون من حبیب
انچه را در هر کس انفاق کن برخلاف مردم افاق کن زین دعایا باشوایم در کرب
انچه را در هر کس دوی رین که در نظر دین بود جو یکبیت معنی این دو در دنیا اندکست
کوزه از جو خود دریا پر بود یک دریا از کوه پر بود جمله کل که در ریاستی
در مقام ذات کی یکتاسی کوزه و جو شط و دریا از محیط لیک اینها کل که با وسیط
فی بحلی نه خصم فی ظل بود حد مشکل نه داهل دل بود که که در سر مطلب آشکار
جمله بسیاران که در دشتکار ممکن سرشته سر کردن شده حیرت وی بدیم افزوده
در غیر ممکن از واجب بود معرفت را ممتنع حاجب بود کل ذلك کلام لا یعلمون
ذک آیات لقوم یعقلون حکایت بشر حافی و در گذشتن ان
از دنیا فانی و مسلمان شدن طیب نصرانی بدست ان عارف ربانی
یک حکایت کوشن آگاه شو از خواص بنده کان شاه شو در جو را بشر حافی شخص چند
جمله در قید عیسا کشته بند رفت در بار از آنها یکجان دید او چه غیر ری را عیان
بهر یک بطبع جمله در نزار او خرید و جلد کرد بدع داع چون که دست بر سر او نمود
زین سبب که فتنش افزوده بود باشوق و شعف با صبر نه سوی فتنه از آنها خبر نه
جمله خوردند با صبر بل شاکت ظلم از دل چون بل شاکت نوطا قدر دین شاکلوه شد

نقطه در حقیقت کفر است
و در آنجا حکم آری یکبیت
بیع دنیا که عقبار افروخت
انچه را در هر کس دوی رین
کوزه از جو خود دریا پر بود
در مقام ذات کی یکتاسی
فی بحلی نه خصم فی ظل بود
جمله بسیاران که در دشتکار
در غیر ممکن از واجب بود
ذک آیات لقوم یعقلون
از دنیا فانی و مسلمان شدن
یک حکایت کوشن آگاه شو
جمله در قید عیسا کشته بند
بهر یک بطبع جمله در نزار
زین سبب که فتنش افزوده
جمله خوردند با صبر بل شاکت

حقیقت و این است که در این عالم
و کور از عقل تو ای که در این عالم
از عقل تو ای که در این عالم
از عقل تو ای که در این عالم

معصیت چون زال دنیا بشود جمله تا نب شود از عصمت داشتند از بهر طاعت نعتی
دست بشری که چنان دارا اثر نفس پاکش را ندامت من عشر بشر حافی در گاه بود
حافی در گاه او هر شاه بود بلکه شاهان بر در او بندوار جمله را از همت او بخت یار
اختیار جمله شاهان زوی بخت یار ز مره عرفان زوی عارفان دهر را سر حلقه بود
رشته طاعت هر در بر بود بشر حافی از قضا بجا ر شد دل ضعیف تن توار از شد
یک طیبی بود نصرانی صفت لیک در نصرانیت با معرفت فی کفر و بیعت فی دیدی مرض
فی بلفقتا بقدری باشد فی بود انرا که را اندر صبح شام حکم بر قاروه بنمودی ملام
نزدان قاروه برودنی صیاح خوب دفتر کردن منظر صیاح گفت اکوان ابر با شوق سر می
صاحبش مسلم بود یا کافری که بود کافر یکی هبمان بود که ز خوف از وی ترسان بود
پاره کرده خوف حق انرا هر که دل شده آب و بود موشش کفر ز مسلم باشد این اب مذاب
نر بود از شیخ اشراق زشتا بلکه صاحب بشر حافی است دیگران در دنیا از جو صافی
مغز اسلام است غیر او چه بود او چه با صاف غیر او سبب دیگران لطف خدا و ابر بود
در حقیقت بشر حافی موبود دیگران جو قدر و قامت چشم او و او چون جادویشا سر سر
او چه در ج و دیگران جمله آمده او چه فعل و دیگران اسم آمده او چه هر غیر او باشد عرض
او چه صحت جمله باشد جو مرض الغرض قادر و را بکوفت زود شد روانه خدمت از وی جو
نکته کنوز سینش شود منطقی کشت نار عار در وی منطقی بشر حافی دید از او چه نصیب
پس مخاطب ستا انرا که طیب نزد مردم ظاهر که کائنات نور اسلام از جنیت ظاهرا
چند بشارت یافت از بشر حافی ان نصاری از سر صدق و یقین شد مسلمان کشته در بر محمد
شد موعودان مؤید از مد هر که یابد از مؤیدان صد پاک کرد از حدان معتمد
انکه تا بد برداشتن خورد در نفس ابدی مؤثر چون صمد بشر حافی از اطاعت نور شد
از محبت قلبی چون طور شد پاره شد از خوف حق انرا که در جگر شون تا که با بی این اثر
ناشوی چون بشر حافی با صفا داری از این شوی زاهل وفا عاصی از ناید دست تو بر
کافر از دارش ترک حویب کرد از اطاعت این اثر یار شد از محبت محرم دلدار شد
بر بساط دوست حافی زرقدم در حیات خویش بجمودی علم

۱۰

حقیقت و این است که در این عالم
و کور از عقل تو ای که در این عالم
از عقل تو ای که در این عالم
از عقل تو ای که در این عالم

این اثر را بین که از قاروره اش
چونکه بودی نوب باغ وجود
هر جگر کز خوف ایند پاره شد
انکه از رنگ علا یق شد بری
هر که از قید تعلق دور شد
هر که شد محروم بخود معهور شد
مکن از آدمیه دم سز ن
از اراده هین بجز وزنده شو
روح خلاف نفس بی انصاف کن
از کورت صاف شو مرآت وار
بشرحافی بود مثل آدمی
دست وادارش مؤش شد عجب
زانکه در خلوت ادب ایمان بود
آدمی که حال دریش و جان بوی
آدمیه فی بطول و عرض و عمق
کل اشیاء بهر انسان شده مباح
بلکه قوت لایموت ستر است
جمله احکام دینی بهرت تمام
هم تو که زینت دنیا بود
دیده ظاهر بدینا دیده نیست
دیده حق بین بدینا کور نیست
دیده درد دنیا اگر انما بود
میشود اعنی بود در هر دو کون

مرد نصرانی چشد با کوره اش
کفر نصرانی بوی ایمان نمود
از علا یق صاحبش اواره شد
از خلا یق یافت یسیر برتری
اندک کاک طور ان از نور شد
هر که شد با بجز خود مشهور شد
واندر عالم کاف از آدم مز ن
بالطبیعت در اثر فرخته شو
خویش را چون بشرحافی صاف کن
تا عیان بینی تو در شاهوار
دارهید از رنگ و بوی عالمی
کرد عاصی بانصاری را ادب
قول سبط شاه انش در جان بود
پس بجز دهند و در سک انسان بدی
ز نورش عقل و ادب عاری ز محق
فکر تو قوت مسا است و صیاح
از گراهه بر تو دایم منتر است
طاعت حق واجب و دنیا صرام
کی بعقبا دیده ات بینا بود
دیده حق بینی بعقبا دید نیست
کوچه ظاهرا دیده اش را نور نیست
او بعقبا میشود بینا بود
چونکه او را نیست نوری یا روعون

دیده خواهی که باشد دیده بینی
دیده باشی بد که دیدش در نظر
دیده خواهی که او حق بین بود
بشرحافی کفر را ایمان بدید
از صفای دیده خود با سزید
هر که ان گوید انا الله دور نیست
هر که ان از لطف حق انسان شده
هیکل تن لفظا و معنی جان شده
لیک انسان بود جان دگر
هم چه قران هفت بطن معتبر
لب جان در جان لب مضمیر بود
معنی انسان از میز جانها جداست
نور بزندان هم عیان و هم نهان
کو نه بیند خویش را انسان بود
هر که از خود نیست شان می شود
چارده چیز است جسم و جان پاک
هشت سفلی شش ز علوی شد عیان
از پدران عظم و جلد و عرق و بی
شش که از علویست بیخ حاصل است
نظفه چون شد در رحم دارد اثر
زین اثرها نظفه چون کامل شود
زین کوکب پس لطف کرد کار
هفت اعضاء در یکس منتسب

تا بر بیند دیده حق بین یقینی
او بر بیند شاه را در هر صورت
در لباس کفر ایمان بین بود
در نصاری صورت بزندان بدید
صورت شهر در لباس خویش دید
صورت حق چون از ان مجبور نیست
خلق ان بر صورت بزندان شده
هر دو با هم صورت انسان شده
نور بزندان اندران جان جلوه کر
باشد اندر جان انسان مستر
بهر صانع زین سبب مظهر بود
چونکه انسان مظهر نور خداست
هست در جان و تن انسان روان
در بر بیند کتر از حیوان بود
نور بزندان جلوه کرد روی شود
که بود از نار و باد و آب و خاک
کوش بکشا بشنوا بن سر نهان
لحم و شحم و خون و مواز ام وی
جملگی از قدرت حق در فسوح
از اصل یک یک کوکب تا صغر
روح را از فیض حق حاصل شود
هفت رنگ مختلف شد آشکار
سوی ایشان در خوشی در تعب

چونکه از ان که در انجا بود
چونکه از ان که در انجا بود
چونکه از ان که در انجا بود
چونکه از ان که در انجا بود

بسن ازین هر عضوی از اعضا بدن
سرجل شد نور کردن بی گمان
دل اسد شد و ددهایت سنبله
مردی عقوب جدی زانو قوس ران
سرهزار آلات در هر مظهری
با وجود این اثرهایی گمان
رو بگردشوز رنگی پیشه کن
حضرت موسی انا الله از شجر
بشوی گرامین سخن از خویش
در صفا که حضرت موسی شوی
چونکه نقضا هر چه هست از قابل است
هر که بشود در فاعلیه ان تمام
چونکه کامل فعل خود فاعل کند
قابلیت شد چه در قابل تمام
فعل فاعل پس یقین دارد عشر
لطف فاعل گویند دانند معد
شرط استعداد در قابل بود
سوی ناقص میل اگر کامل کند
چون شوی کامل بفعل خویش
آینه عالم نمای یزدان شوی
گفته حق عیدی اطمنی بهر ما
از اطاعت آهن محمات نشو
وارهان از غیر شر و خیر را
هر که سوز غیر از آن سوز نیست

نسبت ادسوی هر بر جمی حسن
دستها جو زا و سینه سر طان
نان میزان نزد اهل حوصله
ساق دلو و حوت پاها را بدان
کارگر باشد ز لطف داوری
کشته در تیره غفله پایمال
از شر و نفس دون اندیشه کن
در شب دیجود بشنیدای محمد
از شجر اولی بود بی شک وطن
این سخن از هر شجر تو بشنوی
نقص قابل کی در او بر فاعل است
بشنود از کل اشیاء این کلام
از توجه شئی را قابل کند
فاعل اندر فاعلی فوق التمام
هست استعداد قابل را اثر
کی شود در قابلیت مستعد
داد فاعل داغما کامل بود
از توجه نقص را تا میل کند
صاف کرد از کرد و در تاین بدن
جلوه گاه منظر خوبان شوی
کن اطاعت تا شوی یزدان نما
خویش را نیست کن اثبات شو
تا سوزی کی سوزی غیر را
ان شود مشهور در روی زمین

اینها در کار تو بکاره
در آثار تو غفلت آواره
شده از خود را یاد نمان
منزل اعلی خود را بنگرد
نظارت کن در حق و ننگ
تا که کرد این آثار با کرم
۳ و العجب کل العجب من تعول
سکون کان فی الدن قبول
جان بکلام الالهی
بشنود انما الله اعلم
لا یجوز ان من قادر الاخذ
وهو اول من لا یأخذ
و ادق حق انسان ابرو خیر
کست سما و الارض
قال فی انشک التمدون
کف اهل نظر الهی و غافلون
کسرتو کما ساقی فی
نشوی انما الله اعلم
صورت التهان در حق بگویند
کر بگو بدین در حق بگویند
از دست یقین از این رو
سوزان در حق بگویند
از قصه غفلت تو
از قصه غفلت تو
از قصه غفلت تو

نزد مردم ز رجزا زبینه شد
گر چه زرسوزی تو فرخنده شوی
تا نبینی در جهان رنج و ملال
گر نسازی منهدم این ملک دتن
رازدان اهل عرفان کی شوی
تا نکرد در رنج و غم مردم مزید
هر کسی که زبده در عالم بود
انبیاء فخر بنی آدم بدی
جمله یکسر شو طرد در رنج و غم
داکناری گرتو بغی و اعتساف
کرم کردم بهر تو بازار را
گرتو باشی اهل اسرار نهان
تا شوی ایمن ز تکفیر انام
نی مکفر شو چه کافر با تراست
زین سخنها گرتو تکفیر من
چونکه واقع کشته در جهل خویش
هر مکفر خود یقین ان کافر است
زانکه ممکن آینه یکدیگر است
شخص مؤمن کی کند تکفیر کس
هر کس که هفتاد کس تکفیر کرد
کفرد در قدر یزدان در حق نیست
کرده ام تکفیر مردم را تمام
از دلیل عقل و سنه با کتاب

چونکه او از سوختن فرخنده شد
مردمان بنده تو زبینه شوی
کی شوی مشهور مردم چون هلال
چون بلال و چون اویس اندر قرن
معرفة را مهد جنان کی شوی
کی شوی هم چون جنید و با یزید
دائما تو ام بهتم و غم بود
اولیاء که سرور عالم بدی
دائما در حزن و اندوه و الم
بگذری از این تعارفهای ناس
فاش کردم بهر تو اسرار را
سر خود را کن نهان از مردمان
زانکه از اسلام ایشان مانده نام
چونکه کافران مکفر بهتر است
کافری قطعاً تو از تقیر من
نوش ایمان بینی اندر غیر من
کفردی که از جبینش ظاهر است
کفرتو در دیگران ظاهر تو است
زانکه نبود چون مکفرد رفقش
اوست در ایمان و در توجید فرد
حالتی باشد که در تله پیر نیست
در حق نبود سنز کفر انام
باشد اینکه کفرشان باشد صواب

کلمه صحت در حق
از زبان حق است
نزد مردم ز رجزا زبینه شد
گر چه زرسوزی تو فرخنده شوی
تا نبینی در جهان رنج و ملال
گر نسازی منهدم این ملک دتن
رازدان اهل عرفان کی شوی
تا نکرد در رنج و غم مردم مزید
هر کسی که زبده در عالم بود
انبیاء فخر بنی آدم بدی
جمله یکسر شو طرد در رنج و غم
داکناری گرتو بغی و اعتساف
کرم کردم بهر تو بازار را
گرتو باشی اهل اسرار نهان
تا شوی ایمن ز تکفیر انام
نی مکفر شو چه کافر با تراست
زین سخنها گرتو تکفیر من
چونکه واقع کشته در جهل خویش
هر مکفر خود یقین ان کافر است
زانکه ممکن آینه یکدیگر است
شخص مؤمن کی کند تکفیر کس
هر کس که هفتاد کس تکفیر کرد
کفرد در قدر یزدان در حق نیست
کرده ام تکفیر مردم را تمام
از دلیل عقل و سنه با کتاب

از دست یقین از این رو
سوزان در حق بگویند
از قصه غفلت تو
از قصه غفلت تو
از قصه غفلت تو

يك جربش از حضرت باقر بود
صت دنیا کفر انرا لازم است
من شرح با کفر صدر را شد دلیل
قال الشرك الخفى فى امتى
اکثر الناس به لا يؤمنون
مشرك بشرك عبادة کافر است
قال من لو لا انى هه قد هلك
دیدم از اعلى وادنى شان تمام
بخبر از دین و از آیین همه
مرد حقى که کند تقلیب دل
دیدم که ایشان را کرد دل زاب و کل
هیکل محسوس اگر انسان بدی
ان دلی که پوست را منزل بود
هفت منزل در دل انسان بود
دل سویدایش نرا زاب و کل است
هر دلی نبود مقام ذوالمنین
تا نکردد هیکل ابن تن خراب
سعی کن تا بر تو تا بد افتاب
که حجاب افتاب آمد سحاب
دو زحی را دل بود از اب و کل
حامل تکلیف حق این دل بود
کم و خون و اب و کل مشکل بود
دل بود در شهر تن چون افتاب

کاهل دنیا مشرک و کافر بود
کافر اندر حب دنیا عاظم است
از بوی اهل دنیا ای ذلیل
من دبیب الخلة فى الظلمة
انتم بالله الا مشرکون
شرك طاعة و اطاعة قاصرات
مشرک بالله متواهد درک
جمله را یکسر بود دوزخ مقام
کلام فى النار الا شرذمة
من ندیدم اندرین ترکیب کل
اب و کل را کی بجهت منزل است
کی دل او چون دل حیوان بدی
کی ز کم و خون و اب و کل بود
هفتمین منزل لکه بزردان بود
زین سبب حق را در اینجا منزل است
کی کند در جان و تن ایند وطن
کی بتابد بر تو نور آفتاب
تا نکردد این سحاب تن حجاب
شهر دل در هیکل تن شد خراب
جنتی را نور رحمن کشته دل
فی دلی که کم و خون و کل بود
منزل دل را که کان فی دل بود
شهر تن بی دل یقین کرد در خراب

حافظتین افتاب دل بود
که تراد لدار دل بیدل کند
گفت موسی کای خدای کبریا
گفت ایند ابن لاوی را که کن
جای من باش قیور منطیس
زین سبب در ره ابر جای کنج
یک در هر دین اول دید شد
حسن مراد دین حق کور باد
بسرح لخنوب شد مخمونه
دلبر بیدل کرد از زین وین
میکند تقلیب دل کیف یشاء
دل چرمیت تا بعثت خصال دل
تا ز لوث غیر کرد پاک دل
حاصل دل گشت توجید احد
و حدت جنسی نوعی و عدد
و حدت حق قل هو الله احد
لا و الانفی شد اثبات شد
چون طلسم لاکم از الا شکست
نقش دل چون معنی الا شدری
پله پله نغی لا چون بشکند
و حدت حق پله پله بالا بود
هفتمین پله سویدای است
دل که جا دلبر که جا دل را کو

حافظ دل دلبر بیدل بود
در سویدای دلت منزل کند
در کجا جویم تو امنی دریا
در د و جا دارم ز لطف خود وطن
در قلوب منکسر اجم بحس
در عمارت نیست الا جای ریج
جای او هر دل کجا بگزیده شد
حسن مراد دید او بر نور باد
شد دل محمود جای بوالشور
جمله دلها را برین الاصبعین
دیدم در هر صباح و هر مساء
این همه امثال شد تمثال دل
ورنر نهان باد اندر خاک دل
کز عدغالی بود شاری ز حد
و حدت صنفی و شخصی در صمد
حاشا لله لم یکن کفوا احد
از شوتش نغی لا همامت شد
معنی الا بدلها نقش بست
نزد بان معرفت دلها شدری
معنی وحدت را ز ایل کند
که شوت معنی الا بسود
دلبر و دوار ما را منزلت
لا کجا الا کجا اغیار کو

و حدت و کورت که در منزل بود
و حدت و دوزخ که از اب و کل بود
بعضی از دلها را لایق بود
بعضی کاین از افتاب بود
نویان معنی خرد دل شادی
بردها شیک بیک منزل شادی
هر کس نزل لکه باری بود
جای نبود که اغیار ای بود
از فطرتی امیر خاقان
گرد اظهار محبت با صبی
نزد بان معرفت دلها شدری
کای امیر شدری نور نازل بود
و حدت کای را در دل بود
خاصه دل که حقیقت نازل بود

۲ عقل کل شود صورت عالم تمام گو که باوی کز روی انبی بدام دام هم و نم تو عالم بود چون باد هم و نم تو عالم بود صورت عالم چه دام و نم شود روضه و ضوآن نراد و نم شود کل عالم صورت و عقل کل سیرت کل هادی کل سید بود فاق کبریت و صورت بود ناکو در دین درین دنیا کرد گفت بیخبر من و ساعتی بهم سرگرم آورده و سطلی در بزم

گفت شاه اولیا کاین سان بود	هفت پرده در دل انسان بود
که شده خلقه ز صنع کبر یا	پرده اول بود از اثر با
دوم از ابا و از اجود شد	سپهین منز لکه اولاد شد
چهارم از خوبان با آیین بود	پنجمین از اولیای دین بود
ششم از جدت رسول معتمد	هفتمین از حق قیوم احد
خالی از اغیاران بود دل است	که خرد از چه انرا منزلت
این سویدار با کین ز اغیار پاک	بوظرف کن ظلمه این اب و خاک
کرد امکان بر نشان این پرده را	ناشود جا بیدل دل پرده را
این سوید چون که نورانی شود	حاصل تکلیف د باقی شود
حاصل تکلیف حق نشان بود	در دلش کز نور ان نوران بود
هنگام مصداق انسانی اگر	خلعت تقوی پوشی سر بر سر
کوشی در اکرام خود صبر مپس	ذاک فضل الله یوقی من شیاء
صکایت دختر پادشاه ختا	پادشاه ختا
پادشاهی بود در شهر ختا	بادیا نر صاحب وجود و عطا
بود انرا سر بر نیکو سیر	حور منظر دختری رخ چون قمر
با پسرها گفت ان شاه رشید	کز شما یک جا نشین من شوید
تا روم من سوی مکه و خلافت	خانه معمور را سازم طواف
بلکه بیت الله را طائف شوم	سری از اسرار او آف شوم
زان پسرها هیچ یک نمکین نکود	مرغوریا چون که طالب هست مرد
بود شتر را یکوز میکی با خود	خواست تا از سلطنت او بخورد
کرد پس نایب منابش در زما	با پسرهای سوی مکه شد روان
امر دختر را نمودی واکزار	با پسران شهر یار باوقار
از قضا یکوز رفتی در صوم	خدمت دختر در زیر محترم
دید ناگهان وزیران ماه را	سهو نمود التفات شاه را

گفت شاه اولیا کاین سان بود
که شده خلقه ز صنع کبر یا
دوم از ابا و از اجود شد
چهارم از خوبان با آیین بود
ششم از جدت رسول معتمد
خالی از اغیاران بود دل است
این سویدار با کین ز اغیار پاک
کرد امکان بر نشان این پرده را
این سوید چون که نورانی شود
حاصل تکلیف حق نشان بود
هنگام مصداق انسانی اگر
کوشی در اکرام خود صبر مپس
صکایت دختر پادشاه ختا
پادشاهی بود در شهر ختا
بود انرا سر بر نیکو سیر
با پسرها گفت ان شاه رشید
تا روم من سوی مکه و خلافت
بلکه بیت الله را طائف شوم
زان پسرها هیچ یک نمکین نکود
بود شتر را یکوز میکی با خود
کرد پس نایب منابش در زما
امر دختر را نمودی واکزار
از قضا یکوز رفتی در صوم
دید ناگهان وزیران ماه را

دختر ازین

قال فی صلی الله علیه و آله انا و الساعه کما تبین و اشار الی الابهام و الوسطی

دختر ازین قصه بد احوال شد
گفت روزی با کنیزان از صنم
کاین روز بیرون بید زاندا ز بیش
بهر ان نادیدت تهدیدی رو آ
پس غلامان و کنیزان چلکی
بر و برتر ک جمله از کین تا خستند
مدتی خوابید در بستر ضعیف
تا خبر آمد که شر رجعت نمود
گفت تا بوقی زاهن سنا
رو با استقبال شاهنشاه کرد
عکس واقع عرض نمودی پشاه
تلخ شد در کام ان شرد و غش
پس بغر مودی بهار ایکی
کر که آرام ز نذر دختر را بد
خواهر ترا سر جدا کن از تنش
زاد و سوی من ان پیرهن
این چنین دختر نباشد در جهان
رفت سوی شهر با صد صورت
خواهر بجای از شوق و
ان برادر در زما خج کشید
گفت خواهر ای برادر از چه کرد
پس برادر گفت حکم از شهر بود
گشتند اصرا شد از شهر یار
گفت خواهر بیکه شهر نام بود

منتهای امرش استیصال شد
با غلامان چلکی خیل و صنم
با بیرون بنهاد اواز حوض
ای کنیزان حکم لازم بر شما
از سر اخلاص صدق بندی
صورت و زرد و بالش سنا
تن نزار و قوها زار و نحیف
نفس مار با و بیعت نمودت هستم خاک راه ای بی غمی
بهر استقبال شر برداختند
زین قضیه شاه را آگاه کرد
کار دختر را نمودی اد تبا
در غضب کید بد شر با غیظ و طیش
که حرام باد دیگر زندگی
زود تر از ما بود تو سوی شهر
نکن از خون تنش پیراهنش
ناکرد دل دشمن شو فریب بدن
که بود از بهر ما ننگ زمان
نزد خواهر ان برادر دل دو نیم گفت
خواست در بر کبر و در با صد حرف
از سر خواهر ز کین معجز کشید
گشتند از بهر خواهر کینه جو گشتند
دست من در قتل تو کو تو بود من
در نیک سازم چنین اقدام کار
گفت برین امر بشر لازم بود
شد برادر بهر ان خواهر کو

گفت شاه اولیا کاین سان بود
که شده خلقه ز صنع کبر یا
دوم از ابا و از اجود شد
چهارم از خوبان با آیین بود
ششم از جدت رسول معتمد
خالی از اغیاران بود دل است
این سویدار با کین ز اغیار پاک
کرد امکان بر نشان این پرده را
این سوید چون که نورانی شود
حاصل تکلیف د باقی شود
در دلش کز نور ان نوران بود
خلعت تقوی پوشی سر بر سر
ذاک فضل الله یوقی من شیاء
پادشاه ختا
پادشاهی بود در شهر ختا
بود انرا سر بر نیکو سیر
با پسرها گفت ان شاه رشید
تا روم من سوی مکه و خلافت
بلکه بیت الله را طائف شوم
زان پسرها هیچ یک نمکین نکود
بود شتر را یکوز میکی با خود
کرد پس نایب منابش در زما
امر دختر را نمودی واکزار
از قضا یکوز رفتی در صوم
دید ناگهان وزیران ماه را

چون محبت جوش زدی چون شکر
گفت خواه گای برادرک بزین
در زمانش بگذرد و رنگین نمود
دو برون زمین شکر یا باغمان
بهر جواهران برادر مشر مسار
شاه گفتا مر حبا و حبتنا
بادل نومید دختر شد بیرون
گشت اواره زهان و مان خویش
بادل بر خون بصر اشک بر زمین
مطلع هستی تو بر احوال من
جمله موجودات را یا ورتوی
کوهان را جز تو که فریادرس
این وجود بی وجودم از تو شد
ای قدیم کبر بای لایزال
از عدم دادی وجود و از قدم
زابتدای انزینش تا عدم
کزیم کامی بدای عاصیم
چون نهی دایمی پس کاه کنی
جبر نبود کزیم بر دم کام
نقص کام وجهل دام از ما بود
این وجود حادثات کاینات
جمله بیکسر از شئونات تواند
یا که افعال صفات فعلینند
پر تویی از نور شمس ذات تو
کز تابد و در تنا بد جمله مات

در امور خویش سرگردان شدی
پیرهن رنگین نما از خون من
پیرهن از خون ان گفتا که زود
و زود کرد کرد تو مشر جهان
پیرهن را بود نزد مشر یار
که نمودی شاه را از خود رضا
زان و لایتر با هم یعنی فزون
بود از ان شهر بیرون جان خویش
گفت ای دانای هر راز و نهان
با که گویم غیر تو این حال من
رهبرم در کوه و بحر و بر تویی
بیکسان را جز تو که کردی کس
این نمود بی نمودم از تو شد
ای خداوند کریم ذوالجلال
حادثم کردی و پیچیدی قدم
دامها بنهادی در هر قدم
چون نگردد وحدت شد عواصیم
فن که اندر دام گواهم کنی
نزد عاقل کی بود این جبر نام
جبر و تقویست چه خویش را بیچاره
این صفات و این شئونات شون
یا که آثار قیوضات تواند
یا که ظلمی از صفات ذاتینند
کز تابد جمله بیکسر مات تو
نرسیم چاین کرات نیرات
چکی در غضب ذاتت ظاهر

در امور خویش سرگردان شدی
پیرهن رنگین نما از خون من
پیرهن از خون ان گفتا که زود
و زود کرد کرد تو مشر جهان
پیرهن را بود نزد مشر یار
که نمودی شاه را از خود رضا
زان و لایتر با هم یعنی فزون
بود از ان شهر بیرون جان خویش
گفت ای دانای هر راز و نهان
با که گویم غیر تو این حال من
رهبرم در کوه و بحر و بر تویی
بیکسان را جز تو که کردی کس
این نمود بی نمودم از تو شد
ای خداوند کریم ذوالجلال
حادثم کردی و پیچیدی قدم
دامها بنهادی در هر قدم
چون نگردد وحدت شد عواصیم
فن که اندر دام گواهم کنی
نزد عاقل کی بود این جبر نام
جبر و تقویست چه خویش را بیچاره
این صفات و این شئونات شون
یا که آثار قیوضات تواند
یا که ظلمی از صفات ذاتینند
کز تابد جمله بیکسر مات تو
نرسیم چاین کرات نیرات
چکی در غضب ذاتت ظاهر

گشت بر این دایره امکان ز تو
در بیابان هادی هر گره
دست گیر این عاجز کم گشت را
بود دختر در مناجات و عسا
ناکهان دیدی ز دست پشمار
بود از شهر ختن شهزاده
دید دختر را زور و کش برید
از ختن آمد بیرون بهر شکار
شاهزاده صیدان میاد شد
گفتای لیلی و شر عذرا جبین
تیر مژگان تو شد دلوز من
مهر و زافر و زاز و دست و چکل
طاق ابرویت کان زلفت گشت
شمع بزم و دو دمان کیستی
گفت دختر کز وطن اواره ام
بشت پای بر بساطم زلفک
دختر شاه ختام در نسب
سرگذشت خویش را از کم پیش
الغرض بر ترک خو کردی سوار
راندم گریه را سوی شهر ختن
ان چرخه را بر بردی در حرم
کردن و پیش بصد عز و شرف
عدلی بگذشت زان مادر بر پدر

مرکز امکان شده انسان ز تو
در تک جاهی زموری الهی
کوه کم کرده سر رشت را
که عیان شد قدرت قدرت نما
که هویدا گشت یک ابلق سوار
بنک بحق تا جلدار آ زاده
جان وی در تن طبلد و دل
گشت صید چشم اهوئی نکار
شود شیرین دید چون فها شد چنگه نام
حور سیما ماه بیکر نازنین
زلف تو خب روی تو شد درو
بدر کرد و ناز رخ تو منفعل
چشم جادویت هرگز ببیند
نوکلای از گلستان کیستی
در بد را ز شهر خود بیچاره ام
عاریم از قید ملک چون ملک
با خدایم بی خطایم در حساب
گفتان دلش با ان خویش
ان بر بر خسار را ان شهر بار
چون نگردد شهر ختن انرا وطن
شهر را آیدین بهرستان محترم
با هزاران میل و باشوق و شرف
در وجه او آمد و تا نیکو بسد

مرکز امکان شده انسان ز تو
در تک جاهی زموری الهی
کوه کم کرده سر رشت را
که عیان شد قدرت قدرت نما
که هویدا گشت یک ابلق سوار
بنک بحق تا جلدار آ زاده
جان وی در تن طبلد و دل
گشت صید چشم اهوئی نکار
شود شیرین دید چون فها شد چنگه نام
حور سیما ماه بیکر نازنین
زلف تو خب روی تو شد درو
بدر کرد و ناز رخ تو منفعل
چشم جادویت هرگز ببیند
نوکلای از گلستان کیستی
در بد را ز شهر خود بیچاره ام
عاریم از قید ملک چون ملک
با خدایم بی خطایم در حساب
گفتان دلش با ان خویش
ان بر بر خسار را ان شهر بار
چون نگردد شهر ختن انرا وطن
شهر را آیدین بهرستان محترم
با هزاران میل و باشوق و شرف
در وجه او آمد و تا نیکو بسد

در امور خویش سرگردان شدی
پیرهن رنگین نما از خون من
پیرهن از خون ان گفتا که زود
و زود کرد کرد تو مشر جهان
پیرهن را بود نزد مشر یار
که نمودی شاه را از خود رضا
زان و لایتر با هم یعنی فزون
بود از ان شهر بیرون جان خویش
گفت ای دانای هر راز و نهان
با که گویم غیر تو این حال من
رهبرم در کوه و بحر و بر تویی
بیکسان را جز تو که کردی کس
این نمود بی نمودم از تو شد
ای خداوند کریم ذوالجلال
حادثم کردی و پیچیدی قدم
دامها بنهادی در هر قدم
چون نگردد وحدت شد عواصیم
فن که اندر دام گواهم کنی
نزد عاقل کی بود این جبر نام
جبر و تقویست چه خویش را بیچاره
این صفات و این شئونات شون
یا که آثار قیوضات تواند
یا که ظلمی از صفات ذاتینند
کز تابد جمله بیکسر مات تو
نرسیم چاین کرات نیرات
چکی در غضب ذاتت ظاهر

دردم از صفت خود خوش
و در روزی که من در پیشش
ز آنکه در روزی که من در پیشش
و در روزی که من در پیشش
و در روزی که من در پیشش

دارم او را بانوسازم هم سفر
در بیابان بس محبتها کند
از غلام و از کنیز و از خدم
برد با خود آن دو بزم هر جبین
دیدان شهزاده را و شد اسیر
عاشق بیچاره رنگ از رخ پرید
شامل حال تو کرد در لطف
هم چه جوان هم تو دایم فزون
نبود از پیش در بان و پا و سر
قطره اصلیش با شوی صغیر
از ذایل و ز ازل دور شو
هم چه صورت سیرت انسانی شود
ظاهر و باطن بری شوا از عشق
لطیف حق شامل سعادت با و غار
عاقبت پر در رفتی چون وزیر
مردها افکند اندر تعب
شد روزی سوی هم با صد شقا
گفت با وی آن حرم محرم خاک
از چه بود داخل شدی تو بید رنگ
دارم از تو من تمنای وصال
کی دو در دین چنین آیین بود
لغت حق بر تو ای مرد در دین
آرزوی وصل بزم کو نکوست
دیدم بیایست این در شب

یک وزیر نیک ذات خوش سیر
تا که آن خدمت گزار بها کند
پس تبارک دید از بهر حرم
شد روانه باز پس آن نازنین
در بیابان آن وزیر بی نظیر
دل دستش در فتن جان از تن رسید
چونکه غالب گشت شهوت غیب
در نزد چاه طبیعت سرنگون
امتیاز آدمی از کافور حشر
ادمیت عقل و منطق و معرفت
از تحلی فضا میل نور شو
تا که زایل و صف حیوانی شود
سیرت و صورت چه شد بر لیت
مرد کرد کامل و نیکو عباد
هر که شد در قید شوق او اسیر
شبه چه شد که دیدان مست شراب
مست که بعقل بر رفتی در حرم
کای وزیر بی بیای نام و رنگ
گفت این شهزاده نیکو خصال
گفت ای نامزد حرمی این بود
بادی نعمت خبانه از این چنین
گفت آن نامزد اینها گفت کوست
صورت زیاده از این بود
خلق کوبیده را غرقان بود

اینکه در روزی که من در پیشش
دردم از صفت خود خوش
و در روزی که من در پیشش
و در روزی که من در پیشش

پس ز فعل زشت خود نادم بشکند

پس ز فعل زشت خود نادم بشکند
شد سوار و اندران محماد وید
چون نوید آن پاکدامن را دروان
در خفتی رفت و بعضی شهر یار
بر خلاف آنچه واقع گشته بود
شخصی که در آن سر زمین
کود سعی تمام وجد و اهتتام
بشوی از آن بانوی نیکو خصال
تا رسیدی سوی یکده آن حرم
تاج بنیهای بی درد ویش شد
بود در نزد یک ده یک خانقا
هفته بگردان بزندان پرست
در بنای صبر قوت کلاموت
در قناعت عاده طاعت نمود
انجمن سودی که هیچ سلطان
در درنگ از طاعت و از تعزیر
رنگ زردی رحمت لازم آ
بر خلاف عاده عیش و ملوک
کارم را ز دلش بیرون شد
از قضا یک شب شیوه سرد بود
بود در روز و نیاز بی نیاز
قدرتی بنمود و شد اندم بلند

از ندانم خوشی را لام شدی
با سواران دیدن نامد پدید
گشت سوی شهر خود پس نژد
مطلب خود را رساند آن بد عیا
عرض کیفیت پشاهنشر نمود
بلکه یابد یک خبر زان نازنین
گشت حاصل بهمان یاس تمام
رفت در صحرای بعد درج و ملال
بمع کردن رفتنهای مفتنم
بنای خاص خدای خویش شد
معبود خود ساخت آن آگاه راه
سوی زمین رفت تا ناید گشت
وز قبر یوصل البیر لایقوت
مرد که ای از عبادت بود سود
بود دایم از اطاعت رنگ زرد
بر که باشی سرخ رواز معصیت
زانکه هر چیزی بخیزی قائم است
مدتی بودی درین بسیر سلوک
از عبادت قانش موزون شدی
از عبادت رنگ آن عمر زرد بود
قادر قدره غمای چاره ساز
بود آن خانقهر سم سمند

از ندانم خوشی را لام شدی
با سواران دیدن نامد پدید
گشت سوی شهر خود پس نژد
مطلب خود را رساند آن بد عیا
عرض کیفیت پشاهنشر نمود
بلکه یابد یک خبر زان نازنین
گشت حاصل بهمان یاس تمام
رفت در صحرای بعد درج و ملال
بمع کردن رفتنهای مفتنم
بنای خاص خدای خویش شد
معبود خود ساخت آن آگاه راه
سوی زمین رفت تا ناید گشت
وز قبر یوصل البیر لایقوت
مرد که ای از عبادت بود سود
بود دایم از اطاعت رنگ زرد
بر که باشی سرخ رواز معصیت
زانکه هر چیزی بخیزی قائم است
مدتی بودی درین بسیر سلوک
از عبادت قانش موزون شدی
از عبادت رنگ آن عمر زرد بود
قادر قدره غمای چاره ساز
بود آن خانقهر سم سمند

پس ز فعل زشت خود نادم بشکند

هر محقق مطلقا لازم است
 چونکه کرده قادر بر هند و بند
 در نظام کل بود پس با بها
 کشته ممکن غرق در زمین و فتو
 حکایت بی اعتباری دنیا
 اشرفی بی شخصی دوید
 دید رسته در کنار چاه ژرف
 خویش را آویختی از خون و بیم
 تا شود این از آن بجای مست
 چون نظر افکند اندر فرجه چاه
 چهارمعی دید اندر چارسمت
 رفت از خود باز آمد چون بهوش
 یک سفید و دیگری ز گشتی سیاه
 مرد مضطر که غفلت زین همه
 شاخه را بر عسل دید از نوا
 بهر صاحب عقل باشد این مثل
 روز و شب بشود و موش مختلف
 چار افعی چار اخلاط بدن
 کشته غافل از بنها جملگی
 دائما شملت عسل خوردن بود
 مال دنیا چون عسل شیرین بود
 لازم شهد عسل غفلت بود
 لذت دین ذلت در دنیا بود
 غفلت و ذلت ترا کوه کند

سوی هر فرعون موسی عازم است
 معرفت را بهر این اشیاء بضد
 تصرف الاشیاء من اضراها
 استعین الله فی کل الامور
 مرد مضطر بر سر چاهی رسید
 شاخه پیرا عسل بودی شکوف
 اندران شاخه ببلبل شد مقیم
 چونکه خاطر جمع شد آن خود پرست
 ازدهای دید چون دروز سیاه
 نطق او از بیم مبدل شد بصمت
 دید اندر بیخ آن شاخه در موش
 ریشه اش شاخه زیشان در تباه
 بود کوی با جمله فرض و داهه
 گشت مشغول عسل خوردن همان
 چاه دنیا مال دنیا چون عسل
 تا که کرد عمر تو زیشان تلف
 ازدهام گشت ای مرد فتی
 از برای چار روزه زندگی
 شهد دنیا مژ ترا هزن بود
 طالب دنیا یقین بی دین بود
 در حقیقت لذتش ذلت بود
 لذت آن باشد که در عقاب بود
 لذت دین ترا اگر کند

عشق که در حقیقت از آن است
 عجز آن که در حقیقت از آن است
 عجز آن که در حقیقت از آن است
 عجز آن که در حقیقت از آن است

قطره

فقطرة الحقیقة المهددة علی الرادی
 بود شخصی چند از دار السرد
 جمله در شیر از با صدمه مردان
 دلبری معروف اندر خوش طبعی
 چشم جادو حال هند و روح فک
 مهر بیکدیگر دلبری خوش منظری
 سر قدی فارین در جو بیار
 زان محصلها یکی مهر علوم
 بود در یکجا صنعت حق دیدید
 پای او شد از زمان بیخ زمین
 صانع کز آتش جهان این چنین
 دلبری و دلدار هر دلدار شد
 فاحشه معروف شد دلدار
 دل دزد و دست از جادو داده شد
 عشق افکندی بجان او شرار
 شد سخن قلمعین سر بسر
 عشق او در شهر دلجو و خیمه زد
 جملگی علم و عمل از هوش شد
 عاشق بچاره شد زار و نزار
 این تن و جان و دلم یکسر بود
 که میسر شد وصالش زنده ام
 ورنه از هر رخس کرم هلاک
 پانصدی ان نصلتی فاستقم
 حبذا همی که اضر و وصل شد

طالب علم از سر شوق و شعور
 راه بویان حقیقت از مجاز
 بستر زنجیر زلفش هر دلی
 کشته از وی عاشقان از دود
 مر جبین حور سیما پیکری
 بار و راز سبب و لیمود انار
 میگذشت از کوه چران مرد بوم
 پای او لغزید و رنگ از رخ پرید
 مر جبا کویان بصورت افزین
 صورتی ترکیب کوه نازنین
 هر که دیدش صورت دیوار شد
 کوه اندام عشو در کار او
 بهر مردن ان زمان اما شد
 بود از وی صبر و آرام و قرار
 شهر دل از عشق شد ز میروز
 شعله اندر تن چون بهی زرد
 تن سرا با جمله چشم دکوش شد
 بار فیقان گفت ان کامل عیار
 کز نور وصل اوست مگر آرزو شد
 دائما از عشق او ز مینده ام
 جبهالی فی لیس فی قلبی سواک
 نحوه های فاعتم لا نقتسم
 مر جبا فرعی که سوی اصل شمس

عشق که در حقیقت از آن است
 عجز آن که در حقیقت از آن است
 عجز آن که در حقیقت از آن است
 عجز آن که در حقیقت از آن است

سعبها کردند با صد و چهل و یک تا که راهی گشت از بهر وصال
 نه مرده از وصل دل چون شید ز دل طبع دور و خوشتر از قالب پرید
 عاشق بچاره از شوق و سرور سلب گشته از فی در در و شعور
 رفت سوی دل و دهر از شد ساعتی مسازان طناز شد
 دست برد از شوق سوی موی کفت تا بگرد تاری از کیسوی او
 چون گرفت تار کیسویش بدست کفت با صد عشوه ان طناز است
 عشق حقیقی است مجازی مگیر این دم شیر است بیازی مگیر
 عاشق بچاره از عشق مجاز کشت عاری زین خطا بیا بگذار
 رفت پس بر پشت از سر شد بد عشق حق شد در روی جلوه کرد
 نقطه عشق حقیقی شد مجاز هر که سالک گشت از عشق مجاز
 هر چه برده از عشوه و غمخ و دلال کرد او در کاران بهر وصال
 آفران عاشق ز عشقش گرفت سنگ جرم و شهوت از دامن بر
 شده مبری از قیود و از مجاز رفت از شیرازان سوی مجاز
 صبح شد احوال داماد از هر پس باز پرسیدند گفتا بانوس
 بود و اله سوی روی و موی من خواست کرد تاری از کیسوی من
 خواندم از بهرش مناسب کرد رفت پس آن عاشق کشته زرد
 کار شد بر عکس از بهر وصال هر چه گفتم لال گشتی از مقال
 خاک ذره شب بفرق من بر بخت از غر و ستم چه بود اسف کفایت
 الغرض کردید مفعول الاشر صدقایش جمله جو یای خبر جلوه کرد
 مرد عاشق مدتی مفعول بود بلکه از آن مردکان معدود بود
 مدده سال بگذشت از شما شد و آن از مردان مکر شد روان
 در یکی منزل رفیعی سوی آب شد و آن از روی تمجیل و شکر
 چون رسیدی در کنار رهوی آب دید جوی دار شخصی با جواب
 بستر بهر ستر عورت قینظم در خیر بین نوم و بقطم
 در بهر وصل در داران غم

هر با بر وصل کردم اختیار در گذشتم زان مجاز عشق یاد
 از مجازی عشق راهی با قدم همین بیا امشب تو همان منی
 باش امشب نزد من آگاه من باش امشب نزد من آگاه من
 رفت با آن عود راه اندکی دید باغی چون گلستان ارم
 جنتی از حور و شلمان پر برید از غلام و از کنیز و از خدم
 امشب فردا شب و آینده شب بود همان عاری از زنجیر و تعب
 بود همان علی بن زید انور باغزین عشق کردی هر شی با یک گشتی
 مست نغمه بود و انشاء خوشی تا که یکما هشی گذشت از بوهشی
 کفت با آن عود کای کاه راه عالم از هر در فیتقان شد تهاه
 ماندم از حجاج و از یاران خویش ترسم احزن نوش من کرد در جنبش سمج
 عود عربان کفت کای با رفیق جمله بر ظل اندر پی ذی ظل روان
 عود پیشه او ز پس گشتی روان کفتن منزلت دوست با شتاب
 در زمان آورد او را سوی آب دید یاران را در آن منزل عیان
 عود مانند او بنجل شد و او جمله کفتند از روی عتاب
 کفت کای یاران رفیق خبر کفت کای یاران رفیق خبر
 بوده ام همان او بیکر تمام در دلتجا بران رفیقان با رفیق
 مدتی یکش گجا بکمر شود مدتی یکش گجا بکمر شود
 سوی عودم که در با صد شتاب جمله چون نشن شد ند جو یای با هم

عشق را در وصل کردم اختیار
 تا ختم سوی حقیقت با و قرار
 دوستی عشق حقیقی تا فتم
 دار همی بلکه از بین ما و منی
 ناب بر بینی حال و مال و جاه من
 دید از احوال آن زبندگی
 بحر مش کشته غزالان صوم
 عود را در آن صد فچون در برید
 دید در باغ ارم آن صحرایم
 بود همان عاری از زنجیر و تعب
 عشق کردی هر شی با یک گشتی
 تا که یکما هشی گذشت از بوهشی
 عالم از هر در فیتقان شد تهاه
 ترسم احزن نوش من کرد در جنبش سمج
 جمله بر ظل اندر پی ذی ظل روان
 کفتن منزلت دوست با شتاب
 دید یاران را در آن منزل عیان
 راست بر کوه گجا ماندی بخواب
 اندرین معبر بود با صد اثر
 عیشها کردم بمنزوا صحرایم
 کاین من حرفه قولها بنویس
 مرد صاحب عقلی که شود
 جمله چون نشن شد ند جو یای با هم

فهرستی

گو مصفی کرد در این نفس بلید
 کو بگردانی مجرد نفس دون
 کو زمان ساعتی سالی شود
 چون زمان و دهر و سرد مشایع
 هر که عقلش حکم و حکمش درست
 بر حکیمان سر مطلب واضح
 گوش کن قول حکیمان سر سیر
 سرد و دهر و زمان مختلف
 نسبت حادث بجا داشت زمان
 نسبت ثابت بشابت سرد است
 قدر یوم سردی پنج هزار
 مصطلح گردیده در نزد حکیم
 یوم دهر بر یوفی شد قبول
 مستفاد از قول حق اندر نبی
 چون مصفی کرد در این نفس بلید
 چون شود اصفا کند سرد مظهر
 نور سرد این زمان نار کشیف
 این زمان و دهر و سرد نار نوب
 در شب هراج سیر سردی
 رفتن صدمه بر پشت کوه قاف
 قصه شیخ بهایی هم برین
 این نمر بها نیست و جدانی بود
 این نرجسوا نیست انسانی بود
 این نمر و نیست بگوانی بود

یکشبر یکماه میگردد پدید
 یکشبر یکسال میگردد فزون
 دور نبود کفر احوالی شود
 کی بفرماید انکه عقلش ضایع
 این سخن حکیم بود نودش
 چونکه ادراکش ز فوان لایع
 رتا که قول حق ترا بخشد بشر
 که شود هر یک بود یک مرتص
 نسبت حادث بجهت دهر دان
 الف عام یوم دهر بر احدث
 سال از یوم زمانی بر شمار
 یوم سرد در الهی و قدیم
 کم شده در تیر این معنی عقول
 کشته ایام نازل بر نبی
 گاه بروی دهر میگردد پدید
 نار کرد در منطقی در نزد نور
 دهر باشد در مثل نار لطیف
 از صفات احمدی یا بد مظهر
 شد میسر هر ذات احمدی
 میکند تا بید مطلب کفافی
 مطلب ماهست برهانی بعین
 این نرجسوا نیست روحانی بود
 این نمر نفسا نیست عقلانی بود
 این نرد عقل هبولا فی بود

این نرد عقل نیست سلیمان بود
 این نرد ظلم نیست نوری بود
 این نرد شبعان نیست هوعانی بود
 این نرد ختانیست نوقانی بود
 این بود اول نمران ثانی بود
 این نمر عمر نیست عمرانی بود
 این نرد وصال نیست هجرانی بود
 این نرد وانیست حسانی بود
 این نرد و جان نیست فردانی بود
 این زمین مهور نیست اسمانی بود
 این نرد بازاریست باز آری بود
 این نرد نو مان نیست بی داری بود
 این نرد مکاریست بیکاری بود
 این نرد اشکاریست اشکاری بود
 این نرد سرکاریست سرکاری بود
 این نرد کلزاریست نیرازی بود
 این نرد خاری و بی خاری بود
 قصه تسبیح مروارید شاه که مؤید این مطلب است از بوی مروارید
 کوش کن یک بشعمرای گاه راه
 قاشود تا بید این مطلب قبول
 بادشاهی بود بس با انتظام

این نرد نیست

این نرد کبریاست و سلیمان بود
 این نرد ظلم نیست نوری بود
 این نرد شبعان نیست هوعانی بود
 این نرد ختانیست نوقانی بود
 این بود اول نمران ثانی بود
 این نمر عمر نیست عمرانی بود
 این نرد وصال نیست هجرانی بود
 این نرد وانیست حسانی بود
 این نرد و جان نیست فردانی بود
 این زمین مهور نیست اسمانی بود
 این نرد بازاریست باز آری بود
 این نرد نو مان نیست بی داری بود
 این نرد مکاریست بیکاری بود
 این نرد اشکاریست اشکاری بود
 این نرد سرکاریست سرکاری بود
 این نرد کلزاریست نیرازی بود
 این نرد خاری و بی خاری بود
 قصه تسبیح مروارید شاه که مؤید این مطلب است از بوی مروارید
 کوش کن یک بشعمرای گاه راه
 قاشود تا بید این مطلب قبول
 بادشاهی بود بس با انتظام

این نرد کبریاست و سلیمان بود
 این نرد ظلم نیست نوری بود
 این نرد شبعان نیست هوعانی بود
 این نرد ختانیست نوقانی بود
 این بود اول نمران ثانی بود
 این نمر عمر نیست عمرانی بود
 این نرد وصال نیست هجرانی بود
 این نرد وانیست حسانی بود
 این نرد و جان نیست فردانی بود
 این زمین مهور نیست اسمانی بود
 این نرد بازاریست باز آری بود
 این نرد نو مان نیست بی داری بود
 این نرد مکاریست بیکاری بود
 این نرد اشکاریست اشکاری بود
 این نرد سرکاریست سرکاری بود
 این نرد کلزاریست نیرازی بود
 این نرد خاری و بی خاری بود
 قصه تسبیح مروارید شاه که مؤید این مطلب است از بوی مروارید
 کوش کن یک بشعمرای گاه راه
 قاشود تا بید این مطلب قبول
 بادشاهی بود بس با انتظام

این نرد کبریاست و سلیمان بود
 این نرد ظلم نیست نوری بود
 این نرد شبعان نیست هوعانی بود
 این نرد ختانیست نوقانی بود
 این بود اول نمران ثانی بود
 این نمر عمر نیست عمرانی بود
 این نرد وصال نیست هجرانی بود
 این نرد وانیست حسانی بود
 این نرد و جان نیست فردانی بود
 این زمین مهور نیست اسمانی بود
 این نرد بازاریست باز آری بود
 این نرد نو مان نیست بی داری بود
 این نرد مکاریست بیکاری بود
 این نرد اشکاریست اشکاری بود
 این نرد سرکاریست سرکاری بود
 این نرد کلزاریست نیرازی بود
 این نرد خاری و بی خاری بود
 قصه تسبیح مروارید شاه که مؤید این مطلب است از بوی مروارید
 کوش کن یک بشعمرای گاه راه
 قاشود تا بید این مطلب قبول
 بادشاهی بود بس با انتظام

این نرد کبریاست و سلیمان بود
 این نرد ظلم نیست نوری بود
 این نرد شبعان نیست هوعانی بود
 این نرد ختانیست نوقانی بود
 این بود اول نمران ثانی بود
 این نمر عمر نیست عمرانی بود
 این نرد وصال نیست هجرانی بود
 این نرد وانیست حسانی بود
 این نرد و جان نیست فردانی بود
 این زمین مهور نیست اسمانی بود
 این نرد بازاریست باز آری بود
 این نرد نو مان نیست بی داری بود
 این نرد مکاریست بیکاری بود
 این نرد اشکاریست اشکاری بود
 این نرد سرکاریست سرکاری بود
 این نرد کلزاریست نیرازی بود
 این نرد خاری و بی خاری بود
 قصه تسبیح مروارید شاه که مؤید این مطلب است از بوی مروارید
 کوش کن یک بشعمرای گاه راه
 قاشود تا بید این مطلب قبول
 بادشاهی بود بس با انتظام

گفت بهتر نصف شب تنهارم
شب رسید وظلمه آمد سر بر
نصف شب رفته قبرش اشکاف
در حجر دین فاکر دوزخی
کش خط اول دین باغی چون نیست
مخو در باغ و در اشجار او
باتک نذکای پادشاه باوقار
چونکه آمد شاه در نزد رفیق
هین بیا از شاهی دنیا کز
باش در باغ ارم خوش محترم
چند روز دیگر اینجا منزلت
اب و گلکی منزل اهل دست
سلطنت باخته و مال و منال
شاه گفتا بار رفیق خوش سیر
بسحر شر بود در دست رفیق
گوروی پس نام و صبر از شوخی
شاه تسبیح را گرفت و شد و
در حجر گشت آن شاه جهان
چون روانه کوچه و باز اوید
در تنزید بعب انشدر مبدم
دید شتر تغییر در اوضاع شهر
چون بدار سلطنته تنزید یک

سبح را از قبر بیرون آورد
شاه خاورد رفت سوی باختر
قبر را بی مرده و تسبیح یافت
دید آن روز نیز بگریوشنی
هم دو حشر جمله را از سر بهشت
در حجر بود فاکر یار او
حرفیقت را بود اینجا قرار
شاه را گفتا کرامی یار شفیق
چونکه باش معبر و دار محرم
منزل جاوید دادان معتتم
منزل دنیا همه آب و گلست
آب و گل اهل دل را پس گشت
جملگی فانی بود ای فی مثال
بهر دم من سوی منزل بر سر
بسحر را دار و بگفتا کای شفیق
در احو و خویش هر گردان شوی
چون بیرون شد روز یاد بگفت
نصف شب بگفت این نذر گزاف
جملگی را گفته تغییر می بدید
حیرت افزون شدی در هر قدم
گو بیا گفته زمان مبدل بده
روز بروی چون شب را یک

دید تا که در حجر دین باغی روشن
دید تا که در حجر دین باغی روشن
دید تا که در حجر دین باغی روشن
دید تا که در حجر دین باغی روشن
دید تا که در حجر دین باغی روشن
دید تا که در حجر دین باغی روشن
دید تا که در حجر دین باغی روشن
دید تا که در حجر دین باغی روشن
دید تا که در حجر دین باغی روشن
دید تا که در حجر دین باغی روشن

در نسب

در نسب بودی باین نام و نشانی
شاه گفتار و بنزد پادشاه
سلطنته باقی و دولت از من آ
من فلان جد تو ام ای مؤتمن
بیر مرد آمد بنزد شهر یار
در حجر گشت و جوش را طلب
کیستی بر کو تو ای شوکه مدار
قصه تسبیح و دفن آن ندیم
گفت شاه هشتر که کور جد منی
زان زمان یک پیر نالودم
ان رفیق دار در کیفیت خبر
شاه رفتی در زمان سو محرم
آمد جد من که ظل الله منم
بزن من سلطنته جو پیرهن
عرض نمودی بشران پیر زال
داشتی یکسره مر و اید سخت
گر بود تسبیح با آن خوش شمار
در زمان آن پادشاه محترم
دید آن تسبیح در آبدار
در زمان انشاء را تکرم کرد
در حجر شاد سابق با جدید
کی شو یک ساعتی چند پیش

در صلب بودی شهنشاه جهان
از زبانم گوگرمی گاه راه
غاصبی تو صدق قولم روشن آ
افسر شاه می سزد بر فرق من
عرض نمودی بشاه تاجدار
گرد و ویرا گفتا ندوی ادب
در حجر گشت و جوش را طلب
کیستی بر کو تو ای شوکه مدار
قصه تسبیح و دفن آن ندیم
گفت شاه هشتر که کور جد منی
زان زمان یک پیر نالودم
ان رفیق دار در کیفیت خبر
شاه رفتی در زمان سو محرم
آمد جد من که ظل الله منم
بزن من سلطنته جو پیرهن
عرض نمودی بشران پیر زال
داشتی یکسره مر و اید سخت
گر بود تسبیح با آن خوش شمار
در زمان آن پادشاه محترم
دید آن تسبیح در آبدار
در زمان انشاء را تکرم کرد
در حجر شاد سابق با جدید
کی شو یک ساعتی چند پیش

در صلب بودی شهنشاه جهان
از زبانم گوگرمی گاه راه
غاصبی تو صدق قولم روشن آ
افسر شاه می سزد بر فرق من
عرض نمودی بشاه تاجدار
گرد و ویرا گفتا ندوی ادب
در حجر گشت و جوش را طلب
کیستی بر کو تو ای شوکه مدار
قصه تسبیح و دفن آن ندیم
گفت شاه هشتر که کور جد منی
زان زمان یک پیر نالودم
ان رفیق دار در کیفیت خبر
شاه رفتی در زمان سو محرم
آمد جد من که ظل الله منم
بزن من سلطنته جو پیرهن
عرض نمودی بشران پیر زال
داشتی یکسره مر و اید سخت
گر بود تسبیح با آن خوش شمار
در زمان آن پادشاه محترم
دید آن تسبیح در آبدار
در زمان انشاء را تکرم کرد
در حجر شاد سابق با جدید
کی شو یک ساعتی چند پیش

در صلب بودی شهنشاه جهان
از زبانم گوگرمی گاه راه
غاصبی تو صدق قولم روشن آ
افسر شاه می سزد بر فرق من
عرض نمودی بشاه تاجدار
گرد و ویرا گفتا ندوی ادب
در حجر گشت و جوش را طلب
کیستی بر کو تو ای شوکه مدار
قصه تسبیح و دفن آن ندیم
گفت شاه هشتر که کور جد منی
زان زمان یک پیر نالودم
ان رفیق دار در کیفیت خبر
شاه رفتی در زمان سو محرم
آمد جد من که ظل الله منم
بزن من سلطنته جو پیرهن
عرض نمودی بشران پیر زال
داشتی یکسره مر و اید سخت
گر بود تسبیح با آن خوش شمار
در زمان آن پادشاه محترم
دید آن تسبیح در آبدار
در زمان انشاء را تکرم کرد
در حجر شاد سابق با جدید
کی شو یک ساعتی چند پیش

در نسب

حکایت دیوان بلخ که معروف است القهده علی الروای

کوشکن تا بشنوی دیوان بلخ
 بعد از آن تا بدیلان در ملک من
 رفت اندر بلخ دزدی بی شوق
 رفت بر سر عرض حال خویش
 گفت شاهامیخ در دیوان بود
 در زمان انشاء و عقل و ادب
 گفت باید در عرض کردی تو
 عرض کردی او بشاه تا جدار
 شاه بنا لا طلب کرد و بگفت
 گفت بنا میخ را بخار ساخت
 ادم شربعد ازین گفت و شنید
 گفت با بخار شاه بی شعور
 چون ز میخ دیدن اشغاشد
 گفت بخار بیشتر عدل و داد
 بدش زدن راه دو چشم ابیکار
 لبکت این یک چشم از بهر شکار
 پس فلان شخصی که اشکار بود
 شاه گفت راست گفتی مر حبا
 چشم واحد در شکار این بکار
 پس بگم شاه چشمش گشت کور
 یکبار در داشت اشکاری بنام
 چون شنید از ظلم شاه بی شعور

بهر تو سازم بیان شیرین نزل
 گویم از اعضا و قوی اندر بدن
 در سر ای بهر دزدی که گشت کور
 شاه از کودکی آن تفتیش کرد
 رفت در چشم و نویش را بود
 صاحبان خانرا که کردی طلب کرد
 چون که از میخ ز چشمش رفت نور
 نصب کرده میخ بنا در جدار
 از سفاقت در این معنی بسفت
 من درین تقصیر نام در شناخت
 در زمان بخار را حاضر نمود
 چشم دزد از میخ تو کوریده کور
 کنون چشم تو حکم از ما شد
 این چنین ظلمی در عالم که نهاد
 در تراند کار نبود استوار
 بهر اشکار می ای بکار
 کندن یک چشم او کاری بود
 چشم اشکاری شود کور و حبا
 دیگر می ناید بکار اندر شکار
 رفت از چشمش بقول نذر بود
 در کمال صوری معنی تمام
 بی سبب چشم برادر گشته کور
 از این تمام چشمش از نام

چونکه

چونکه خوبها بشر قائم بود
 چون مدد بود عقل پادشاه
 مبلغی از جنس و از قدر خطیر
 رفت انعامه با فخر و شیدار
 هر که دید از خویشتر اندیش کرد
 اولیای دولت شرف جملگی
 آمدند بهر مبارکباد او
 یک بیک نادیده بر شاه جهان
 این چنین عامه در عالم تمام
 مشر خودی حفظه اقوال خلاف
 پس یکدیگر و جلد از خواه خرفت
 چون که دیدی عین تو و همی
 چون که طالب را حجاب طلب
 تا که دزدی ساختن من مطلق
 برد ما خود در حضور پادشاه
 گفت بسم الله بگم این دزدی
 دست خود ما لید بر اطراف سر
 بود بران دست سر لیکن هر
 هیچ کس را نیست یا رای طلب
 هر که دیدی گفت از صد و بیست
 ان یک کشتی برایش نصف
 دیگر کشتی که مرم نارد بود
 ان یک کشتی که حوران بهشت

این عامه بهر شرف لازم بود
 بهر این عامه حالش شد تباه
 داد بر عامه با فای نظیر
 میخ بسیاری بگو بید بر جدار
 حفظ با می خویشتر از آن تفتیش کرد
 یک بیک هر دوزه با فخر خندید
 تهنیت گفتند بر استاد او
 عرض کردند می شدر هر کز عیدان
 بر تمام حاضر دعایم این افام
 بیشتر شد خنده عمامه با ف
 بهر این عامه بر مبلغها گرفت
 طول داد این کار را تا آمدی
 زمین سببش بود ایم در نصب
 سینه انداخت دیدش بران
 بر گرفت از سرش تلخ و کلاه
 چند نو تبر دست بر سینه زد
 حاجت در بان تمامی را نظر
 بهر انعامه اندر همه
 که زدن طعنه بران عمامه با ف
 کاین چنین عامه نبود در جهان
 کرد تا بت رنگهای مختلف
 از برایش دشته آمد در وجود
 تا رسند سر بود استبرق بهشت

این عامه بهر شرف لازم بود
 بهر این عامه حالش شد تباه
 داد بر عامه با فای نظیر
 میخ بسیاری بگو بید بر جدار
 حفظ با می خویشتر از آن تفتیش کرد
 یک بیک هر دوزه با فخر خندید
 تهنیت گفتند بر استاد او
 عرض کردند می شدر هر کز عیدان
 بر تمام حاضر دعایم این افام
 بیشتر شد خنده عمامه با ف
 بهر این عامه بر مبلغها گرفت
 طول داد این کار را تا آمدی
 زمین سببش بود ایم در نصب
 سینه انداخت دیدش بران
 بر گرفت از سرش تلخ و کلاه
 چند نو تبر دست بر سینه زد
 حاجت در بان تمامی را نظر
 بهر انعامه اندر همه
 که زدن طعنه بران عمامه با ف
 کاین چنین عامه نبود در جهان
 کرد تا بت رنگهای مختلف
 از برایش دشته آمد در وجود
 تا رسند سر بود استبرق بهشت

سر برهنه رفت شراب در حرم
 چون که بودی زن بان مهر بان
 غیب باشد در جهان زبیر شاه
 گفت مشرغامه نماید در نظر
 لطفات این یقین باشد حرام
 گفت بان شاه بانوی حرم
 این کنیز و کفتر بسیار در ما
 نطقه کل کی بود یکسر حرام
 چون که هستی صاحبین تخت مزاج
 هر چه گوید جمله بود فق مزاج
 حیف باشد از تو ایشاه زمان
 عیب باشد ای امیر محترم
 جملی اهل حرم خیل و حشم
 که را عیبی بود اندر نظر
 من سر کن تا بهر بیند کامر
 هر که باشد نطقه بد کج بینی بود
 سوی من صحبت کردی دست برهنه
 شاه افتاد از زمان در شکست
 خواست دردم بانوی اهل حرم
 گفت اوله با وزیر بی نظیر
 دید ز نادید کردانی بچشم
 در نظر آمد تو احوهر عرض
 نیک و بد و هر دو بر وضیر
 خدمت بانو در تیس محترم
 بود ایجا بانوی بس محترم
 گفت باوی کای شهنتا جها
 دور باشد از سر شجاع و کلاه
 هر که باشد نطقه او بد کهر
 زانکه عامه فریبی چون انام
 هر که دارد عقل و باشد محترم
 جملی هستند یکسر با ما
 انکه تصدیق تو کرده از انام
 عیش ایشان یافت از تو مزاج
 میکند تصدیق تا نهد خرما
 که سفاقت در جهان گوید عیان
 که بیای سر برهنه در حرم
 شاهد قول منتهای حشم
 سگسردست خود ای خوشین
 هست این سر زین عامه طامس
 لیک لیس دست لای این بود
 دیدی تمامه فی افسر بسر حکم
 دید واقع کشته اندر قید غیب
 حاجبه در بان وزیر محترم
 عیب یا نبود از تو امیر خدیبر
 لطف در حرم را بهر بین غیب و چشم
 حال حرم را تو بنیادی مرض
 جمله را بر عکس بینی در نظر
 عرض کردی کای سر اهل حرم
 زانکه در دیده غرور ملوک

غفلت و سستی که در کتب
 و در ادب و در علم و در فن
 و در هر چه که در این عالم
 و در هر چه که در این دین
 و در هر چه که در این دنیا
 و در هر چه که در این آخرت
 و در هر چه که در این کائنات
 و در هر چه که در این عالم
 و در هر چه که در این دین
 و در هر چه که در این دنیا
 و در هر چه که در این آخرت
 و در هر چه که در این کائنات

تلاسم الامیر

انور و نطقه بد کج بود
 عسل سلطان ارشد و سلطان
 تابع سلطان ارشد و سلطان
 و در هر چه که در این عالم
 و در هر چه که در این دین
 و در هر چه که در این دنیا
 و در هر چه که در این آخرت
 و در هر چه که در این کائنات

کی در ناظم

کی در ناظم دستم در زمین بود
 شاه عالم یک نفر را کرد کور
 کی روا باشد بشر ظلمی یقین
 دین و آیین یک طرف بگذاشتی
 چون کند او در محشر داوری
 گفت ان عامه باف محترم
 چون که هستی محترم در این حرم
 کو کنی بین من و شر داوری
 در سراسر رفت زدی بیقرار
 روز شرع عرض شاهنشده خود
 حکم کردی این شرفی عیالدا
 صاحب خانه بگفت کانر جبار
 گفت بنامیخ از بخار بود
 عقل را چون دید از شه منصرف
 گفت جن راهر دو چشم اید بکار
 کو ز اشکاری کنی یک چشم کور
 یک بود در داشته در روزگار
 کو در کردی چشم او را پادشاه
 این چنین شاه که حکمت این بود
 حیف باشد تاج شاه بر سرش
 آنچه کردم بودم در حق او
 پس مصدق گشت بانوی حرم
 که چنین حکمی نشد در روزگار
 و اندر عالم کی چنین آیین بود
 بوده از چشم مردم جمله نور
 باولی نعمت خدایان این چنین
 بر خلاف حق علم افراشتی
 از کرداری زمین عمل تو یا ورستی
 گوش کن ای تو کل باغ ارم
 چاکرم من کر که کردی یا ورم
 حق کند در روز محشر یاوری
 کو لگنتی چشمش از من جبار
 شاه را از کویش که نمود
 چشم صاحب خانه باید گوید
 بیخ را بنا نموده بر فرار
 در زمان بخار را حاضر نمود
 شد بتقصیر خودشان معترف
 چشم واحد شد بکار اندر بکار
 ناید اندر کار او نقص و قصور
 بهر در ز فشر بود کار او شکار
 چون که بخارش نمود آگاه راه
 بی خبر از دین و از آیین بود
 این چنین نظام باشد در خورشید
 زانکه حکمتش نزد حق نبود نکو
 ان برایش با وزیر محترم
 نود تو باشد مقصد شراب از کشته امیر
 عقل تو از ناظم ان کشته امیر

انچه کردی خوب کردی و در حیا
 این بود دیوان بلخ ای نزهت
 بهر تا دیش بد بدیکم نو گوشت
 چون که کشته شد از نفس جیس
 چون که کشته شد از نفس جیس
 نفس جاری میکند شیرین تر
 در این چه نظام باشد در خورشید
 زانکه حکمتش نزد حق نبود نکو
 ان برایش با وزیر محترم
 نود تو باشد مقصد شراب از کشته امیر
 عقل تو از ناظم ان کشته امیر

کتبه دیوان بلخ و در ناظم
 در قلعه بلخ و در ناظم

میکند با عقل تو از اعتساف
در بدن ضرب المثل کرده است
کارهای نفس زین بد تربود
عقل جزئی ابر بر روی مشبیه
چون که اقتد عقل اندرا اشتباه
جمله اعضاء قوی یکسره
تیک را بد خیر را شر می کنند
بر بصیرت میشوند اخدان او
بر تصور جعلی تصدیق آن
چون قوی یکسره معین نفس شد
شاه عقل و نفسان عمامه باف
اولیای دولتش اعضاء قوی
کلشان نادیده را کردند دید
بر خلاف شر علم افزا شدند
دزد باشد تابع این نفس دون
باشان بنا و بنجار ضعیف
ان شکاری ظل نفس دون بود
سستی عقل حکم شر شد بر خلاف
قوه عقیده چون با نفس دون
از قبیل با نو و عمامه باف
شهرتین از عقل جزو عمارت شد
با عمارت بلخ من دیوان کنی
نفس چون گشتی امیران دیار
کار او باشد همیشه بر خلاف

انچه را مشر کردن عمامه باف
بلک مشرین چون عمل کردید
در بدن عقل تو چون ابر بود
زود کرد در یافتی فان تبیر
قوها از نفس میگردد تباه
تابع این نفس دون چون واهمه
زشت زبیا نام ابر می کنند
بنده نادیده از احسان او
میکنند از فکر و از تدقیق آن
عقل جزئی در بدن پس حبس شد
قوه عقیده بانوی عفاف
جملگی از نفس چون فی درونی
کی وجودی از عدم آید پدید
نیم ذلت در دل خود کاشتنند
بجز بهر عقل شافی از شئون
جمله یکسره تابع عقل مشرف گویی
زور عقل و تالبعش افزون بود
زین سبب غالب شری عمامه باف
شمار معارض نفس بر روی شرف
که سپهر انداخت بانو در مصافی
اندر آن دیوان بلخ جاری شد
نفس افزون عقل را نقص کنی
عقل را با نفس دادی شرار
بدتر از کاری که کرد عمامه باف
نفس تو در بدن از عقل تو در بدن
تابع از نفس اضافه اندر نصب
در بدن عقل تو کاری کند
در مقابل نفس کاری کند
تو را با غیبت در تن زین
فوق می باشد در اوصافش
تو شاد از شرف تو را نونک
نفس تو در بدن از عقل تو در بدن
جمله یکسره تابع عقل مشرف گویی
زور عقل و تالبعش افزون بود
زین سبب غالب شری عمامه باف
شمار معارض نفس بر روی شرف
که سپهر انداخت بانو در مصافی
اندر آن دیوان بلخ جاری شد
نفس افزون عقل را نقص کنی
عقل را با نفس دادی شرار
بدتر از کاری که کرد عمامه باف

جز عقول

جز عقول اولیای کمالین
زین سبب یکوم که مردم کافرند
نفسی که فرعون ترا سلطان بود
حکم او در بلخ و اصفاهان در دم
کشته جاری به مردم بر خلاف
مکر زدن با مکر شیطان سرید
حیرتی دارم چه نفر نجست این
باطن وی ریخ و در ظاهر جریخ
کار او باشد همیشه دشمنی
زشت زبیا خیرها را شر کند
نفس تو دیوانست عقل تو پری
نفس ظالم عقل چون مظلوم شد
عقل دزد و نفس تو دیگور شب
عقل جوهر نفس تو باشد عرض
عقل وجود و نفس ضنت آمده
عقل اقوام بود عدل و حیما
عقل را محرم بود صدق و وفا
عقل را حتر نفس تو باشد ذمی
عقل باشد مشر می نفس زحل
عقل و نفس تلخ و شیرین بود
عقل را لازم ثبات و تکرار
نفس اسفل عقل تو اعلا بود
عقل کامل عالم عامل بود

هست کوی در دست نفس تو ای یقین
جمله چون مقهور نفس ظاهرند
حاش الله کی تو ایمان بود
از فزک و هندا چینی هر زب بود
نیست اندر نظر نش جز اعتساف
از شئون نفس شانی شد پدید
در حقیقت تو ام ریخ است این
از دلالت ریخ او مردم بس ریخ
فعل بد را بر تو بنماید سنی
ینک را بد نام را ابر کند
کی بی بی بودی دارد بر تری
قصد دیوان بلخ معلوم شد
عقل شادی نفس تو ریخ و نصب
عقل محتر نفس تو احد مرض
عقل نور و نفس ظلمت آمده
نفس بلهیم بود کی دریا را شود
نفس مجوم را بود جوهر و جفا
عقل تو باشد ریخ و نفس غمنا
نفس علم عقل تو باشد عمل
نفس دینا عقل تو دین آمده
نفس دایم چون مجار است زبیر باد
نفس تو لا عقل تو الا بود سر کرد
نفس جاهل مایل باطل بود

عقل با دل خیر طالب بود
نفس با دل خیر طالب بود
باش در تابع عقل کریم
تا که کردی خلعت را نعیم
که هستی پیر و نفس کسیم
ما را کی ز قهر جمیم
هست ما را کی ز شادی نوزین
را شود جز تو کم شادی نوزین
چون که شیطان نفس را ناصر بود
در کار او در ادب قاصر بود
عقل تو کامل نیار
عقل تو کامل نیار

گر شود در ملک تن عقلمت ایمن یا اگر نبرد نفس یا کرد اسپر
 ظل عقلمت نفس دون پرورد بود ظل بزی ظلال در کجا سرد بود
 دائمی ظل بخود قائم بود ظل بزی ظلال نایم و لازم بود
 ظل شدی با مال ذوق ظل شدیم کس غمدهی ظل ستر و ن ظل شقیم
 امده ذی ظل چه جوهر ظل عرض کی شکلی چه جوهر با غم
 چون عرض دایم جوهر قائم است پس عرض از بهر جوهر لازم است
 چون عرض ایمن جوهر در وجود ظل همیشه دارد از ذی ظل خود
 عقل را که جوهر ذی ظل کنی نفس دون در تن بجا کرد سنی کرد و صلوات بهر آن است
 کوشی ذی ظل ز حق کر شوی در مقام فعل ظل الله شوی بنده زیننده یا بنده شو
 در نکر دی بهر ظل الله ظل کتفه در ظل و در ذی ظل فصل بکند از این بویست ملحق بود
 عقل در ملک بدن ذی ظل بوی جوهر در الک اهل دل بود
 ملک تن از عقل چون معورش نفس ما ره از ان مجبور شد چون کتفه در ظل صاحب شده
 کار نبود راه دین کی در بیخ معتدلا لطف حق کرد مزاج متعنه بعد از واجب شد
 کوفرا کردی تو در راه خدا جمله جانها تر کرد فدا
 زو فدا شود و سلفی پوست شوی پوست لا بنواز و یکسر دو سلفی هم واجب بهر ملک متعنه
 چون شوی زده و سلفی جان شوی خاک پای دیر جانان شوی زانکه ذائقه کتفه سر متعنه
 یا خلیلی منک عتدی مبهمتی حاجتی ان افتدی ذاجعتی زانکه ذائقه کتفه سر متعنه
 یا حبیبی یعنی روحی فدا کن لیسرت فی القواد من سواک منی زانکه ذائقه کتفه سر متعنه
 یا ندیمی انت تصغی تصغی لا والا حاتف من غصتی کتفه سر متعنه
 کان فی قلبی و طیس تلمتهب انت من غفلات هذا التتعصب بر جهان و در جانان کنیدی
 یا رقیبی ان و دی سو بدای فیک من هذا الغرام تنفدا
 مکتا در راه حق جهان کن فدا زانکه در بدن نجی باشد بدای هر که از اسرار می نماند کرد
 چون همی از خودی زنده شوی در حقیقه دست را بند شوی هر که از خود میرد و زنده شود
 چون شوی بنده ترا بنده شوی هر که از خود میرد و زنده شود

چون نکر سر جمله اسرار آمده هر وجودی که عدم زد قدم
 سر نهان کن که چو بدل کرد در شکتان فان واجب جو نکر سر خفقت است
 فان واجب جو نکر سر خفقت است فان واجب جو نکر سر خفقت است
 انکه سر خویش را افشاء کند تا توانی سر نهان کن هم چه کج
 کوبیان ساز می تور می زدی یادم امر مزاحم در حروف
 در الف رمز الوهیت بود روز و شب ز حرف باشد انبیا
 دال کیفیات ظاهر آمده هاء اشاره امره سوی حواس
 داو باشد شش جهت در این مقام هفت کوب زاه بود یا اسمان
 همیشه جنت جاره بود اندر عک یا بود رمزی ز اعداد شعول
 این رموز از جمله احاد شد چون مکرر کشت یا کرد بد کان
 قاف چون ده مرتبه تکرار شد الف در صورت نماید چون الف
 پس الف شد الف و اورا جمع بوی می ز واحد جمله کتفه شادی
 شد حرف مؤلف سیر الف ماده واحد صورت مختلف الف در معنی کجا باشد الف

کفر مخفی بهر اغیار آمده باشد و سری ز اسرار قدم کی شود عنقا عیان از کوه قاف زین سبب بر افشاء حقیقت زندگی خویش را احاشا کند کوشیان شد رمزی کج افقی بود جای توزیر زمین شد چو کتفه محض استخفا بود این از خوف جهل کتفه از حروف و حروف رمز جیم امر هو الید ثلث یا که اخلاط و عناصر آمده ظاهر و باطن بود از بهر ناس یا بود ست ضروری انام یا که باشد هفت و نوز دانست نرفک از لفظ طاه باشد مرده باشد این در ضمن ابواب و فصول بهر کتفه دیگران اعداد شد ده مکرر کر شود که در چه قاف شد هزار و بعد از ان بسیار شده بولای هر حرفی مؤلف چون صورت را کرد علی کردیدی پس الف هم لاده الا شدی ماده واحد صورت مختلف الف در معنی کجا باشد الف

کفایت صد از نه و حقیقت کلمتیا ن تیر چیز اید کمال علم با حال و بیخاسته آمده تا کسی را اینها معلوم شده

چون نکر سر جمله اسرار آمده هر وجودی که عدم زد قدم سر نهان کن که چو بدل کرد در شکتان فان واجب جو نکر سر خفقت است فان واجب جو نکر سر خفقت است انکه سر خویش را افشاء کند تا توانی سر نهان کن هم چه کج کوبیان ساز می تور می زدی یادم امر مزاحم در حروف در الف رمز الوهیت بود روز و شب ز حرف باشد انبیا دال کیفیات ظاهر آمده هاء اشاره امره سوی حواس داو باشد شش جهت در این مقام هفت کوب زاه بود یا اسمان همیشه جنت جاره بود اندر عک یا بود رمزی ز اعداد شعول این رموز از جمله احاد شد چون مکرر کشت یا کرد بد کان قاف چون ده مرتبه تکرار شد الف در صورت نماید چون الف پس الف شد الف و اورا جمع بوی می ز واحد جمله کتفه شادی شد حرف مؤلف سیر الف ماده واحد صورت مختلف الف در معنی کجا باشد الف

دید و عود بگو کل ایشان بود
 از عناصر شده کرب کلشان
 واحد و اعداد با الف و الف
 یک باشد هر هیولی متحد
 الفرض الف الف که شد نظیر
 کو نظیر خلق با خالق بود
 الف کرد بصورت این حرف
 لازم سخنیه این نظیر
 صوت یک باد و چون ظریف
 یک بصورت شود و دوده شود
 در مجرد این نظیر اید محال
 فکر زده زهر واجب این مثل
 فزود لاری که مرکب شد بیض
 حق یعنی دارای این اشیا بود
 هر چه گویم غیران واجب بود
 ممکن و واجب غناسی شود محال
 آنچه کوئی ممکنا باشد صفت
 حکایتی که درین عصر واقع شده
 یک زون الذهب والفضه انی اخره
 در بنی فرموده خلاق مجید
 سیم و زر را بدل کردم بر شما
 هر که سازد حسن بهر اعتبار
 می چسباند بمدر و روی
 لیک در صورت کجا بکسان بود
 کی بود در هر یک از دیگر نشان
 هم بصورت هم یعنی مختلف
 هر شد کل صور را مستعد
 هم عدد با واحد ای مرد خبی
 از قیاسات مع الفارق بود
 هر که در حرف ای بی و فوف
 چون نم ویم کو نوی مرد خبی
 فرق دارد چون الف با این حرف
 ده شود بصورت که کمر شود
 کی تصور کردد او اندر خیال
 کشته اندر تیر کواهی اضل
 در تصور کی محاط اید محیط
 در کمال اختفاء پیدا بود
 هیچک تن چون چرا واجب بود
 متمتع باشد بمثال و مقال
 لب فرود بند از مقام معرفت
 شده در نفس ایر کو میر و الذین
 تا یقین دانی تو سر آیرا
 از برای مالداران کای عبید
 تا کتید انفاق اندر راه مسا
 پس که تمهاده اندر را جمر نار بعد
 بوسه بر پشت دبر پهلوی است
 تا یقین دانی تو سر آیرا
 تا یقین دانی تو سر آیرا
 تا یقین دانی تو سر آیرا
 تا یقین دانی تو سر آیرا

کل الیاء ارضیه
 کل عظام اهل بیط اید محیط

کرد و این

کور می این آیر را چون خواندی
 بیفتادی خطها در بال من
 صدق اگر این آیر را باشد مقال
 کا نقطه است از برای کور کار
 بعد از آن این پشت و پهلوی
 غوطه در در بجز جیرت مدام
 کاین همه از بهر زرد همه
 سوزم و در زم بسی بخند حسد
 بجز در سازم بهر خورد و کلان
 عاقبت سوزده اعضا من
 الفرض کردم سفر سوی مجاز
 شد نصیب کشتی و دریای اب
 هر که در زور و حد نشست
 زانکه آمد در بنی بهرنی
 تا شو خالص دران تو صدق
 واهی از شرک و یا بی الهی
 سایر کشتی یقین کامل شود
 پر مردی بود ز اهل سبزه دار
 کا تا ز بهر زرد ان منحصر
 بود در خود متکذاری سر سوز
 از قضا می آسمان ریخورد شد
 مونسش شد در زور ستم عرض
 چونکه شد نزدیک وقت نشنش
 بهر زهمش در نخیر ماند می
 که چرب باشد عاقبت احوال من
 در جهان نبود بجز زور و وبال
 که کند اظهار در زور فعل ناز
 سوزد از زرسیند روی مرا
 بود می در فکر احوال انام
 میدواند چنگی را و اها همه
 بهر ز جویم مدد از نیکو بد
 تا که از محبوب خود یابم نشان
 در جهان کورده ان ایذا من
 تا ختم سوی حقیقه انجیاز
 تا شوم در دین خود مخلص یاب
 عاقبت ان کثره کشتی شکست
 سر کشتی سیر دریا ای غبی
 شمر بینی توان تجمید حق
 طالب دین زایر بیت الهی
 ذکر غیر حق از ان زایل شود
 اهل کشتی با جمعا یار غار
 چون قوای خاد مر اندر بدن
 از برای اهل کشتی بهر زرد
 صحت از ملک تنش مجبور شد
 جوهرش مغلوب شد غالب عرض
 کشت ما از وصیته گفتنش
 چون وصیتش بر شما بود بر تو

تا وصیتش بر تمام زاهدی
 تا وصیتش بر درین مادی
 تا وصیتش بر او کای خوشی
 تا وصیتش بر او کای سراسر
 تا وصیتش بر او کای باجم
 تا وصیتش بر او کای سوا
 تا وصیتش بر او کای سواد
 تا وصیتش بر او کای سواد

این وصیتر را از آن معلوم داشت
چون تفصیحی کرد با احباب آن
خواست زرد را در فن سازد آن بی
این وصیتری بخورد شرع ماست
یا بخورد زرد را یا انفاق کن
کوکنی انفاق زرد را سر بسر
ذریب زرد را یا پنهان کن روایت
از برای مرده که وارث بود
آنچه کفتم نزد او شد بی محشر
الغرض چون شش خاورد پنهان
بستر شد بروشنی روز در
چاکم و دومی را خاستم
گفتش با چاکم روز و در تر
بخش از بهر تو و از بهر آن
الغرض رفتند هر دو سوی قبر
چون نمودند بنش قبران عینید
در تفکر مضطرب از بهر زرد
دید چیده قدرت حق جمله زرد
سوی زجهوه برد دست خود
آنچنان انگشتش از زرد سوختی
زان هرات حال دی کشی تباہ
سوی مولی متفکر و معتبر نمود
حسب چو در دلش اندوختی

نجم چهل خویش در ساحل پیک
کیسر زرد دید در اسبابان
گفتش ای فاضل از قول نبی
کو ترا در فقر ما نمی بچاست
بر وفا مردم افاف کن
بهر موهبه دمی دارد محشر
بر خلاف شایع و قول خداست
وصل ندر بر آن تر ابا عث بود
هم چو کس خواندن انور گوش
پادشاه ز نیکار احد عیان
ظلمت شب شد محیط بحر بود
ذکر و فکر زربان بردافتم
کیسر زرد بیاور تا محشر
کامین و صی جزئی زنده زبان
سوی طهر کو بیا چون شیر و بوبر
کیسر خالی یافتند زرد ناپدید
کامین چند جو هفتا گردندی نظر
بر سر زرد پشت و پهلو سر بسر
دیدند چسبیده بکسر با بدن
کاشی در قلب او افروختی
پس سرانگشت او کشتی سیاه
بهر موهبه دومی لعنه نمود
پیرهن از زرد زرد و دوحختی
چون کند انفاق کن آرز شود

و منتهی

هر چه

هر چه در دنیا شود مطلوب تو
دور گردان در حطام دنیوی
غیر حق میل تو در دنیا تمام
میکند اخرت را از دین بری
بیشوی محشور با محبت خویش
سوی هر شیئی که میل افزون شود
گو که محبوب تو باشد سیم وزر
وقت رفتی چهل کی منظور تو
بهر هر کس جمع زرقه صفت شود
عشق زرد دین را اگر باطل کند
خویش را در راه دنیا بافتی
هر محب ذکر او از دل بهشت
در دل او تخم دین کی کشته شد
کوچه محبوب تو شد یا مدر
هر کسی باشد رهین فعل خویش
انکه کارد تخم زرد در ارض دل
حاصل در آفران آرز شود
انکه زرد جوید برای اعتبار
بعزای بن هر که در قران نظر
بر قوی و جملگی اعضا من
خاصه من آیه که شد محسوس
عهد کردم که دو گوازه زرد
طالب و مطلوب را هسته کنم

کی شود بی ریخ و غم مغلوب تو
بنوی را از مقام اخری
سوی هر چیزی که باشد از صفا
بهر زرد آرز شدن باشد جزئی
نوشه های دنیوی بهر تو نباشد
عاقبت زان میل دل بخوا شود
یا که باغ و دروغ و اسب کا و خوش
در ره دین یک بیک محظور تو
ز شد انش حب که چو دود شد
در سویدی دلت منزل نمود
بهر سوختن خویشی را ساختی
بهر سیم در زمین خند بهشت
از برای سیم و زرد او کشته شد
حشر با آن کردی اخر سر بسر
نوشه انوش و سزای پیش نش
عاقبت وقت دو کرد و در جمل
پیرهن از بهر تن بکسر شود
سوزد انرا عاقبت زردم چو زبان
میکنم بیفتادی شور و شر
مضطرب میگشت این اجزای من
شد فرزندان از معیش افسوس من
دو بد بر هر دو بر هر گذر
بهر خلاقه حب که موضعتی کنم
از بهر

الغرض از آنست که زرد
دانت با طین آبی در کرد
تا که در دینش سوزن تو را
خورد و بدین شود اگر گوشت
داشت با هم از خاک تر از آن دمی
بود چون موهبه دمی برای از غلصی
بهر سیم در زمین خند بهشت
عاقبت وقت دو کرد و در جمل
پیرهن از بهر تن بکسر شود
سوزد انرا عاقبت زردم چو زبان
میکنم بیفتادی شور و شر
مضطرب میگشت این اجزای من
شد فرزندان از معیش افسوس من
دو بد بر هر دو بر هر گذر
بهر خلاقه حب که موضعتی کنم
از بهر

الغرض از آنست که زرد
دانت با طین آبی در کرد
تا که در دینش سوزن تو را
خورد و بدین شود اگر گوشت
داشت با هم از خاک تر از آن دمی
بود چون موهبه دمی برای از غلصی
بهر سیم در زمین خند بهشت
عاقبت وقت دو کرد و در جمل
پیرهن از بهر تن بکسر شود
سوزد انرا عاقبت زردم چو زبان
میکنم بیفتادی شور و شر
مضطرب میگشت این اجزای من
شد فرزندان از معیش افسوس من
دو بد بر هر دو بر هر گذر
بهر خلاقه حب که موضعتی کنم
از بهر

معرفه باشد مدار بندگی
زندگی بی بندگی حالتش چنین
بندگی از معرفت زینت شد
بندگی بی معرفت افسردگیست
بندگی بی معرفت کی می شود
بسر و غور کی در عالم می شود
ادم بی معرفت باشد خشت
معرفه شیرین بود چون نیشکر
نی نوازش شد حقیقی معرفت
پس بیفتد از نوای بندها
از نوای نهر انگه می شود
هر که سوز بندهایش بنده شد
تا نکودی هم چو نیکو با یک دواز
انکه شد لاغر میان هم چون هلاک
چون نگردد مضمحل از نور مهر
پس شدی نکشت نمای مردون
کو هلالی شوی با نی شوی
سافر بریز و صدمت گوش کن
مغوری از ذکر و فکر این وان
انکه شناسان هم امکان هر عمر خوش
در دیار وحدت و با از ادبین
شده در دیار متاعش درد و کون
بسکه ز در بوتهها یکداخته
سیم و زاز سوختن بی غش شود

بندگی را لازم آمد زندگی
بندگی بی معرفت نبود یقین
زندگی از بندگی فرض شده شد
زندگی بی بندگی پس مردگیست
نوجهار زندگیش دی شود
هر خشت کی بشکر یا نی شود
سوختن راشد بسبب نبود نجیب
لیک در ظاهر بود او جلوه گو
تا نکودی نی نکودی نی معرفت
اشی در بندهای بندها
سوز او چون قفسش پیوسته شود
ظاهرش نی کت و باطن زنده شد
اعتبارت کی بیابد اشتها
عاقبت کوی بدان صاحب جلال
بعد از آنکه سهر افروخت مهر
چون کجیف و زار گردیده بدن
کی بهارت دی شوخ چون می شوی
حوصد از دنیوی از هوش کن
تا که کردی معتبر اندر جهان
پس به غفلت بر آوردی ز گوش
رفت چون منصور بر بردار یقین
دانه در غون آن موسای غون
شود شی در اب و کل انداختم کلایات نبی محسوس تو است
حب انش ما قبره انش شود

بهر سیم و زار بعد سوز و زار
عاقبت کوی باقی زان سوختی
پس بهین تو زان سوختی
صورت ز در دولت شد مریسم
عینک انشی یعنی دلبم
نیز هوش و دیدن بنایا که شوی
حاری از دنیا یاری از ز شوی
عاری از دنیا یاری از ز شوی
اصول بنایا هر افسوس تو است

تاریکی

تاریکی دنیا کو کشتی یقین
چون شوی بیزار از مطلوبشان
هین بیای این نکته زمین گوش کن
تا کعب ز درو به بر زمین ز دل
اب و کل را همی انشی زن
تا نکودی اب و کل مرغوب تو
پس تو شمس از دل تا بدل
نفس اماره اگر مغلوب شد
میشود معلوم تو معیار دین
معتبر از زار کور در دری
حلقه بر سر بهر ذوق لباب شد
نفس اماره تو حلقه تن چو در
چون زدق لباب افروخت
عقل حیران در میان شهر جان
لا مکانست و مکانش آشیان
تن بجان و جان بدل زنده بود
این زبان کرد در دهان دار دنیا
جملگی از حکم عقل احد عیان
زین مثل سری عیاشد گوش کن
ز آینه دل پاک کن زنگ عیار
عقل کل که جوهر دراک شد
در عقل هر چه از خلاقان جدا
هر چه باید در تصور مشامات

میشوی سالار نزد اهل دنیا
غالب آبی کی شوی مغلوب شای
جره از جام شر فان نوش کن
و اهری از علقه این اب و کل
در بیابان محبت خیمه زن
سیم و زار یکسر شود مغضوب
منهدم گردد بنای اب و کل
عقل اندر ملک من مغلوب شد
دبج و خسران در سر بازار دین
عاقبت چون حلقه در بی سری
بهر اخبار درون اسباب شد
معتبر عقل تو در جهان بی خبر
انشی از شعله اش در سوخته
شرز کون و شر مکانش نشان
جان و دل را زان بود نطق بیان
این تن و جان عقل را بنده بود
این روان که در تن و جانست
کو هر در جفا عقل گردیده نهان
جره از جام وحدت نوش کن
تا که کردد سر تو حید اشکار
عاجز از ادراک ذات پاک شد
داعا پیدا و نا پیدا خداست
کل ما میز تو این مدشاست

از ظهور نور زایید شده
مخفی چون باد در بیابان شده
باز زایید انباش اشکار
چون غبار این جلوه جانها اشکار
جمله جانها انقار باد باد
در خلیه هر چه می آید بیاد
هر چه او را شد واجب نام شد
حادث او از کردش ایام شد
حادث او از کردش ایام شد
در خلیه حق عیار باد باد
بگرداند که چون تو عیار باد

تاریکی دنیا کو کشتی یقین

تاریکی

Handwritten marginal notes at the top of the right page, including the date 'سنة ۱۰۸۵' and other commentary.

Main body of handwritten text on the right page, consisting of several columns of script.

Handwritten marginal notes at the bottom of the right page.

Main body of handwritten text on the left page, consisting of several columns of script.

Vertical handwritten marginal notes on the left side of the left page.

Handwritten marginal notes at the bottom of the left page.

هر چه در دنیا کشتی بقبا بد روی
 کشتا بنجا امده انجا بر بر
 هر جلائی را بود لازم حساب
 نیک و بد را نیک و بد باشد سزا
 مرد حق را شاد گرداند عمل
 یکفل احد مناسب گوش کن
 بود مردی بد نیا سر رفیق
 از قضا افتاد در جرم امیر
 انکه با او مهر باقی کرده بود
 گفت نشناسم تو ای مرد دون
 گفت با من و تو ای موسط نفسی زن
 انکه دایم بود تزدوی ذلیل
 نزد سلطان رفیع ظلم و جور تو
 رفت با او رفیع ظلم از وی خود
 منفعل گردید و گفتا ای رفیق
 من مچل کستم از من مردانکی
 در مثل باشد رفیعی که سنی
 وقت مردن مال داشته تمام
 گفت با وی با که کردم من وفا
 کشته ام من چون تو صد صاحب
 من چه تو بسیار صاحبیده ام
 وصف من را جمله یکسر گفتند
 زحمت زحمت کشیدی بهر من
 ان رفیق وسطی باشد عیال
 این همران بهر تو نبود یقین

هر چه انجا کشتی انجا بشوی
 حق را باطل خیر و شر دارد شر
 هر جرای را بود جازم عقاب
 شادی از شادی عزرا باشد سزا
 مرد را نامرد کرد اند اصل
 خویشتن را در عمل با هوش کن
 یکذلیل و یکوسط و یکرفیق
 رفت سوی صدق ایشان اسیر
 از برای پیشی مهانی کرده بود
 هر من تو انشته معوا هم چون
 از برای نیست خیر یک کفن تا بقبرستان هر راهی کنند
 گفت باشم از برای من دلیل
 من کنم مردن در کرم دور تو
 جرم او را داد با صد فیض وجود
 مرصبا بر مهر باقی ای شفیق
 ذلت از من از تو این فزونانکی
 بود بهر ش مال دنیای دنی
 چونکه بودی پیش از ان مال نام
 شغل من نبود چه در نیا جویضا
 بود عام که مال ان که مال این
 با تمامی ظلم و کین در زنده ام
 لیک در مردن بجزست رفتند
 قسمه تو کشته از من یک کفن
 وقت مردن بهر شان قیلاست
 هر یکماز بهر خود باشد جزین

گفت با او موسط من چه سناست
 نیت مردم بهر خود کرد

چون برب

چون بزنجشاک گردیدی نهان
 بعد از ان از تیر را قسمه کنند
 که جزا کمتر مال دیگران
 ان رفیق سبب ان در مثل
 ان بود خیرات و عیالت یقین
 در حیانت دائما ان خاز بود
 تو ندای دوستانه دشمن تحمیر
 در سوال قبر دستوری دهد
 یارد لدار تو باشد در حد
 مونس شبهای تارت او بود
 هر چه بودی دوستی ان سنی
 دشمنی با دوستان نبود حسن
 دوستی شد با قیامت صالحات
 دشمنی تو در حقیقت زن بود
 صالحات جمله زنها سبب است
 دین ایشان شهوت و فرج و شکم
 قبله ایشان همیشه حرص و آز
 دائمادرتن پرستی پای بست
 مذهب و ملت از ایشان منهدم
 حکم داور نزد شان بسیار سهل
 دائمادرتن جانی و دلق و حلق
 شر آدم را که فرموده نجی
 واندر عالم آنچه باشد از شر

سوی مترن جملگی یکسر روان
 خویشتن را هر متر ترا لعنته کنند
 جمع کردی از بهر ایشان اینفلا
 که بدی در نزد تو دایم اذل
 بعد مردن هونست باشد همین
 بدترین جملگی اشیا ر بود
 ان بجای ذلتت دار عشق بر
 کور دیگر ترا نوری دهد
 اعتبارت هست در نزد اهد
 دائما حالت از و نیکو بود
 داشتی تو در مقابل دشمنی ه
 دوستی با دشمنان ارد حسن
 دشمنی باشد یقین از سبب است
 در و دین هر قیام هون بود
 چون بنا شد دین ایشان را
 در تنزاید دموم باشد نر کم
 بی نیاز از روزه و فکر نماز
 شیشه ایمان و دین زیشان
 عصمه و عنقا از ایشان منهدم
 عقل باور نزد شان مغلوب جهل
 من ندانم کرده او را آنچه خلق
 تعلقی و غنغنی و ذذبی
 جملگی مغرور زن بابوا شرور

رذیله بود نهان قدریم
 رذیله از انضیفا از ان عظیم
 بود در ان مثل سبب از ان بود
 زنگ که با ایشان از ان بود
 بندگی را در ان اهل ان بود
 عشق در او با طاعت زن شود
 عزت زن از سبب عشق زن بود
 زن که با ان جمع در ان شرور
 در مخالفت از ان بود

عاقل از زن و اما افسرده است
مرد عاقل دائما مقهور زن
زنانکه جاهل بر زنی غالب بود
خاک بر سر یاد مرد زن پرست
مرد اگر کردد اسیران زنی
دائما چون میخ چشمه سر بسنگ
فاصله عقل و ادب در بین زن
گفت پیغمبر وفا از زن مجبور
چونکه از پهلو و جیب موجودند
محض جسم و صرف حیوانی بود
میشود ز احوال ایشان مستفاد
جمله از اوصاف انسانی برکی
قول و فعلشان دلیل شداد دل
عاقل صاحب دل با معرفت
عیش ترا هست نقصانی تمام
بازن بدکارانی کی گشتند
دو نق شهوت شود از زن پدید
گفت شاه اولیاء فخر بشر
منکران قول معرفت فتنی شوید
عکس قول زنک و بد از زن کنید
وار هیست از زنک و پوی زن تعیین
از کلام حضرت صادق بود
زن اگر باشد جمله و با وفا
بهر از دنیا و ما فیها بود

در حقیقت زنده نبود مرده است
مرد جاهل عیشران معمود زن
حفظ جهل خویش را طالب بود
چونکه درین کارکان از زن شکست
تن بخاک در سیمان در کرد نشن
علیه زن عیشر او را زیب و زنک
کور که کلام دیده حق بین زن
دوستی از بد بود هر کس مجبور
زین سبب صلفه و وفا مفقود شد
عاری از اوصاف انسانی بود
برنج انسان و حیوان او افتاد
بهر از انباشان بود و پوری
جمله کا انعام بل فهم اضل
بازن بدخوی هر کس صفت
در تنزل جمله از کاشی مدام
نوبهار شهوت از وی می شود
انبیاء و اولیاء از زن شهید
گزن ناز خوب بسیار حذر
تا که در منکر طمع نارد پدید
خویشند داد بر چه من کیند
تا میابد زینتی آیینی و دین
ان امای که بحق ناطق بود
عاری از مکر و حیل بود جفا
برتر از خود بر عقبای بود

هر که در دنیا در تقابل است
بلکه خود را عین بود انما کنیز
عصمت در دنیا در تقابل است
همان صفت است که در عالم بود
عصمت در دنیا در تقابل است
همان صفت است که در عالم بود
عصمت در دنیا در تقابل است
همان صفت است که در عالم بود

قاله از انوار الیقین که در این
ضیاء حق تعالی است
فردی را بطلان آن است

مراقل

مرد عاقل که دل آزرده شود
زن که باشد طالب هر دنک و بو
از زن بی عصمتی با تک دون
لا تزوج شهیده و اللهیره
اشبه اشپاء بد نیا چون زنت
چون غم در سرب و فای بی جفا
شوهر بسیار در هر کوشه
دائما مشاطگی شد کیش او
باشد اندر روز و شب یکدیگر چون
هردی از غمزه و غنچه و دلال
مردی در آن همه با مال او
ممکن از زنک زردی دور شو
تا ترا توفیق حق کرد در رفیق
و ارهی از شر این زال شرور
عیش دنیایی که اخر مرد است
کی روا باشد که با صوفی و نیم
هر که باشد بهر او در هر روز
شورها از کید این زال دنی
مرد عاقل که بود کامل عیار
چونکه او را عقل شد فریاد رس
گر نباشد فکر اسباب و لباس
انکه بهر دین کند جمع حواس

از چنین زن جاهل افسرده شود
یک کف خاکی بود بهر ازو
شو بری و در سر از آن غلطی بخون
و اللغوت هیده لا نهیره
مرد دین را زن چه دنیا هیزنت
هست دنیا دست پا اندر حنا
گشته است از بهر زاد و تو مشر
تلخ باشد عیش تو از نیش او
پیر از آن کشته جوانها در جهان
مردهارا افکند اندر وبال
زرد رنگ جمله از امال او
از عظام دنیوی مجبور شو
سنگ و کردی بنوشی از حقیق
دائما سرور باشی از سرور
حب او ایمان و دین را هیزنت
مرد کردد از بر این دل دو نیم
کی شود محنا ز نو اهل راز
در نه خود را در هلا که افکنی
عقل او را یار کردد نفس خار
کی هوس در شهردل را ند فرس
کی بر ایشان کردد از بهر حواس
انکه بهر دین کند جمع حواس

قاله از انوار الیقین که در این
ضیاء حق تعالی است
فردی را بطلان آن است

مراقل

این اساس نبوی ذلت بود
حیف باشد مرد از بهر خطام
حرص و آزد نبوی از هوش کن
در تک و دو در زو شب بھر عیال
رزق او بعد از تو بدوزی ده است
رزقی هر کس زرزوی ده بود
هر کرا بنزد وی شد یا وکیل
انکه او بسپرد او لادش بحال
کوکسی را بنیش و دانش بود
بویخیر و بر بصیر این ظاهر است
حضرت موسی بر فتنی سوی طور
ان چنان از فقر و فاقه آبراست
گفت ان عربان موسی کلیم
تا یکی خاکسترم حاجب بود
لطف کن بر من تو ستر عورتی
در تهنیت موسی سوی طور
اشتر بسیار هر یک پر ز بار
گفت با موسی تو بر ما سردری
عرض من بنما بقیعوم احد
بلکه کمتر کن زمن مال و منال
عجب موسی دم بسدم افزون شد
در تهنیت موسی سوی طور
چون ز جام و هدیه حق مست شد
نورد لب چون بران شد جلوه کر

بو خلاف مذهب و ملت بود
تا که کود خار در نزد انام
پنیر غفلت برون از گوش کن
تا بماند بهر او بعد از تو مال
این غلط باشد که ندزی ده است
فی زمال و زرزو سیم و ده بود
بیشک او لادش نمیکرد ذلیل
ارث او کردیده اندوه و ملال
کی ز جاه و مالش آرایش بود
قصر موسی و عورت تا جواست
دید در صحرای یکی عربان عور
ستر عورت بهر او خاکستر است
باز کوز من بدادار قدیم
ستر عورت بهر من واجب بود
من نخواهم از تو دیگر عزتی
ناکه آمد تا جری از راه دور
از شعاع و از قماش اندر قمار
بر جمیع مردمان پیغمبری
که نخواهم دیگر از دنیا مدد
تا شود که از من اندوه و ملال
زین دو قول مختلف دل خون شد
نورا بنزد کرد بروی چون ظهور
رفت از خود بهشی با بست شد
گشت صورت از هیولی در بد

زرقتی حضرت موسی کلیم
قصص در بیان آن خطام
و عجز در بیان آن جبر
مورد سستی در آن جبر
دور و فکری کردن از آن
دور درین دار العور

از شعاع

از شعاع نور شد دک جیل
چون که موسی آمد از غماد بهنگ
آرزویش دید نشد فتنی بیاد
خواست سازد نزد این دانتر ما
گفت حق کای این لای هوش کن
رو بکوان غور یا صابر بشو
در نه سازم تفرق خا کستر
باز کو با تاجر نیکو خضال
از خطام دنیوی چندان دهم
گشت موسی غرق اندوه و ملال
خواست کرد سر این مطلب عیان
فعل تو بر مقتضای حکمت است
رحمت تو سابق آمد بر غضب
علت فقر و غنا صادر ز تو
ریخ و راحت نواح آدم بود
مال وافر بهر تاجر حاضر است
پس نوا آمد موسی کای کلیم
وقت مردن باب خاکستر نشین
مال خود را ارث این اولاد کرد
غافل از من مال را کردی معاش
باب تاجر غافل از مال و منال
اقتضای این وصیت بود این
بهر هر موسی که من کردم وحی

ختر موسی صعفا شد حاصل
دید اندر یک تجلی نیش و نوش
لین توانی آمدی او را بیاد
قصر عربان و تاجر را بیان
نیش و نوش از عود تاجر گوش کن
در بلا و ابتلا شا کر بشو
تا که کرد کشف عورت پیکرت
بعد ازین سازم عطا بهر تو مال
انچه داری باشد عشرش بلکه کم
از تهنیت زین خطاب ذوالجلال
گفتی دانای اسرار نهان
اقتضای امر و نهیت رحمت است
از قبیل نور و ظلمه روز و شب
راحت و رنج و غنا ظاهر ز تو
سر حکمت چون دران مدغم بود
ستر عورت بهر تاجر تاهرات
سر حکمت بشنو از حق قدیم
مست نعمت بود از روی یقین
این پسر را سوی مال ارشاد کرد
فتنوا الله فیهم مفضاض
ساختی من را وحی لایزال
مقتضای است خاکستر نشین
کار و ارث نیست الا مخلصی

زرقتی حضرت موسی کلیم
قصص در بیان آن خطام
و عجز در بیان آن جبر
مورد سستی در آن جبر
دور و فکری کردن از آن
دور درین دار العور

در وصیة چون وصی شد معتبر
عقب موسی کشت زابل زمین خطا
گرومی بیدین شود کورد حیرام
نصف ثلث در بیع و سدس مازک
مال موسی حیوه شد بهر وصی
خان و مال دزد و دختر تمام
بر وصی چون شیر مادر شد حلال
مال موسی را و وصی چون شیر و بی
ای وصی بی مروت تا بسکی
هم کن بر موسی داد او
سهم خود بردار از کل سر بسر
هر چه کردی بهر وارث خیر و شر
چونکه در دنیا مکافات عمل
چون کنی بر موسی و وارث جفا
بد کنی با وارثت به شک و رب
چوب خوب و زشت زشت آرد
میکنی از تو مکافات عمل
مشری شو تا که کرد مشتری
باین سخنها محض نیکی گفته شد
حاش الله که مرا باشد غرض
جوهرم چون شد بری از این مرض
من نلغتم گفت استاد ازل

وارث موسی نکرد در بر
فهم کن و الله اعلم بالصواب
مال موسی بهر وارث با تمام
بر وصی مثل فرض و بر وصی درک
بهر وارث مانند جوع و خلطی
از کنیز و از غلام و از حطام
مبتذل وارث وصی صاحب جلال
میخورد موسی همی یزد بقبر
شرم کن از داد و قیوم حج
خویش را بشمار از احفاد او
مفلحان کاشین للذکر
بهر اهل کاد تو می بخشد عمر
خیر و شر را نیک و بد شد حاصل
کروصیت باشد از اهل صفا
چونکه نیکی نیکی آید عیب عیب
زانکه باشد خلق در دنیا چنین
طالعت چه مشتری و چه زحل
ان وصی که چه بود از دین بری
در این معنی بخوبی سفر شد
چونکه نبود در وجودم این مرض
باشد این نعم الغرض بکس مرض
این سخنها تا شود نیکو عمل

اینکه در دنیا مکافات عمل
چون کنی بر موسی و وارث جفا
بد کنی با وارثت به شک و رب
چوب خوب و زشت زشت آرد
میکنی از تو مکافات عمل
مشری شو تا که کرد مشتری
باین سخنها محض نیکی گفته شد
حاش الله که مرا باشد غرض
جوهرم چون شد بری از این مرض
من نلغتم گفت استاد ازل

بهر موسی و وصی وارث تمام
از حدیث و آیه کرد مستفاد
پادشاهی بر فقیری در گذر
گفت اندر دیش با شرکای احمد
گرفت و نیت که ناست او لباس
یا بخت و تاج و خدام و حشم
این لباس از لعاب فم بود
کرده اندر اسب را تسخیر تو
حق بشان کرده ترا بر مردمان
نی که کردی بهر شان کر که سترک
تو بشان و مردمان چون کوفتند
کو که خواهی معتبر باشی مدام
چونکه جنسیه مدار ز نیک است
کو بخت و تاج نازی یا خدام
وقت مردن با تو یکسر همسر عم
زانکه را از لهر از قلعه بود
خان و در زمین جامه کفن
جمله از شاه و کوا در این معانک
جانور راجان درین کردن کرد
وقت رفتن کز بدن کرد جدا
بلکه جان دادن ز شاهان بر ترا
هر که باشد علایق بیشتر

از خواص و از عوام این انعام
این سخن و الله اعلم بالارشاد
از حقارت کرد بروی یک نظر
گشته در کبر و در نخوت اسیر
یا از اسباب تحمل یا اساس
جملگی فانی بود ای محشم
کی لعاب کرم را باشد نمود
در نر باشد سرکش از دین بر تو
تا که حفظ شان کنی از دیگران
بود فانی اشکم خود و بر رک
حفظ ایشان نزد حق اهد پسند
دور کن او صاف کرگی را تمام
صحبه تا جنس را افسرد کیست
غنقر بیست جمله بیما دیدم
در حقیقت بلکه از تو بهتریم
چونکه کثره غفلة و ضلله بود
خواه چه تو شر یا کرابی هم چو من
جامه کرباس است و ماوی ز بر خاک
اخر از داسرا جلن کرد در و
جان و جانداران چه شاه و چه
چون که دنیا اسیر و جاگراست
وقت مردن دل کباب و دیده تر

حکایت کرد کردن از نایب با وقار
بدان در و شبی را اعتبار گفتگو از نایب
در سر و اختیار

کل دنیا را اگر مالک شوی
 کل شیء هالک الا وجهه
 کل نفس ذائقة الموت ذا
 شویری ایشاه از کبر و ریا
 هر که در این وصف شد با حق
 گفته حق لا تمس فی الارض من
 شت این فرموده قهار شود
 هر نخوری خار چون نخاد شد
 اعتبار یافتن این اسام
 عاقبت کردند مایوس از نعیم
 حکایت آن پادشاه که فیلی از طلا ساخت
 پادشاهی ساخت فیلی از طلا
 در تحمیر بود گفتا با و زیر
 فاش بر کو تا شود معلوم من
 عرض نمودی که در نشتر ظاهر است
 سر این در نزد همان فاعل بود
 گفت شریک پیر زن مکار را
 خلعت و انعام تو واجب شو
 رفت آن مکاره بههر ابتلاء
 طرح الفتنه با عیال او نمود
 کرد افتشاء مطلب خود پیر زن
 باز پرسد بلکه این اسرار را

کنند چون کبر و ریا
 مالک کل شیء هالک
 صد بار از پیر زن
 در همان از علقه اب و کاش
 بهر کس که تو می و صیبت
 چون نشتر که بگشاید
 در همان از فی عیال او
 نمی از خجالت
 عاریم کردی تو در هیچ
 چون ندانم کبر و
 که بگویم را بیکه بیغیبت
 که بگویم را بیکه بیغیبت
 فاصول فی ارتضا
 در کتب کلامیه
 که نصیب شد از انعام من
 اوج کبر ما از این بیور است
 دل در اینجا با این بیور است
 زانکه از ایمان بود صیبت
 این جان با حقینه این طاعت
 در حق و در بیور است
 که او صبر در بیور است
 که او صبر در بیور است

عاقبت چون دیگران هالک شوی
 من علیها فان ویسقی ربه
 ان رضاها الا فادرا لما خدا
 کبر باشد و صف خاص کبر یا
 ناردوخ کرد از بهر شریک
 تا فرج عاری شود طاری
 لایحبت کل محتال نخور
 یار هر فخر احقر تا رشد
 کبر و نخوت کر که باشد از حطام
 چلکی باشد ما نوس مجیم
 خواست ناز نشتر سازد بر ملا
 کز تو بی بوسر این مطلب خجیر
 تا که در دفع جهل شوم من
 نزه کس که درین فن ماهر است
 بر بوزش کر که او مایل بود
 رویی کن قدر این مقدار را
 فکر تو که دفع این حاجب نمود
 در سرای نذر کفیل طلا
 در دم بر مهر با فی میفرود
 نزد آن زن ناز شوی خویشتی
 وزن فیل و جهل این مقدار را

زن بتزد شوی خود اظهار کرد
 ان زن بی عقل دایم نزد شو
 تا که حق نصف شب در وقت کاد
 وقت کار از شوی خود نمکین نکر
 چون که شهوت مرد را هزن بود
 هر که بگریزد از نفس شوم وزن
 در جهان هر کس فریب زن نخورد
 خورد آن زن چون فریب پیر زن
 کر که خواهی دائما با شی نگو
 زانکه شاید یار را یاری بود
 پس زیار یا ر خود اندیش کن
 و در چون نذر کردی از کشت خود
 جفت نذر کربوه شد از جهل خویش
 الغرض نذر کجیغت خویش گفت
 وقت شهوت مرد اگر مقهور شد
 وقت شهوت یا غضب مردی کجاست
 مرد را که لطف ایند یا ر شد
 گفت نذر کردن فیل اسان بود
 فیل را در جوف بیکه کشتی نهند
 تا بان انکاره آب از بیرون
 با نتر از و سنگها دابر کنند
 چون یقین شود وزن ان فیل طلا
 کر ما خواهی تو ای یار نگو
 و در بکونی ای عدوی شوی خود

اشهر از ابوازان انکار کرد
 داشت زین مطلب همیشه گفتگو
 یافت فرصت ان عمال بد عمار
 وقت شهوت مرد فکر دین نکرد
 خاصه مردی که اسیر زن بود
 شهوت و شیطان نکر در هزن
 دره دین از سعادت بهر بود
 نذر کبر بچاره را شد راه زن
 راز خود با یار خود هر کز ملک
 محرمش غیر از خود دلاری بود
 حفظ پای خویش از هر تبش کن
 بر منار نیستی از جفت خود
 پیر زن را یافت چون زاهل خویش
 نیم شب بکشمه زان راز نهفت
 در دوزخ دزدین الهیور شد
 کظم غنظ و ترک شهوت راجات
 کی بوقت هر چه شهوت خار شد
 کر که فکر مردمان یکسان بود
 بعد از آن کشتی بدر با افکنند
 بگویند از سنگ کشتی را درون
 چون شود معلوم نذر را کنند
 میتلا کردم بصد رنج و سلا
 سر این مطلب بفر خود ملک
 در گذر از دل جوی خود
 سوزان در اینها کند
 مرد با بد و از اینها کند
 داد او از اول آزاد
 تا بیغیبت هم کرد
 را بفرود هم کرد
 را بفرود هم کرد

چونکه شد مغرور ز این قول مشاع
در کز شتم از حیات خویش تن
بر خلاف مشاع و قول خدا
گفت جید و سلس قول زن کنید
الغرض از جفت زد کسر بس
پیر زن گفتا بشاه تا جدار
پیر زن چون نزه سلطان زمان
پس بیوفمان مشربا عدل و داد
قول زد کز با چه مشربا داشت
چون که بش معلوم مقدار خطیر
خواست ز ذکر را شرف صاحب جلال
که کسی خود را اسیر ز کند
چيست در دنیا سازی او بگو
راه عیشش بر شود از هر جهت
عبرت مردم شود کرد بتین
شرف بگفتا حکم کردی به خویش
حکم کردی شهر یار تاجدار
راه ان از هر جهت مسدود شد
چون خیر شد بیامد سوی شو
دادا وادی که ای یار نکو
رومها کن تو بک خیط و رسن
بصد ازین یک مورچه با غرغره
چوب کن بین دو شاخ مورده

کل ستر جا و زلا شین مشاع
دهون دنیا و دیم کشت ز ن
چون نمودم به وزن کفتم خدا
دین خود را حفظ ازین وزن کنید
پیر ز ترا کرد زین مطلب خبر
که نمودم سر مطلب آشکار
کرد ان مقصود پنهان را عیان
فیل با کشتی بد ریا او فتاد
تخم فتنش در زمین دل بگاشت
خورده بود ان ز ذکر ز مال امیر
گفت با وی از تو دارم یک سوال
با وی نعمت خیا تر کر کند
گفت بالا ای منار است جای او
تا بپرید کردد او خاک ر همت
کل نفس ما کسبتر دهین
کردا یندم نوش از بهر نوش
تا روز زر که بیای همار
دید زن که شوهرش مفقود شد
تا بیای ان منار او زشت خوی
من چسازم بتو امشب گفت شو
که که هستی یا درود سوز من
در شب اینده ای یار سره
نیست در این چاره راهی نند را

چونکه بر لغز نده طاس افتاد
خبط را بر بند اندر پای مور
رو بیای چون که اید سوی من
که همه مهیا ساخت در روز ذکر
در شب دیگر بیامد سوی یار
مورچه آمد بسویت شو خبر
پس گرفت مور را مرد نکو
غرغره بار بیمان بالا کشید
که در حیل مرد اندر کار زن
تا ترا بالا کشد در نزد خویش
زن رسن را بر کمر بست ز شوق
ان مرد دیگر که بود از بیمان
پس بیفکند از مناره خویش
رفت اندر خانه کشتی نهمان
مردمان دیدند بالای منار
روز شد مردم خبر زین فن شد
خواست ز ترا شاه و کز داری و خال
سر بس از شوهر دا ز ذکر او
گفت مشربین باز بر بی نظیر
هر چه خورده از طلا بروی جلال
حکم شد از شر که او پیدا شود
عرض کردی بر شه نشتر ان وزیر
حکم فرما هر سر ایک کوسفند

چاره باید از هایدن نبرد
بوی روغن مور را آرد بنور
تا ترا ارم بسوی خویشین
اچیز شویش گفت بودی سر بس
شوهرش را کرد مخبر در منار
تا نکردد سیسهای من هدر
باز گران خیط را از پای او
نصب کرد از فکران مرد رشید
گفت باز ن بر میان بند ان رسن
بلکه پیش ما بری کردد زینش
تا رود بالا سوی یارش بزوق
مرد در بالا بیستی بر میان
مرد آمد زیر بالا دفت زن
شب بر وقت و روز کردیدی عیان
کشته ز کردی کنن کامل عیار
عرض شد بر شر که ز ذکر زن شد
عرض کردی زن بشاه با جلال
در سخن گفت مشربان فکر او
صیف با شد این شخصی اسیر
چونکه اندر فکر باشد بی مثال
منصبی از بهر او بر جا شود
میکن پیرا مراد ان بی نظیر
مده جل دوز باشد او بر بند

گفت ز کجا که چون از خطان
بوی روغن مور را آرد بنور
تا ترا ارم بسوی خویشین
اچیز شویش گفت بودی سر بس
شوهرش را کرد مخبر در منار
تا نکردد سیسهای من هدر
باز گران خیط را از پای او
نصب کرد از فکران مرد رشید
گفت باز ن بر میان بند ان رسن
بلکه پیش ما بری کردد زینش
تا رود بالا سوی یارش بزوق
مرد در بالا بیستی بر میان
مرد آمد زیر بالا دفت زن
شب بر وقت و روز کردیدی عیان
کشته ز کردی کنن کامل عیار
عرض شد بر شر که ز ذکر زن شد
عرض کردی زن بشاه با جلال
در سخن گفت مشربان فکر او
صیف با شد این شخصی اسیر
چونکه اندر فکر باشد بی مثال
منصبی از بهر او بر جا شود
میکن پیرا مراد ان بی نظیر
مده جل دوز باشد او بر بند

گفت ز کجا که چون از خطان
بوی روغن مور را آرد بنور
تا ترا ارم بسوی خویشین
اچیز شویش گفت بودی سر بس
شوهرش را کرد مخبر در منار
تا نکردد سیسهای من هدر
باز گران خیط را از پای او
نصب کرد از فکران مرد رشید
گفت باز ن بر میان بند ان رسن
بلکه پیش ما بری کردد زینش
تا رود بالا سوی یارش بزوق
مرد در بالا بیستی بر میان
مرد آمد زیر بالا دفت زن
شب بر وقت و روز کردیدی عیان
کشته ز کردی کنن کامل عیار
عرض شد بر شر که ز ذکر زن شد
عرض کردی زن بشاه با جلال
در سخن گفت مشربان فکر او
صیف با شد این شخصی اسیر
چونکه اندر فکر باشد بی مثال
منصبی از بهر او بر جا شود
میکن پیرا مراد ان بی نظیر
مده جل دوز باشد او بر بند

وزن او باشد بنزد ما عیان
گردید و کم شود ان ترجمان
الغرض ان شهر یاری نظیر
بعده و زنها شد مختلف
پس گرفتندش که زکندتست
شاه کرده از پویش ستر عیب
چونکه هر ظل تابع ذی ظل بود
گردد از ظل ز ذی ظلش صفت
الغرض ان شخص را با کوسفند
گفت شران ز کرد از ذکر او
گفت اندر خا نرام زد که نهان
زین قصه جا این مضطر شدی
پس سر اسرگتمش این قصه را
بر تو آسان میکنم کار بنرک
در زمان رفتم ز خا نرمن برون
نزد یک صیاد و زردادم بوی
گفت ز کرد کرد را کن بود
از علوفه خشک و ترانم و بیش
جملگی را چون خورد از خشک فتر
از نظر بن از علف جملگی بر شود
مثل اول اضرش با شد مدار
شاه عادل چون شنیدی ذکر او
گفت شران بهر چی خواست

نزد یاد آید ترک در این زما
بدهد از کم نوای شاه جهان
گرد جاری قول و فکران و زین
جز بیکی کان و ز تراش متصف
فکر او آورده و ز نشاد درست
در امان شرب بود بی شک و عیب
خاصه ان ظلی که ز اهل دل بود
ظل نباشد نزد اهل معرفت
نزد شرب برند شاه ارجمند
باز کورد نزد من از فکر او
بود تا این قصه گردیدی عیان
با خبر از حال من ز کرد شدی
گفت تا ایل سازم از تو غصه را
گر بیاری نزد من کوک سترک
بادل بر خون و با هم فزون
در زمان بگو فتم از وی کردی
از برای کوسفندت ای نکو
هر چه داری ریز اندر پیش من
آب کردد سر بسرا ز یک قطره
پس نران لاغر دانی فر بر شود
پس بماند وزن او بر یک قرار
در بخت کشت پس از فکر او
در گذشتم که میاید نزد من

الغرض ز کرد بیامر نزد شاه
منصبش داد و بگردانوا غزین
گشت از فکر سنی خا نرمن
تا که با شد طالع و بخت بلند
فکها بیت نیک و بد از خبرش
هر که را در ده کرد بخت یار
سعداها کسیر هم دارد اثر
نخسها اندر هبوط و درو بال
گردد با بخت تو فکرت قرین
یک کردد بد ز تو مشر تو خیر
بخت اگر یار است خا نرمن
چونکه بد بختی ترا یاد رشود
تا که در بختی بخت عقال
کو بر بینی بد میخ از مردمان
کوش کن از مملکت شوریده حال
بود شخصی در نجما بتر مستبر
با حقوق و با وفا بودی شفیق
از قضا آمد حسابی در میان
فطرتش را بود زینتر راستی
فکر کردم در خود و رفتار او
انچه که بود در بخت غیبان
بر تو کرا غیر بدل ظاهر شود
انچه دارد در دوزن تو کون
ملکنا از بخت خود میکنم کله

عفو کردی شران انگاه راه
گشت ز کرد نزد شر صاحب بخت
و در انرا گشته بودی مشرفین
نزد مردم جمله ما بشی ارجمند
خوب ای سر بسرد در هر نظر
کردد او از بد و فطرتش غوش عیار
جمله در بیت و شرف حد و نظر
رفتند ایشان را نحو ستر از خیال
شهره افاق کردی در زمین
جلوه کوه بود محبوب و غیر
گردد بود بر عکس زاید عکس این
هر چه کوی خلقتان باورشود
باشد دایم نزد مردم کور و لال
زافکران بد شد ز بخت تو عیان
این مثل را تا نکردی بد خیال
از دو جانب دوستی مان جلوه کرد
در حقیقه بهر او بودم صدیقی
کرد با من کج حسابی را عیان
بد میبری از بختی و کاستی
من جز کردیدم از گفتار او
صادر از وی گشت و شد بر ایشان
در تو باشد لیک از ان صادر شود
از بدی کردد فزون ای برون
گر بر بینی فوق خود را بی کله

طیلسد از عقل بود
انکه در مذهب و تقوا
فانقوا الله و کنتم را حین انکونوا انما تظنون
انکونوا انما تظنون

دربین غاری شادوت پیشه
 روز و شب اندیشه او فکر حق
 شهده نیاید بود هر چه زهر
 تاب و در راه بند سوسر
 از برای دیدنش مردم تمام
 کل مردم بهمان راه علاج
 بنده حق بگفتند که کند
 و هیچ ماسوا الله سر بسر
 که اگر از عبد لطف خلق بود
 کی بقید رکن بود ملامده است
 و حقیقت چون بحق محقق بود
 فعل او و ایم چه حاصل حق بود
 چون که باشد که حق آن همیون
 پس بیاید و چه حق کین فکون
 چون در میان نار حماة آمد
 بهمان احوال اثبات آمده
 چون از آنجی حقیقت سوزنده شد
 فانی از خود گشت سیران زنده شد
 هر که آن دو بونه و حقه داشت
 شکر بر آن گشت و صفی داشت
 آن تصرف میکند در ماسوا
 چون بر کردیده از هر چه بود
 آن برادر چون که بود از اهل یاز
 یافت از احوال عابدان و ناز
 گفتند تا از آن بنیاد گن
 شکر بر این بهر این فرهاد گن
 آنچه در عشق و غیغ و دلال
 بهمان آغاز گن ای با جمال
 دل بر آن زین شو اهن در با
 سازند که گاه و خود شو در با
 ساخت خود را و در طمأنینه از ناز
 تا کند غایب از آن ایام در دین
 بهر حال از زمان که در شوق ساز
 غنهای خود و کرد آن ناز

در اطاعت و ایمانند پیشه
 از تلاقی جملگی دارستم بود
 داشت عابد بیکر او ران بشهر
 میشد عابد بیکر او ران بشهر
 همین دند از دعای از خاص و عام
 کسی که درین زمان واقع گشته
 بین قلندران زن در اصفهان
 یک حکایتی که گوش کن ای پوزندان
 در شب آدینم یکجا در بر رفت
 که بیکر که در ناله خوابش بود
 در رخ بود اندر تاب و تب
 رفت سوی روشنی با صبر کلال
 یک قلندر دید اندران مکان
 بارب از من این بلار دور کن
 از قلندر گفت ایجا کس نماند
 دید زن افتاده در دام بلا
 دارهان زین ابتلای کبر بیا
 که نکرده لطف تو شام سل
 ظلمت کشی بنورانی بدل
 کشته ام از حکم تو عصمت پرست
 در فک بود زن زین ابتلا
 امشب هم خوابم دهد از شو
 کرده شهوت آن قلندر را سیر
 لطفنا بیژد بهمان زن یار شد
 گفت ای درویش همان تو ام
 چون خورم از خان انعام تو من
 چونکه کشته سیر عشرتها کنیم
 آن قلندر گفت در منزل غذا
 زن بگفتا که و صالت از دست
 گفت با زن آن قلندر کای میزیز
 در فک بود زن زین ابتلا
 امشب هم خوابم دهد از شو
 کرده شهوت آن قلندر را سیر
 لطفنا بیژد بهمان زن یار شد
 گفت ای درویش همان تو ام
 چون خورم از خان انعام تو من
 چونکه کشته سیر عشرتها کنیم
 آن قلندر گفت در منزل غذا
 زن بگفتا که و صالت از دست
 گفت با زن آن قلندر کای میزیز

پیشتر او بود دام ذکر حق
 تو کرد و بنیاد بقی است بود
 هر کای که آمد بشهران خوش کرد
 تا زبانه و دست تو کینه مار
 هر دو حق چون در اطاعت گفت تمام
 کشته زن کای یاری پرورای من
 کوبیدی پای کوبیزم از چرود
 گفت اندرویشی کای دلداز من
 چادر خود را بمن ده تا بچوم
 در زمان زن چادرش نسیم کرد
 رفت اندرویش با صد و هفتاد شوق
 دید زن یک جز قدر در مغز لش
 در زمان زن چادرش نسیم کرد
 در زمان آن جز قدر با بر سر کشید
 خویش را در زندی در کور کرد
 چونکه آمد میزبان همان ندید
 رفت از سهوش جان ازین بود
 کل بچیده از گلستان زخم خار
 کرد شخص تام در آن سرزمین
 از نخستین آن چهره سر خسته شد
 رفت از وی صبر و آرام قرار
 بس شخص کرد حول و حول خوش
 گاه بودی در خوش و گاه خوش
 از برای خسر قراند و خسته
 بلکه در هر وصله آن سوخته
 هر که در با زار دین شد بن فروش
 بهر دنیا دین خود را کشته بود
 لذت ناهوس مردم ذلت است
 از ضلالت ناهاید بیکقدم
 چون بنای دهر بر صله شد

نقد از امل که تا کرد و کس
 در غم عابد بیکر او ران بشهر
 از برای دیدنش مردم تمام
 کل مردم بهمان راه علاج
 بنده حق بگفتند که کند
 و هیچ ماسوا الله سر بسر
 که اگر از عبد لطف خلق بود
 کی بقید رکن بود ملامده است
 و حقیقت چون بحق محقق بود
 فعل او و ایم چه حاصل حق بود
 چون که باشد که حق آن همیون
 پس بیاید و چه حق کین فکون
 چون در میان نار حماة آمد
 بهمان احوال اثبات آمده
 چون از آنجی حقیقت سوزنده شد
 فانی از خود گشت سیران زنده شد
 هر که آن دو بونه و حقه داشت
 شکر بر آن گشت و صفی داشت
 آن تصرف میکند در ماسوا
 چون بر کردیده از هر چه بود
 آن برادر چون که بود از اهل یاز
 یافت از احوال عابدان و ناز
 گفتند تا از آن بنیاد گن
 شکر بر این بهر این فرهاد گن
 آنچه در عشق و غیغ و دلال
 بهمان آغاز گن ای با جمال
 دل بر آن زین شو اهن در با
 سازند که گاه و خود شو در با
 ساخت خود را و در طمأنینه از ناز
 تا کند غایب از آن ایام در دین
 بهر حال از زمان که در شوق ساز
 غنهای خود و کرد آن ناز

کشته زن کای یاری پرورای من
 کوبیدی پای کوبیزم از چرود
 گفت اندرویشی کای دلداز من
 چادر خود را بمن ده تا بچوم
 در زمان زن چادرش نسیم کرد
 رفت اندرویش با صد و هفتاد شوق
 دید زن یک جز قدر در مغز لش
 در زمان زن چادرش نسیم کرد
 در زمان آن جز قدر با بر سر کشید
 خویش را در زندی در کور کرد
 چونکه آمد میزبان همان ندید
 رفت از سهوش جان ازین بود
 کل بچیده از گلستان زخم خار
 کرد شخص تام در آن سرزمین
 از نخستین آن چهره سر خسته شد
 رفت از وی صبر و آرام قرار
 بس شخص کرد حول و حول خوش
 گاه بودی در خوش و گاه خوش
 از برای خسر قراند و خسته
 بلکه در هر وصله آن سوخته
 هر که در با زار دین شد بن فروش
 بهر دنیا دین خود را کشته بود
 لذت ناهوس مردم ذلت است
 از ضلالت ناهاید بیکقدم
 چون بنای دهر بر صله شد

بساطاعت را اطاعت لازم است هر مطیع مور مطاعتش لازم است
در عمل علم ان خالص بود در توان زاهد در بین عالم نه
رو عجز کن غیبتش را ناکه من رام تو کردم رو سو وطن
رو بر دهن کن از دل خود این جهان عابد سرشته در صفت فتاد
چون برادر بدید مهابه راضی بین پیش امد از کرم صدق و یقین
مار را گرفت ان سر در لایر ناکند در حکمت بود خیر کثیر
عابد دل داده را کرد سوار لیک این محنت لذیذ است ای عزیز
هوشش نماید از سرش در خوار در بر کردی چون قلندر رخا روزار
گفت ابا عبد بود در کار اضی دره دین کور و کردی چیر او
در قیام در دنیا بهر کنی هر که شد در قید این شهوت اسیر
درین مظاره کوه و مکر عقل در دنیا اگر کشتی دلیل
در عبادت مرد اگر بندگی عقل کامل که تر اهر بر شود
او کرده در جهان کار کردی کز قلندر عقل را هدم شدی
ز آنکه با شرمون او در کوه کی بر فتنی خرق جان و نفس
نفس در محضت جوده شده دیده بر ناموس مردم در ختی
از تم فی التی افشده است سوختی بر فرق تر اند و ختر
خبر عبادت کی زان یا بر صدق حساب غریقی نه نیند وزی بدل
عقل او بر بود در نفس در خوار باش پیر و عقل رای و شعور
با با شرمون او در کوه کس نیندی دل بنا موس کسی
در میان رنگ بود و عاومن هر جیرا بر خود پسندی بهر غیر
کرد و در حجب و شیرین را غیر اگر بر خود نمودی اختیار
نفس بر او آرزو در محضت مردی مردان نه دریش و الم است
بهر طاعت عقل بود و معتزله هر چه جوئی غیر حق باشد عرض
در میان شهر با کلب انام صبح چون شد زن بر فتنی منز نش
روزی موی شود با خاص کشت شوهر زمین قضیه بد خیال
رفیق بازار با این از جام گفتا یزن عصمت بر باد رفت
بازان در خانه بودن بیست و شوهرش اصرار در این کار داشت
گاه اندر شهر و گاه در دیوان گفت اخرون بشویش کامی سنی
هفتی با فقیر و جا ملوکی همین بود همان ان در ویش شو
کاروان ما شرا این بنفشه کوز من صا در شده این فعل زشت
با علقای بودن و عشار ز شعیب
جان خود را در جهانان کند
دین خود را نحو ایمان کند

در اطاعت بنده که ناقص بود در اطاعت بنده که ناقص بود
من همان شرم توان آدم نم در نه در توان زاهد در بین عالم نه
در نه در توان زاهد در بین عالم نه در نه در توان زاهد در بین عالم نه
عزق و صدقه بوده در گشت فتاد عرق و صدقه بوده در گشت فتاد
ار بر چه کز فتنی کوشی کز فتنی کوشی کز فتنی کوشی

هم بدینا هم بعقبای خبیر هم بدینا هم بعقبای خبیر
غور حکمت کن که تا بدی تمیز غور حکمت کن که تا بدی تمیز
دیواید در نظر چون کلعزار دیواید در نظر چون کلعزار
بنده شهوت نمیکرد در نگو بنده شهوت نمیکرد در نگو
عقلی که در مدار و استکی عقلی که در مدار و استکی
ان قلندر کی شدی خار و ذلیل ان قلندر کی شدی خار و ذلیل
چون قلندر نفس کی ابقر شود چون قلندر نفس کی ابقر شود
در صوم غیر کی محرم شدی در صوم غیر کی محرم شدی
کی قبا کشتی بران پیراهنش کی قبا کشتی بران پیراهنش
رفت از وی هر چه اند و ختی رفت از وی هر چه اند و ختی
دل بدینا تن بعقبای سوخته دل بدینا تن بعقبای سوخته
تا شوی چون قلندر پا بکل تا شوی چون قلندر پا بکل
تا سوزی هم چه شکل در تنوب تا سوزی هم چه شکل در تنوب
کس نیندی دل بنا موس کسی کس نیندی دل بنا موس کسی
کوی پسندی باشد از بهر نوحیر کوی پسندی باشد از بهر نوحیر
باشد این برهنگان است افتخار باشد این برهنگان است افتخار
بلکه جب و وجد و ذوق محاله است بلکه جب و وجد و ذوق محاله است
صحة اند راه حقا است الغرض صحة اند راه حقا است الغرض
گفت یا شوهر وی شرح دلش گفت یا شوهر وی شرح دلش
در حق ان زن که بودی فی مثال در حق ان زن که بودی فی مثال
عرض و ناموست بیضا ز یاد رفت عرض و ناموست بیضا ز یاد رفت
زان طرف زمین قصد زن انکار داشت زان طرف زمین قصد زن انکار داشت
تا یکی من را بدست افکندی تا یکی من را بدست افکندی
واقف از کار من دل پریش شو واقف از کار من دل پریش شو
با تو کوید بر سران بد گشت با تو کوید بر سران بد گشت

در اطاعت بنده که ناقص بود در اطاعت بنده که ناقص بود
من همان شرم توان آدم نم در نه در توان زاهد در بین عالم نه
در نه در توان زاهد در بین عالم نه در نه در توان زاهد در بین عالم نه
عزق و صدقه بوده در گشت فتاد عرق و صدقه بوده در گشت فتاد
ار بر چه کز فتنی کوشی کز فتنی کوشی کز فتنی کوشی

دید شوهر از سر صدق و وثبات دید شوهر از سر صدق و وثبات
سرگذشت خویش را اقرار کرد سرگذشت خویش را اقرار کرد
بسکه اندر کار خود اصرار کرد بسکه اندر کار خود اصرار کرد
رفت از سوی اندر ویش شو رفت از سوی اندر ویش شو
رفت چون سوی قلندر سر بر رفت چون سوی قلندر سر بر
چادر زن را بدید انوم بلفت چادر زن را بدید انوم بلفت
گفت یک دارم ز چادر قصه گفت یک دارم ز چادر قصه
داشتم یک قرقره بر و صلبرن داشتم یک قرقره بر و صلبرن
انچه بودی ما حاصل از ابع کل انچه بودی ما حاصل از ابع کل
بود در هر وصله اش جان نهمان بود در هر وصله اش جان نهمان
بود سیصد وصله اندر خرقم بود سیصد وصله اندر خرقم
بود در هر وصله یکدینار زر بود در هر وصله یکدینار زر
تا که دریش انون ناپاک دون تا که دریش انون ناپاک دون
خرق را بر بود و جانم را بود خرق را بر بود و جانم را بود
داشتم من زان تمنای وصال داشتم من زان تمنای وصال
شد امیدم از وصالش بی شمر شد امیدم از وصالش بی شمر
شوهر زن چون که بشنید این سخن شوهر زن چون که بشنید این سخن
ظاهرش محزون باطن شاد شد ظاهرش محزون باطن شاد شد
عادت این کردش کردون بود عادت این کردش کردون بود
ان یکی خوش دل دگر در ذلت است ان یکی خوش دل دگر در ذلت است
یک بشادای دیکری اندر عزت است یک بشادای دیکری اندر عزت است
یک خوش و دیکری اندر خروش یک خوش و دیکری اندر خروش
ان یکی دایم بود در حرص و آز ان یکی دایم بود در حرص و آز
ان یکی در از و دیکری از دان ان یکی در از و دیکری از دان
یک بری از روزه و ذکری نماز یک بری از روزه و ذکری نماز

دیده شوهر از سر صدق و وثبات دیده شوهر از سر صدق و وثبات
سرگذشت خویش را اقرار کرد سرگذشت خویش را اقرار کرد
بسکه اندر کار خود اصرار کرد بسکه اندر کار خود اصرار کرد
رفت از سوی اندر ویش شو رفت از سوی اندر ویش شو
رفت چون سوی قلندر سر بر رفت چون سوی قلندر سر بر
چادر زن را بدید انوم بلفت چادر زن را بدید انوم بلفت
گفت یک دارم ز چادر قصه گفت یک دارم ز چادر قصه
داشتم یک قرقره بر و صلبرن داشتم یک قرقره بر و صلبرن
انچه بودی ما حاصل از ابع کل انچه بودی ما حاصل از ابع کل
بود در هر وصله اش جان نهمان بود در هر وصله اش جان نهمان
بود سیصد وصله اندر خرقم بود سیصد وصله اندر خرقم
بود در هر وصله یکدینار زر بود در هر وصله یکدینار زر
تا که دریش انون ناپاک دون تا که دریش انون ناپاک دون
خرق را بر بود و جانم را بود خرق را بر بود و جانم را بود
داشتم من زان تمنای وصال داشتم من زان تمنای وصال
شد امیدم از وصالش بی شمر شد امیدم از وصالش بی شمر
شوهر زن چون که بشنید این سخن شوهر زن چون که بشنید این سخن
ظاهرش محزون باطن شاد شد ظاهرش محزون باطن شاد شد
عادت این کردش کردون بود عادت این کردش کردون بود
ان یکی خوش دل دگر در ذلت است ان یکی خوش دل دگر در ذلت است
یک بشادای دیکری اندر عزت است یک بشادای دیکری اندر عزت است
یک خوش و دیکری اندر خروش یک خوش و دیکری اندر خروش
ان یکی دایم بود در حرص و آز ان یکی دایم بود در حرص و آز
ان یکی در از و دیکری از دان ان یکی در از و دیکری از دان
یک بری از روزه و ذکری نماز یک بری از روزه و ذکری نماز

در اطاعت بنده که ناقص بود در اطاعت بنده که ناقص بود
من همان شرم توان آدم نم در نه در توان زاهد در بین عالم نه
در نه در توان زاهد در بین عالم نه در نه در توان زاهد در بین عالم نه
عزق و صدقه بوده در گشت فتاد عرق و صدقه بوده در گشت فتاد
ار بر چه کز فتنی کوشی کز فتنی کوشی کز فتنی کوشی

هر گواشد لطف حق ره بر یقین
زن دشمن نفس بی پروا کویخت
زن که اندر راه دین ره زن بود
گوزدی صدق و از راه جفا
از برای شوهرش شد سازگار
کی و با باشد که مرد با خرد
در نه کمتر از زن ره زن بود
دشمن از سوزن با از زده شد
که شود افسرده کی مردانگیست
که شوی دیوانه اندر راه دین
مرد عینی البقین ره بر مشود
مکن از نفس دون مهجور شو
از عبادت نیست جز قرب خدا
در عبادت کوش و بگذر از هوس
چون عبادت کشت بر وجه سواد
در عبادت چون بدن متراض شد
تذکیر نفس است در جبر این بدن
که بکاهد تن بیالذجان تو
سوی جانان نفس چون مایل شو
پس بود سر عبادت در جهان
این نمازی که خیالی نیسان
جمله او همام و خیالات محال
در مصلی سر سیر از چشم سر

سرد ایمان بود سرد ار دین
خاک ذلت بر سرد و بش یخت
بر تن شوهر چه پیراهن بود
از ره مهر وفا شد بی جفا
کار او نیکو شود از کردگار
در ره دین کول نفس مؤن خورد
هر چه او مثل زن سوزن بود
در دین مردی که افسرده شد
کتر از زن باشد دیوانگیست
کی تن ره بر شود علم البقین
بر سر شوق البقین افسر شود
از تعلقهای دوران دور شو
میل تو از ماسوی گردد جدا
تا نتازد نفس بر عقلت فرس
منتظم از وی معاش است
از حطام دنیوی اغراض که شد
در عبادت بهر حق ذوالمن
در هوای دلبر جانان تو
در هوای وصل او کامل شود
قرب حق تهذیب نفس ترک جان
در حقیقت کشته نزد اهل راه
کشته روح این نماز بی مثال
نور دیدم نیست ظلم جلوه گر

کرمه در حقیقت باقی
همیشه در راه دین
بیکه در راه دین
همیشه در راه دین
کرمه در حقیقت باقی
همیشه در راه دین
بیکه در راه دین
همیشه در راه دین

در میان اینکه نماز که
از جماع در نزد حق برست

هیچ فکری نزد تو وقت جماع
لیل مفهومات او همام نماز
پس نمازی که جماع بر زن بود
این صلوة از این مصلی در صدمه
خوف بر فعلش ترکش بیشتر
کی شود معراج مؤمن این نماز
از حقیقت هر که صاحب بهره شد
در حقیقت این نماز ابر بود
روح شرک و قابلهش باش نماز
چون که بر جهان تو فال غالب است
طالب جهان کی بفکر فال طلب
هاریب از فال بشوید جهان طلب
چون که فرموده رسول بی نیاز
که بر محشر نزد او رشت قبول
ردا که گردد هر دم میشود
پوستش اول حکم بی نیاز
که شود مقبول نزد انی بود
اصلا کل باشد در اعمال نماز
فکر باطل که مراد راجان شو
در جماعت که چه نیکو شو مایل است
نیست فکر ضرر و شر با نیکو بد
استغیر الله فی کل الامور
استغیر الله من هدی النفس
استغیر الله فی هذا العقول

در جهان دارد محل اختراع
هر یکی نزد تو حق بی نیاز
کی ز انسان لایق نردان بود
فانش شرک بود شرک ظهور
چون که ترکش فسق و فعلش شرک بود
که بود روحش خیال هر مرد از
سر مطلب نزد او چون زهره شد
لبت جانش چون که شرک و شر بود
کی نیاز اید برای بی نیاز
قابلیت کی روح و جان طالب است
هر چه ایمان کفر را طالب است
کفر را غالب بشوایم طلب
که محمود دین بود روح نماز
باقی اعمال باشد زین مقول
جمله افعال نکوبد میشود
دور محشر باشد اول از نماز
در نه تسویلات شیطان بود
چون که معراج است سوی بی نیاز
کی قبول داد نردان شود
قوه فکر بر یکسر ذلیل است
چون که باشد شهوت و شیطان مدد
سیمان قبح او همام الشور
التي فيها السمود كالنخوس
تا که گردد اصل دفع ما قبول

مگر کلام را این بود
مگر کلام را این بود
مگر کلام را این بود
مگر کلام را این بود
مگر کلام را این بود
مگر کلام را این بود
مگر کلام را این بود
مگر کلام را این بود

لطیف حق چون یاور نبیند شود بی شک بنزد زیننده شود چونکه کرده قدرت اینود دلیل طفل کرد در دین غار خلیل
 چونکه ابراهیم برین توفیق یافت که باطن از خود سار آفریند از در جاسم که دام داده بود اکل کرم و بر محمد بود شد خلیل از این جهت توفیق که بود ما توفیق اکل هزار
 حشر این مآل و اکل حشر بنزد عجب که در قدرت توفیق بود بر یقینا خلیل مویضی اعرف نامک با ایمان تو من
 با تعلقاتی دنیا جملگی از برای زن بود زینندگی
 یا مرید رنگ بود شوهر چهر زن یا چهر مردان کوی در میدان فتن
 مرد تن پرور در مرد حق بود بل چهر زن باز رنگ بود مویضی بود
 عمرت از بجزر کنشت ای بی خبرد کیت ایمان تو ایک جو حشر د
 نیستی مؤمن نر کا فر بر زحی نر بهشتی کشته فی دوزخی
 یا چهر سلمان دارهان خود را ز تخم ای قدم پیمای بیدای وجود
 ای همیوی سیرت سنوان صفره ای صورت نرسای بجز معرفت
 که که هستی کواشرای بی خبر کونرا این رنگ و بو چهر این اثر
 چون زن شوهاء که حسنی کشته کم کرده سستی بر ذممت را بکم
 زال دنیا زشت تر از زن بود رنگ و بو بر روی چهر پرهستی
 خویش را از رنگ دیوار واره کن چاره بر مکر این مکاره کن
 هین بر دوری ازین غدا و کن دفع زهر نیش این جیره کن
 مردمان را در هلاکت افکند سوز دین و دیانت بشکند
 بگذر از این رنگ بود خط و حال کن توکل بر خدای کلا سزال
 ان خدای که پید آرد ز کل همیگن تن و اندلان بنهاده هول
 کرد تو کیب پشرا ز عنصری و اندر عالم داد ترا برتری
 ساخت مرآت ایمان از اشعیه تا که سازد قدر شوخ و بازیج
 پس زین حق وجود داد انرا وجود حاصل تکلیف خود او را نمود
 معرفت شد در وجودش بر قرار تا که کرد کمتر مخفی آشکار
 علة منائی ایجاد بشر معرفت کردیدی صاحب نظر
 عالمی چون جسم قائم ابرام جهان بود معرفت را سلسله جنبان بود
 از طفیل آدم عالم شد عیان زین سبب انسان بود جهان

نصلح و لیس الی اخره
 در بیان تفسیر این کلمه حضرت ابراهیم گفت رب ابرئیل کیف یخفی الموقی الی اخره
 در بیان تفسیر این کلمه حضرت ابراهیم گفت رب ابرئیل کیف یخفی الموقی الی اخره
 در بیان تفسیر این کلمه حضرت ابراهیم گفت رب ابرئیل کیف یخفی الموقی الی اخره

قارم الامان حالات و درجیات و طغفات و منازل
 فخره التمام الحشره تمامه و منها الناقصه الیه نقصانه
 و حشره الی حشره الی حشره الی حشره

قارم الامان حالات و درجیات و طغفات و منازل
 فخره التمام الحشره تمامه و منها الناقصه الیه نقصانه
 و حشره الی حشره الی حشره الی حشره

ادمی از جان و از دل زنده شد
 آدمی با معرفت توام بود
 شد مخر پینش از دست حق
 طاعت حق چون بود تشریف تو
 باشد اندر کارها اعضا شهوت
 راه روشن کردی با بی تو آب
 تابع حس کردی که شوی
 هر چه بدی در جهان جسم است
 هر چه او کرده شو فضل است
 اجتماع ناس برخانی کثیر
 خف یقتر المومر بومان احب
 کل شیء احضناه فی الکتاب
 بر حطام دنیوی کفتر شهید
 بعدان بطغی و یادی فی الجحیم
 کل من کانوا لا یوحون الحساب
 من یحاث الجحش منهم والرهق
 کوبکردی معرفت را تو امان
 لازم این معرفت طاعت بود
 طاعتی که عادت فی صادر شو
 سعی کن تا معرفت حاصل شو
 خلق جن و انس بهر معرفت
 اشکارا در جمیع کاینات
 خاصه انسان کامل و غیره
 حاصل تکلیف این دآمده

عالمی از آدمی زیننده شد
 قلب عالم نرسب سبب آدم بود
 تا شود در معرفت پابست حق
 در طاعت معرفت تعریف تو
 نزد حق باشد جو رحیم جنود
 در روی در تیره کردی دل کباب
 بر خلافش کردی که شوی
 هر چه او در بشوی بنو جز اسم
 حق بودان ماورای هر سه قسم
 جو عها طولی شعها فقصیر
 و بنیبه و کذا لام و الحیبه
 من جزاء و عطاء فی الحساب
 کل یوم تم یطعم ان ازید
 یطعم کل امرء منهم نعیم
 کذبوا الایات بیدقون العذاب
 لا سقیمنا هم من ماء عندق
 یوم دین باشد برای تو امان
 فی که طاعت لازم عادت بود
 کی اثر از بهران ظاهر شود
 طاعت فی معرفت باطل نبود
 کرد ایند تا که کرد این صفره
 سیما اندر ذات ممکنات
 از برای طاعت رب مجید
 مساوی خویش را خدا میداد

قارم الامان حالات و درجیات و طغفات و منازل
 فخره التمام الحشره تمامه و منها الناقصه الیه نقصانه
 و حشره الی حشره الی حشره الی حشره
 قارم الامان حالات و درجیات و طغفات و منازل
 فخره التمام الحشره تمامه و منها الناقصه الیه نقصانه
 و حشره الی حشره الی حشره الی حشره
 قارم الامان حالات و درجیات و طغفات و منازل
 فخره التمام الحشره تمامه و منها الناقصه الیه نقصانه
 و حشره الی حشره الی حشره الی حشره

عقل او جمله را قائل نورانی
 عقل او را قائل نورانی
 عقل او را قائل نورانی
 عقل او را قائل نورانی

نیست چون من در جهان پر کمال
چونکه خود را در حجابت یافتی
گرسنه گشتی میا با منرا سبب
یکد روزی گشت در کوه و کمر
تا رسیدی سوی یلده دلکباب
رختها بششست در آب روان
بهر خشکیدن فلندی بر زمین
گشته بود اندر تحیران زمان
بود کاوی لقمه خود دران میثا
تا که آمد کا و سوکای پیرهن
از پسران سگ طیب گیسو ^{تجربا}
چونکه غور و عریان و نزار
خاصه ان کاوی که بودی پیش
دم علم کرده بباعی شد درون
رفت اندر باغ از دنبال کاو
بود بهر پیرهن در جست خیز
چونکه بودی حرکتی طرب
در تحیر کاین چه بخت است چه حال
کند بودی چون سان قال او
انچه طیب داشت در دل کفخی
کردم افشاد رضی شرا نچه بود
گفت یارب حاصل از این بود
در وجودم نیست سودی جز زیان

جاد موجد در غم حزن و ملال
از ده و مولای خود رو تا فنی
شد زمین فریش آسمان گشتی کجاف
بادل پر حست و بار خست تو
ابرها پاشید و کردید افتاب
تا که یابد او ز چو کیتی آسان
کرد چون غولی پس سنگی کین
کلمه کاوی از میا بان شد عیان
بهر کهنه حست و جو میگردان
آستین پیرهن برد انگر دهن
از برای پیرهن ان بی نوا
زان هبوطی کاوها کردی نزار
در دهن بگنجت از ان اهر من
طیب بپاره هفت شد فزون
مید دیدی هر طرف در کج و کاو
بیشعور از خوشی معاری انمیز
ناکهان افتاد در چاه عمیق
من ندانم بهر من چه بود مال
شمه کویم من از احوال او
بهر دانا در معنی سفخی
از زبان حال طیب میسرود
که تو دادی اندر من عالم چه بود
جز منی که بد بخت نامد درها

واندران

واندران ساعت ز ادم من زمام
اختر می سعدی درین طالع بنیاد
یا که بودی اختران اندر وبال
یا کواکب جملگی را جمع بدی
رجعت مرغ در عقرب بدی
یا مقدارن گشته مرغ و زحل
یا حدود جملگی مبدل شده
یا شده محتمل نمود ارات شان
کوکب و بیج و شرف بیت و هند
اسم من طیب سمنی این بود
نام من جوهر بود ذاتم عرض
ظاهر من خیر و باطن شر بود
صورت و سیره خلاف یکدیگر
نسبتی که بهم لفظ و معنی است
کی ز لفظ خیر شر شد مستفاد
در رجولیت انوشینر که دید
کی در او باشد که فردی از انام
دو ز روشن کی شب رجور شد
کی در او باشد خوشی در ناخوشی
داشت او با بخت خود جنگل
در تک چهر بود در راز و نیاز
در تحیر طیب بپاره بود
از صوای ساز در حیرت فتاد

کوییا ناز اده فردی از انام
یا که نور اختر کوی ساطع نبود
کاین همه حاصل شدی در پنج و ملال
یا که عقرب بهر من طالع بدی
یا که در طالع من شب بدی
یا شرف گشته صبوطی را بدل
یا حفظ کل شان مجتهد شده
یا که مبدل گشته هیلاجات نشا
امده از کل نحو ستر در وجود
باطن من کفر و ظاهرا هردین بود
لفظ صحته معنیش باشد مرض
نام صورت سیر تم ابر بود
معنی طیب خوشی باشد نه شر
پس چه معنی ز اسم فانی است
در دکی در معنی صحته فتاد
طالع چون بخت من نامد بدید
جنس باشد نام فصلش نا تمام
اسم زنگی کی کجا کا نور شد
کی بود با هوش اندر بی هشی
تا ما لشر را چه باشد حاصل
ناکهان گشتی بلند او از ساز
عقل ز ایل هوش روی دانه شد
گفت این چه بد که دام خسر باد

مثل خربسی من فتادم در قله
در فتره افتادن چرساز نیست
من بجای خرس افتادم بدلام
بخت بد شادی دشمن بلسان شو
بلکه انسان خرس ابد در نظر
چونکه بد بختی کوبیان کیر شد
در تک چرب بود در زانو نیسان
از قضا درده عروس س ساز بود
با عروس آن زنها جمله سوی باغ
بر سر چهره جملگی تصنیف خوان
یک هیولای غریبی سه مناک
ان یکی گفتا که این شیطان بود
دیگری گفتا بود دیو غرور
سنگ بروی میزدندی بی فوس
نوع عروس افتاد اندر قعر چاه
عور بیچاره بصد سوز و گران
در اختیار عروس از خوی او
میزدی گای غول بدر ک کیستی
گفت این زن تا یکی سوزن مزین
سوزش سوزن مرا بود بود
قصه من با تو این است و موش
حال خود را ان تصویب نمود
دبدم احوال من بد تر شود

کی بود یارب که کرم من یله
این مناسب نوز اهل زانیت
تا چراید بر سرم از خاصر عام
تله خرسک دام بر انسان شو
چون بد خواهد شو خیرت بنفر
از حیات خویش ادم سیر شد
ناکهان کشتی بلند از ساز
اهل ده باد فونی در ساز بود
آمد از بهر تفریح در باغ
ناکهان دیدند اندر چرمیان
غول کویا آمده بیرون ز خاک
دیگری گفتا پری با جان بود
ظلمه محض است دردی نیست بود
ناکهان لغزیدان پای عروس
داد و بیداد زنان افسوس آه
بشت کردی بر عروس عثوه ساز
سوزنی بر پشت و بر پهلو ای او
ادمی جتنی پریمی چینیستی
مانده ام حیران بکار خویشتن
قعر چاه چون مرا منزل بود
موش با انبان نکوشد تو مکوش
کاین هر رنج و بلا بهر چهر بود
ترسم آخر نفس من کافر شود

سیرت
نقده

تو بر کرم که ذکر حرف بد کردی
کو خلاصی بهر من حاصل شود
انکه بختش ناقص و ابر شود
بهر اتش کرود سوی حجیم
سوی دیار کرد از بهر آب
بهر سنگی کرود او سوی کوه
کرود سوی نیستان بهر نی
کوکف خانی بچوید از بسیط
کرود از روی شهرت پیش زن
نیک او بد کرد و جوهر عرض
صبح او شام عزیز بیان میشود
روز او شب نوز طمه میشود
نوش نیش و هوش بهوش میشود
عقل جهل و فضل بی فضلی بود
در جهان هر کس که او برتر شدی
صا بر و شاگر بشود هر مقام
در نراز هر بد بدی بدتر بود
سگر کن تسلیم شو کج با خدا
با خداوند جهان کج احمقیست
منفی شو که شقی احمق بود
دو تنی هر کار از تقوی بود
از جهاد و صدق تقوی را ثبات
صدق و تقوی هر کسی که پیشتر کرد

بشوم نایب ز قزوین من بدر
شهر قزوین کرم مرا عزت شود
اسب او اندر تبیله خضر شود
بخ شود اتش برای ان یتیم
خشک کرده ماهیش کوه کباب
سنگ کرود هم چهر کوه باشکوه
جمله نیه از دم وی کشته فی
در زمان کرود زمین غرق محیط
فوج زن کرود ذکر بیشک وطن
خیر او شر کرود و صحت مرض
از برایش وصل همجران میشود
جود و همت بخت و ضنتر میشود
بهر او بیگانه هر خونیشی شود
فقر و دانش درده ملی بود
گرفتند شاگر بدش بدتر شدی
بلکه این کردی از شر نام
بدتری با بد کجا یکسر بود
اخر از دنیا دین ساز دهلا
هر کجوی شاقبت کی متقی است
کار احمق را کجا رونق بود
درده دین متقی اقوی بود
گفت پیغمبر کفی الصدق کفات
کی ز خون همسر او اندر یسر کرد

بهر حاجت که تا کردی
بهر حاجت که تا کردی
بهر حاجت که تا کردی
بهر حاجت که تا کردی

بیغرض شو این نصیحت کوش کن
 تا که کرد نیشها بهر تو نوش
 هر غیوری در ره حق نور شد
 زانکه غیرت از صفات ذات شد
 حلم بهر علم غیرت آمده
 هر که غیرت بسوزد نار او
 هر که اسوزد محبت تار او بود
 غیره با علم فعل الصالحین
 غیره با الحق فعل العارفين
 اکثر میراث غیره از حیاست
 شد حیاء ارث فرادی از لقا
 غیره از غیرت مجاز خود بگو
 آیه جواز بجز شد بجز از محیط
 عزق بجز وحدت عالم کشته است
 لا اشیء ممکن ز وصف فی الجلال
 باز روسوی سخن دلشاد شو
 قصه طیب عیان کن از بیان
 بوسه چهر اهل ده با صد فوسه
 یکنفر شد سر نکون بار بسمان
 الفرض ترا برون کردی ز چاه
 گفت ای مردم مرا نانی دهید
 سیر گشتم من دگر از زندگی

زانکه ایلام بود آه ذات
 هم صفاتش شسته آه صفات
 غلتناک عالم آدم است
 حکم چون که در کف دست
 چون بظلم صورت ندان بود
 در وقت صورت تراست
 کرمات بقصورت تراست
 با بصیرت در مثل رحمت
 موفقی چون دوج کج رحمت
 ناخدا عالم است و کف قد زده است

صبد دنیا بهر دین از هوش کن
 دیک غیرت اید از همه بچوش
 عاقبت دنیا و دین معمور شد
 حق مغیر بهر موجودات شد
 حکم غیرت در حقیقت آمده
 کی شود خاموش کردی بار او
 از لقای دوست ناردی محمود
 با حقیقت غیره لل سابقین
 روز غیرت فهم غیره را ببین
 اسم شان واحد مسمی نشا و ناس
 ارث غیره شد فراری از حیاء
 چون بود آب بسواز آب جو
 در کد این مطلب کند فهم بسیط
 کوه این بحر آدم کشته است
 کی محال اید بتمثال مقال
 از سخن کوی سخن ارشاد شو
 تا بماند یاد کار اندر جهان
 تا برون ارند از چهر نوع روس
 با پیری رخ دید بوی ایمان
 طیب بیچاره با اندوه و آه
 جسم بی جانم مرا جانی دهید
 بهر دوزخ زندگیم مردگی

بهر ایند از چه هم بیرون کنید
 بسکه کردی بخیزد لا بران فضل
 سینه ها کردند تا از جبر برون
 چون برون آمد زجران در بند
 شک و دیری که بقول من بود
 سر کشت خویش را تعزیر کرد
 نان و آبی بهر او حاضر شد
 رخت خود پوشید طیب سر
 عهد کردی که در کوه حرف پدر
 هر که ان قول پدر را نشنود
 تا توانی کوش کن حرف پدر
 هست جنت در قدم مادران
 خدمت مادر پدر کن تا شوکی
 قول ایشان تابع قول حق است
 تا توانی کن بر ایشان احترام
 کر ز روی هتاهم و سعی تمام
 جسم تو برانش دوزخ یقین
 در نر نر و خلق و حق رسوا شو
 ممکن از روی بصیرت کن نظر
 از طریق شایع و شیخ سنی
 هر که در راه شریعت کم شود
 کوه دین کم ز حیوانی شو
 طالب دنیا بود از خاطر تمام
 فلک نانی بهر من دل خون کنسد
 از برای من اهل ده را سوخت دل
 آمدان دل سوخته از غم فزون
 گفت با ایشان حکایت سر بسر
 شاهد من کار و پیراهن بود
 اهل ده از بهران ند بید کرد
 سیر کشت و جمع از آن خاطر شد
 سوی فزون شد روان اندر بند
 بشود ناید ز فزون این بدر
 نزد مردم عاقبت رسوا شود
 احترام مادرت کن ای پسر
 گفته حق باشد رضای مادران
 داخل جنته از دوزخ بسوی برگی
 چون نکر از قول پیمبر مشتق است
 خدمت ایشان کنی کرد در صرام
 محترم در نزد حق دوزخ دین
 تابع دین تابع دنیا شوی
 تا به بینی راه حق را سر بر
 کردی شاه راه حق کف کنی
 چون زن شوها مجابش کم شود
 عاری از اوصاف انسانی شود
 آخره کرد بدیده خصلت تمام

برگی

کی

از او با بد و از او بد است
 که بود درین عالم تقسیم
 و لو کان اجم خاصه

اولش جو دو گرم ای با ادب
 عفت از شهوات دنیا سیم است
 پس ریاضت عقل داده با ادب
 هفتم آمودین قول طیب کلام
 غیر را بر خویش کن اعتبار
 پس زهم اعراض از خلاق است کل
 بذل روح از شوق حق باشد هم
 یا اجبار یا اخلافا ذهبوا
 حب اشخاصی که از دنیا جداست
 طالب دنیا است در دوزخ فیم
 تارکش با او لیا چون ملحق است
 مظهر و مرآت نور مطلق است
 جمله آثار و افعالش یقین
 مالک الملک است او بر ماسوخی
 در حقیقت طالب البشر دنیا بود
 چونکه بر کشته زد نیاروی او
 طالب دنیا است از دنیا بری
 فلکنا بگذرد ازین دنیا بی دون
 رو بسوی راه حق با وجد و حال
 قیل و قال علم رسمی بر سر
 علم رسمی طالبش پادشاه است
 رو بخواهد دی که عاقبتی
 علم رسمی هر که خواند بیشتر

عنوان بدکار با کظم غضب
 پس خلاصه از بند قیدش جاری است
 دیگر کسی تصریف عقل اندر طلب
 پس شوی نیکو معاشر با انام
 تا شود فتوای آبر بر تو یار
 رو بسوی حق نمودن هم چه کار
 با وصول ایند مطلق نعم
 فی سبیل الله حتما قاطبوا
 در حقیقت حب شان حب خداست
 تارک او مالک خلد و حجیم
 جلوه گاه نور مصباح حق است
 مظهر اسماء و ایات حقیقت
 مقتضای فعل رب العالمین
 در امور ات فضا چون او لیا
 مالک دنیا و مافیها بود
 دائمی دنیا که میزان سوی او
 چونکه سویش میدود چون نه روی
 که نموده عالمی غلطان بخون
 تا خلاصی یا بی از این قیل و قال
 میکنند از راه حقیقت دورتر
 راه حق را هادیش اهل دل است
 که نیاید اهل دل پادشاهی
 حب دنیا در دل او جلوه کرد

خود

عفو و صرف و سلف و فقر و اصول
 هیئت و علم حساب و هندسه
 که از حکمت خوانندت باشد مرام
 خیر حکمت از برایت بشر شود
 که مرادت راه حق نشد از علوم
 دارد او از بهر توجیر کشیر
 علم حکمت بی ریاضت که هیست
 حکمت اشراق و مشاء و کلام
 بی دلیل و بی ریاضت شکست
 دو چه اهل دل بری شوا از غرض
 که چه جوهر بی عرض قائم بذات
 راه باطن جوهر و ظاهر عرض
 چسبن باطن اگر بی ظاهر است
 شد سبب باطن و ظاهر سبب
 سوی باطن بی سبب هر کس سید
 هر که چون جوهر شود قائم بذات
 او سبب باطن را بیاید بی سبب
 از سبب رنج و تعب حاصل بود
 پس سبب از سبب چسبن نکت
 چون سببها بر سبب جاری است
 نیک و بد از نیک و بد دارند اثر
 که سبب خیر و سبب شر شود
 که نظا هر زشت اید یک سبب
 از قیل نظر دوی یقیم
 قبح ظاهر باطنش احسان بود

سوی نزد مانع آید از وصول
 با نجوم ارد تمامی و سوسه
 عام نزیبی بهر افراد انام
 نفع او در بخورد در بر ضرر شود
 چه معانی چه بیان و چه نجوم
 چونکه اندر راه حق کشتی بصیر
 راه جستن بی دلیل از ابله هیست
 علم عرفان و تصوف را تمام
 مرشد اینها همه اهل دل است
 راه ظاهر رفتنت باشد عرض
 لیک بی اعراض کودد مات و فوات
 بی عرض کی یا بی از جوهر غرض
 با محالست یا که متاذا نادر است
 جستن او بی سبب باشد عجیب
 نشد مؤید یا سبب را بر در نید
 و از هر از جمله اعراض و صفات
 نیست او از دوزخ و شب رنج و تعب
 بر سبب چون رسی منزل بود
 چونکه اجزای سبب بر وفق او است
 لازمش قهاری و تقارری است
 خیر و شر را خیر و شر باشد شد
 نیک و بد بر عکس یکدیگر شود
 باطنش ذیبا بود نبود عجب
 ظاهرش در دوزخ بود باطن نعیم
 چون ادب از لازم انسان بود

بنده احسان یقین انسان شو
زانکه تحصیل ادب ایمان بود
با ادب شو تا که یابی سرورک
از حطام دنیوی مهجور شو
تا که کودی دهر دنیا و دین
گر شدی دنیا پرست و زن پرست
هر که او از حب دنیا کشته هست
تا شکر دواز تعلقها بسوی
طالب دین شو که دنیا فانی است
بهر روی که قدر و مقداری بودی
انبیاء و اولیاء کلین
هر که دنیا بهر او اقبال شد
نیست چون زنها درین دنیا وفا
اشبه اشیا به دنیا چون زنت
انگهی که زن نکرده اختیار
انگهی زن در جهان کوه شود
هر که با زن کرد حق را پیروی
باشد عیسی کشتن بی زن مجال
هر دم عیسی بدنی از تن نشد
محمد احمد شدی نر زن مدام
چون میسها ترک یکد دنیا نمود
مصطفی که ترک ده دنیا نمود
مونسش نر زن درین دنیا بدی
کانت الدینیا لذلك حاصله

بی ادب انسان کم از حیوان شو
قائمش بسط مشر مردان بود
بی ادب شو کن حزی یا حزی
در ره حق از علائق دور شو
شک و ظلمت را بدل کردد یقین
عاقبت در کار تو اید شکست
جوهر عالی خود را کرده پست
کی شود سوی حقیقت رهبری
طالب فانی چه فانی دانی است
اولیاء حق جز بیدارش بدی
عاری از دنیا شدن از بهر دین
خاکبازی کرد و چون اطفال شد
کرد فاجوهی کنی بر خود جفا
زین سببیه حق زن رهزنت
کار او آسان بود در اختیار
همه زن کنی زحق اگر شود
ماقت در عالم چه احمد خردی
لیک احمد کشتن بی زن مجال
زین سبب نیابان رهزنت نشد
کرد بر خود زین سبب دنیا حرام
زاهدان دهر را انسر بود
بنده اش را صد میسها بنده بود
عاری از دنیا و ما فیها بدی
بهر او شد تلک عشر کا ملة

با ادب شو تا که یابی سرورک
از حطام دنیوی مهجور شو
تا که کودی دهر دنیا و دین
گر شدی دنیا پرست و زن پرست
هر که او از حب دنیا کشته هست
تا شکر دواز تعلقها بسوی
طالب دین شو که دنیا فانی است
بهر روی که قدر و مقداری بودی
انبیاء و اولیاء کلین
هر که دنیا بهر او اقبال شد
نیست چون زنها درین دنیا وفا
اشبه اشیا به دنیا چون زنت
انگهی که زن نکرده اختیار
انگهی زن در جهان کوه شود
هر که با زن کرد حق را پیروی
باشد عیسی کشتن بی زن مجال
هر دم عیسی بدنی از تن نشد
محمد احمد شدی نر زن مدام
چون میسها ترک یکد دنیا نمود
مصطفی که ترک ده دنیا نمود
مونسش نر زن درین دنیا بدی
کانت الدینیا لذلك حاصله

باید که در این کمال و طهارتی
کی روا باشد زنی را که نهی
باشد اندر دین داور معتبر
مصطفی بهر نور و صفای پدر
حرمت مادریقین در دین ماست
هر پدر مادر کرد و صفای بود
الزوج است این جسم و بدن
جسم فرعی و اصل ما جان امر
بهر دنیا اگر شود عمرت تلف
ناخلف فرزند عاق والدین
انکه اندر قصر دریا تر نشد
کر که اندر شهر در هبانی کنی
مرد باشی و در نه اندر غار کوه
مردان باشد که اندر کیر و دار
ملکنا بگذر ازین دنیا بی دون
پس یقین دان خردی در پیوست

گفت دنیا را سر نوبت ان طلاق
سر طلاقش کفنه گیری ای غمی
حرمت منکو صرا ب بر پسر
زشت باشد ناخلف باشد پسر
حجر قبول نبی آیین ماست
ان یقین افضل ز جسمانی بود
هیکن کشته از بهر شو وطن
چون محل دین و ایمان آمده
کشته نزد پیمبر ناخلف
تزد حق سواست اندر نشستی
رضت وی در کار خود مضطر نشد
خویش را در راه حوقانی کنی
نیست دخی تا که آبی در ستوه
بندی حق کند در روز کار
تا نکردی بهر وی غلطان بخون
پیردی مصطفی با خردیست
حکایست آن شخص که کتاب جملۃ النساء تصنیف و مجاد لکن با
زن باد میرفتین که مکرزنان از حد و حصص بیرون است
کوش کن یکشم از مکرزنان
ساخت شخصی یک کتاب معتبر
نام او را کرد جملۃ النساء
رفت در یکخانه همان کشت او
گفت با همان زن ان میزبان

باید که در این کمال و طهارتی
کی روا باشد زنی را که نهی
باشد اندر دین داور معتبر
مصطفی بهر نور و صفای پدر
حرمت مادریقین در دین ماست
هر پدر مادر کرد و صفای بود
الزوج است این جسم و بدن
جسم فرعی و اصل ما جان امر
بهر دنیا اگر شود عمرت تلف
ناخلف فرزند عاق والدین
انکه اندر قصر دریا تر نشد
کر که اندر شهر در هبانی کنی
مرد باشی و در نه اندر غار کوه
مردان باشد که اندر کیر و دار
ملکنا بگذر ازین دنیا بی دون
پس یقین دان خردی در پیوست
حکایست آن شخص که کتاب جملۃ النساء تصنیف و مجاد لکن با
زن باد میرفتین که مکرزنان از حد و حصص بیرون است
کوش کن یکشم از مکرزنان
ساخت شخصی یک کتاب معتبر
نام او را کرد جملۃ النساء
رفت در یکخانه همان کشت او
گفت با همان زن ان میزبان

باید که در این کمال و طهارتی

در سینه چون که آن داخل شدی غصه و غم کل از آن زایل شدی
 چنگ بود و آن در عورت چه بود باز برسدند از در قصر را
 سرگذشت خوشتر از تفصیل داد لطف از بد بهر خود تمسک داد
 ز اهل بچیم ز اولاد رسول کشتی مادر فلان موضع نکست
 جز من و طایفه من دیگر ناخدا کرد لطف ما را لطف حق زین جدا
 باشد لطف از بد کشتی را بجز خلافت

گفت مردم جمع اند از این کتاب مکر زنها را بنحوی مستطاب
 زن بکفتی کاین بود امری محال مکر زن کی جمع این در مثال
 مکر زن ناید بمثال و کتاب عالمی از مکر زن شد دل کباب
 انبیاء از مکر زن شد مبتلا اولیاء از مکر زن در ابتلا
 جن و انس از مکر زنها دل دو نیم زاهدان از مکر زن اندر رحیم
 در قرنزل این زمین از مکر زن در تحمل اهل دین از مکر زن
 لوزد از مکاری زن کوه قاف کوهها از مکر زن کشته شکاف
 نفسل آتاره و شیطان و جیم منفعل از مکر زن در خوف و بیم
 حق شمرده مکر شیطانرا ضعیف چونکه از مکر زن باشد خجیف
 مکر زن را کفته قهار قدیم در بنی که آن کید کت عظیم
 زن ز مکر و جلد شد آراسته صبح چون از خواب خوش برخاسته
 هفتصد و هفتاد مکر مادی خاطرش آید که باشد ظاهری
 مکر زن بر تو بود از بحر و بس از نباتات و شجر و مل و مدر
 بیشتر باشد از عدد نجوم عاجزان و وی فیلسوفان علوم
 کفت زن مکر کی کم در کار تو که شود عاجزان اقوال تو
 مبلکم یک جمله در کار تو تا که یابی شمشیر از مکر زن
 رفت و خود را ساخت انصاف محال عشوه و غمزه بصدغیج و دلال
 گرداندر کار همان میزبان زن ربودی جان و دل از همان
 که در غارت دل از آن چون دلبران همان کردید صید میزبان
 کرد پس اظهار عشق خویششان نزد زن آن جان و دل رفته زین
 کفت دارم من تمنای وصال زن بکفتا این بود امری محال
 این چنانتر کی زاهد دین بود در کار این ملت و آیین بود

باز برسدند از در قصر را
 لطف از بد بهر خود تمسک داد
 کشتی مادر فلان موضع نکست
 کرد لطف ما را لطف حق زین جدا
 گفت مردم جمع اند از این کتاب
 مکر زنها را بنحوی مستطاب
 زن بکفتی کاین بود امری محال
 مکر زن کی جمع این در مثال
 مکر زن ناید بمثال و کتاب
 عالمی از مکر زن شد دل کباب
 انبیاء از مکر زن شد مبتلا
 اولیاء از مکر زن در ابتلا
 جن و انس از مکر زنها دل دو نیم
 زاهدان از مکر زن اندر رحیم
 در قرنزل این زمین از مکر زن
 در تحمل اهل دین از مکر زن
 لوزد از مکاری زن کوه قاف
 کوهها از مکر زن کشته شکاف
 نفسل آتاره و شیطان و جیم
 منفعل از مکر زن در خوف و بیم
 چونکه از مکر زن باشد خجیف
 در بنی که آن کید کت عظیم
 صبح چون از خواب خوش برخاسته
 خاطرش آید که باشد ظاهری
 از نباتات و شجر و مل و مدر
 عاجزان و وی فیلسوفان علوم
 که شود عاجزان اقوال تو
 تا که یابی شمشیر از مکر زن
 عشوه و غمزه بصدغیج و دلال
 زن ربودی جان و دل از همان
 همان کردید صید میزبان
 که در غارت دل از آن چون دلبران
 همان کردید صید میزبان
 کرد پس اظهار عشق خویششان
 نزد زن آن جان و دل رفته زین
 کفت دارم من تمنای وصال
 زن بکفتا این بود امری محال
 این چنانتر کی زاهد دین بود
 در کار این ملت و آیین بود

در سینه چون که آن داخل شدی
 چنگ بود و آن در عورت چه بود
 سرگذشت خوشتر از تفصیل داد
 ز اهل بچیم ز اولاد رسول
 جز من و طایفه من دیگر ناخدا
 باشد لطف از بد کشتی را بجز خلافت

گفت مردم جمع اند از این کتاب
 مکر زنها را بنحوی مستطاب
 زن بکفتی کاین بود امری محال
 مکر زن کی جمع این در مثال
 مکر زن ناید بمثال و کتاب
 عالمی از مکر زن شد دل کباب
 انبیاء از مکر زن شد مبتلا
 اولیاء از مکر زن در ابتلا
 جن و انس از مکر زنها دل دو نیم
 زاهدان از مکر زن اندر رحیم
 در قرنزل این زمین از مکر زن
 در تحمل اهل دین از مکر زن
 لوزد از مکاری زن کوه قاف
 کوهها از مکر زن کشته شکاف
 نفسل آتاره و شیطان و جیم
 منفعل از مکر زن در خوف و بیم
 چونکه از مکر زن باشد خجیف
 در بنی که آن کید کت عظیم
 صبح چون از خواب خوش برخاسته
 خاطرش آید که باشد ظاهری
 از نباتات و شجر و مل و مدر
 عاجزان و وی فیلسوفان علوم
 که شود عاجزان اقوال تو
 تا که یابی شمشیر از مکر زن
 عشوه و غمزه بصدغیج و دلال
 زن ربودی جان و دل از همان
 همان کردید صید میزبان
 که در غارت دل از آن چون دلبران
 همان کردید صید میزبان
 کرد پس اظهار عشق خویششان
 نزد زن آن جان و دل رفته زین
 کفت دارم من تمنای وصال
 زن بکفتا این بود امری محال
 این چنانتر کی زاهد دین بود
 در کار این ملت و آیین بود

این بود از نظره بسیار پست
 در جهان هر که سخن شناسان
 پس نمک چون سوده الحاشیه
 هر نمک که نمک کردی حرام
 کفت پیغمبر ب مردم سر بس
 هر کجا کشتی تو همان ای سنی
 در هر که دی خار نزد میزبان
 همان و میزبان در کفکس
 زن بکفتا خاک بر فرق سرم
 کرد عایتی داری همان کم
 روی درین صندوق اندام نشو
 کفت در صندوق همان مخفی
 کرد شوهر نزد زن را زو نیاز
 چون تویی ناغازه من هر از من
 نکتی کوی کن این شوهر نیکو سینی
 من درین خانه بدم مشغول کار
 اهد از صحر اگر همان توام
 من غمناغنا حاضر نمودم به روی
 کفت با من طالبم وصل تو
 کفت هستم عاشق روی توین
 پای بندم بر کس جادوی تو
 بسنرم از تیر مژگان تو چراک

این بود از نظره بسیار پست
 در جهان هر که سخن شناسان
 پس نمک چون سوده الحاشیه
 هر نمک که نمک کردی حرام
 کفت پیغمبر ب مردم سر بس
 هر کجا کشتی تو همان ای سنی
 در هر که دی خار نزد میزبان
 همان و میزبان در کفکس
 زن بکفتا خاک بر فرق سرم
 کرد عایتی داری همان کم
 روی درین صندوق اندام نشو
 کفت در صندوق همان مخفی
 کرد شوهر نزد زن را زو نیاز
 چون تویی ناغازه من هر از من
 نکتی کوی کن این شوهر نیکو سینی
 من درین خانه بدم مشغول کار
 اهد از صحر اگر همان توام
 من غمناغنا حاضر نمودم به روی
 کفت با من طالبم وصل تو
 کفت هستم عاشق روی توین
 پای بندم بر کس جادوی تو
 بسنرم از تیر مژگان تو چراک

این بود از نظره بسیار پست
 در جهان هر که سخن شناسان
 پس نمک چون سوده الحاشیه
 هر نمک که نمک کردی حرام
 کفت پیغمبر ب مردم سر بس
 هر کجا کشتی تو همان ای سنی
 در هر که دی خار نزد میزبان
 همان و میزبان در کفکس
 زن بکفتا خاک بر فرق سرم
 کرد عایتی داری همان کم
 روی درین صندوق اندام نشو
 کفت در صندوق همان مخفی
 کرد شوهر نزد زن را زو نیاز
 چون تویی ناغازه من هر از من
 نکتی کوی کن این شوهر نیکو سینی
 من درین خانه بدم مشغول کار
 اهد از صحر اگر همان توام
 من غمناغنا حاضر نمودم به روی
 کفت با من طالبم وصل تو
 کفت هستم عاشق روی توین
 پای بندم بر کس جادوی تو
 بسنرم از تیر مژگان تو چراک

این بود از نظره بسیار پست
 در جهان هر که سخن شناسان
 پس نمک چون سوده الحاشیه
 هر نمک که نمک کردی حرام
 کفت پیغمبر ب مردم سر بس
 هر کجا کشتی تو همان ای سنی
 در هر که دی خار نزد میزبان
 همان و میزبان در کفکس
 زن بکفتا خاک بر فرق سرم
 کرد عایتی داری همان کم
 روی درین صندوق اندام نشو
 کفت در صندوق همان مخفی
 کرد شوهر نزد زن را زو نیاز
 چون تویی ناغازه من هر از من
 نکتی کوی کن این شوهر نیکو سینی
 من درین خانه بدم مشغول کار
 اهد از صحر اگر همان توام
 من غمناغنا حاضر نمودم به روی
 کفت با من طالبم وصل تو
 کفت هستم عاشق روی توین
 پای بندم بر کس جادوی تو
 بسنرم از تیر مژگان تو چراک

باحق و با وفا حیوان بود و فاوی جز انسان بود عقل تو کمتر از ان بود زین جهت کان بفکر صلح و دیوبند است
بل بفکر صلح آمده بود و در فکر صلح مانده بود هر که ان در فکر آئینه بود عاقبت صوفیست یا سنده بود
ان که ان در طاعت حق سینه کند و رشادته بشکوه و شوق بود بنده فرخنده زینده بود چونکه نقش عقل را بنده بود
نفس ان در مقام بندگی از برای عقل در زینند کاد تو بنگردی در راه دین پس بوی چون اسما فی بروز می
و تو چون نفس خود را از کن پیر وی عقل را از کن عقل را در ملک تو بر کن نفس چهار خودت را از کن
عقل اندر ملک تو در بر کن نفس را در کت از عنتر بود

دهن گوی و فضلہ با فی مکس و مس مالی بمالی باشد الدنيا جنت و بطالها
لذت دنیا ی خانی چهار چین نذر مردم دائما با شد عزیز
بوی مشک و لبس خز جلوصل و طی نسوان شزد دنیا حاصل
در حقیقت خون بود این مثل نآ آن برای بوی خوف دل کباب
لذت دنیا که بوی خون بود هم انسان کی بوی افزون بود
حب دنیا چون که شد پاست تو بهر خوفی دین رود از دست تو
حب خون کی شود دل خون کند عشق بیچون با تو یار چون کند
بهر خوفی عقل را در خون کشی هم افزونی ز نفس دون کشی
دل بخون بستن ندانم چون بود اندران روزی کرد لها خون بود
یکد از این خون که تاد در سخنی دل نکود رضون شوی انجا عزیز
رسخنی بی تمیز است خون و در نه عاقل کی شود هشر فزون
هر که کرده اسیر نفس دون لذت دنیا ای اند بوی خون
لذت این بوی خون ذلت بود صحت دنیا ی دون علت بود
خون اگر علت شود اندر مرض دفع خون کن در نه جوهر شد عرض
در مرض چون کند فاسد مزاج فصد کن تا صحت یابد مزاج
دفع فاسد را با فسد کن علاج نادر و اج آید مزاج از استعلاج
خونش را از بهر خون دل خون کن هم خود افزون ز نفس دون کن
دوم ابو بشم لباس جمله ناس خنر میبوسند بر هم زین لباس
اصل این باشد لعاب تم دود کاین هر باشد نفیس با وجود
خون بدیه انصاف کرد ای خرد مشک و ابوشم تم ایمان بود
دین و ایمان که لعاب و خون دود ندره بی چون ندانم چون رود
لذتی کا صلش ذکر می شد لعاب کی توان شد از برای دل کباب
این لباسی کا اعتبارش این بود صیف باشد از خون در دین بوی
مرد اگر باشد بفکر دین خویش از لعاب فی خوشان کی کشته نشی
مرد را در راه حق طاعتی لباس معرفت از بهر او باشد اساس

عقل چون بر نفس دارد بر تو
تابع او شو و کن سرور
چون نباشد بهر روز سینه خرد
اضیال خویش تن تو بخورد
نفس را در عقل را بر زمین
ادعای عقل و عرفان میسوی
از نور سینه خویش را کمتر میکن
ناقص ایمان دین خود ابر میکن
بهر دنیا دین خود را بااختی
بهر علم و عمل افروختی
ظاهر خود را چه در شمار حق
باطن خود را بعضا با حق
در مقام افتخار این فان
همن بگویی متعجب بر میان
و مقام خنر بر لاف و لغاف
سفری از در پیجوی اعتراف
تا بکنار طعام دینور
دور گرد از مقام خود
فکر خود را تو که کردی خلاص
بوم فیله لاغول اما خاص
انکه شد در ملل و محقق بنیم
فهد بنیاه صراط مستقیم
فاجبتنا من عباده شونیم
الذینم شغوی سکون
باش از کون نعمت هارین
کان ذلک السائلین
من یحیی القلب حق الفطرس
کان ما و به حیوات النعم
کان فیها قاترات الطور عین
لوه الشارین من معین
انکه در در غلط خود کظم
ان هذا هو الفوق العظیم
گفت حق از بهر تو می آید
و انقدر ما فهم شد دین

ختم زده ای که شد همن
انچه اندر این نیت و در بود
ان خوراک از زاده بود
با وجود این همه این کوی نفس
نزد ان بعد از ان که لبس
ص ص
تغذیان

قول فصل که در کوی نفس
نفس اندر این نیت و در بود
ان خوراک از زاده بود
با وجود این همه این کوی نفس
نزد ان بعد از ان که لبس
ص ص
تغذیان

بی تمیزان از لباسند خنر جو
هزله گویا نشاند اندر هر گذر
عیب باشد مرد کرد در ننگ زرد
مرد حق جو کی کند فکر لباس
این علائق مرد هارانی کند
جمله اسباب جهان یکسر حجاب
مرد شد کی از لعاب تم دود
چونکه قنورا نیست مقدار می تمام
اهتمام نام از بهر حرام
خو طاعت ترک دنیا کن صفت
سیمین باشد شغای هر عاقل
فضلہ بخلاست یاقی ذی باب
چونکه شیرین است مطلوب لبس
تا که جنسیت نباشد این انام
چون مکسها سوی شیرین بزند
چون شده قاهر تر اصرار هوس
کی شود مغلوب دینا مرد دین
صنع حق در کارگاه کن فکان
در مفرس کنبدی زینا کند
سندس و استبرقی ارد طراز
از لعاب بیخ شمع و انکبیتی
صانع کز باین فرشت و دم لبی
از جبالدان بود آرد بدون
مس و لبس بولدانی در مبال

چون که در کوی نفس
نفس اندر این نیت و در بود
ان خوراک از زاده بود
با وجود این همه این کوی نفس
نزد ان بعد از ان که لبس
ص ص
تغذیان

ختم زده ای که شد همن
انچه اندر این نیت و در بود
ان خوراک از زاده بود
با وجود این همه این کوی نفس
نزد ان بعد از ان که لبس
ص ص
تغذیان

فایده بدانکه هر موجودی از موجودات که از عصر عدم یا قیام وجود قدم زده
واقع شده است بر آنچه را و ساز است اگر فاعل است باید بر نحو می از آنجا بر فاعلیت
باشد که او را در خود است و اگر منفعل است باید بر طریقی از طرف انفعال باشد که
سزاوار است که عمل علی شاکلته و اگر مکانیست در مکانی که لایق باوست و اگر
زمانیست در زمانی که مصلحت اوست که میسر با خلق لاجله و اگر قابل اضداد است
مقسوم است در میان ضدین علی السواء پس بجهت هر یک از موجودات سابق شریعی
آماده و موجود است فراخوردن و هر چیز را که عارض شود زوال از کمال خود بسبب
قاسری هر آینه در آن قوه است که بر کوه اندازد اتم کمال او بعد از زوال قاسر و عذایر
قبول و التیام از آن نیست تا مصلحتی حصول مزاج باشد و بجهت حصول مزاج آماده
صور مرکبات شوند پس بجهت صانع که اینها بعضی فاعل و بعضی منفعل شدند تا مزاج حاصل
آید و الا هر یک میل بر کوه خود نمایند و مزاج حاصل نکند پس قادر متعال ذوالجلال
نصیب هر موجودی از موجودات را چنانچه باید و شاید عطا فرمود و ترتیب
هر یک از اسطیقات را بر وجهی که لایق باحوال او بوده نموده مثلا عنصر نار را که
بجا و رقلک کرده که او در موضع دیگر بودی یا بجا و رقلک عنصری غیر از نار واقع
شدی بسبب شده حرکت فلک از عنصر منقلب بنا کرد بدی و باعث زیادتی جاذبه
شدی و غالب بر سایر عناصر گشتی و مؤدی بغضاد کاینات گردیدی پس بدانکه
در ترکیب کاینات چون غلبه جوهر یا بس صلب ضرر بود تا در زمان معتدل بر بقا
او ممکن باشد و انحلالش سریع نباشد تا بکالات خود نتواند رسید پس کسب در وقت
محتاج است بسوی ماده رطبی تا قبول صورت سهولت تواند کرد اما چون سهولت
قبول از صورت کند ایضا سهولت بجز بفساد گردد پس ناچار محتاج باشد بر یوسته
تا حفظ از صورت نماید پس ازین احتیاج دارد بجزایه طایفه طایفه صوت نماید در ماده
کاید علیه احوال الصناعات لیکن احتمال جبرود که محقق شود و مؤدی بفساد گردد
پس محتاج است بر بود تا مانع از احتراق گردد پس باید این کیفیتا باعتبار غلبه مغلوش

تا مزاج حاصل شود و الا کل شیء بر جمع فی اصله و یفسد المزاج و باید که مرکب
مکانی مکان جزو غالب او باشد کما قال سلطان المحققین نصیر الملته والدین
پس واجب شد که مکان ارض در وسط یعنی بر سکون باشد تا از حرکت نفل دور
باشد و غلبه سمنیتر باعث فساد مزاج و انحلال مرکبات نشود چون عنصر
یا بس صلب بغیر از ارض نیست پس مکانش باید وسط باشد و چون دریا
نیز مکان کثیری از مرکبات است و در صورت متبرده نیز مشارکت با ارض واجب ^{دارد}
شود که مکان او در یکی ارض باشد و چون هوا بجهت بقا اکثر مرکبات سیمای حیوانات
ضرر دین و واجب بود که در یکی ارض در ملاء واقع شود و بجا و بعضی از ارض که مکان
مرکبات است که بقا آنها در آب ممکن نیست و باین سبب و جهت که بعضی از ارض
منکشف شود از آب و نیز هوا مشارکت با آب و با نار در کیفیت دیگر نیز مناسب بود
که در میان هر دو واقع شود و چون تاثیر کوکب بجهت حصول مزاج و ترتیب مرکبات
ضرر دین و وجود نکم تاثیرش بواسطه شعاع است سیما تا تاثیر شمس و قمر واجب شد
که اسطیقاتی که بر زمین و آسمان جایند شفاف باشد تا ممکن شود نفوذ
شعاع در آنها و واجبست که جرم ارض بلون بلون غیرت باشد تا اشعه بر او ثابت
تواند شد و جمیع اجرام سماوی را مانند کوکب مضمی نکند تا تاثیر اجرام سماوی
در جمیع امکنه از متر متشابه نشود بلکه اضای نور را نیز مخصوص شد کوکب
و شفافیت بر کوکب تا ممکن شود نفوذ شعاع از آن و کوکب را ساکن نکند
تا موجب فساد بعضی مواضع با فراط تاثیر و بعضی معدوم تاثیر نشود بلکه متحرک
گردانید تا اثر آنها از موضعی بموضع دیگر منتقل تواند شد و موجب اصلاح
جمیع مواضع تواند گشت و حرکت یوم میرا که طلوع و غروب کوکب با استسراج
گردانید که بر طبقی بودی بجز بفساد شدی و اگر حرکت کوکب مضمی در همین حرکت
سر بر طلوع بودی هر آینه هر کوکبی ملازم دایره واحده بودی و تاثیرش
در مواضعی که محاذی آن دایره است محفوظ گشت و بنوعی دیگر نرسیدی و موجب
فساد جمیع گردیدی بلکه کوکب را متحرک که حرکت خاصه بر ضد طلوع بودی تا میل
بنوعی عام نتواند کرد و اثر تابش عام ایشان با طرف بقیاع شمالیه و جنوبیه

عنه ترقیه تصافی
لشعر الهی و اناس

تواند برسد مثلاً اگر شمس با حرکت خاصه خارج مرکزی نبودی فصول اربعه متعاقباً
 متعاقب نشدی پس منطبقه فلک البروج را متحرک ساخت بحرکت بطش بر زمین و معانی
 منطبقه حرکت سریعتر که داند تا فصل شتاء و صیف و ربیع و خریف پدید آید
 پس شمس که نیز اعظم و رئیس کل کواکب است در زمستان میل بجنوب کند تا بروی
 بسبب بعدان بر بلاد شمالیه که معظم معهوده است مستوی شود و باعث احتباس
 رطوبات در بواطن ارضی گردد و در فصل تابستان بشمال میل کنونی حرارت بوارض
 مستوی شود و استعمال رطوبات در تغذیه نبات کند و تا صوف شدن رطوبات
 و خشک گشتن جوهر زمین باز فواید زمستان رسد و سرما عود کند و موجب
 احتقان رطوبات و مایه بوداشتن زمین گردد و چون قدر در حال سردی از تخمین
 و تحلیل قریب بقای شمس است حرکت در حال تبدل مخالف شمس گردید پس هر
 گاه شمس جنوبی باشد در شمالی گردد تا اسباب سخونت از جانب شمال بلیا
 منعدم نشود و چون شمس شمالی بود جنوبی گردد تا اسباب سخونت
 نکرده و چون جنوبی نیز اعظم در وقت شمالی بودن بر سمت الراس بعضی از معهوده
 گذرد از قبیل مدینه و مکه و صنعاء و غیره لهذا او جش شمالی شد تا قریب میل و قریب
 مسافت هر دو مجتمع نشوند و موجب افراط تخمین نکرده چون در وقت جنوبی
 بودن از سمت الراس معهوده دوری شود لهذا حقیقت او باید در سمت جنوب
 باشد تا بعد مسافت و بعد میل مجتمع نشوند و موجب انقطاع اثر تخمین نکرده
 و مثل این تدبیر که در شمس ذکر شد در هر کوی از کواکب مرعی شده از میل شمالی
 و جنوبی و اوج و حقیقت فذروه و رجعت و اقامت و استقامت و سایر احوال و
 اوضاع کواکب سیاره و ثبات نظر از نظرات و ریاضات و اقتزاجات و اشراق هبوطات
 و وبال و بیوتات و صدور و تناظرات و حفظ و وجوهات و آبار و مثلثات
 و تبسیرات و هیلاجات و کورخارات و نمودارات و غیرها چنانچه اگر کسی
 بطریق و تدقیق ملاحظه اوضاع این نه سهر و تخنیل مختلفه ماه و هر حرکات
 و میول و ابعاد سایر کواکب نماید البته بر حکمتها عجیب غریبه بعید متعدد

کما قال فی فصل ذکر فی کتاب کوه مراد کوه ص

تحقیق

منطق

متفطن خواهد شد کما قال عن من لم يعرف الهمیة فهو عنین فی معرفته الله وان
 شئت تفصیل ذلك فعلیک بکتب حکماء مؤیدین ادعای مؤکدین من مدعی کما قال
 الشیخ فی کتاب المنهاج ان یعلم ان وجود کل واحد من الافلاک و الکواکب
 علی ما هی علیه من الکثرة و القلته و الرضع و الجوار و الکبر و الصغر هو علی ما ینبغی
 فی نظام الكل و لا یخون غیره الا ان القوة البشریة قاصرة عن ادراک جمیع ذلك و انما
 تدرك من غایات ذلك و منافعه امور ابسیرة ابن کلام در کلیات اجرام بسیطه
 بود و در تدبیر اجرام مرکبات و منافع اعضا و قوای حیوان و نبات مصنفات
 کثیره عدیده ساخته شده و مملکات عظیمه شدیدیه پرداخته کثیره با وجود اینها
 یکی از هزار و اندکی از بسیار مدرك بشر نشد و نتواند بشد مگر کسانی که این اوضاع
 بطفیله آنها بر پاشده عالم چهر کتابت پر از دانش و داد صحاف قضا و جلد
 مبدع و معاد شیراز شریعت و معاذ الهی راق امزه شاکر و پیمبر استاد
 فایده و اعلم ان الواجب لذات عالم بذات لانه مجرد عن المادة اذ لو کان مادیا
 لکان منقسماً الى الأجزاء فیفتقر إليها و کل مجرد عن المادة مدرك فهو عالم بذات لانه
 ذات حاصله عنده فیکون عالم بذات لانه العلم هو حصول حقیقت واحد مجردة عن
 المادة و لو احتقها عند المدرك قالوا المدرك اما جزئی مادی اولاد اولاد اما ان
 ؛ یکون محسوساً باحدى الحواس الظاهرة او غیر محسوس بها و المحسوس اما ان
 یکون ادراک بر قوای علی حضور المادة فادراک لاهساساً و لا فادراک لکنه و ادراک
 غیر المحسوس هو التوهم و اما غیر جزئی مادی فاما ان لا یکون جزئياً بل کلیاً و یکون
 جزئياً غیر مادی و ایا ما کان فادراک لتعلق فالباری تم عالم بذات لانه العارف
 الهمدانی الربانی فی علم الممكن العلم بالمعترف معرفت و بذات المعروف کما قال العلم حبس
 الظاهر و المشاهدة حبس الباطن قال جعل الله جمیع الجوارح فی حبس العلم فلا تطلق
 جارتها من سجنها الا بعلم فن اطلقها من سجنها بغیر علم فقد خرج من حبس العلم و
 و تعدی العلم قید العبودیة و حبس الحق نطقها بغیر علم فقد خرج من العبودیة

واستعمل الحزب وقال الحزب من العلم جهل والثبات مع ضعف المعرفة بالعلم توحيد
وقال العلم موكل بالكلام والوجد موكل بالجزء من العلم تطويق والوجد تفرقة والحقيقة
تحريق وقال ايضا العلم تجريب والوجد تجريب والحقيقة تلهيب وقال العلم
حرقه والوجد حرقه والحقيقة حرقه فن احرقه العلم وفي من احرقه الوجد صغى
ومن احرقه الحقيقة طغى وقال العلم نار الله والوجد نور الله فن خالنا العلم احرقه
النار ومن خالف الوجد غيره التور وقال استعمال العلم بالجهل غرور وبالعلم حقيقة
وبالمعرفة وجود وقال من استعمل العلم بالعلم خلص عمله ومن استعمل بالمعرفة جبط عمله
وقال العلم جذبني فاقترب البحر على شاطئ البحر والوجد ان غصني في البحر واسلمني العرق
فاستعنت في وسط البحر بالعلم فما انجاني وغلب الوجد على فان اذني الاغرقا
فطلبت الخلاص فما خلصني الا الجهل وقال العلم اختيار والحقيقة اختيار
والاشارة كلها وهي المعارف كلها شبهة وقال العلم اختيار والحقيقة اختيار
والجاهدة اقتفارت قد بر في هذه العبارات حق التدبر وتامل في هذه الاشارات
حق لتامل انشاء الله فادركت بعون عالم السوء والحقيقتان فاسدة بل انك وكيفية
علم واجبا لوجود بالذات بوجودات كائنات درميان حكماء وعلماء اختلاف است
واين بود و قسم است اول انك صورة شيء قائم بذات باشد عالم ان قبيل علم نفسنا طغى
بوجودات خارجيه مثلا از عزم و سمانا صوت ساقايم بود پس دانستن نفس سمانا
عبارات است از بودن صوت سمانا که حاضر باشد در نزد وی پس معلوم بالذات و حاضر
بالذات صورت سمات نزد ذات وی مگر بالعرض و سمانا لیس صوت و این علم را علم
حصولی گویند اما قسم دوم از علم است که ذات شیء بذات در نزد عالم حاضر باشد عالم
از فکر سبب حضور الحار عالم و معلوم باشد از قبیل علم نفسنا طغى بذات خود و علوم
سایر مجردات بذوات خود یا اینکه سبب حضور قیام معلوم باشد بعالم مثل علم نفس
بصورة علم خود چه علم نفس سمانا بوسیله صورتها صله از سمات در ذات
نفس و علم نفس بصورتها صله از سمات در وی بجهت حضوران صورت است بذاتها نزد
نفس بوسیله صورت دیگر که اگر علم بیهوشی بوسیله صورت دیگر بودی هر آینه
در صورت علم نفس شیء واحد لازم ادوی اجتماع صور غیر متناهیة بطلان این

بدرستی است پس علم نفس بصورت علمها صله در نفس بعلته قیام ان باشد بنفس
که موجب حضوران در نفس مثله و یا اینکه سبب حضور معلوم نزد عالم را بطه سمانا
خاص سوانی الحار قیام از قبیل حصول رابطه معلول با علته خود مثل علم نفس بقوای
مدد که مثلا نفس عالم است یا اینکه شنوا و بیناست و علم او بقوه بینایی نسبت مکرر بوجد
ان قوه که حاضر باشد در نزد نفس بذاتها نه بصورت معنی قوه بینایی و حصول صورت وی
در نفس و تصدیق این معنی وجد نیست نه در ذاتها فی و روحانیت نه در ذاتها فی و عقلانیت
نه نفسا فی و این حاضر بودن قوه بینایی نزد نفس نه بواسطه قائم بودن قوه بینایی نیست
بنفس چونکه این قوه قائم است بضموی خاص تر بنفس بلکه این حضور بجهت معلولیت این
قوه است هر نفس را اگر چه قوه بینایی و سایر قوی لا محاله از نفس فایض شوند بر حال خود
پس جمیع قوی معلولات نفس باشند پس غرض اینجا از این مذکور است که علم نفس محض
حضور معلولات بذاتها نزد نفس نه حصول هویدا فی اذن معلومات در نفس و این
نوع علم و علم حضوری گویند پس چونکه حصول علم بر دو نوع است و خلافا فی واقع شده
که حصول علم بر وی واجب الوجود بکلام بیان از دو نوع است و خلافا فی نیست در اینکه علم
واجب تعالی بذات خود علم حضور است نه حصولی چونکه درین صورت علم حصولی متصور
نیست چون حصول شیء در شیء فرع مغایرت است بالذات و بالوجود میان آن دو شیء و
در صورت علم شیء بذات خود لازم میاید الحار عالم و علم و معلوم بالذات و مغایرت
تصور نمیشود مگر بحسب اعتبار قاله حکما تصقل شیء لذاته لا یستغنی التغایر بین المعادل
والمعقول بالذات لان العلم هو حضور حقیقه شیء مجردة عن المادة عند المدرك سواء كانت
مغایرة له بالذات او بالاعتبار فان التغایر الاعتباری کافی لتحقق الغیبة قطعا وهذا اع
من حضور حقیقه شیء التغایر بالذات المدرك عنده ولا یلزم من لذت بالاضطرار کذب الاعم
فلان کل واحد من الناس یعتقد انه بذات الکان کل واحد من الناس یفسد احدیها
عاقل و الاضر معقول و هذا خلف بالضرورة و قد ینسک لاستعماله علم شیء بنفسه یا نه
مستلزم لاجتماع صورتین متماثلتین وهو مح و الجواب ان علم شیء بنفسه علم حضوری
فلا اجتماع و قد یجاب ايضا بان احدی المورتین موجودة بوجوده اصل و الاخری

وجود ظنی و بذلك بمقتازان فلا استحقاقه و ايضا المنته هو ان يحل المتماثلان في محل واحد
لان محل احدهما في الاخر بدأ نكره در علم واجب تعالی بما سواي خود در میان حکماء مشایخین
از قبیل ارسطو و ابی نصر و شیخ رئیس خلافت و بعضی از قدماء حکماء که قبل از ارسطو
بوده اند بعلم حصولی قائلند سبحان الله من اقول هذه الحکماء تمیذا تم با وجود انکه ایشان
از رؤساء و اساطین حکماء میباشند اول علم اول ثان علم ثانی ثالث رئیس حکماء قائلند باین
قول شده اند هذا امر عجیب میگوید حکم عزیمت بپسید اگر بگویم نمی فهمید محض غلط و غلط محض است
بعقل نازی حکم نازی بفکر است این ره نمیشود علی بکنه ذاتی خود بر روی اگر در حضور غیر دریا
اما علم حصولی هم در واجب تعالی متصور نیست چونکه شئ از برای شیء بی شئ بی شئ
مثبت است و مثبت که تصورش محال است پس تصور علم حصولی بان معنی که ذکر شد
نوع تصور واجب الوجود با لذات و تصور واجب که محال است پس تصور علم در واجب
که بجز کیفیت است محال است چونکه این علم بنا بر مشهور عین ذات و ذات لا اسم و لا رسم است
که بجز خوی از آنجا تصور در غیاب تصور بقوله تصور در هر جا و در هر چیز باطل مگر در
واجب که با تصور بقوله تصور مگر در پس بجوای کل ما عین نموده با دق معانی غیر مخلوق لکم
مردود ای که هر چیزی که در دایره تصور و ادغام و تحیل و انقیاد در دایره واجب نیست بلکه مثل
تو ممکن است که اثر الیه بقولی فی صدر الکتاب فی قصیده در التوحید هر چه را بد در تعقل
نیست واجب ممکن است کل ما عین تموا شاهده برین دعواستی اما صاحب حله الاشراف که
شیخ شهاب الدین سهروردی است قائل است بعلم حصولی و میگوید که قاعده اشراق
اقتضاء نمیکند مگر علم حصولی را و بعد از آن که محققین از حکماء و مشایخین این طریق
را اختیار نموده اند حتی اینکه محقق طوسی بر همین طریق در دفتر است و شیخ اشراق در کتاب
تلویحات گفته است که در علم واجب تفکر نمودن ناشی در فلسفیه بر روی با امام
مشایخین ارسطو را دیدم و این کیفیت را عرض کردم در جواب من فرمود انظر فی فلسفک
تمیذا تم شیخ مقتول ازین عبارت چه تمیذ که سکوت کرد آنچه ازین عبارت مستفاد میشود علم
حصولی است یا علم حصولی که از ایشان ممکن است که تحصیل علم کنند و بتوانند
شد که بریاضات مشرعیة و مجاهدات نفسانیة علم حصولی حاصل شود اگر چه از برای رعیت
این امر نیست مشکل بل اشکل و اما علم حصولی از برای کسانیست که بنفوس قدسیه میروند
من عند الله باشند در جایی که امام تم بفرماید که احادیثنا صعب مستصعب لا یحتملها الا

کتاب

ملك مغرب او بی هر سل او مؤمن امین الله قلبه بالايمان پس تصور کیفیت علم واجب
که حصولیست یا حصولی از تمیذات است علاوه برین سؤال شیخ از علم واجب بود و
جواب معلم اول از علم ممکن مالمقراب و رب الارباب چه نسبت خاک را با عالم پاک
و اما آنچه از کلام مسائین مستفاد میشود از قبیل شیخ رئیس و غیره آنست که علم برود
کونراست علم فعلی و علم انفعالی اما علم انفعالی چنانکه سارا بحسب یا برصد مشاهده کنیم
و صورتی از آن در نفس ما حاصل شود و آنرا تعقل کنیم پس سارا بحسب یا برصد مشاهده
کنیم باین صورت و باین کیفیت که تعقل کرده ایم بسبب آنست که سارا باین صورت
و باین کیفیت در خارج موجود است پس چون در خارج باین کیفیت موجود بود امام باین
کیفیت تعقل کرده ایم و اما علم فعلی چنانکه بنا صورت ظاهر را در ذهن خود اختیار کند و بعد
بر طبق آن صورت تحت اثرها صله در ذهن ظاهر در خارج بسازد پس نمیتوان گفت که بنا بر ظاهر
را باین هیئت که تعقل کرده بود در خارج هم باین هیئت موجود بود بلکه بناء این ظاهر را در خارج
باین صورت ساخت که باین ظاهر صورتش در ذهن او باین هیئت محض شد بود پس بر
طبق صورت تحت اثر در خارج ظاهر ساخت بان صورت پس علم واجب ازین مقوله است
که خدا اشیاء را بر وجه غیر تیرا تم و مصلحت اکل و اعم تعقل نمود و بر طبق تعقل خود در خارج
موجود ساخت شاید این لفظ را تعقل نمود که شیخ گفته است که مقام و ضیق کلام باشد و الا
تعقل در واجب تعقل نمیشود چونکه نمیتوان تعقل نمود کیفیت تعقل در واجب را بنا بر
قاعده مسلم که شئ از برای شیء بی شئ بی شئ مثبت نمیشود اما شیخ میگوید چونکه
بر شخص غیر بصیر معلوم است که در اختیاری بودن فعل محض قرب شعور و تعقل هر
کفایت نمیکند بلکه لا بد است از بسبب تعقل و مرجع شدن هر فعل را و تعقل کردن واجب عالم
را سابقا علی وجود العالم نتواند بود که تعقل حصولی بود و بحسب نفس ذات عالم باشد
بلکه باید که تعقل صورت باشد و بسبب چنانکه در علم فعلی است و اگر علم و تعقل واجب عالم
را بحسب نفس عالم بودی از مقوله علم انفعالی میباشد چون فرقی نیست میان علم حصولی
و انفعالی و میان علم حصولی و فعلی در این معنی که چون چنین بود چنین تعقل کرد و بنا چون
چنین تعقل کرد چنین شد پس هر گاه چنین باشد تعقل عالم صریح وجود و مبدء صدور عالم

منه نشند

بسم الله الرحمن الرحيم

دیده نستعین

ای خدای ایندی بیضدوند
 ریختی در کام وی یک جر عمری
 حق و قیومی قوام مابتو
 یا خفی الذات محسوس الصفا
 یا مفیض الجود فی کل الانام
 یا دنی العهد قیوم الاحد
 یا قوی القدره فی کل الامور
 فاعل لا یا اضطراب الة
 یخبر لا بلسان و لهات
 صنع توارد بیرون ازابه کل
 صنعت از تو اب ان تو کل ز تو
 هیچ کل از تو روح و جان ز تو
 عشق از تو عقل از تو بین ز تو
 آدم از تو شادی از تو خیم ز تو
 نه سپهر نیلگون کردن ز تو
 کردش از تو جنبش از تو جان ز تو
 جنزه وجود از تو وهم نوریوار
 ای همه اسان ز تو مشکل ز تو
 لطف کن در منزل دل خانه ساز
 خانه از تو ما ز تو منزل ز تو
 ای زبانها کند از تو سریر تو
 غمها در حیرت از تو بیرون تو

خاک را ایجاد کردی مستعد
 قوه نطق و بیان دادی بوی
 در تکلم هم کلام ما ز تو
 کل اشیاء منک مجعول الذوات
 یا منیر النور فی کل الظلام
 یا حتی الخلق یعوم الابد
 یا بدیع الاختفاء والظهور
 لا بفکر لا یجول حاله
 یسمع لا یخروق و ادات
 صورت ز میان اشیاء برده دل
 صورت از تو حسن از تو دل ز تو
 در د از تو جمله در سان ز تو
 مذهب و ملت ز تو آیین ز تو
 معرفه در وی شده مدغم ز تو
 عاشقان غلطان شد در خون ز تو
 کل موجودات را زمان ز تو
 نار نور آید اگر باشی تو یار
 تو هم ما ساهه شافل ز تو
 تا که کرم من غیرت بی نیاز
 این همه تا خیر آب و گل ز تو
 ای قلمها شق شد از تو سریر تو
 نفسها مغلوب از تو قدریر تو

ای خدای ایندی از حاضره
 ریختی در کام وی یک جر عمری
 حق و قیومی قوام مابتو
 یا خفی الذات محسوس الصفا
 یا مفیض الجود فی کل الانام
 یا دنی العهد قیوم الاحد
 یا قوی القدره فی کل الامور
 فاعل لا یا اضطراب الة
 یخبر لا بلسان و لهات
 صنع توارد بیرون ازابه کل
 صنعت از تو اب ان تو کل ز تو
 هیچ کل از تو روح و جان ز تو
 عشق از تو عقل از تو بین ز تو
 آدم از تو شادی از تو خیم ز تو
 نه سپهر نیلگون کردن ز تو
 کردش از تو جنبش از تو جان ز تو
 جنزه وجود از تو وهم نوریوار
 ای همه اسان ز تو مشکل ز تو
 لطف کن در منزل دل خانه ساز
 خانه از تو ما ز تو منزل ز تو
 ای زبانها کند از تو سریر تو
 غمها در حیرت از تو بیرون تو
 خاک را ایجاد کردی مستعد
 قوه نطق و بیان دادی بوی
 در تکلم هم کلام ما ز تو
 کل اشیاء منک مجعول الذوات
 یا منیر النور فی کل الظلام
 یا حتی الخلق یعوم الابد
 یا بدیع الاختفاء والظهور
 لا بفکر لا یجول حاله
 یسمع لا یخروق و ادات
 صورت ز میان اشیاء برده دل
 صورت از تو حسن از تو دل ز تو
 در د از تو جمله در سان ز تو
 مذهب و ملت ز تو آیین ز تو
 معرفه در وی شده مدغم ز تو
 عاشقان غلطان شد در خون ز تو
 کل موجودات را زمان ز تو
 نار نور آید اگر باشی تو یار
 تو هم ما ساهه شافل ز تو
 تا که کرم من غیرت بی نیاز
 این همه تا خیر آب و گل ز تو
 ای قلمها شق شد از تو سریر تو
 نفسها مغلوب از تو قدریر تو

منه نشند

من نفکر طرفه فریه حسیر
 کل دون الوصف خیر اللغات
 هیچ کل تن را بدین شکل و صفت
 معرفه را کرده در دل نهات
 جمع کردی آب و خاک و باد و نار
 جمله را ز لیس را دردی با یس
 نقص را و لیس نبود در ذوات
 از خلقتم للبقاء لا للفناء
 لیک نقل شان سوی دار کردی
 کل اشیاء ظل وجهه هو بودی
 لازم هر نشئه لبس صور
 صورته هر نشئه باشد نشان
 هر که در دجان نشان بی نشان
 بی نشان فری نشان شد نشان
 هر که هستی طالب نام و نشان
 چونکه مهری نشان شده دل نشین
 گرنیشی بر علایق در مکان
 این همه عالم نشان ان بود
 شو سهام این حوادث را نشان
 بی نشان چون از نشان ایشان شد
 کل بوم هو فی نشان نشان
 شد نشان بی نشان چندین نشان
 دیده ها از دید او اشیاء بدید
 انگری بیسمع و بی بصیر شنید
 دیده ها کل منظر از دید تو شد
 رشتن فیض تو در کردن کشید

عقله مبهوت فی ذلک اسیر
 ضل فکری فی نصاریق المصفا
 خلق کردی هم از برای معرفه
 دل نهاده در جان و جاد در کل نهان
 کشت از لطف تو این اضداد یار
 دره تا ذره بری از نقص لبس
 گری بود اندر با صو یا در صفتا
 شد دلیل بر ذوات اندر بقا
 باشند تعبیر از خلق صور
 بهر یا هر چه بی نشان شو جان
 اهل دل نام و نشان با بدان
 بی نشان شو تا که بیانی نشان
 بی نشان فری و برودل نشان
 بر سر نام و نشان هرگز نه نشین
 کی نشان بیانی زیاد بی نشان
 بی نشانها جمله نشان ان بود
 تا زیاد بی نشان بیانی نشان
 دل نشین کل موجودات شد
 باشد از ان بی نشان دل نشان
 شان ان شد دل نشین و دید بان
 دیده ها از دید او اشیاء بدید
 سمع ز بوی بدید را منظر بدید
 نورها کل انور از شمس شد
 دیده و کوش مراد بدید و شنید

من نفکر طرفه فریه حسیر
 کل دون الوصف خیر اللغات
 هیچ کل تن را بدین شکل و صفت
 معرفه را کرده در دل نهات
 جمع کردی آب و خاک و باد و نار
 جمله را ز لیس را دردی با یس
 نقص را و لیس نبود در ذوات
 از خلقتم للبقاء لا للفناء
 لیک نقل شان سوی دار کردی
 کل اشیاء ظل وجهه هو بودی
 لازم هر نشئه لبس صور
 صورته هر نشئه باشد نشان
 هر که در دجان نشان بی نشان
 بی نشان فری نشان شد نشان
 هر که هستی طالب نام و نشان
 چونکه مهری نشان شده دل نشین
 گرنیشی بر علایق در مکان
 این همه عالم نشان ان بود
 شو سهام این حوادث را نشان
 بی نشان چون از نشان ایشان شد
 کل بوم هو فی نشان نشان
 شد نشان بی نشان چندین نشان
 دیده ها از دید او اشیاء بدید
 انگری بیسمع و بی بصیر شنید
 دیده ها کل منظر از دید تو شد
 رشتن فیض تو در کردن کشید

من نفکر طرفه فریه حسیر
 کل دون الوصف خیر اللغات
 هیچ کل تن را بدین شکل و صفت
 معرفه را کرده در دل نهات
 جمع کردی آب و خاک و باد و نار
 جمله را ز لیس را دردی با یس
 نقص را و لیس نبود در ذوات
 از خلقتم للبقاء لا للفناء
 لیک نقل شان سوی دار کردی
 کل اشیاء ظل وجهه هو بودی
 لازم هر نشئه لبس صور
 صورته هر نشئه باشد نشان
 هر که در دجان نشان بی نشان
 بی نشان فری نشان شد نشان
 هر که هستی طالب نام و نشان
 چونکه مهری نشان شده دل نشین
 گرنیشی بر علایق در مکان
 این همه عالم نشان ان بود
 شو سهام این حوادث را نشان
 بی نشان چون از نشان ایشان شد
 کل بوم هو فی نشان نشان
 شد نشان بی نشان چندین نشان
 دیده ها از دید او اشیاء بدید
 انگری بیسمع و بی بصیر شنید
 دیده ها کل منظر از دید تو شد
 رشتن فیض تو در کردن کشید

من نفکر طرفه فریه حسیر
 کل دون الوصف خیر اللغات
 هیچ کل تن را بدین شکل و صفت
 معرفه را کرده در دل نهات
 جمع کردی آب و خاک و باد و نار
 جمله را ز لیس را دردی با یس
 نقص را و لیس نبود در ذوات
 از خلقتم للبقاء لا للفناء
 لیک نقل شان سوی دار کردی
 کل اشیاء ظل وجهه هو بودی
 لازم هر نشئه لبس صور
 صورته هر نشئه باشد نشان
 هر که در دجان نشان بی نشان
 بی نشان فری نشان شد نشان
 هر که هستی طالب نام و نشان
 چونکه مهری نشان شده دل نشین
 گرنیشی بر علایق در مکان
 این همه عالم نشان ان بود
 شو سهام این حوادث را نشان
 بی نشان چون از نشان ایشان شد
 کل بوم هو فی نشان نشان
 شد نشان بی نشان چندین نشان
 دیده ها از دید او اشیاء بدید
 انگری بیسمع و بی بصیر شنید
 دیده ها کل منظر از دید تو شد
 رشتن فیض تو در کردن کشید

دیدهها را دیده و دیدار اوست
 دیده بینا دل بود دیدار او
 دیدهها بکسر ازان بینا شود
 لا لا شو ممکن دیگر از این مقال
 جذب نفس کشته شهر فقههم
 سعی کن شاید زهر دو واھی
 وصف واجب شد ز ممکن تمتع
 حاش لله حادث و وصف قدم
 هر کسی بر عمر و دیا کی رسد
 لب نر و بند از جلال ذی الجلال
 هر چه کوی از جلال حق کم است
 ذات اشیا که بر چه مشتق آمده
 فکر و عقلمات اندر کثر ذات
 از ظهور نور کرد دیده نهان
 ای معری از نهان و از عیان
 که عیان جویم نهان بیغم ترا
 نه نهانی نه عیانی در بیان
 عشق کثرت مات اندر کثر ذات
 ذات ممکن مظهر ذات حق است
 ماسوی از فیض اقدس دان نویی
 این وجود اتی که کثرت مرتبسط
 از مشبه خلق این اشیا شود
 که مشبه علت است و اوله است
 که بود واجب مؤثر باشد ان

شد مؤثر ذات واجب باصفت
 که مؤثر شد صفت رای مؤثر
 که صفت واجب بود معدود شد
 علت ایجاد ممکن کی شود
 علت اعداد اگر شد باک نیست
 فاش میگویم با وان جملی
 نیست جز حق هر چه باید در نظر
 هر چه بیند چشم سر باشد اش
 او بجلی کرده اندر ماء و طین
 کیف ابد لم آرزو با بیان
 هکذا عیبت عین لا تراک
 اوست جان و جلگی جسم آمده
 که چهر اسم و رسم هست اینجا غلط
 او چهره شمس و جلگی چون ضوء شمس
 ضوء شمس از وی بود فی وی بود
 جان واسم شمس نور و نار چیست
 ای مثل تا بکی ضرب المثل
 حق وجودش تمام بل فوق التمام
 غیر حق فانی بود تمام بهو
 نایی اندر فی نوایی ساز کرد
 هر نوایی کونی و نایی رسید
 سوز کثرت باز مینی در ساز شد
 از نوای فی و از بنک درای
 هر نوای که نایی اندر فی سرود

ذات نبود در مقام معرفت
 پس بقین ممکن بود بیفطن
 در بود ممکن بقین محدود شد
 ممکن دیگر زوی کی می شود
 علت ابقاء زاب و خاک نیست
 جمله اشیا ز نورش مجلی
 دیده حق بین اگر داری بسو
 چشم بر حق بین بود ز چشم
 دیده حق بین اگر داری بر بیانی
 بهر مان آمد شاه انرو جان
 از برای روی تیر این زد کفناک
 او اسم و جلگی رسم آمده
 کفتم از ضیق عبارت این نمط
 اوست ثابت جلگی حق است طمس
 اتحاد نور و نایی بر کی بود
 غیر ذاتی مطلقا دیار نیست
 انت کالانعام بل منهم اضل
 ماسوی الله ناقص است غیر نام
 کل شیء هالک الا وجهه
 سری از صبح ازل آغاز کرد
 سوز کثرت ساز و صوت شد بدید
 ساز و صوت اسمان پر داز شد
 نیست او از می بجز ذکر خدای
 هر صد که اندر از وی در وجود

نیست دباری درین کون و مکان
از جمالش کل اشیاء والهت
مظهر اسرار حق آثار شد
جمله آثار و افعال و صفات
از ازل اشیاء جمیعا تا ابد
از نوای فی هرا نکر فی شود
چون شود فی غافل از دنیا شود
هر نوکاد ل ز فی آغاز شد
بهر اهل ساز بودی دلنواز
از نوایش فصل جنتی فصل شد
گر که نای ان نوایش فی شود
انشاء فرد ز است فی هر بند او
بندهای بندها در بندها ش
پردهای دل از ان دارد بهایش
دل بهایش از بهای فی بود
پردهای دل بود وحدت طراز
سوز دل با ساز فی مساز شد
بندها با ساز ظلمت سوز شد
از نوای فی مصفی دل شود
هیکل تن معتبر از نور دل
پیکر تن تا نپاشد تا رو بود
هر که ز فی فی شدی از فی شدی

کل شیء هالك الا وجهان
از جلالش قتی کل شد الهه
منظر آثار حق اسرار شد
کشته اندر ذات بکرمان و قیا
نطق ایشان قل هو الله احد
از تعلق دل به بر دمی شود
چون شود فی اگر از عقبا شود
سوز دل با سازان و مساز شد
بهر اهل ساز بودی جان کداز
از صدایش فصل فرخ و اصل شد
از علایق عبرت اندم می شود
سوز دانی هر که شد در بند او
چون که سوز است از زون شد بهایش
تا که سوز دانی و کرد بهایش
پردهایش پردهای وی بود
بندهای فی بود کثرت کداز
بندها با پردها همراز شد
پردها با سوز نور افروز شد
منهدم ترکیب اب و کل شود
بندهایش از صدایش جان کسل
در وجودش معرفت کی بیخ نمود
در گلستان هوایش دی شدی

ظاهرش

ظاهرش بار فنا چون بسترت
هر که او رخت فنا پوشیده است
اهل دل مشکل که پا در کل بود
اهل دل چون ظاهر وی فی بود
چون بهستی نیستی پیچوده شد
نسبت ممکن بحق چون شیء و فی
کل شیء حی زابجوی او است
لیک نبود هیچ کس را زان خبر
غیر او نبود مؤشور و وجود
در ازل چون موج ز بحر قدم
شده بود با موجهای بیعداد
نور وحدت جلوه کر شد در جهان
چون که وحدت کثرت را آمد
بحر وحدت موج ز داز معرفت
کثرت از وحدت یقین ظاهر بود
باشد اندر یک ده و صد با هزار
دا تم ذات احدی فی حد بود
در مقام ذات کل واهی بود
بر احد چون یم کثرت شد مزید
چون که واحد در عدد داخل نبود
در عدد چون یم جل شد با نود
نصف صد چار و در که نصفش بود
سال که در ضرب چون در نصف
در ازل احد چهر شد صاحب ابد

باطن او با بقا پیوسته است
باطنش جام بقا نوشیده است
پای دکل مشکل اهل دل بود
نوبهار هستیش کی دی بود
زین سبب بر هستیش افزوده شد
او بنو نزدیکتر از کل شیء
جملگی اشیاء بحسب وجوی او است
هستند از نو بشو نوزد بکن
ذکر کشف عن دار با بال شهود
از عدم کثرت بهستی زد قدم
پوشد فی از وی بیابان ابد
کون و امکان در عیان اهل ازل
پوشد از وحدت جهان بی عدد
کثرت از اصابت اعرف شد صفت
این دوران مضمون فی ظاهر بود
مضمون بیک در همه شد آشکار
چهر زمان چهر دهر چهر سر مد بود
گفتش از بهر آگاهی بود
کشت احد کثرت از وی شد پند
منظور کل عدد شد در وجود
بینایش فی ز بر شد نصف صد
ضرب کرده سال ز ابید در عدد
حاصل ضربش موام را عدد
صادر اول شد و اول عدد

قالوا يا شيرازي ان الذي
هذا المدد صاحب الالف
ان الذي قوت بجواز على انظام
جمله بغير شك فيك عاليت
الاصغر والاهو حيله صور
الحكي ملا يكون طوار من
الملك والملك والملك والملك

از ان نور باک سوادی
منفی زود بقدر احدی
که نوی اند جهان از عدو
از اول تو بوده صاحب ابد

بهم مه از دست ان گشتی دونون
پس احد نبود عدد اول عدد
گشت احمد چون عدد معدوم ناس
از عدد معدوم آمد در وجود
گرفت در دو هم ننگ عقل است
پس محمد چون فکر شد اول عدد
عنصر خلق آمد در کن بلا د
نورک الذي خواست الظلم
بک و منک و فیک و ایدک
روح احمد نفع لاهوت شد
قلبه مخزون می لایموت
پس کلام حق قیتوم قدیم
جمله در اوصاف احمد گفته شد
سر حکمت بهر تو ظاهر شود
گفت ایند ما خلیقنا با طلا
که عجب برهنی از عیب و عین
چون بکلیت برهنه نگردید نه راه
ان شاهنشاهی که شاهان بندگی
کل شاهان بنده درگاه او
این وجوداتی که در شاهان بود
پس وجود حق همان ذاتش بود
زانکه اندر عقل تقسیم وجود
یک وجود واجب کان حق بود
باشداتی کل موجود بغیر

جل ز شخصت ان دو پنجه شد فرود کنون
احمد از صبح ازل شد تا ابد
فروق معدود از عدد اینها شناس
چون عدد از بعد در ان نمود
درک این مطلب گفتند هم درست
کل موجودات را باشد سند
عبد حق شد بنده او شد عبدا د
قهرت منبر بواسق العدم
اعتماد الکل فی الکل علیک
جسم احمد همکل ناسوت شد
طاوس الکر یا جهام الجبروت
باطن اعظم ظاهرش باشد عظیم
از اهل این در معنی سفتی شد
نفس بایر عقل تو دایر شود
تا عجب بود نکردی مبتلا
رو سفیدی نزد ایند روز دین
بشوی ز بندگان خاص شاه
میکنند از لطف او در زندگی
شر بود انکس که شد آگاه او
ظل و عکسی از وجود ان بود
عقل کل جا که با ثباتش بود
اوسط و اعلی و ادنی میخود
یک مقید و دیگر مطلق بود
نا که صادر کرد از وی شر و غیر

باید اندک

از ان نور باک سوادی
منفی زود بقدر احدی
که نوی اند جهان از عدو
از اول تو بوده صاحب ابد
بهم مه از دست ان گشتی دونون
پس احد نبود عدد اول عدد
گشت احمد چون عدد معدوم ناس
از عدد معدوم آمد در وجود
گرفت در دو هم ننگ عقل است
پس محمد چون فکر شد اول عدد
عنصر خلق آمد در کن بلا د
نورک الذي خواست الظلم
بک و منک و فیک و ایدک
روح احمد نفع لاهوت شد
قلبه مخزون می لایموت
پس کلام حق قیتوم قدیم
جمله در اوصاف احمد گفته شد
سر حکمت بهر تو ظاهر شود
گفت ایند ما خلیقنا با طلا
که عجب برهنی از عیب و عین
چون بکلیت برهنه نگردید نه راه
ان شاهنشاهی که شاهان بندگی
کل شاهان بنده درگاه او
این وجوداتی که در شاهان بود
پس وجود حق همان ذاتش بود
زانکه اندر عقل تقسیم وجود
یک وجود واجب کان حق بود
باشداتی کل موجود بغیر
باشد انرا موجود ذات و وجود
گویند از موجودش قطع نظر
انفکاک ان نمایی از وجود
لازم این ذات نقص افتقار
ذی تصور با تصور ممکن است
اوسطش موجود بالذات آمده
ذات وی باشد مغایر با وجود
انفکاکش را تصور شد مال
حال واجب نزد بعضی این بود
این چنین واجبین دان ممکن است
قسم اعلی ذات او واجب بود
پس وجودش معین ذات واجب است
حال واجب این بود نزد حکیم
در تصور که چنین ذات آمده
کل موجودات از دور است
انفکاک هستی از وی شد محال
او چه جان و کل هستیها جهان
او چه ذی ظل کل هستیها چه ظل
او چه شئی و کل هستیها چه شئی
او چه یاد و کل هستیها غبار
کل هستیها هر آیات او
کل هستیها هر برهان ذات
کل هستیها از امکان و زکون
او چه معنی کل هستیها بیان
او چه جیل و کل هستیها جمال

باید اندک

نکته برسم و جنج صبر آمده
انقسام از صفی غناء فقر آمده
حفظ را سینه تذکر شود
صد عظیم از قطع محو شد
از اول منع و صبر است از قطع
یست اول امر و صد خضوع
دوی از دشمن و غدا زود
مصیبت طاعت سلاقت از بلا
حق باطل است و صبر و صفا و کرم
یست امر تکرار حقاقت ششم جز
شود و اصلاح از تمامه با لیس
باغبانان فهم را هند شد بید
معرفت را صدان انکار شد
پس مدارات و تکالیف مایر شد
پس ضلعت بر صلو آمد قبول
صوم افکار و جهاد آمد قبول
نیز میثاق آمده حج را به بان
پس شوق است بر خود بر والدین
پس حقیقت صدان با شریک
ضد هر وقت منکر بر عمل

بهر نور و روشن منافی اورم ۳۳
ضوء را آدم به تمثیل وجود
یک نفسی از غیاب است
شد معنی و ضوء غیر یکدیگر
یک معنی و دیگری بالذات شد
صوم عاذا است لیکن غیر اوست
افتاب است این که ذاتش مقتضی آ
پس معانی صوم و ابا ذات او
یک معنی ذاتی دیگر بود
ذات صوم الشمس فی اثباته
ضوءی قائم بذاتش لا یزال
ای مشبه جمله تشبیهات تو
از من حرف لب به بند تو بر کن
زانکه ذات حق نمی آید بکفایت
هر چه کویی غیر او دارد نمود
در وجودش این صفات اثبات شد
علم و قدرت عین ذات او بود
بلکه عام جمله تصنیف خست
دفتان وی ازل شد با ابد
باشد او را قدی صفاچ نرسیده
سطر بنید این کتاب است انبیاء
بندکان خاص حق کلمات شد
نود حق باشد ملاد این حرف
قدرت حق شد قلم امکان دوان
شد قضا صحاف او شیرازه دین

بهر نور و روشن منافی اورم ۳۳
ضوء را آدم به تمثیل وجود
یک نفسی از غیاب است
شد معنی و ضوء غیر یکدیگر
یک معنی و دیگری بالذات شد
صوم عاذا است لیکن غیر اوست
افتاب است این که ذاتش مقتضی آ
پس معانی صوم و ابا ذات او
یک معنی ذاتی دیگر بود
ذات صوم الشمس فی اثباته
ضوءی قائم بذاتش لا یزال
ای مشبه جمله تشبیهات تو
از من حرف لب به بند تو بر کن
زانکه ذات حق نمی آید بکفایت
هر چه کویی غیر او دارد نمود
در وجودش این صفات اثبات شد
علم و قدرت عین ذات او بود
بلکه عام جمله تصنیف خست
دفتان وی ازل شد با ابد
باشد او را قدی صفاچ نرسیده
سطر بنید این کتاب است انبیاء
بندکان خاص حق کلمات شد
نود حق باشد ملاد این حرف
قدرت حق شد قلم امکان دوان
شد قضا صحاف او شیرازه دین

چهل درستی که در با هلاک
مبتعد در قیام نورانی
چون که با عقل از حقان
مغفله نور را که با او
در دینش سرور است و عبادت
چون که با عقل از حقان
مغفله نور را که با او
در دینش سرور است و عبادت
چون که با عقل از حقان
مغفله نور را که با او
در دینش سرور است و عبادت

شده حوادث ثبت اندر حاشیه
کن تا مل یک زمان در خویش
کاین مطالب کل بود اثبات تو
فعل بد که از تو آید در ظهور
بهر هر ذاتی صفت واجب بود
بهر هر فعلی اثر اثبات شد
پادشاهان ظل شاه خداست
اتحاد ظل و ذی ظل شد مفضل
بندگی کن تا که ظل الله شوی
چون بگیری از خودی زنک شو
آهن محرمات شو تا فعل نادر
تا صفات نادر آهن بود
عاز شود پس انا انار از حدید
که مطیع حق شوی کرمی چمنزار
کی خلیل از فعل نادر آزرده شد
گر خود زبیده از تو بندگی
مردی که کرد ذاتش دنگ زرد
صافی شو چون آینه تا از صوم
عکس دعا کس ظل و ذی ظل شیء وقع
انکه شد در جاه طلعت سر نکون
در طریقه هر که ان سالک شود
این شریعت در مثل با دام شد
پس حقیقت روشن با دام شد
روغن اندر مغز پنهانست و او
پس شریعت کشت دارای همه

چهل درستی که در با هلاک
مبتعد در قیام نورانی
چون که با عقل از حقان
مغفله نور را که با او
در دینش سرور است و عبادت
چون که با عقل از حقان
مغفله نور را که با او
در دینش سرور است و عبادت
چون که با عقل از حقان
مغفله نور را که با او
در دینش سرور است و عبادت

تانی و ثالث دنا اول ما حصل
عقل روغن جان چه مغز و جسم بود
این ظلها جمله برهانی بود
جمله وجدانست که وجدان بود
و رنه برها نیست حیوانی بود
هر که از چاه طبیعت شد برین
بار الها معرفت را کن عطا
کن مراد بحر توحیدت غریق
معرفت از لطف حاصل کن مرا
و رهانم از نوایب و زعموم
کم مکران نیکی و دعون مرا
حفظ کن از نفس بی پروا مرا
عقل من در معرفت معنور میس
اعطی الهیتم توفیق تارقیق
فان الامور کلها لی ناصرا
دهم باشد انبساط فیض وجود
تا که گردد مظهر ذات و صفات
دوخت خیاط از لطف وجود
سیم انسان که خاصا خاص بود
کفر محفی کز ازل بودی نهان
خلعت اجبت ان اعرف پیوش
تا زکی اعرف ترا چای دهند
نیستی سر مایه هستی بود

اذل

جسم و جان و عقل دان اندر مثل
درک مطلب کن اگر نعمت نکوست
در دلت که نور یزدانی بود
زانکه وجدان لازم انسان بود
بلکه از تلبیس شیطان بود
سوی حق شد از شرع برهنه
و رهان ما را تو از شرک و خطا
ان معاینه لوازم کن شتیق
وزایادی خیر شاصل کن مرا
دور کن از لطف خود جیشموم
ماز گردان شر ضرعون مرا
از شحاتت کردن اعداء مرا
لطف و احسانم کن از من دریغ
فی الزمان و المکان و الطریق
لذذ نوب و الصیوب ساترا
کلها کلا اشیاء را با قلم وجود
بر فرد بالای جمله ممکنات
جامه کز عشق بودش تار و پود
در بچار معرفت خواص بود
از خلقت الخلق شد فاش و فینا
تا که گردد نیشها بهر توش
در مقام معرفت کامی دهند
سود هستی مایه هستی بود

هسته

هر که در با زار هستی زد قدم
که که کردی عقل را مغلوب نفس
ور کند بر عکس انسان میشود
که چیر راحت در جهان نامد بین
سعی و کوشش به روی باطل بود
دیده باید که راحت بین بود
دیده که حق نیز ببیند کور باد
نور و ظلمت دور و نزدیک از تو
لازم می دیده نورانی است
چونکه کشته نور تعبیر وجود
که بر بینه قشر صوری دید است
کور نبود هر که دید آیات حق
هر که کثرت دید در وحدت پدید
بیشک او یک چشم با اهل بود
کثرت و وحدت اگر در یک نظر
هر دو چشم او یقین بینا بود
هادی کثرت بوحدت او بود
کل شیء غیر معنی کل شیء
هر که مست می شده ان می شده
وادی ما و منیت کرده طی
در شتاء و صیف از لطف تو یار
نار در توحیدت شوضرب المثل
ان یکی چون لفظ آتش را شنید

سافرش بر نیز شد از هم و غم
هم چه حیوان کردی اندر نفس
ع و غمش راحت جان میشود
بلکه راحت در جهان حق نافرید
طالب معدوم کی عاقل بود
مایه ذلت برای دین بود
چشم بد از نور دایم دور یاد
کل شیء از می و حده حی است
دیده بی نور شخصش فانی است
دیده بی نور اگر دیدی چه بود
در حقیقت کوریش افزوده است
چون شده ز آیات حق تقاض
یا که وحدت را درین کثرت بدید
چونکه قیدش اخر اول بود
بیند و باشد ز کثرت بهر
و الذین جاهدوا فینا بود
خوب بکثرت کرده وحدت جو بود
کل شیء حی ز حروف مست می
نوبهار کثرت از وی دی شده
او چهرش و کل شیء فی وی
نار کرد نور و کرد نور نار
کوش بکشا تا که یوم ما حصل
دیگری از دور آتش را بدید

در میان عقل زدن نار را
از بر آتش توحید

بهر نور آرم مثالی از وجود
 شمع در آن شع را در منقش
 یک مثلث یک سلسله امده
 پس ظهور شمع باشد سر
 آن مثلث دیگر سلسله ای
 قابلیت دارد در فرسی شده
 فاعله هست انور من تمام
 قابلیت در توانا نفس شد مدام
 این ظهور در تو عین قدره
 بهلر استعداد تو ایماز حمت
 نقیض استعداد در قابل بود
 در نه فاعله ادا ان کامل بود
 هست تریبی و تشلیقی صفات
 من خنی ام از تو اندر حد ذات
 در مظاهر کثر صور جلوه کر
 ذات تو ظهور بود در خود کر
 این صواب از اقتضای ذات است
 صورت دیگر اگر چه مراتب است
 جمله تریبی و تشلیقی تمام
 اعتبار نیست در حق السلام
 تجمیع دائما من مطلق
 توجیه خلقی در مثل هر چه حکم
 که عقیده را رسد مطلق شود
 که توانا خلق هر چه حق شود
 من تو پیش از وجود عالم
 قابلیت از تو شد من فاعلم
 که نیاست با تو هم تو سوخت
 بشود تو حید از این مطلب است
 ایجا که از این مثل انور نمود
 کثر تو موجود شد و وجود
 در جرای تو جسم واحد است
 کثره از راه آن بیشک واحد است
 رنگها مختلف در شیشه است
 لیک در نفسی مانا شیشه است
 با شش انور و کله این نور شد
 با ظهور نور هر یک جور شد
 نور حق در کله اشیا با ظهور
 از قبل نور شع و شیشه ها
 نور شع چون کله ای بود
 شیشه ها از هر یک کله بود

تا شود وجود نا بود تو بود
 دوران حرمت باشد صیقلی
 شکل ان دیگر شمس احد
 چرا یا لیک غیر یکدگر
 ان مدور دیگر شمس است
 این ظهور در تو تصویر بری
 ان یکی دفت اجزاء گرم شد
 انکجا کستر شده واصل شده
 انکه کستر گرم کستر دلد و نیم
 انکه دید از دور شد مظهر وصل
 انکه انش داشتند اما ندید
 سعی کن گر تا سوزی چه نار
 بنده زبیده کی سوز ز نار
 فیض حق که بار کرد سوختن
 کر ز لطف حق تو نورانی شوی
 نار از نور تو افسرده شدی
 هر که هر که شد توفیق حق او از حق
 انکه از این نار سوز نور شد
 خلد و حور و جان جسم صخره ص
 جمعی در ظل او سرد او
 حکایت سرگذشت مصنف از بسد و خلقه تا حال تالیف
 بشنو از بد و من و اغاز من
 لحظه از وضع عالم هوش کن
 تا شوی در راه دین آگاه حق
 تا شوی الکر نیفتی در شکوک
 لطف باری چون مراد وی
 در طفولیت چه حیوان سر پس
 بهر خورد و خواب بین شکر
 تا گذشت مدتی از عمر من
 در غم مدتی با غم رفیق
 کرد احاطه حرص از با تا سرم

شمع و حرمت آرم در مثل
 این حرمت مختلف اشکال شان
 شمع ظاهر نور او در کل تمام
 که بود شمع در امرات صاف
 شمع کوید در جواب آینه
 من نه تشلیقی و نه تریبی ام
 سوخت دیگر چون رماد نم شد
 معرفت از بهر او حاصل شده
 چون حکم افتاده اندر خوف نیم
 قشری فرعی شد و غافل از اصل
 چون عوام و روستا شد بدید
 لطف این چون تر کردیده بار
 بلکه دارد اندکی نار از وی متبنا
 چون خلیل از بهر تو کرد و چون
 داری از خویشتن فانی شوی
 که خلیل از نار آزرده شدی
 سوختن از نار و صحت شد حقیق
 میل او کی سوی خلد و حور شد
 عقل و قلم و حسن جوهر با عرض
 سوخته یکسر ز نار نور او
 تا که این شکل شود نزد نوح
 یک مدور دیگر مربع حال شان
 مثل نور شمس باشد بر نام
 ان تو من تریبی در این صفات
 این صورت شد در نظر او
 در حقیقت بلکه غیر شمس ام

بهر نور آرم مثالی از وجود
 شمع در آن شع را در منقش
 یک مثلث یک سلسله امده
 پس ظهور شمع باشد سر
 آن مثلث دیگر سلسله ای
 قابلیت دارد در فرسی شده
 فاعله هست انور من تمام
 قابلیت در توانا نفس شد مدام
 این ظهور در تو عین قدره
 بهلر استعداد تو ایماز حمت
 نقیض استعداد در قابل بود
 در نه فاعله ادا ان کامل بود
 هست تریبی و تشلیقی صفات
 من خنی ام از تو اندر حد ذات
 در مظاهر کثر صور جلوه کر
 ذات تو ظهور بود در خود کر
 این صواب از اقتضای ذات است
 صورت دیگر اگر چه مراتب است
 جمله تریبی و تشلیقی تمام
 اعتبار نیست در حق السلام
 تجمیع دائما من مطلق
 توجیه خلقی در مثل هر چه حکم
 که عقیده را رسد مطلق شود
 که توانا خلق هر چه حق شود
 من تو پیش از وجود عالم
 قابلیت از تو شد من فاعلم
 که نیاست با تو هم تو سوخت
 بشود تو حید از این مطلب است
 ایجا که از این مثل انور نمود
 کثر تو موجود شد و وجود
 در جرای تو جسم واحد است
 کثره از راه آن بیشک واحد است
 رنگها مختلف در شیشه است
 لیک در نفسی مانا شیشه است
 با شش انور و کله این نور شد
 با ظهور نور هر یک جور شد
 نور حق در کله اشیا با ظهور
 از قبل نور شع و شیشه ها
 نور شع چون کله ای بود
 شیشه ها از هر یک کله بود

کاروان نفس آمد با هوس
 بار اندازش دیار تن شدی
 عقل جنونی از وطن او شد
 مدنی عالم برین منوال بود
 نفس اماره حواری تاب کرد
 کشته بودم بنده هر چه هوس
 نفس بهر اکل و شرم میکشد
 در حرسان مدنی بودم برنج
 میل کردم بعد از ان سوی علوم
 از ریاضی خواستم واقف شوم
 مدته ده سال اندر ملک طوس
 تا بیایم بلکه صاحب هستی
 مختص کردم خلق را از خاص عام
 بعد از ان کردم سفر سوی عراق
 تا که بیایم مرد حقی با و فا
 دیدم ایشان از حق بیگانه تر
 بسته نظره تن پرست زین پرست
 بعد از ان رفتم بسوی نیتونکی
 بلکه اندر راه ایشان فی شوم
 مدتی بودم مریض و عیتمن
 چون شدم وارد بشهر نیتونا
 پس ز لطف حضرت شاه شهید
 زوز اول از زیارت من شفا
 بدیدم بندهای فی مثل
 کاروان نفس آمد با هوس
 بار اندازش دیار تن شدی
 عقل جنونی از وطن او شد
 مدنی عالم برین منوال بود
 نفس اماره حواری تاب کرد
 کشته بودم بنده هر چه هوس
 نفس بهر اکل و شرم میکشد
 در حرسان مدنی بودم برنج
 میل کردم بعد از ان سوی علوم
 از ریاضی خواستم واقف شوم
 مدته ده سال اندر ملک طوس
 تا بیایم بلکه صاحب هستی
 مختص کردم خلق را از خاص عام
 بعد از ان کردم سفر سوی عراق
 تا که بیایم مرد حقی با و فا
 دیدم ایشان از حق بیگانه تر
 بسته نظره تن پرست زین پرست
 بعد از ان رفتم بسوی نیتونکی
 بلکه اندر راه ایشان فی شوم
 مدتی بودم مریض و عیتمن
 چون شدم وارد بشهر نیتونا
 پس ز لطف حضرت شاه شهید
 زوز اول از زیارت من شفا
 بدیدم بندهای فی مثل

بهر نور آرم مثالی از وجود
 شمع در آن شع را در منقش
 یک مثلث یک سلسله امده
 پس ظهور شمع باشد سر
 آن مثلث دیگر سلسله ای
 قابلیت دارد در فرسی شده
 فاعله هست انور من تمام
 قابلیت در توانا نفس شد مدام
 این ظهور در تو عین قدره
 بهلر استعداد تو ایماز حمت
 نقیض استعداد در قابل بود
 در نه فاعله ادا ان کامل بود
 هست تریبی و تشلیقی صفات
 من خنی ام از تو اندر حد ذات
 در مظاهر کثر صور جلوه کر
 ذات تو ظهور بود در خود کر
 این صواب از اقتضای ذات است
 صورت دیگر اگر چه مراتب است
 جمله تریبی و تشلیقی تمام
 اعتبار نیست در حق السلام
 تجمیع دائما من مطلق
 توجیه خلقی در مثل هر چه حکم
 که عقیده را رسد مطلق شود
 که توانا خلق هر چه حق شود
 من تو پیش از وجود عالم
 قابلیت از تو شد من فاعلم
 که نیاست با تو هم تو سوخت
 بشود تو حید از این مطلب است
 ایجا که از این مثل انور نمود
 کثر تو موجود شد و وجود
 در جرای تو جسم واحد است
 کثره از راه آن بیشک واحد است
 رنگها مختلف در شیشه است
 لیک در نفسی مانا شیشه است
 با شش انور و کله این نور شد
 با ظهور نور هر یک جور شد
 نور حق در کله اشیا با ظهور
 از قبل نور شع و شیشه ها
 نور شع چون کله ای بود
 شیشه ها از هر یک کله بود

بهر نور آرم مثالی از وجود
 شمع در آن شع را در منقش
 یک مثلث یک سلسله امده
 پس ظهور شمع باشد سر
 آن مثلث دیگر سلسله ای
 قابلیت دارد در فرسی شده
 فاعله هست انور من تمام
 قابلیت در توانا نفس شد مدام
 این ظهور در تو عین قدره
 بهلر استعداد تو ایماز حمت
 نقیض استعداد در قابل بود
 در نه فاعله ادا ان کامل بود
 هست تریبی و تشلیقی صفات
 من خنی ام از تو اندر حد ذات
 در مظاهر کثر صور جلوه کر
 ذات تو ظهور بود در خود کر
 این صواب از اقتضای ذات است
 صورت دیگر اگر چه مراتب است
 جمله تریبی و تشلیقی تمام
 اعتبار نیست در حق السلام
 تجمیع دائما من مطلق
 توجیه خلقی در مثل هر چه حکم
 که عقیده را رسد مطلق شود
 که توانا خلق هر چه حق شود
 من تو پیش از وجود عالم
 قابلیت از تو شد من فاعلم
 که نیاست با تو هم تو سوخت
 بشود تو حید از این مطلب است
 ایجا که از این مثل انور نمود
 کثر تو موجود شد و وجود
 در جرای تو جسم واحد است
 کثره از راه آن بیشک واحد است
 رنگها مختلف در شیشه است
 لیک در نفسی مانا شیشه است
 با شش انور و کله این نور شد
 با ظهور نور هر یک جور شد
 نور حق در کله اشیا با ظهور
 از قبل نور شع و شیشه ها
 نور شع چون کله ای بود
 شیشه ها از هر یک کله بود

بهر نور آرم مثالی از وجود
 شمع در آن شع را در منقش
 یک مثلث یک سلسله امده
 پس ظهور شمع باشد سر
 آن مثلث دیگر سلسله ای
 قابلیت دارد در فرسی شده
 فاعله هست انور من تمام
 قابلیت در توانا نفس شد مدام
 این ظهور در تو عین قدره
 بهلر استعداد تو ایماز حمت
 نقیض استعداد در قابل بود
 در نه فاعله ادا ان کامل بود
 هست تریبی و تشلیقی صفات
 من خنی ام از تو اندر حد ذات
 در مظاهر کثر صور جلوه کر
 ذات تو ظهور بود در خود کر
 این صواب از اقتضای ذات است
 صورت دیگر اگر چه مراتب است
 جمله تریبی و تشلیقی تمام
 اعتبار نیست در حق السلام
 تجمیع دائما من مطلق
 توجیه خلقی در مثل هر چه حکم
 که عقیده را رسد مطلق شود
 که توانا خلق هر چه حق شود
 من تو پیش از وجود عالم
 قابلیت از تو شد من فاعلم
 که نیاست با تو هم تو سوخت
 بشود تو حید از این مطلب است
 ایجا که از این مثل انور نمود
 کثر تو موجود شد و وجود
 در جرای تو جسم واحد است
 کثره از راه آن بیشک واحد است
 رنگها مختلف در شیشه است
 لیک در نفسی مانا شیشه است
 با شش انور و کله این نور شد
 با ظهور نور هر یک جور شد
 نور حق در کله اشیا با ظهور
 از قبل نور شع و شیشه ها
 نور شع چون کله ای بود
 شیشه ها از هر یک کله بود

نمود ایشان ماده امکان بود
از حوام خلق دیدم بی عسر
فرقه قوت فریج فریج از خاتمها
اهتمامی بهم ایشان در سحر
ناکردن ایشان شود معرورتر
بود اینجا از خراسان شخص چند
روژ و شب کردم توجه سوسنی
تا کند طاعون سرایت سوسنی
مدت شش ماه بود منتظر
مبتلا گشتم بان علت روی
یا حیاتی داشت بر موم شرف
جسمت از مرکز و بجهت مرد حق
مدت شش ماه اندر کربلا
تا که باقی اکی از وجد و حال
جمله اشخاصی که بود در بین
درس و بحث علم و فضل جملگی
از وجود لفظ شان در ذیل قال
دیدم ایشان را مدار زندگی
بندگی شان کفر و فسق بیک
کی شود زمین زندگی طاعت
مذهب و ملت یکی آیین یکی
روز و شب خود را مهیا کنند
هر چه کردم فکر خالی از غرض
تا که نیابم قول ایشان را مال

پرتویی از جذب بر بزدان بود
سعی ایشان بود در ایم بهر زور
جمله از بهر زیارت صبح و شام
بوسه قبر شرار باب جود
جملگی بیکسر ز عقبا بی خبر
جملگی از درد طاعون مستمند
دائما بودم بجهت و جوی شان
و ارم از هم این دارا الحزن
بلکه ای در مرگ و کردم محنتظر
تا ختم سوی نجف با پردی
یا از قرب حضرت شاه نجف
عطف شد بر ما سبق پس مال حق
بودم اندر ریخ و فقر و ابتلا
بود اندر راه دین محظ الرجال
گشتم ایشان را انیس و هم جلس
محض لفاظی بوی از بندگی
غوطه در گشتم در اندوه و ملال
کفر بیکدیگر بزی از بندگی
زندگی شان در ذوق از مردگان
کی شود این بندگی مقبول دین
اصل و فرع جملگی در دین یکی
چون حق و باطل بهم مبتا خند
طالب صحت بوی از هر مرض
جز مرض نامد غرض اندر خیال

چون ندیدم جوهری الا عرض
با وجود شاه دین و عقل کل
چون نبودم مستعد بودم مریض
گرچه فیض وجود ایشان مستدام
بلکه گشتم مستفیض و مستفید
لطف ایشان چون مرا امداد کرد
کو کب نطق از حسیض امد با وج
پس ز لطف و فیض ایشان در جهت
گرفتند از لطف شان بر من عطا
مشکر لله که مرا شد راهبر
هر که او از فیض ایشان دور شد
عود کردم باز من سوی عراق
خلق را دیدم با ایمان متهم
بهور دنیا روز در جوش و غرور
بهن عقبا دست بسته پای لنگ
بهور دنیا نزد مردم با ایمال
بهور دنیا جود و جهد از روی شوق
بهور این تهمت زندگوبیدد لغ
بهور این مغز در جهل و بی عمل
بهور طاعت و اعما بیکسر کسل
شغل ایشان روز و شب و ذره بال
دیدم ایشان را که دنیا رهنست
جملگی از سکر دنیا گشته مست
جمله مست در هم و دینار بود

در گذشتم چون بدم صاحب مرض
صهر حتم انبیاء مختار رسل
با وجود این شدم من مستفیض
عام باشد بر خواص و بر عوام
شدم را از لطف روی و دل سبید
فیض ایشان چون مرا ارشاد کرد
بمرا امکان از سخن امد بوج
جوی نطق از سخن کشتی روان
از خطا کی شد مرا کشف غطا
فیض ارواح مکرم سر بسر
از سعاده سر بسر لجهود شد
بلکه یابم مرد حقی بی نفاق
جملگی مستغرق اندوه و غم
شب چه حیوان جمله بهوش و خوش
بهور دنیا جمله ده رو دورنگ
بهور دین از چشم کور و نطق لال
ست عهد از بهر دین خالی از ذوق
بهوران بی همه است و بی فروع
بهوران مفهور در طول امل
بهور دنیا جملگی ضال و مضل
عاری از دین خاری از عقبا حیثا
دین دنیا نیز قبله ایشان زنت
در ره دین فطوره شان گشته بست
عاری از غیرت بوی از عار بود

جمله مست در هم و دینار بود

غور کردم مدتی اطوارشان
اعتبار با جمله
دیدم ایشان را از دین بری
حب دنیا که رئیس هر خطاست
سوی دنیا اندک اندک تا ختم
لشکر حرص و هوس شد جمله و در
بهر دنیا ذکر من صبح و مساء
نیک چون کردم تا مل آبر را
سعی و زحمت می ماند بهر کسی
نفس اماره مراه سو کشید
تا مجرب بودم از قید عیال
چونکه شد این قید اندر کرد نم
تا مقید چون مقید میشود
چون مقید گشته از اهل و عیال
شهوتم را کاش کردن میزدم
در اختیار بودم اندر ملک را
از ره انصاف چون کردم نظر
چون دوزخ بشد و ظیفه برقرار
چون نبودم طالب رنج و تعب
هر موقوف در حقیقه مشرکست
جان شد و جان دهم روزی ده
دو ذی از سلطان داده شد
حب دنیا در دل خود داشتی
بهر قیلم و عمل افزاشتی
ظاهر خود را چه بود ساختی
پوشتم چون کرم باطن با خشتی

دیدم از اشرف و از اخیارشان
بایع عقبا بد نیا مشتری
کتر از دیگر بدل این ذره راست
ظاهر خود را چه دنیا ساختم
عقل را شهوت نمودی در بدر
لبس لانا انسان الا ما سعی
ست دیدم بهر خود این پا بر دل
تا یکی هر سو هوس داشت فرس
که مفید علم و کاهی مستفید
گاه بودم طالب وجد و وصال
حب دنیا گشت از دین رهز نم
کوش و دم بید بده سک بد میشود
ذکر من در روز و شب بود این مقال
نطقی لالم کردم از زن میزدم
در تفکر ضحی ثابت دخل فی
دیدم از اکثر خودم وارسته تر
از برایم من نکردم اختیار
در گذشتم از وظیفه زمین سبب
کو که بر سر توکل مدارک است
این غلط باشد که روزی ده ده
نعم ایمانست و از دین کاستن
نخنم غفلت در دل خود کاشتن
مال مردم خوردن و دین داشتن
نردوس شطرنج ایمان با ختن
پس لوی معرفت افزا ختن

باز

^{الزین}
با چشم و قطب و درویش و فقیر
با منجم با حکیم و با ارباب
سیر کردم دیوم ایشان را هر یس
جمله یکسر از خدا بر گشته اند
مشتری جاه و مال از حق بوی
دین و دنیا ضد یکدیگر بود
حب دنیا کفر را لازم بود
الفرض با خویش در جنگ و جدل
در خیر بهره دنیا می د
نزد دنیا بهره بردم از زمین
عاقبت دیدم در بین دار فنا
خاک باید گشت و سوی خاک رفت
کوشوی انسان روی سوی فلک
از قوی و جمله اعضاء بدن
میشنیدم من ندای الرحیل
دو ذلایق بود از سابق بر
در تنزاید یکطرف ضعف قوی
از جلال این دو اندر روز و شب
سوی دنیا یکسر حرص و هوی
شد رفیق حرص شهوت با غضب
ضعف اعضاء ضعف کرد در بدیم
فقر و غافرت نفس اماره و عیال
بار الها این ضعیف مستکین
کر نباشد لطف رب شامل مرا

سیر کردم دیوم ایشان را اسیر
با غنی و با غنی و با لیبیب
بهر دنیا بیشتر از هر خصیص
بهر دنیا خویشتر را گشته اند
در حقیقه بر شریعت مفتخر
طالب دنیا یقین کافر بود
کافر اندر حب او عازم بود
مدتی بودم ندیدم ما حاصل
در تنگدستی چون کزای از منی
در تنگدستی کس از اهل یقین
حاصل نم شود بجز رنج و عنا
چونکه نتوان سوی تر افلاک رفت
در شوی حیوان روی قهر در ک
از همه اعمال و از احوال تن
کسر اعضاء موت را قوی دلیل
ضعف و کس فیه سمع و بصر
در تضاد غف یکطرف حرص و هوی
این تن مسکین فتاده در تعب
سوی عقبا میکشد ضعف قوی
شامل ضعف قوی شد لطف رب
حرص و شهوت دیدم افزون ندم
عاقبت ساز در ترا دوزخ مالد
وارهان از شر شهوت و حرص و کین
حرص و شهوت میشود قائل مر

تاکهان آمد دلیلی سوی من
لطف حق آمد مرا ارشاد کرد
انچه بنهان داشتیم کرم عیان
تا بماند این سخنها یاد کار
سیر کردم حال مفلوک و ملوک
سیر کردم انفس و افاق را
علم دیدم معرفت را باعث است
انبیاء را خواستم وارث شوم
مختر اهل علم دیدم درجهان
کیفیت تحصیل نمودن علم صرف و نحو و نیافتن اهل حق در میان
ایشان بجز قیل و قال و بیرو شدن از وجود و حال
رفتم اول سوی علم صرف و نحو
دیدم ایشان نحو بخوندند جملگی
ذکر ایشان دانم اندر کلام
فاعل و مفعول و فعل از یکدیگر
بی صد در فعل فاعل منفعل
بهر دنیا روزشان چون شب بیا
رفع و نصب ثانی یعنی معلوم باد
بهر دنیا آید در جست خیز
بی افتد در راه حق چون حرف
بهر قیل و قال و شر دارد در کون
حال خود جمعی هر جا عمل کنند
قول جمله عمل و لا یتصرف

گشت جاری آب نطق از جوی من
از سخن نطق مراد ارشاد کرد
جوی نطق از سخن گشت روان
حکمت نکوداد اسم من از روزگار
داشتم در روز و شب سیر و سلوک
چون ندیدم جز سخن انفاق را
طالب ان انبیاء را وارث است
معرفت را خواستم باعث شوم
بر جمیع مردمان باشد عیان
کیفیت تحصیل نمودن علم صرف و نحو و نیافتن اهل حق در میان
ایشان بجز قیل و قال و بیرو شدن از وجود و حال
سکر صرف و نحو مخوم کرد نحو
صرف کرده صرف ایشان بندگی
جمله اعراب شان ناقص تمام
در حقیقت بی خبر هم بی اثر
زید و عمر و از روی یکدیگر جمل
ماضی و مستقبل و حالش تباه
حب جاه و ظلم بر مظلوم باد
بهر عقبا حال ایشان بی غیر
در محاسن خوش نشین هم چون طرف
از برای خیر بینی بس کون
که بیان همیشه فاعل کند
کشته چون فاروق دین را معترف

هر که شد منصوب او مفعول باد
خویش را مفعول هر فاعل کند
رفع دنیا نصب نصب جرح حال
دل شود بجز روح از این قال و قیل
اسم حق و فعل دنیا حرف دین
غافل از حق بهره دنیا دل بباب
تا یکی خوانی تو علم خود صرف
مخوشو بگذر ز نحو اعراب و نحو
زانکه کرد اند ترا از دین بری
نخوسه و او در نحو است هر چه
دردم نقصان مضاعف بود
طی کنی عمر مشرف ای بی مثال
ابلیه الفاظ را تا کی مثل
در مقام نصب فتحی ترا
بی تمیزی تا یکی در حال خود
بی خبر از ابتداء و از معاد
چند خوانی زین علوم بی عمل
کویش در تهنید اخلاق ای بس
خود دیده انصاف زین علم و عمل
قرب حق از علم نحو و صرف تو
در حقیقت فعل تو فاسد بود
منصرف از شرح و انجود از عمل
جملگی کرده چه مستحق درم

دین را دین داری فعلی قال نیست
نخوسه و او در نحو است هر چه
دردم نقصان مضاعف بود
طی کنی عمر مشرف ای بی مثال
ابلیه الفاظ را تا کی مثل
در مقام نصب فتحی ترا
بی تمیزی تا یکی در حال خود
بی خبر از ابتداء و از معاد
چند خوانی زین علوم بی عمل
کویش در تهنید اخلاق ای بس
خود دیده انصاف زین علم و عمل
قرب حق از علم نحو و صرف تو
در حقیقت فعل تو فاسد بود
منصرف از شرح و انجود از عمل
جملگی کرده چه مستحق درم

ممودینار و درم در بخود و صرف
دیدم ایشان غرق در عجب ریا
از ریا و عجب بشنو یک مثل
در خفاء و در عیان عجب ریا
ماهی در بحران با پر بود
چونکه سماهی نیز دیکش رسد
در هوا مرغیت از بهر شکار
صید سازد چونکه در دشمنی
ماهی بیچاره سرگردان بود
کو بر پرده طعم مرغی بود
عجب سماهی وان مرغک ریش
گردیا باشد عیان مردک ترا
میشوی محبوب نزد کبریا
تیک چون کردم نظر در حال شما
خصم کردم دیدم ایشان امثال
در دنیا محض علم منطبق بلا تحقیق و تصور کردن ایشان ^{بصلا} محض حقیق
بعد از آن دیگر علم افراشتم
تا شوم واقف ز مبدء و زمعاد
قول شان دیدم خطا به با جد
اصل با عکس نقیض اندر مقال
در تناقض هشت و صد گفته اند
بی معنی نوع شان از جنس فصل
بین قول و فعل شان نبود
بی تصور جمله کئی قصد بیوفان

نبت از دین نزدشان جزایم حرف
غافل و عاری ز دین کبر ریا
تا شوی اگر نود محمل و عمل
میکنند رسوات نزد کبر ریا
در شمش سماهی دیگر بود
میشود مضطرب نیم بر می پرد
میبرد تا که شود او آشکار
زانکه دارد هر پیری اهریمنی
بینی دریا و هوا جبران بود
ور بماند قوت سماهی بود
در عمل انسان چه ماهی مبتلاست
عجب در بنهان کند مشرک ترا
کو میری کردی از عجب ریا ۲
بی شرح دیدم همه اقوال شان
نیست حاصل در جهات خرقیل و قال ^{بصدق}
علم منطبق در درم انکا شتم
علم میزانست و حق میزان نهاد
مفطره با سفسطه ضرب المثل
یک نتیجه زاید از ایشان بحال
در وحدت و با کثرت سفره اند
قول اهواز قضا یا شان به قول
جز تبارین و زبده اهر در عجب
بی نتیجه جزئی و کلی سخن

در بیان عجب ریا

اکل انسانست که در ریاست
بیچاره درین دنیا با احوالست
لایق تر از عجب و در ریا محو
غیر از این تعین آمان بود
شکر در آن نظر در دنیا بود
لیکن عجب که در دنیا بود
شکسته دین غیبت دنیا بود
غیر از این تعین آمان بود
بی صفا و شفا بود عیان از تعین
بسیار عجب است عجب ریا
مکلفیه عیب است عجب ریا
تا که عیب در آن عیب ریا
چون عیب در آن عیب ریا
در دنیا و دنیا و دنیا بود
صم

در مخالف

در مخالف متحد تشکیک شان
ظاهر ایدم بعلتد منتسب
علم شان اندر نظر احد سبحاب
تا یکی در فکر تعیر بیسوت
راه و رسم بندگی را پیشتر کن
سالک راه خدا را بنده شو
کو بدست آری دل آگاه را
دل بدست آوردنت که جد بود
کو تو مردی دل بدست آوردی دل
همین بیایک شهر دل آباد کن
و معتدل بر تو از عرش حق است
عرشها در وسعت دل منطوبست
عرش حق بهتر اگر و بران کنی
زانکه در منزلت کبریز دان بود
مرد نبود دل شکن بیشک و ریب
در حقیقت دل شکن کافر بود
دل شکن بدتر بود از بت پرست
ساکن بیخا نه شوای بهتر از چند
می بخوردستی بکن مصحف بسوز
هیکل تن چونکه از اب و گل است
دل بجان و جان نهان در تن بود
اعظم ارکان انسان چون دلتست
از برای دل شکن روزه و نماز
پیرزن را کار شد روزه و نماز
دل بدست آورد بشوم در خدا

در توافق آمده تفلیک شان
با طمانه کاسب و نر مکتب
از برای آفتاب دین حجاب
او هنر بیسوت بیت العنکبوت
زین تعارقهای ناسر اندیش کن
یا چهر او در راه دین زینده شو
بمهر از تعیر بیت الله را
بمهر از تعیر صد مسجد بود
بزرگترش کی بسازی زاب و گل
شهر گل را جمله رف بنیاد کن
زانکه دل ظلمی ز نور مطلق است
اولیاء در گوشه دل معزوبست
تا دل صاحب دی را بشکنی
دل شکن شیطان انس و جان بود
نزد مردان دل شکن هست شب
کفر در اسلام او مضم بود
زانکه رکن اعظم دین را شکست
بت پرست و بر میان ز نار بند
بر کبر سوزانی دل یکدل فرورز
ماحصل زمین اب و گل است
معرفه را جان و دل مسکن بود
رکن اعظم را شکستن مشکل است
بی عشر باشد بنزد بی نیاز
حج بود سیر جهان ای سر قراز
تا بدان را جمله کردانی فدا

در بیان دل بدست آوردن
در هیچ از تعیر بیسوت کرد

دل شکستن کار نامزد و زنت
از بنای کعبه با یسری خلیل
سیر کردی یک کوسن را ز ناس
و ارهان خود را ازین مادی
تا بگردی تابع شرع مبین
هم چه ابراهیم از روی یقین
کی ترا تابع شود ملک و ملک
چون نگرست از قید انجمن شدی
کز تو از قید علائق و اره می
در خیر تا بکی ای منطقی
کو با ستغراب درین مایل شوی
اکه می گویا شد از تمثیل تو
کلی عقلی ندارد کس وجود
زانکه عاقل از عدم کس دم زند
این عجب تو چو کلکی افرادی
هست کی از نیستی با بر وجود
انچه در خارج ندارد ماضی
جز به و کل کلی جزئی جنسی فصل
چون شده زایل ز تو حد وسط
هر کوشد او سطرش خیر لا مور
باشد این قافون کلی بهر کل
غیر این تقریب یا افراط شد
و انچه صغری و کبرایت مثل
در نتیجه دادن اشکال تو

رنک و بوجون زن مراداره زنت
پس ند آمد ز خلاق جلیل
یا بیوشایدی بر بیانی لباس
پاره کن ز تار کفر باطنی
و اره می از مکر ابلیس لعین
تا نکوی لا احب الاقلین
کی شوی واقف بر اوضاع فلک
کرده این دو صفا و اندر نبی
هم چه ابراهیم یا بی اکه می
بند کی را پیش کن کو صادق
از قیاس دنیوی زایل شوی
کی زبان کاری شود تحصیل تو
در طبیعی منطقی حیرت فرود
حد و رسم خویش را بر هم زند
کشته از آن میت معدوم می
بود از نا بود هرگز رخ نمود
غیر احمق قط منته مانطق
جمله در درین نباشد فرج و اصل
بهر دنیا کرده خود را سقسط
در ره دین از معایب گفته دور
چون بود محبوب در کل سبب
در جهان این بهتر اوساط شد
مال مردم شد نتیجه حاصل
بود ماضع در ره دین حال تو

بر تصدیق

بی تصور کشته تصدیقت محال
حملی و شرطی چه شد با بست تو
کز این دور و تسلسل و اره می
از مقولات عرض ملبور شو
کی شود در معرفت حجت دلیل
تا معرفت نزد تو اجلی بود
کو معرفت ذات بی همتا بود
حاش الله کز اجزاء علوم
الغرض دیدم که ایشان دل کباب
دیدم ایشان از علم دین محجاب
علم شان دیدم محجاب الی است
چون بری از حق ز دین کج یافتم
در دنیا تحصیل علم معانی و بیان
در معانی سیر کردم مستدق
مدتی هم در بدیع و در بیان
بس تفحص کردم از احوال شان
دیدم ایشان از فصاحت و خبر
که ز اسناد خبر را ندر سخن
که ز فصل و وصل سند او دلیل
در فصاحت و حافظ و چون اصمی
در حقیقت از شریعت بی خبر
جملگی ایماز شان اطباب بود
دیدم عاری شان ز تحسین کلام
از بیان شان معانی بدیع

چون کنی تصدیق ذات ز بلحال
زین قضا یا دین ردا ز دست تو
یا بی از دوران کردن اکه می
دره حق جوهر پر نور شو
کشته نوع و فصلت از جنت دلیل
مرفرت کی بهر تو اولی بود
حد و رسمت باطل و بیجا بود
سوی این در راه یا بی ای ظلم
بهر علم منطقی اما بی کتاب
علم شان چینه ایشان چون کلاب
کار ایشان جمله یکسر ایست
منطقی را پس عنان بر تافتم
ایشان از خلاق جهان
تا بیایم بلکه صاحب هستی
بلکه یا هم کز تحققی را نشان
جستجو کردم همه احوال شان
قول ایشان از بلاغتی اثر
که ز قصر نعل باشد در سخن
کوید اما آن دلیل اید علیل
در بلاغتی نیز هوش و المعی
در طریقت قول ایشان بی اثر
مابقی طرد الیذالباب بود
در بیان جوید بدیعی از صرام
زاید اما بهر دین اید منیع

جمله اوساط عمل تعدیل کن
این نظایر هوس را باو کن
تا بکودی قبله اندر شش شهر
در بقیع ارض بر وجه اتم خم
چون که کودی مخرف از حقد و کین
از طلوع شمس تا وقت شفق
تا بسمت الواس تو شمس از ل
طالب حق شو بخبط استوا
این مطالع این مغارب در بروج
حفت قوس اللیل تا قوس النهار
مایل از دین حاصل دنیا تمام
محو گردد در صند و حاوی امل
ظاهرش در اوج و باطن در حقیض
سر بر اوساط و تعدیلات نشا
لیک تقوی ندارد دین شان
جامه اطلسی هوشان چون
یاغی از حق منکودین شرح
المخزاف قبله شان در بروج
قصه شان از طول و عرض هفت
کل این افاق اگر کورد نیول
نزد مردم در کمال اعتدال
میل صاعد حرص زاید و خطا
کاشن ایمان ربیع ان حریف
ظاهرش باشد نظریف آیین حنیف

این نقاویم امل تعدیل کن
بعد اوسط را زدل آواره کن
بهر مردم در هر افاق دهر
ایمان و توفیق جبر الله خم
قبله صاحب دلان کودی یقین
بهر دوزی میدوی در هر افاق
نگذرد تو در نحوست چون زحل
در مخارج ارض و ابراج سماء
نیست اطاعت حق را خروج
ما بقی در فکر شام است و نههار
خارج از مرکز مدبر خاص و عام
مشتری خویش و غیرش را زحل
داعا فو بر بدن دینش بر بیض
شد متهم به تقویات شان
نیست تعدیلی چه در آیین شان
جملگی بودین حق کرده خروج
درس و بحث علم ایشان مخفی نویسن
از تمام میل کلمی بیشتر
تا که خاری پای مظلومی خلد
کم بود از بهر اصطبل حیول
نزد این در در کمال استذال
دین و ایمانها بطون اقصیام
منقلب صیف و نشاء بران حریف
باطنی باشد کشف دین سنیف

سیروی

سیروی معکوس چون دانش
کاش بهر من فلان منصبی
کرده او را زین سبب ریخ تعب
دیدم ایشان را ز ایمان غافلند
چون ندیدم مرد حق در میان
ذکر خود کن مملکت شام و سحر
کل شیء فعلوه فی الزبر
ضعف الالاء لمن کان شکو
جمع الانسان ما لا عدده
لیس للدنیا وما فیها وفا
القرض کردم گذر زین قوم دو
کبفیه تحصیل علم بخوم و غفلة ایشان از دار حقیقی قوم
میل کردم بعد از آن سوی نجوم
دیدم ایشان از شریعتی خبر
دائما تقویم تقویم کذاب دغل
کودخداات و نمودارات شان
جملگی باشد حجاب معرفت
از در بجان و در کرائنا عشر
از خطوط و از شرف بیت و فرج
از وجوه و بهره و ابار شان
از مثلث از سعود و از نخوس
ای میخ تا کی از دور سپهر
کام زانی تا کی از تسبیح شان
اتصالات کواکب کی دلیل
بس کشیدی ز ایجر طالع ملوک

شکل وی افسوس اندر دوزخ
خاطرین جمع ان مطلب بدی
غافل از رب دائم در ناک تب
هارب از حق طالب بهر باطلند
در گذشتم از زمین چون آسمان
رب ان مغلوب فانسدر
حجه عند ملک مقتدر
زالت النعمة لمن کان کفر
انرجب فیها اخلاصه
شغلها مع اهلها کان الجفا
دیدم ایشان کلام لا یعلمون
کبفیه تحصیل علم بخوم و غفلة ایشان از دار حقیقی قوم
چون که بد فرج ریاضی از علوم
کذب و فوری نزد ایشان معتبر
هم چه قران و کلام اولی در بغل
با سهام و جمله هیلاات شان
چون سیاب از افتاب معرفت
از حدود و از تناظر و ز نظر
از هبوط و از وبال و از فرج
دیگر از اوتار و از اوار شان
جملگی در راه دین باشد افسوس
حکمرانی بر خلاف ماه و مهر
غافل از نقد بیروان تا اثر شان
سوی حق کرد در بابت ای فریاد
کشته ملوک در شهر و بلوک

تا توانی زین دو دایم دور شو
قرب سلطان را بود کلام غریب
همین مشوغره باین قرب دگر
حفظ حق باید ز قرب این
نفس فرعون ترا چون کشته خون
گر کشتی فرعون را موسی شوی
گر ز فتنی هم چو عیسی بر فلک
قصه نو قرب صوم کبر باست
مرد با بد است رود در هر
قدر خود بشناسی نسا سراس
تا جوانی از غرور جاهلی
تا مرید نفسی در بوغز دور
که اسیری در جوانی گاه پیری
چون که کشتی پیر کشتی ناتوان
گاه پیر سیر و گاه شاب خری
که قوی که گشته با کاد و پست
از هوی گاه زانش برتری
تا که محرت گشت بنجم با که شصت
با پی بست اهل دنیا سر پسر
هر که آن سر حلقه از زر میشود
حب دنیا مظهر در اسر خطا است
انکه خود بیست بیشک عورت است
طبع عالی را کند دنیا دنی
هست دنیا ها ریزد در نردنو

از شر و نفس خود مبرجود شوی
میخاید جنن را بر تو سرور
که بود در این غرور چندین غرور
بعد این ایمان و بعد ان امان
مر ترا سر مایه نبود در دو کون
بر فلک چون حضرت عیسی شوی
هم چو قارون میروی قعد در ک
دقتت در راه دین کبر باست
تا که یابد در سلوکش الهی
تا یکی بردان کردی هم چو آس
از خدا و دین و مذهب غافل
کشته مهجور از عقل و شعور
که کوسنده چون سگی و گاه سیری
دبدم ضعف تو میگردد عیان
از نهال عمر خود کی بر خوری
گاه غافل از حوادث گاه مست
که زاب و خاک بکسر پستی
غافل بکسوز تکلیف المست
کشته در هر گذر در هر نظر
عاقبت چون حلقه بی سر میشود
مظهر هر خود نما و صفت ریاست
خود نما اندر حقیقت کافر است
تا یکی چون گرم بر خود می بینی
کز بندگی دل بان باشی شکو

هر که صاحب همه و عاقل بدی
زال دنیا را بی گفته طلاق
انکه کرد با چنین زالی قرین
الفرض در این گروه بی صفت
زین گروه کاذب از حق پیری
در بیان محکم علم حساب از کتاب در نرد در زمان و کتاب بی حساب
بعد از این رفتن سوی علم حساب
غور کردم مدتی در طول نشان
مشکل شان تفریق و تضییع است
دایم در قسمت مال انام
دین بود در نرد نشان جز راهم
عقل ناقص فکر نایب هر صوم نام
مختلف آراء شان در واحد است
منکو و همت و غافل از همت
ای حسابی چند باشی بچینا
چند دفع کسر و تخفین صحاح
کی شود معلومت ای مرد یقینی
سوی حق جبر و مقابل دهنما
ستره جبر پیر از تکمیل و زد
وزن ارض از بهر اجزاء فنا
عرض نهر و عمق بی این چمکی
از ساهت کردن سطح کسه
چمکی در راه حق باشد حجب
کی کند جمع کتب رفیع عیوب

کی بد نیای دنی مایل شدی
نیست شکی در حرمش با لافان
کی تواند بود آورده سوی دین
چون ندرم شمه از معرفت
هم چو صوم در گذشتم سر سری
تا که کردم بلکه با جود و مصاب
بلکه با ایم همتی از دور شان
چمکی بر و نورد نیا چو شمع
روز و شب ضربه اهل حق تمام
اهل دنیا نرد ایشان محترم
بهر دنیا نرد افراد انام
کاین عهد نبوی عدل را و اجلاست
واقع اندر کثرت و ذکر عدد
بهر دنیا چون ذباب و چو ذباب
از خطائین کی توان جستن فلاح
وزن تناسب از بهر چه بود دین
کی شود باشی و مال و کمها
با فروع دین معادل کی شود
ارتفاع چمکی مرتفعات
مانع ابد کل شان از بندگی
با مثلث با مخمس با دایره
کز توصیف جوئی مکن جمع کتب
بلکه با شرها صاحب غیب فیض

نزد مردم تا یکی هر سودوی
دیوم ایشان را هم جاری زمین
جملگی از صبح بی خود تا بشام
نیزشان کام و ناکامی نتایج
طالب زر با یقین آرام نیست
حق نهاده دام آکاهت کنند
یا منبر بردام حق تو کام خوش
دام حق را میگذاری جبر نام
هر که کام خود نهاده از بهر کام
چون نهی بردام کام آگاه باش
از برای کام ناکامی شکوست
زانکه چیز پدید بر عکس مرام
کو تو خواهی وصل هر شتر را طلب
کام جویان طالب ناکامیند
کام دنیا بهر عقبا کام نیست
دامها از بهر کام دنیویست
کز تسلیم و رضا جویی مقام
هین بیا بشنوز من تسلیم شو
بشنوا ز این واعظ لا بتعظ
چونکه کردی متعظ کافر دهند
ساعتی تسلیم نکرده چون ز می
کل شیء می ازین می میشود
کل شیء می که حق گفتن ز ما
لیک تا و بلس می و حدت بو

بهر دنیا خا رو ذلتر جوشوی
در حقیقت منکر روز یقین
میزنند ناکام اندر کوچه کام
بارغولی کو کو تری از خراج
غیر ناکامی درین ره کام نیست
نی که اندر دام کرا هت کند
یا بشتر کام و کذا از کام خوش
میغی بردام کام از بهر کام
او چه مرغ غافل افتد بدام
ورن چون جبری بود کراه باش
بهر مرد دوست هم از زوت
میکند تاثیر از بهر انام
ورن باشی دائما اندر تعب
نام جو بان هارب از بد نامیند
دره عقبا یقین دان دام نیست
غفلت اندر کام دنیا محتویست
چرخ دل خواه تو کرد بر مرام
کو تو حق جویی برو تعلیم شو
دو بری شوا رغرض شو متعظ
از می وحدت ترا جامی دهند
در دو عالم کردی از باران می
عقلها زین می یقین می میشود
ظاهرا مانیست کاید از سما
اندران وحدت دو صد کثرت بود

جمله کثرت هست در وحدت نهان
مهلك کثرت یقین دان وحدت آ
مرد کثرت بینی یقین اصول بود
اول و اخر ز دید احوال است
دیده يك بینی صراط مستقیم
منوع بیکری کی تواند بر پرد
باد و بپر کردد بگرد این جهان
منوع بیکری در مثل احوال بود
منوع بیکری را گمان کر شد دو پر
يك دو ببند مرد احوال در نظر
چون نباشد پرد بیکری و جو
وحدت پر کثرت مرد و و بینی
پس دو پر با غیر احوال مستقیم
مرد در بین راه از این کثرت آ
مرد احوال مرغ بیکری بهتر است
مرد ز جو طالب کثرت بود
دید احوال دائما در کثرت است
خوشی را در بحر وحدت غرق کن
تا کنی بر ماسوی الله سروری
طالب ز دید ترا ز زر کرد بود
طالب زر کف او خالی ز زر
مزد زر کرد در حقیقت زر بود
زر کرد را بود اخر زری

هست وحدت در هر کثرت عیان
مردن وحدت یقین پر کثرت آ
کان بقید آخر و اول بود
در دو دیدن دیده احوال است
افتن میشی مکتبا شد سقیم
کو پرد بر اشیانش کی رسد
بیرساند خویش را بر اشیان
غیر احوال چون دو پر افضل بود
بر پرد افتد بخاک رهگذر
این دو دیدن ^{نیست} بطلان دو پر
میفتد چون بر عدم تکلیف خود
شد بیکری بود در راه دین
دید احوال مرغ بیکری شد سقیم
غافل از خود کی بفکر وحدت آ
از چنین مردی که در فکر زرت
مرد حق جو غرق در وحدت بود
غیر احوال دیدان در وحدت است
ببینی بوجهل و محمد فرق کن
و راهی از قید زر و زر کردی
زانکه زر کف او پردر بود
ز حشش باشد زر کرد بیشتر
مزد طالب ریخ و حرصش بود
سعی طالب کثرت نباشد جز بشری

زرد دست زرد کرا کشته شود
 طالب ذریا غیر دور طلب
 گریبا بد سعی او باشد هدیه
 الغرض باقی حسابان در حسنا
 دیدم ایشان کشته نیارا عبید
 فید در کردن همه عصیان صفت
 در کز شتم زین کرده بد سیر
 در بیان تحصیل علم هندس از اهل مدرسه و بنا قنن مطلوب بجز وسوسه
 چونکه ماندم مدتی در مدرسه
 قبیل و قال شان بدیدم در نقط
 در زوایای مثلث متزوی
 بهر دنیا دعای بودند عبوس
 کی شود از شکل مامون و حمار
 این حدود و این اصول این علوم
 تا یکی چون دایره خط محیط
 این همه اشکال و ضلع و زاویه
 دیدم ایشان دایره همه
 چونکه دیدم میل ایشان و افره
 داده بکس وین و آیین راز دست
 بلکه بکس چون عرض فانی شد
 نزد ایشان اهل دل بی اعتبار
 کشته شاه دین که دنیا با تمام

بهر دست کلر خزان چنبر شود
 یا بیاید باد و صد ریخ و تعب
 در بیاید مرک او نزد یکدیگر
 بهر دنیا دیدم ایشان را کتاب
 بهر رنگ و بوه کشته شهید
 بنده حرص و هوی بی معرفت
 صرصراتی یوم غم مسمر
 میل کردم سوی علم هندسه
 روز و شب در فکر سطح و ذکر خط
 منحنی در فکر سطح مستوی
 روز و شب مانوس باشکله و وس
 نزد ایند شخص صاحب اعتبار
 نزد او ز دست اردای ظلموم
 کرد داضلاع بدن خاک بیسط
 احزان از دست ترا درها و یبر
 بهر دنیا در بدر از واهر
 خط کشیدم دور شای چون دایره
 جوهر عالی ایشان کشته بست
 روح دو جانیش حیوانی شد
 کفر و شرک از جبهه شای اشکاد
 از برای اهل عقبا شد حرام

از برای اهل دنیا هکذا
 هر دو آمد بهر اهل الله هرام
 بستن دل سوی موجود آمده
 پس کد امین دل ازین دور است
 رو بگرد شو برمی از غیر شو
 فادلت فخر لکه یزدان شود
 امین خص و خوار وجودت کل شو
 اندکی که گفته حق جای منت
 سوی رنگ و بو مراد شو نیست
 واهی کراز اساس دنیوی
 گفت حق با این لاوی کالی نمی
 قلب تو میدان حب ما بود
 کرده ام بی بنی بنا در این دل
 شوق من باشد بقلب است آفتاب
 کرده ام جاری بخوی از مراد
 پس بفضل در دولت باش مطر
 طاعت اشجار ارض دل بود
 نهیهایش کشته جاری از علوم
 این چنین دل کمر مرا حاصل شد
 بگردی خواهم از آن دل وار دل
 بگردی خواهم بری از ما سوا
 بگردی خواهم ز حق کبر یا

حرمت عقبا ولیکن حبنا
 حیرتی دارم ازین حرص نام
 شرک و کفر از بهر منقود امی
 هر چه در دل دیدم بدین دو بستر
 دور شوان ستر و محض خیر شو
 خار درستان نور بجان شود
 جغد در و بر اثرات بلبل شود
 غاری از کین خالی از ما نیست
 از تعاقب لذتی در ذوق نیست
 قلب تو کرد در چه قلب محسوس
 شو مجرد از برای دوستی
 ارض او از معرفت ز بیبا بود
 لیک از ایمان بودی زاب کل
 در دلت باشد محبت ماهتاب
 شد تفکر غیم او توفیق باد
 از ذرا عتر صدق را اردش
 جز وفا و اوراق ان شکل بود
 شد جبال ان یقین اندر تخوم
 رنگ و بو و ما و من باطل شد
 که بود از لطف او بیدار دل
 بگردی خواهم که خواهد انزوا
 که میری باشد از کعبه و ریا

قال عبد الباقی اهل اهل
 ولا اهل اهل اهل اهل اهل اهل اهل
 کرم علی اهل اهل اهل اهل اهل اهل
 کرم علی اهل اهل اهل اهل اهل اهل

بگردی خواهم از حق بی نیاز
 بگردی خواهم از حق بی نیاز
 بگردی خواهم از حق بی نیاز
 بگردی خواهم از حق بی نیاز
 بگردی خواهم از حق بی نیاز
 بگردی خواهم از حق بی نیاز
 بگردی خواهم از حق بی نیاز
 بگردی خواهم از حق بی نیاز
 بگردی خواهم از حق بی نیاز
 بگردی خواهم از حق بی نیاز

ازین کلام

یکدی خواهم بوی از آرزو
یکدی خواهم ازین دلها جدا
ان خدای که کند تقلیب دل
فی دلی که پاره کیم است و خون
بلکه ان دل باشد از دلها بد
چون دل صاحب دلان در ابتلا
در چنین دل نوری از ایمان بود
در نرسوزان باشد از نار فراق
بار الها کن عطا این دل مرا
این دم را خالی از تشکیک کن
این دم را مخزن اسرار کن
و ایهان از بهیشتی و کشت مکش
اعتیاز از ماسوی اللهم بده
بود در لهاد و یرم در یرد
جملگی از بهر دنیا صد دل
الغرض از اهل علم هند سر
چون ندیدم اهل دل در این مینا
در بیان تحصیل علم طب از اطباء فی خبر از خالق دانم خدای
الطیب ضامن ولو کان حاذق
بعد ازین دیگر علم افزاشتم
چونکه موضوع عشق بود ابدان و فی
پس برن را دائما صحیح رجاست

قاله العالم علی بن علی الابرار
و علی الادیان قال الرضا عم
لکل صنف من النور صنف
من الوداد

دائما حق جو بوی از غیر اد
ناکه باشد سالک راه خدا
آورد از خار گل آدم ز گل
ز آنکه لیم و خون بود لا یعلمون
تا بشود در ماسوی الله جلوه گو
صابر و شاکر بود اندر بلا
دائما از نور حق تابان بود
چونکه دارد سوی دنیا اشتیاق
و ایهان زین خاک و آب و گل مرا
حب دنیا از دم تفکیک کن
غیر خود را در دل من خوار کن
سر مهر تو جیدم اندر دیده کشت
الهی از یکدل آگاهم بنده
دیدم این صاحب کلاش سر سر
دائما در غلغله و ولول
من ندیدم جز هوس یا وسوس
عطف کردم جمله را بود یگوان
فی خبر از خالق دانم خدای
الطیب ضامن ولو کان حاذق
علم در طب را علم دین بنداشتیم
علم ادیان باشد ابدان را بیلی
کوبن فاسد شود دین از نجاست

جمله ابدان

جمله ابدان سوی ادیان لازم آ
خلق شد از بهر کرمی دوا
داده بزند هر دو ای را اثر
موت را اینجا اگر باشد غرض
چون دو اکره شود صاحب مرض
چونکه تاثیر دوا از خالق است
چون مرض غالب بر اجزای آن شد
شد و احیانان جبره تاثیر خویش
پس دوا و صحت در درد و مرض
از شر ایمن و غظاریف و رباط
دارد اندر این قوای جسم و جان
جمله را تاثیر و جنبش از خداست
دیدم ایشان با چنین علم شریف
در زمان ناداده تشخیص مرض
دست ناخوش کوی شد از درم
شربت دینار بجز میز تو با د
که که خواهی بشکنی برهیز تو
شربت دینار و معجون در دم
تا نگیرد بهر خود حق المقدم
که غنی باشد مرضش بهر او
که بود ناخوش فقیری با غریب
چون مرض مزمن شود نزد فقیر
نزد مظلومان چه مستغنی شو

تندرستی بهر ابدان لازم است
تا که یا بد جمله مرصاء نشفا
که نباشد موت را اینجا گذر
اندر او گردد غرض جوهر مرض
باشد انرا از مرض مویش غرض
که طبیب این بفسر حاذق است
درد و صاحبی رد یکس مرات شد
باز ماند صحت از تدبیر خویش
نفع و ضرر و خیر و شر جوهر مرض
از عروق و آورده که ارتباط
از عظام و مخ چه پنهان و عیان
از اطباء پس شفا جستی خطا
تن بخت و دل کثیف و دین ضعیف
بند از بهر غرض جوهر مرض
کوبد ان برهیزی کن داری درم
ز ندراری وقت برهیزی تو با د
ز برده و د نر شوی ناچیز تو
که نباشد کی شود زایل و دم
تا بد از خانه بیرون ان بوالحکم
در تواضع دیدم که در دو تو
کرد عز را ثیل از بهر ش طبیب
نزدان مرد غنی کرد اسیر
نزد ظالم او چه صد قوی شو

چون رفوق متقی در نزد شاه
نقد و جنسی که بنار دان مر بیض
ای طبیب بی مروت تا بکی
تا بکی قادره بی بی صبح و شام
نعمه الله لا تعدلک الحقی است
علیه غزوة و ذلت و کفر و غناء
محرقر با مطبقه و احولیا
از عواقب و از غنا و از جزام
دو روز ذات الجذب طاعون و وبا
مرد باید تا سبب را برورد
خاصه طاعون و وبا از ناخوشی
مرد حق کی ذیب یابد از هتوک
کو که خواهد او بر بجا بر عدم
با اراده بی سبب از خود رهد
این سببها سبب بهر طبیب
خاصه طاعون و وبا از ناخوشی
کشته جلا و مردم بهر نان
ای زحق بر کشته خالی کن بسر
دائم اخون غوارشان دیدم چهر یک
کو بچیدان مر بیض از کبر یاست
در مجا لسر ذکران باشد مدام
من بران نازنده ام متحق حیات
دیدم ایشان را مر بیض از خاصه شام

شمر ذمی الجوشن بود نزد اله
کوید این نبضت طویلت شعر بیض
بهورد نیا بسدی در شام دری
بول و غایب بول کنی از هر نشام
حاضر نعام این دعا صی است
ذاک فضل الله یثوق من یشاء
عله سر سام و دق و ما مشرا
سل و استسقاء در صرع و زکام
بهر موت امر سبب از کبر یاه
جز سبب در سببها نشکر د
عید باشد بهرت از مردم کشتی
بهر او باشد سبب رنج و تعب
بوسر اسباب بنهد او قدم
بوسر از خود زرنک و بوجهد
تا که یابد در تعیش او نصیب
عید باشد بهرت از مردم کشتی
نزدت عز را تیل آورده امان
زانکه هاذ قضا من امر در خبر
در شفا و موت با خالق شریک
در بماند از طبیبش از شفاست
که فلان را زنده کردم ای انام
دارم او را چون رهاندم از نجات
صبح و شام اندر بی موت انام

برنجی

بی خبر یکسر ز بسدی دوز معاد
از علایق جان من پرواز کن
از هوسها تا خبری کی بری
تا بکی باشی نو تصور جسد ار
چون مناسب بود شعر منوی
خوی معده از که وجوب باز کن
هر که گاه و جوج خود قربان شود
انکه فریبه کشت قربانی شود
رو بگرد لاغری اقرب بود
لاغری نوری بود عاری ز نار
زیوی هر لاغری گردد کمال
در ره دین کربدن مر تاض شد
غافل از دنیا و ما فیها شود
از دیاضه هر که شد آگاه راه
قود او چون قود گردد اش
اسب لاغر میبهد از مهر کم
تا نکردی خار در چشم انام
جمله انوار سپهد شد عشق
نطق و سمع و شمع و ذوق و فتوح
عقل مرکب ناضت در شهر بون
بعد از آن تن لایق آتش یفشد
چون مکلف کشتی از تکلیف خویش
نیشها کرد ز بهرت جمله نوش

کلام و الله اعلم بالمر شاد
خویشتن را محرم هر روز کن
ره بسوی آشیانت ای پری
گاه و جوتای خوری هم چو حمار
یکدوبیتی ذکر شد از مؤلوی
خوردن بیکان و کلا آغاز کن
هر که نور حق خورد قرآن شود
انکه لاغر گشت در بانی شود
فریبه را غفلتی از رب بود
فریبه باشد خوراک مورد عمار
زین جهت شد منظر عالم هلال
از عظام دنیوی اغراض شد
زین همه تنهای یقین تنها شود
بیشک او شد بنده خاص اله
از اطاعت این مشر شد زین شیخ
اسب فریبه صاحبش در مهلکه
کی شوی نور سپهد را مقام
در صیاصی بدن بهر نطق
مس این ابدان نمود از شوق دوح
کرد تسخیر نفوس و روح و تن
نزد اینزد قابل تکلیف شد
رو مکردان تا شود نوش تو نیش
بید شبها جملگی بهر توهوش

انوار کبریا در کمال از زبان نوری
ناظران است عشق کبریا
مواز کرد و صیاصی از انوار کبریا

يك حکايت پيشواي کجشک و مار
بوسه ديار کجشک کی پسرید
ماران شصتفرد را بگرفت خود
دین مردی در کلوی مار دودن
پیشا آمد بر دریدان خلق مار
نگظر بکشت چون اصل بخود
از قضا یک باز در پرواز بود
دزق خود را در بچنگالاش کشود
دزق که اید پروان از خلق مار
کو تو در غر فید دزق تو بفرق
تا یکی در فکر دزق قای لیبین
رزق مقسوم تو از وجه حلال
فضل حق نسبت بکل باش عظیم
میرسد دزق تو از اخلاق فرد
دو بخوان اندر نبی ای مرد دودن
بعد ازین سو کند کرده یا دحق
دیگر از بهر چه هر سو میدوی
بهر روزی متن تو ادا نشود
در مثل دنیای دودن چون ترغوار
این چهاران غافل از کرک اجل
ماه خرسیر تا ن بهر علف
جمله غافل از صراط مستقیم
کشته یکسری چلیک شیطان پرست
در بود در سیری و در کسنگی

بهر روزی تا شوی کامل عیار
از قضا اندم یکی ماری رسید
بعد از ان ما را افتاد و ببرد
جنبش کجشک بجیش شد فزون
شد بیرون بزمرده از عصفور نار
بر پرسید و باز بر دیوار شد
بهر روزی آرزو هر از بود
از سر دیوان را در ر بود
کی توان کردید بهر شخار و زار
میدو دسوی قوم چون باد و برقا
گفت حق و الله خیر الراز قینی
میرساند کبرای لابزال
شاهد شد والله ذوالفضل العظیم
نوده نامرد تا کی ذک زرد
فی السماء دزقک ما تو عدون
کاین بود حق مثل ما انتم نطق
هم چه اب اندر تک جو میدوی
غیر قوت آنکس تر ز قوا
مردمان دردی جیما چون حمار
رفتند در مرغزار اندر وصل
کرده ایم این عمرهای خود تلف
راه جو بان بد ز شب راه مجیم
حق پرستی چلیک داده زد دست
بهر خورد و خواب حیران چلیکی

لیس لطیف شمعان در لای باطل که
القول شرع الاثر یونان و قوا العود

بادم آمد بکمثل از مولوی
چون کوسنه میشود سگ میشود
چون که خوردی سیرم دار می شوی
بس که هر مردار و دیگر دم سگی
گر کسی گوید مرا کای بی انوا
کشته ضرب اهل دین جبرا
عالم عامل فقیه و مجتهد
کی روا باشد که ان کافر بود
در جوابش گویم از روی بقین
از برای شونده ام تا زنده ام
ضرب خوبان کس نیک در جهنم
خیر و شر از نیک و بد باید مبد
هر که اندر راه دین کاهل بود
ذم ان چون خیر را واجب بود
حامل علم شریعت کی شعنی است
متقی بودن اگر چه مشکل است
کو باشد در عمل او را مدار
بی عمل عالم چو غر و روشن است
خود بسوزد لیک از نورش نام
در سکوت و در تکلم شد حقیق
لیک جاهل یا جاهل است یا حمار
در نبی حق فرموده هل یستون
الفرض ان عالم از دین بر می

که بیان فرموده اند و مشغولی
تند و بد کردار و بد کرد میشود
بعضی از خود چهر دیواری شوی
کی گنی باشی مردان هم قکی
ضرب اهل علم کی باشد روا
در فقیهان کی بود این ماجرا
مستعد در دین معدود در جهنم
منکودین دشمن داور بود
هر که باشد هادی دین مبین
بلکه در بند کیش زینبنده ام
انکه کرد بد بود این را بدان
فعل بد در خوب کی داو زلف بود
مایل شر خیر را جاهل بود
ممنوع نبود یقین واجب بود
عالم عامل یقین دان متقی است
زانکه تقوی اهل دل را منزه است
حامل اسفار باشد کاحمار
در حقیقت خویشین را دشمن است
منتفع گردند از وی صبح و شام
چون بم تواج یا بحر عمیق
چون که در دانش ندارد اعتبار
الذین لا یعلمون یا یعلمون
در حقیقت بر شریعت مغتری

بهر روزی تا شوی کامل عیار
دین را جان و آن را اعتبار
میرسد دسوی قوم چون باد و برقا
میرساند کبرای لابزال
شاهد شد والله ذوالفضل العظیم
نوده نامرد تا کی ذک زرد
فی السماء دزقک ما تو عدون
کاین بود حق مثل ما انتم نطق
هم چه اب اندر تک جو میدوی
غیر قوت آنکس تر ز قوا
مردمان دردی جیما چون حمار
رفتند در مرغزار اندر وصل
کرده ایم این عمرهای خود تلف
راه جو بان بد ز شب راه مجیم
حق پرستی چلیک داده زد دست
بهر خورد و خواب حیران چلیکی
لیس لطیف شمعان در لای باطل که
القول شرع الاثر یونان و قوا العود
العلم از حکم بوج و ادا
سکت بخلق ابا اهل از حکم
حمار و ادا سکت حصار

خالصا لله اذان بغير ار باض
ذاتك چون خفاش در ظلمت برود
نور اهل حق بود مش حقیق
در حقیقت ما زهر افکن بود
در ره دین او چرخ زدن رهزن بود
الغرض دانش بقیه شان نبوی
بسکه بدیم جمله را عاری ز حال
کیفیت تحصیل نمودن علم کلام و حکمت بجهت معرفت و نیافتن
معرفت از اهل معرفت

ذم ان خفاش را مکن تو فاش
نور خور را بهره نشواند برود
چونکه در دین کشته قطع الطریق
خوش خط و خالست مردم زود
دین پر بیخ او چهارمین بود
غالب انعام شان را جان نبود
در گذشتیم از جدال و قیل و قال
معرفت از اهل معرفت

مدتی بودم درین سیر و سلوک
داشتم تردید در اسلام خویش
تا بدیدم فیلسوفان جهان
چونکه در علم آبی باخشد
علم از موضوع خود یا بدین
جملگی در قول افلاطن صفت
بی خبر از عالم کون و فساد
ان یکی گوید وجود احد اصیل
گاه گوید از حدوت و از قدم
بوهیوی بود از صورت لباس
جوهر عالی او ذاتی شود
جوید از بوهان سلم نورد بان
در حقیقت از حقیقتی بی خبر
جملگی گوید در حکمت اسیر

روز اندر شب و شب در شلوك
گاه بودم مؤمن و گاه کفر کیش
دیدم ایشان افضلند از دیگران
معرفت را هم دلیل و باعثند
صاحبش نسبت بان کرد عزیز
معرفت جو یان ولی بی معرفت
فی زبده واقفند نه از معاد
دیگری گوید دلیل احد علیل
گاه دیگر از وجود و از عدم
تا کنند از تن لباس جمله ناس
بهر دنیا چون عرض فانی شود
تا کنند تطبیق مال مردمان
از مؤثر غافل و هم از اثر
چونکه در حکمت بود خیر کثیر

جمله حادث گفتگو شان از قدم
از مسیب و خیر و اندر سبب
فاعل اندر قابل واحد مدام
ای جز در متدان عالم تا بسکی
تا یکی در تیره حیرانی و طمس
جملگی فانی بود در بحر وجود
ساخت حق مرآت امکان را عینا
ذات ممکن آمده مرعات ذات
عکس اندر آینه شد کمانه
عقلها حیران شده در کثر ذات
ذات حق مجهول مطلق آمده
ممكن آمد ظل واجب در نشر
انکه عاجز کشته در ذات و صفت
کل شیء ذات دلیل المعرفة
کو توداری دیده حق بین یقین
نور او ظاهر بود در کل شیء
ما سوایش جملگی حیران او
نه فلک در جنبش از تدبیر او
مالک الملکیت کاندو ملک خویش
تا یکی جوینی خدا را از کتاب
لا اله بی هدی الذمینی
صرف بخود رمل و اعداد و نجوم
جملگی در معرفت باشد حجاب

خود حکم و فعل شان غیر حکم
در تعجب نگار ایشان دوزخ
فعل واحد زان شود صادر تمام
از عدم عکس و عکس شیء و قی
گفتگو از ظل و ذی ظل ضو و شمس
ای عدم مهام تکی دم از وجود
تا کند خود را تماشا در جهان
چون صفاتش کشته مرآت صفا
بی خبر از عکس باشد آینه
ظاهر و حیران ز افعال و صفات
حق مطلق غیر مشتق آمده
بلکه در ذات و صفت فعل و اثر
با بصیرت باشد اندر معرفت
لا ذات بل یکنون فی الصفة
نور حق بینی تو اندر ماء و طبی
کل اشیاء مبتون و هو حی
عقل کل گوید سرگردان او
افتزان در کردش از تاثیر او
میخاید بر تو یکدم نوش و قوت
تا یکی کوی تو از لب و دیاب
کو چرخان بر کشته بی الحاقین
جنود مطلق فقر و حمت از علوم
معرفت جوینی نباشد در کتاب

از آن دانم که از آن دانم
از آن دانم که از آن دانم
از آن دانم که از آن دانم
از آن دانم که از آن دانم
از آن دانم که از آن دانم
از آن دانم که از آن دانم
از آن دانم که از آن دانم
از آن دانم که از آن دانم
از آن دانم که از آن دانم
از آن دانم که از آن دانم

در معرفت که خفاش است
چونکه در دین کشته قطع الطریق
خوش خط و خالست مردم زود
دین پر بیخ او چهارمین بود
غالب انعام شان را جان نبود
در گذشتیم از جدال و قیل و قال
معرفت از اهل معرفت

حکمت از علم است
حکمت از علم است
حکمت از علم است
حکمت از علم است
حکمت از علم است
حکمت از علم است
حکمت از علم است
حکمت از علم است
حکمت از علم است
حکمت از علم است

جنت فردوس بود جای نوره و ملایق نور کو از این مصیبه فاطمه بپریم است برسانند انری کرد انشا الله
 بیکدی در حال وجود غلطان ارجان عام اقله نام جان آدم غرق اندوه عالم هیکل خاک خورشید در هفت در و در
 سلفه بود در هیچ اعدا شمشاد و زازل که در آن غلظت و ظلمت و تاریکی است در شبان بر روی در و تار بود من
 کفر و ظلم بود از ظلم و جور چون محکم است اهل غیر شطراک از غیر ان کور و کراهت قریش کرد از آن من
 ای مردم بفرستید که از انصاف کن کل عام خود بهای اصغرین با کلم است فخره نامخوان کردن و از عذر
 عترت بیست و نامون حق را محرم است

عقله غایب موجودات شد
 عالم اگر در آن شد منطوی
 ظل و عکس واجب داور بود
 کی روا باشد مرید زرشود
 حسب بچان بهر صاحبان خطا
 بی محبت شخصی دین دار شد
 چون محبت ماده عالم بود
 پس مزین از محبت دین شود
 کوه محبت زایدان از معرفت
 گو که مطلوب محب محبوب شد
 عارف بالله حقیقی شد محال
 میل هر فرغی با صلح خویشتن
 چونکه گردیده ز اصل خود جدا
 زانکه اصل خلق از امکان بود
 فعل حادث از مشیت و خویش
 منبعت گو شد محبت از فؤاد
 اختیار اول دوم شد افتقار
 پس محبت نهو و سهو و زهو شد
 در بدایت با مرارت بنحمت
 هر که اضریت بسوزد نار ان
 انکه را سوزد محبت فاروی
 اهل ان باشد همیشه فرحون
 پس حقیقت اهلها محترقون
 از محبت هر که با دین دوست شد

ذریه نوحار داسوی مجیم
 ذر کند بود پی بر جهل و ظلم
 ذر کند پی راسته بخل و خطا
 داغ افشده زان خاطر شوکی
 بنده ذرشو بر بین افسردگی
 در ره دین بهر تن زیننده شو
 از محب ذر بین انو بشیر کن
 بهر ذر در نرد حق رسوا ملکن
 تا که کردی از محبت ذر جدا
 تا که کردی افضل نوع بشر
 مظهر اسم عزیز اسم عزیز
 زانکه در خیرات و حسب او جرش
 نوز در دم هو ز مرغوب شو
 در میان مردمان باشی سنی
 کی روا باشد که جای ذر بود
 مهبط فیض صد گردیده است
 کوه در ظاهر گویر المنظر است
 خوب و زیبا اید او در هر نظر
 از محبت هیکلش تعمیر شد
 داغ کرد بد و در شرف فلک
 نوح عالم گردد و آدم شود
 زیور دوران از ان اید عیان
 زین سبب از ماسوی کورد جدا
 احسن تقوی او را در بر است

عقله
 در در تعجب
 غلظت
 در در تعجب
 غلظت

عقله غایب موجودات شد
 عالم اگر در آن شد منطوی
 ظل و عکس واجب داور بود
 کی روا باشد مرید زرشود
 حسب بچان بهر صاحبان خطا
 بی محبت شخصی دین دار شد
 چون محبت ماده عالم بود
 پس مزین از محبت دین شود
 کوه محبت زایدان از معرفت
 گو که مطلوب محب محبوب شد
 عارف بالله حقیقی شد محال
 میل هر فرغی با صلح خویشتن
 چونکه گردیده ز اصل خود جدا
 زانکه اصل خلق از امکان بود
 فعل حادث از مشیت و خویش
 منبعت گو شد محبت از فؤاد
 اختیار اول دوم شد افتقار
 پس محبت نهو و سهو و زهو شد
 در بدایت با مرارت بنحمت
 هر که اضریت بسوزد نار ان
 انکه را سوزد محبت فاروی
 اهل ان باشد همیشه فرحون
 پس حقیقت اهلها محترقون
 از محبت هر که با دین دوست شد

عقله غایب موجودات شد
 علم او بر کل اشیا محتوی
 از طفیلش ماسوی یکسر بود
 عاقبت از دیر بران آرز شود
 زانکه این اصل است از فرغش خطا
 قابل تکلیف از داور شد
 خاصه نوام با بستی آدم بود
 زینتر هر دین و هر آیین شود
 در حقیقت هست محبوبش همغیر
 چون محب شد فرغ پس مرغوب شد
 رمز این شد کشف سجات الحلال
 صاب او باشد حقیقی و حسن
 لیک کی کورد محبت فرغ خدا
 او محل فعل داین برهان بود
 بهر هادی و مضل نوشت است
 در حقیقت ان محبت افتقار
 از محبت شمش شد اختیار
 صحو انکس شد که در وی محوشد
 در نهایت با خوشی آمیخت
 کی شود خاموش از اشیا ران
 کورد افشده بوصل یاری وی
 للقاء داغ منتظرون
 فارون من لقاء و جلون
 مغز عالم او شورش پوست شد

کلیه اشیا بهر او اثبات شد
 درین سوره مجید است
 گفتا که سوره سوره
 و محبت بین و در
 کار است غلظت از نظر
 افتقار در بیچاره
 آه از دین زین
 افتقار در بیچاره
 از دین زین
 جانش بر این
 سنان و یک
 ممکن نه
 محبت خدا که جهان بست
 دین بی یاد از این
 بعد از صدم
 در کوه
 از کوه
 این را در
 در هر
 سوزان بکفر و ایمان از این

عقله
 در در تعجب
 غلظت
 در در تعجب
 غلظت

تا نهر بسوقانی دوران اگر نبود نور و اثر یقین که ز سیم نهادت
از کوفه تانم چه زمین العمارت ظلمی کرد زمانه بر او لاد مصطفی
آباد شد چمن و بوستان شهرت چون اهل بیت مجلسین زینت
امجاد خون حکیم و حارس دولت آه از مدی که بنید بحار مملو ناک
زهاده کوفه دشمن او نادین شدند بر یاد فتنه دین خدا از غنای رفت
را عواد دهر زبته کونول رفت مکر معادست باو تازاد این جهان

از محبت کتر محفی شد بدید	از محبت خلق راحق افزید
از محبت انبیاء در ابتلا	از محبت اولیاء اندر بلا
از محبت تغلها حیران شده	از محبت عاقلان بیجان شد
از محبتی تنون بریا سپهر	از محبت حرکه این ماه و مهر
از محبتی عمرش و کوسی شد علم	از محبت یافت شلوح و قلم
از محبتی نرفک حق افزید	از محبت هشت جنت شد بدید
از محبت هفت کویک شد روان	از محبت شش جهه امر عیان
از محبت پنج حس در کار شد	از محبت چهار عنصر یار شد
از محبتی این موایلد است	از محبتی دوز و شب انبعاث
از محبتی جوی کشته بی قرار	از محبتی این زمین شکار زار
از محبتی شد مرکب آتش و ج	از محبتی شد صود و نوح بهج
از محبتی لاله خندان شده	از محبتی ابرها گریان شده
از محبتی اشتقاق نور شد	از محبتی اندکاک طور شد
از محبتی جوی کشته و از کون	از محبتی ارض بینی بر سکون
از محبتی بجزها آمد بروج	از محبتی نغمها آمد باج
از محبتی دوز فودانی شده	از محبتی لیل ظلماتی شده
از محبتی آب و گل سجود شد	از محبتی آدمی موجود شد
از محبتی رفت عیسی بر فلک	از محبتی رفت قانون نادرک
از محبتی نادر بود معرفت	از محبتی شد وجود معرفت
از محبتی این جبال در سیات	هست دایم بر قرار و بر ثبات
از محبتی این ریاح غاصفات	کشته سرگزون و حیران در جهات
از محبتی زده کرد در جهاد	یافت کرد در خنجر جوی بر عباد
از محبتی رفت یزدان از بهشت	ادم و حیوانه از افعال زشت
از محبتی فرج پیغمبر نجات	یافت از غرق قاب اندوه و محات

چون در مدینه فاطمه کرد بلا رسید
شور از زمین نذر و در غنای
شور و شدت آن عمارت
نادر مدینه و در آن شهرت
ببر او صفت و در آن شهرت
اندم فغان و ناله ملک و شهرت
شد محشر کرام جان از شهرت
کوفه ز یاد رفت و در شهرت
کردند حال جمله جوانان
کا و کلک را تا کار با فغان
کفتا جوی برستان و غنای
بیک جان و در شهرت
ساخت از یکی که در شهرت
کفتا که خون خفا و در شهرت
ماه و ناله فاطمه و در شهرت
بگورین شهرت و در شهرت
کفتا که در شهرت و در شهرت
از بلبلان شهرت و در شهرت
با وجود شهرت و در شهرت
شاید شهرت و در شهرت
جان و در شهرت و در شهرت

از محبتی کتر محفی شد بدید
از محبتی کتر محفی شد بدید
از محبتی کتر محفی شد بدید
از محبتی کتر محفی شد بدید
از محبتی کتر محفی شد بدید
از محبتی کتر محفی شد بدید
از محبتی کتر محفی شد بدید
از محبتی کتر محفی شد بدید
از محبتی کتر محفی شد بدید
از محبتی کتر محفی شد بدید

از محبت کشت ابوب حنین
مونس یونس محبتی کربنود
از محبتی شد ذبیح الله فد
از محبتی یوسف اندر چاه شد
نار خرد ناز محبتی نور شد
از محبتی کستان ان نار شد
با محبتی چونک موسی شد ندیم
چون محبتی شد موسی جلوه کر
از محبتی کوه دندان شکست
از محبتی خاتم آمد عقل کل
از محبتی فرق حیدر شوق شد
از محبتی شد حسن دایا دل
از محبتی شاه دین کشتی شهید
از محبتی کربلا شد پر بلا
از محبتی زینت عرش خدا
کشت آن دور راه داد او قدم
از محبتی زبور اشیاء شدی
از محبتی شد در انسان جلو کر
الغرض دیدم هر مغرور عقل
عزطره و در کعبه توحید حق
در گذر زمین قوم نادیده صوا
بیان سیر کردن باغ فاء و اقطاب
دنیاد لیباب الدنیا جیفه و طابها کلاب

مدتی با عارف و قطب فقیه
سیر کردم دیدم ایشان را سیر
بدر آن عالم که در شهرت
بدر آن عالم که در شهرت
بدر آن عالم که در شهرت
بدر آن عالم که در شهرت
بدر آن عالم که در شهرت
بدر آن عالم که در شهرت
بدر آن عالم که در شهرت
بدر آن عالم که در شهرت

فراوان از آن که در شهرت
فراوان از آن که در شهرت
فراوان از آن که در شهرت
فراوان از آن که در شهرت
فراوان از آن که در شهرت
فراوان از آن که در شهرت
فراوان از آن که در شهرت
فراوان از آن که در شهرت
فراوان از آن که در شهرت
فراوان از آن که در شهرت

ص ص
ص ص
ص ص
ص ص
ص ص
ص ص
ص ص
ص ص
ص ص
ص ص

بگفت پیری که ای سر نو بوی در جابه بگفت که بمن فخر اوست در بانی بگفت پیری که ای سر نو بوی ذبیح الله
 که کرده بهر خدایت خلیل قربانی بگفت که خلیل و ذبیح و قربان نگاه تمام از کین خودم وجود از زان
 بگفت پیری که ای سر نو بوی ذبیح بگفت که زین شد سجده و خانی بگفت پیری که ای سر نو بوی ذبیح الله
 که این خلیل تو شان محبت جهانی و لیک آگهی ده که در باط وجود کلکلام کاستا و در دستانی
 بگفت که منم کو تو از سر خدا

طغیلم هم ما کول اکر دانی دیدم ایشان از فقیهان بیشتر
 محو فی جدم و جاد و زهری زاهد دنیا دیدم ایشان را هر چه
 بر آدم حس و باب علم حقی جملگی بالانین پر کبر و فیس
 معنی عالم ایجاد و خیر و خیرات کردن که ظاهر چون زاهدان
 نهان از هر سر در بر رزائی فضل عرفان شان اساس نبوی
 مکن تو ممکن در خسته از راه که ذکویا هو فکر ایشان غیر هو
 هزار جان خدایش را که مسلمانی حرف درویشان و نکتہ عارفان
 منفعل از قول ایشان با نیزید
 از شریعت دیدم ایشان را بری
 بعضی ایشان از برای اعتبار
 بعضی شان در بند چرس و قید بندک
 بعضی شان از بهر دنیا میکشید
 تابع هر چه هوی از حق بری
 بعضی ایشان بکسلد زنجیر جسر
 جملگی اسوقی صفت لاهوت دنی
 از مردم جمله را از بیخ و شاب
 بهر دنیا دوز و شب چون دیگران
 هذه الدنيا مصير و محمل
 کل ذی روح له رزق و ربح
 ما الذین فضلوا بائس الذل
 ما تنزیل الرزق فیکم ما تغیض
 ما یقدر من نعیم فی الاذل
 حجة الاکثه لا یخصر
 کلما قلت لك الحمد و جب

فاسلکوا سبیل ربک بالذلک
 ان تکلونوا بالحلل قانعا
 تا یکی ای عارف بی معرفت
 بهر دنیا تا یکی ای دین فروش
 قطب آسما تا یکی کردی چراس
 کر تو لا تا سوا علی ما فاتکم
 دیده اندر کلام کبر یاء
 دیدم آنچه انام از خاص و عام
 کل شان ابلیس و آدم و روش
 جمله کافر سیرت و مؤمن روش
 جبرتی دارم ازین فتناس ناس
 دیدم ایشان را مسلمان ظاهرند
 جمله کافر کفر شان دیدم عیان
 کرده یکسر جمله تعطیل وجود
 کر بسجد کس بحق دهر شدی
 دست بهر وجود و سر بهر سجد
 دیدم ایشان را با ایمان منتم
 چونکه دیدم از خواص و از غولم
 ظاهرا خود را چهر ایشان ساختم
 جلوه کر اسلام اندر ظاهر
 کافر من کر تو را نبود یقین
 زانکه نبود کفر در انور و بسها
 یسکه در میدان امکان تا ختم
 تا تو انستم در انستم چهر بود

ما اتصل فی رزقکم حتی الخلاله
 ما الحرام فیه من ما نعا
 بهر دنیا کشته عارف صفت
 روز اندر جوش و شب اندر خروش
 دور خاص و عام ای فتناس ناس
 نیز بالا کفر حوا ما آتکم
 چیست دیگر این همه کبر و ریاء
 از افاض و ز ادانی با تمام
 جملگی فرعون و موس خوش شده
 جمله مسلم صورت و محمد کنش
 چون فتاده جملگی در القیاس
 در حقیقت کل ایشان کافرند
 روز و شب در فکر کفر و دیگران
 فخر جو یان بر بهودی از سجود
 دنک هر روز از بیخبر شدی
 هر که نبود عدم بهر از وجود
 زانکه ممکن آمده حرات هم
 مردمان را کافر مطلق تمام
 باطنا ایمان و دین را با ختم
 باطنا و اندر بیشک کافر
 رو مسلمان شویا کفر بر بین
 تعرف الاشیاء من اهلها
 خویشتم را چون خدا نشناختم
 چونکه دانستم تناسم چهر سود

من ندانستم وجودم یا عدم
جوهری در خود ندیدم جز عرض
گوینم من چیست پس این رنگ و بو
این بدن از رنگ و بو دارد ظهور
عقل و نفس و طبع و نطق و جان من
هر یکی زینها اگر فانی شود
تا بدن باقیست کل انسان بود
کل شان مصداق انسانی شوند
در حقیقت هیچ یک انسان نبود
در تحیر در تفکر روز و شب
مانده ام حیران بکنه ذات وی
گو که از وی منتفی کرد در صفات
بی نبرد از صفاتش سوی ذات
بسته جوهر عرض شد در وجود
امتیاز این جواهر از عرض
نوع و جنس و فصل ذاتیات شد
متدرج در نوع باشد جنس و فصل
نوع چون انسان بود حیوان بود
من که اندر خود سپردم انداختم
بهر ممکن معرفت باشد محال
با وجود این قصور و این فقور
نور ایمان که بتا بد بود لیس
چون تا مل کردم اندر حال ناس
دیدم ایشان از گویم و از لشم

ظاهر حادث بود باطن قدم
صحیح در خود ندیدم جز عرض
گو که هستم چیستم آخر بگو
رنگ و بو را کی شود طاری شعور
جملگی در این بدن دارد وطن
جان فدای دلبر جانی شود
در فنای جسم کل یکسان بود
چون بدن فانی شود فانی شوند
صورت انسان ز کل یکسان شود
کاین چه مجنونست خلق کرده رب
از صفات ذات کشته مات وی
بی صفات انزات کرد دعوات متواتر
بی عوارض ذات کی یا بد ثبات
چون عرض فانی شود جوهر چه بود
چون نیز صفت آمد از مرض
از نیز شرفی عقل اثبات شد
نوع در خارج ندارد فرع و اصل
هر که دارد معرفت انسان بود
صانع خود را کجا بشناختم
از برای کبر یا عذی الجلال
کی بتا بد بودم ز اسلام نور
از تداود و شکر کی شد حاصل
حالا خود کردم از ایشان اقتباس
جمله در دین پدر مادر تقسیم

حکایت

جمله کسور در من خیر از دین حق
دین ایشان زرع و کفر و شایسته
بس شنیدم جمله اقوال همه
تنگ شد این ساحه کون و مکان
کج چه بینک دیدم ایشان از دور
جمله را دیدم اسیر این بدن
تنگ و بد را از سودم بالتمام
مکنند و فکر خود کن در جهان
نفع و ضرر و خیر و شر و نیک و بد
جمله بکسیر بی اثر باشد یقینی
گرفتوی کافر تو را با غیر چه
آدم و ابلیس گردیده علم
حکمت و حکمت در دین عالم بود
گفود ایمان کجا بخشد شکر
رو نونایت باش در آیین خود
نا توانی گفت از خود دور کن
قلب چون کرد منور ایمانی
گردد رنگ و بو و ما و من در هم
گفود ما و من بتی دارد وطن
خوبش را از رنگ و بو از دین
گفود هر من بود ایمان پری
بر پری کرا از علایق چون پری
نفس هو من چه با عقل پری

کرده از خاطر همه آیین حق
فی الجحیم کل کفار شنید
بسکه کردم حمل افعال همه
بر من از اقوال و فعل مردمان
خوشتر بین و غیر خود را عیب جو
بستر دل بهر عیال و مال دزد
یا فتم چون خوشی ناقص السلام
گفود ایمان شان نه سو و نه دنیا
ذم و مدح و حب و کفر بغض و حسد
بهر تو گرفتاری در راه دین
گرفت خود شری تو با خیر چه
این دم بر لوح هستی زد قلم
موسی و فرعون پس توام بود
لیک ایمان بسکدر روی اثر
تا که یابی که می از دین خود
تن رها کن قلب را بر نور کن
ظلمت ما و منی را ایستنی
سوی ایمان برده بیشک دهی
رنگ و بو دارد تعلق با بدن
ما و من را جملگی از یاد کن
شو پری تا از تعلق بر پری
گودی از طغیان نفس دون پری
گرفت و دهری یا بر ترکی

دورمانی از حضور ديار خود
 خير و شر از نيك و بد دارد وجود
 مصدر هر شر بد کی حق بود
 خير محض است حق و غلش نگو
 کل خير است صادر از وجود
 کر لکوی خلد و درخ می شر
 با وجود اینکه هر دو ضد بود
 لیک باشد با غیر خلد و سقر
 خالق شر که چه خود او را است
 فرق بین خالق و فاعل او است
 فوق فهمش کی بود در فرقها
 فوقه باید دقیق و مو شکاف
 فرقها را فرقها شق شد فرق
 مشر که پستان کورودن شد بود
 بر یکی نوشت است و بر دیگر چه نیش
 بر یکی حفظ و بر دیگر چه قند
 بر یکی انوره و بر دیگر نشا ط
 بر یکی حسن است و بر دیگر چه رشت
 بر یکی شادی و بر دیگر عزرا
 بر یکی ناراست و بر دیگر چه نور
 بر یکی شیرین و بر دیگر چه شور
 بر یکی عزیزست و بر دیگر اجاج
 بر یکی کل باشد و بر دیگر چه خار

این سخن از کتب قدسیست
 که در جواهر خردیست
 و این سخن از کتب قدسیست
 که در جواهر خردیست
 و این سخن از کتب قدسیست
 که در جواهر خردیست

بر یکی زهر است و بر دیگر فوات
 بر یکی بزم است و بر دیگر بزم
 بر یکی فصل است و بر دیگر چه وصل
 بر یکی نفس است و بر دیگر چه عقل
 بر یکی روز است و بر دیگر چه شب
 بر یکی دهر است و بر دیگر زمان
 بر یکی صحر است و بر دیگر چه شهر
 بر یکی دریا و بر دیگر بحیسط
 بر یکی باشد جمود و بر دیگر مدر
 بر یکی حیوان و بر دیگر ملک
 بر یکی اغاء و بر دیگر چه هوش
 بر یکی قوه و بر دیگر مستی کند
 بر یکی مشک و بر دیگر کین بود
 بر یکی است و بر دیگر سراب
 بر یکی سیخ است و بر دیگر کباب
 بر یکی تنک است و بر دیگر کشاد
 بر یکی جسم است و بر دیگر چه جان
 بر یکی درد است و بر دیگر چه صاف
 بر یکی صدق است و بر دیگر کزان
 بر یکی خفاش و بر دیگر چه نور
 بر یکی لوح است و بر دیگر قلم
 بر یکی علم است و بر دیگر عمل
 بر یکی حالت است و بر دیگر جدال
 بر یکی پوهان و بر دیگر جدل
 بر یکی مونس است و بر دیگر حیات
 بر یکی سهل است و بر دیگر چه غزم
 بر یکی فرغت است و بر دیگر چه اصل
 بر یکی فعل است و بر دیگر چه نقل
 بر یکی خوش و بر دیگر ریخ و تعب
 بر یکی دیگر بود سرمد عیدان
 بر یکی همچون و بر دیگر چه نهر
 بر یکی توکب و بر دیگر بسیط
 بر یکی باشد شجر و بر دیگر ثمر
 بر یکی خاکست و بر دیگر فلک
 بر یکی جوش و بر دیگر چه هوش
 بر یکی می بود کرمستی کند
 بر یکی مهر است و بر دیگر کین بود
 بر یکی بوی بد و بر دیگر کلاب
 بر یکی ابراست و بر دیگر افتاب
 بر یکی اضلال و بر دیگر رشاد
 بر یکی آرام و بر دیگر جهان
 بر یکی خواست و بر دیگر مصاف
 بر یکی انصاف و بر دیگر خلاف
 بر یکی محفی و بر دیگر ظهور
 بر یکی وزن و بر دیگر علم
 بر یکی حرص و بر دیگر طول اصل
 بر یکی صحت است و بر دیگر قیل و قال
 بر یکی سعد است و بر دیگر زحل

این سخن از کتب قدسیست
 که در جواهر خردیست
 و این سخن از کتب قدسیست
 که در جواهر خردیست
 و این سخن از کتب قدسیست
 که در جواهر خردیست

بر یکی کفر است و بر دیگری چهره دین
بر یکی زهد و در دیگری سیم و زراست
بر یکی فقل و در دیگری خفته بود
بر یکی اسان و در یکی مشکل است
بر یکی آباء و در یکی اقهارات
بر یکی کهند است و بر دیگری چهره نو
بر یکی ذره است و بر دیگری حصید
بر یکی سنج است و بر دیگری چهره زرد
بر یکی سزا است و بر دیگری کسو
بر یکی ظل بود و در دیگری ظل بود
بر یکی زاری و در یکی بیزار است
بر یکی دار است و در یکی پای دار
بر یکی نسج است و بر دیگری چهره سنج
بر یکی عزت بود و بر دیگری وطن
بر یکی ذلت و بر دیگری جلال
بر یکی فقر است و بر دیگری جرمال
بر یکی ذکر و در دیگری فکر و خیال
بر یکی سود است و بر دیگری زبان
بر یکی بخل است و بر دیگری حسد
بر یکی فعل است و بر دیگری چهره
بر یکی زهر است و بر دیگری چهره شهید
بر یکی کید است و بر دیگری چهره قید
بر یکی خاص است و بر دیگری چهره عام
بر یکی جوهر و بر دیگری عرض

بر یکی شکر است و بر دیگری یقین
بر یکی وفور و در دیگری صبر است
بر یکی عصیان و در یکی طاعت بود
بر یکی دل و بر دیگری کرب و کل است
بر یکی نفعی است و بر دیگری ثبات
بر یکی دهن است و بر دیگری کور
بر یکی تزدیل و بر دیگری بعید
بر یکی زن باشد و در یکی چهره مرد
بر یکی آتش و بر دیگری چهره دود
بر یکی مد بود و در یکی مقبل بود
بر یکی خاری و در یکی با دار است
بر یکی بی پای و در یکی پایدار
بر یکی رسخ است و بر دیگری چهره سنج
بر یکی شد پیرهن و در یکی کفن
بر یکی نقص است و بر دیگری کمال
بر یکی جرعت و بر دیگری حلال
بر یکی عیش و در یکی زور و وبال
بر یکی تیر است و بر دیگری نشان
بر یکی فی الجید جبل من مسد
بر یکی گرم است و بر دیگری چهره برف
بر یکی نقص است و بر دیگری چهره شهید
بر یکی صیاد و بر دیگری چهره صید
بر یکی صوت است و بر دیگری کلام
بر یکی صحت و بر دیگری مرض

بر یکی جناس است و بر دیگری فصل
بر یکی حادث و بر دیگری قدم
بر یکی زوج است و بر دیگری چهره فرد
بر یکی انشی و بر دیگری ذکر
بر یکی غریب است و بر یکی چهره شرق
بر یکی کشتی و بر یکی چهره غرق
بر یکی سوز است و بر دیگری ساز شد
بر یکی افسون و در یکی افسانه شد
بر یکی لاغر و در یکی فوسه
بر یکی شد زندگی و بر یکی بندگی
بر یکی چون بنده شد و فوضده شد
ان یکی لال و در یکی کور آمده
ان یکی از نطق خود دلشاد باد
الغرض دنیا بکام دل نشد
مردمان را دیدم از عالی و در
دیدم ایشان لا اسیر و در بر
تا که عمرم گشت بجز راقون
تا یکی ممکن درین کرد اب غم
سبب مردم تا یکی ای بد کمان
کو تو مردی خیر خواه خویش باش
ان بعضی الظن اثم را بخوان
باش اندر بحر تن غواص وار
در جان باقی در اصداف بدن
غوص کن در بحر وجود

بر یکی هجر است و بر دیگری چهره وصل
بر یکی ایجاد و بر دیگری عدم
بر یکی دو است و بر دیگری چهره کرد
بر یکی افسر و بر دیگری چهره سر
بر یکی رعدا است و بر دیگری چهره برق
بر یکی برد است و بر دیگری چهره جرق
بر یکی گنجشک و در یکی باز شد
بر یکی جغد و در یکی پروانه شد
بر یکی غفلت و در یکی الهی
بر یکی شد بندگی و در یکی افسردگی
بر یکی چون مرده شد و از زنده شد
دیگر بر این جهان کور آمده
دیگر بر این سخن ارشاد باد
راحتی از بهر کس حاصل نشد
کل حزب مال دنیا هم فرعون
از تعلقهای دوران سرب
فی دنیا بهر بودم نرزدین
غرق کفری و با ایمان مقام
در نبی دو لانسوا الله بخوان
دشمن این نفس کا فر عیش باش
تا بناشی بد کمان اندر جهان
تا باری بلکه در شاهوار
گشته بندهان عشق و در زین باقی
خوص کن اندر خلیج فیض وجود

تاریق لؤلؤ و مرجان شوی
در کنار بحر تن راهب بشو
زانکه اسباب جهان کل شحجاب
تا یکی گویی تو در جمع کتب
سعی کن تا این عجب زایل شود
جمله اشیاء مسبب تو سبب
بگذر از این جان و تن لا تقوا
ترک کن کردن جهاد اصغر است
فاستبق لما بذک قول حق
زانکه قطب دو عالم نرسبهر
روشنی بخش نجوم اندر فلک
مکن مطلق بود واجب خصال
غیر حق و مصطفی بر تو بود
ان چهر ذات حق نیاید در شتاب
چونکه اسم وی ز اسم حق بود
چون ولا یتر بهروی مطلق شد
او بود بر ما سوی حق محیط
عقل کشته مات در کردار او
او مؤثر در وجود کاینات
بر هیولی لطف او پوشد صورت
بر مهمته فیض او بخشد وجود
جلوه کراندر هیوا کل نور او
دفا را یجاد از آن مسطور شد
عطف ذیل عزتش این نرسبهر
پرتوی از روی او صبح ازل
انبیاء از بحر وجودش قطره

شکر بر انوار اهل رات جلا قاری و الایه
اسک غم قلمت من است قال ان الطیور تفلک
عنانی فقال من الطیور تفلک قال ان الطیور تفلک
الطیور تفلک قال ان الطیور تفلک
قال من الایه فی اللذات و اللذات
فقال علیه السلام اسک هذا

یا غریب لجهت ابدان شوی
در و مرجان را زجان طالب بشو
چون سحاب از بهر نور آفتاب
این کتب بکسر شود بهر تبحر
قلب تو در راه حق مایل شود
کل اشیاء خنده آمد تو عجب
لن تنالوا البر حتی تنفقوا
ترک جان کردن جهاد اکبر است
والذین جاهدوا فینا نطق
مرکز عالم ضیاء ماه و مهر
شعشعرا فردوز در ملک و ملک
ممتنع باشد چه واجب در کمال
زا پنجه اندر عالم اکبر بود
در صفاتش نیز باید جان کداخت
هم صفاتش از صفت مشق بود
قول و فعلش قول و فعل حق شد
چونکه او نسبت بما باشد بیسط
و هم حیران کشته از گفتار او
او مذکور در ذوات مملکات
نور او در کون و امکان جلوه کر
ذات ممکن در صفت واجب نمود
کشور امکان شده مهو او
از شعا عشرانداکاک طور شد
لمهر کوی کربانش ماه و مهر
شمار از قهر او موت و اجل
ادلیاء از سبب او جمره

سکه

کو که خواهم مدح حیدر سر کنم
در قلم سازم همراشبحار را
کاتبش انسان و جن وحشر و طیور
جملگی عاجز و وصفش نا تمام
اسم او بر عرش و کوی آب و خاک
بر سماء و شمس بر وجه هلال
بر جمیع ما سوی الله اسم او
گفت اسرار بنزد من عزیزتر
صوم صیف و ضرب سبب کرامت
در جهان کوی سعاده را بود
شردم را که فرموده نبی
هست نزد این سرش مستقل
دارها نده که خود را از شر او
خلق ادم کرد حق بر صورتش
تاج کرمنا نهادی بر سرش
قهر و لطفش داد بانور و بهای
واحدی غالب بوی شد زان شر او
لا نصع خذک للناس همین
زانکه فرموده است قهار غیور
هر چه را در بند آن بنده
لو کنا نسمع او نعقل ظهیر
هر که باشد نفس اماره مدل
کشود هادی مفضل ای معتمد
فمن کرد بهر نوکاهی حبیب
خود برده انصاف ای مرد نکو
کرده بید رنگ و بودر پای تو

نرفلک را صفر دفتر کنم
حبر سازم البحر ذخار را
ز ابتدای دهر تا یوم الفشور
شمار از مدح ان والا مقام
لوح و جبرائیل و اسرافیل پاک
ثبت کشته بر ریس این جبال
گونیاشد جمله کی گردد نکو
امداد دنیا ی فانی نان سر چیز
مرد عاری جیفه ز این کم و کیف
از شر و انکس که حفظ حق نمود
لفلق و قیچی و ذبذبی
شرها با شر شیطان مضمحل
گردد از اضرار ان صاحب شعور
تا که واقف گردد او بر سیرش
خلعت تقویم کردی بر سیرش
علم لا سماء علیه کلماتها
شد مقصر کشت خارج زان قصور
ره مرد بالنده بر روی زمین
لا یحبت کل محتال مخور
کو ترابنده شود ز بندره
کر شود کی کردی ز صاحب سعیر
شک نباشد کان بود درین مفضل
حاشا لله کی عدو شد معتضد
که حکم دگر فقیر و کر طیب
خیر خواه شخص کی گردد عدو
تا که در نوح را کند ماوی شو

قال النبی صلی الله علیه و آله
فی الصیف الاکرام با تفضیل

قال النبی صلی الله علیه و آله
و فقیر و ذلیل و فقیر و ذلیل

ان الله خلق آدم صویر

قال النبی صلی الله علیه و آله
لا تشق الارض حرا الا الله
لا یحب کل محتال مخور

نفس را در دو قسم کرده اند یکی نفس اماره و دیگری نفس مطهره
نفس اماره را در دو قسم کرده اند یکی نفس اماره و دیگری نفس مطهره
نفس اماره را در دو قسم کرده اند یکی نفس اماره و دیگری نفس مطهره
نفس اماره را در دو قسم کرده اند یکی نفس اماره و دیگری نفس مطهره
نفس اماره را در دو قسم کرده اند یکی نفس اماره و دیگری نفس مطهره
نفس اماره را در دو قسم کرده اند یکی نفس اماره و دیگری نفس مطهره
نفس اماره را در دو قسم کرده اند یکی نفس اماره و دیگری نفس مطهره
نفس اماره را در دو قسم کرده اند یکی نفس اماره و دیگری نفس مطهره
نفس اماره را در دو قسم کرده اند یکی نفس اماره و دیگری نفس مطهره
نفس اماره را در دو قسم کرده اند یکی نفس اماره و دیگری نفس مطهره

دو نوع تو نفس اماره بود
هست عقوبای تو نفس مطهره
نفس تو باشد علیل ای بی عدل
میخاید خوشبختی را بر تو عیون
ادب در یو و عقل تو چون مصطفی
عسکر او دیو شد اعضای تن
چون که کرد عقل را تابع قوی
نفس با شیطان دون همسر بود
و کند با این دو مکار سره
هر که خواهد کرد این زمین دود
کست آن سلطان عشق کا مدار
عشق باشد بر همه اشیاء محیط
هر که راند سوی کوی او فرس
عارفان را عشق مفتاح آمده
رهبر آمد انبیاء را عشق حق
عشق روح عیسی مریم بود
عشق موج قلزم ذخار شد
عشق شد ایجاد عالم را سبب
عالمی را عشق باشد اعتبار
عشق شد در بیابان فصلیف حق
عشق بین جسم و جان شد رابط
عشق کرده خاکیان را سینه چاک
کر بریزد چهره بر خاکیان
جملگی مدهوش گردد تا امید
چونکه شد سر سبز خاک از عشق پاک
عشق کامل هر که در آن جو حسین

نفس اماره را در دو قسم کرده اند یکی نفس اماره و دیگری نفس مطهره
نفس اماره را در دو قسم کرده اند یکی نفس اماره و دیگری نفس مطهره
نفس اماره را در دو قسم کرده اند یکی نفس اماره و دیگری نفس مطهره
نفس اماره را در دو قسم کرده اند یکی نفس اماره و دیگری نفس مطهره
نفس اماره را در دو قسم کرده اند یکی نفس اماره و دیگری نفس مطهره
نفس اماره را در دو قسم کرده اند یکی نفس اماره و دیگری نفس مطهره
نفس اماره را در دو قسم کرده اند یکی نفس اماره و دیگری نفس مطهره
نفس اماره را در دو قسم کرده اند یکی نفس اماره و دیگری نفس مطهره
نفس اماره را در دو قسم کرده اند یکی نفس اماره و دیگری نفس مطهره
نفس اماره را در دو قسم کرده اند یکی نفس اماره و دیگری نفس مطهره

کینه نفسین در جان را تمام
و کرد از نفس قوی را موی ساق
اعمال و عقل را بسبب الشهاده
قال علی بن ابي طالب
و دلت الکتب الجوز الذی
وانت الکتب الجوز الذی
یا صخره فیه
انتم انک صخره صغیر
و دلت الطوی العالم الکریم

در دیار تن ز اعضاء و خوی
گر بلا در تو غافل از بلا
از تو ظاهر بهر ایشان میروین
تا که در میضمه نباشی هم چرخ
منطوی در تست با این ماه مهر
دائک فیک دواء فیک فیک
در نور دیده است قهار قدیر
تا یکی بازمی کنی چون کودکی
در هوای لامکان پرواز کن
در کاس سیر لامکان را کی کنی
ای زمینی کی روی بر آسمان
خویش را زین بدن آواره کن
کی بتابد بر تو نور افتاب
تن خراب و شهر جان آباد کن
ابتلاء را چون حسین بر جان بخور
ساکن شهر حسین آباد شو
مرغضب باشد ترا شر پلید
حوض در تو پور سعد بد نهاد
ازین بد نفس تو در ابتلا
مانده بیکس چون تویی بهر شتریل
تا بعضی کشته قوی اندر بدن
تا ختر بر عقل از روی عناد
علم و حلم و صبر و صدق است مصفا
دشمنی نفس دون را کن تو فاش
شمر این سعد گردد در فتور
چون در کربلا اندر حق
سوی تو آشغال بق کرد امیر
در دیار تن و کرمه شد اسیر

نفس اماره را در دو قسم کرده اند یکی نفس اماره و دیگری نفس مطهره
نفس اماره را در دو قسم کرده اند یکی نفس اماره و دیگری نفس مطهره
نفس اماره را در دو قسم کرده اند یکی نفس اماره و دیگری نفس مطهره
نفس اماره را در دو قسم کرده اند یکی نفس اماره و دیگری نفس مطهره
نفس اماره را در دو قسم کرده اند یکی نفس اماره و دیگری نفس مطهره
نفس اماره را در دو قسم کرده اند یکی نفس اماره و دیگری نفس مطهره
نفس اماره را در دو قسم کرده اند یکی نفس اماره و دیگری نفس مطهره
نفس اماره را در دو قسم کرده اند یکی نفس اماره و دیگری نفس مطهره
نفس اماره را در دو قسم کرده اند یکی نفس اماره و دیگری نفس مطهره
نفس اماره را در دو قسم کرده اند یکی نفس اماره و دیگری نفس مطهره

خاتمه

خلق انسان گشته بهر معرفت
بندی کن رزق جواز کرد کار
قصه کار و جزیره پر علف
خلق کرده حق بر پشت کوه قاف
هفت صحرایا چو در پراز علف
شب چهر کردد غصه فرود آورد
باز فرود اسیر و خرم ان چمن
پیش او دایما اندیش راست
بهر روزی دایما دارد جنوع
کر که باشی با توکل یا قنوع
دایما در حزن و غمهای ناخلف
غصه فرود اگر انسان خورد
روزی فردا چندی خواهد بود
حرص روزی در بیدر ثبات
خیر اگر مست کند باشی منوع
منع از انفاق و طاعت میبانی
قسمت هر روز خود خورده
که منوعی که جز دمی چون هلوغ
جمع کردی مال دنیا از حرام
کثرت حرص تو دین را حاجت
رزق خود در عمر ماضی خورده
نار کو با کرد و در حواس بنام
بقتدی الحرام اهلا و احسن
للمشوی نورا عتر انور لفظی
شکت و ریبهی حاش در رفوع
یا منوع الخیر من قنع

هست جوان کو ندارد این صفت
معرفت در بندگی باشد مدار
شد مثل از بهر نوای ناخلف
بلکه بهیچ دارد اینجا اعتکاف
هفت در یارا کند آیش تلف
نیست صحرا بی که در اینجا چرد
میچورد تا شام و شب اندر حمن
بای صبرش لنگ دران بیشتر
بهر فرود دارد اندر شب فرج
حق چرخواند تو را هم چون هلوغ
کرده عمر عزیزت را تلف
پس علف فر مثل ان حیوان خورد
غصه شب بهر شد باشد مزید
رزق تو دایم رهین جان تست
که شود شربار تو کردی جزوع
از جنوع خود را بذلت افکنی
نوش و نیش عمر خود را برده
باشی اندر رزق جویی خود قنوع
تاک کردی معتبر نزد انام
منع انفاق از حقوق واجبت
بهر مستغیل چرا آورده
انکه کرده پشت بر حق انام
من عزائب بوم شد ببنیه
قسمت عزیزت بود روز جزا
نیست تاکی کرده خود را هلوغ
یا جزوع الشر قتل من طمع

و از کج

دل من طمع و غم من قنع
رو ازین وصف هلوغی در شو
از برای رزق حرص این هلوغ
چونکه هم و غم بان توام بود
لیک انسانی که با چندین صفر
کی دو باشد که روز اندر فرج
شوی بری از حرص و آگاه شو
چون کنی ترک تعلق از حطام
بهر دنیا مرد دین کی پست شد
کامی کنی کشته چون آیین تو
کونای بودام کام از بهر کام
در قتل و در دایم از در دبدال
ابن عیال و اهل و جمله اقرباء
او دیار الله اگر باشند همین
که عدو بند مرتو باشد چکار
رزق تو با رزق دشمن رزق تو
کردی حق شوی سلطان شوی
چون هرگز بدورت ماه و مهر
چونکه کرد در روز و شب و خواجه تو
کشته زایل غصه شب هم روز
هر دل فرودی جهان سوری کند
هر که قبیض و آگه از رموز
مکن تا فیروز شود ل سوز شو
تا منوعی و جزوعی چون هلوغ
که شوی قانع بروزی حلال

کوشیدی چیست دیگر این جزوع
حرص و آذ خویش را بجزو شو
روز میباشد فرود و شب جزوع
جز جربیدن کی مراد را تم بود
خلق کشته از برای معرفت
باشد از بهر طمع شب در جنوع
از خواص بندگان شاه شو
بوتوری یابی ز افراد انام
کو ز جام وحده حق مست شد
کام دنیا کشته دام دین تو
بر تو عقبا بهر دنیا شد حرام
بار خود کردی کران بهر عیال
جملگی اعداء حق یا اولیاء
دو سئس ضایع نمیکردد یقین
دشمن حق را بخودشان و گذار
کردی یاد و کم بود یکسر از دست
مرکز این دایره امکان شوی
روز و شب کرد در دین کردون سپهر
ماه و مهر و نه سپهر آگاه تو
رزق تو فرود شدای دل فرود
روز و شب کی فکر این روزی کند
کی کند وصف هلوغی زان بود
وصف شبیه زایل کن از خود روز
کی دل فرودی کنی کردی قنوع
انچه شد مقسوم تو از ذی الجلال

بهر روزی که میباید از قنوع
بهر روزی که میباید از قنوع
بهر روزی که میباید از قنوع

در این کتاب که میباید از قنوع
در این کتاب که میباید از قنوع
در این کتاب که میباید از قنوع

در این کتاب که میباید از قنوع
در این کتاب که میباید از قنوع
در این کتاب که میباید از قنوع

درین سبب در وقت خوابی بیشتر
 زمین سبب در وقت خوابی بیشتر
 زمین جهت کاهی هلوغ و کمر بخول
 آنچه شد در وقت خوابی بیشتر
 در تنک و دو و کاد و پودر در هر کدر
 در قناعت هر که ان فرور شد
 نیست ممکن با توکل این مخط
 فی السماء در قلم ما توعدون
 بیان تقسیم علماء بر قسم اول ظاهری بی رسم با اسم دوم باطلی
 صرف بی رسم و اسم سیم مرکب از هر دو قسم یعنی با رسم و اسم
 علم باشد تاج عالم ای پسر
 عالمی باشد بر اسم قسم
 ظاهری شد مبتدای اسم و بی
 انکه جامع شد از اسم و رسم است
 ظاهری محبوب وی دنیا بود
 عالمی کامد مرکب از دو قسم
 که نماید در سویش دنیا و دنیا
 همه تکفیر و قتل وی کند
 که تری باشد ز دنیا دست می
 ظاهری محض چون شمع است
 ز افتخار روشنی و سوختن
 باطنی چون بزم باشد بر سبزه
 قسم سیم شمس نورانی فتاد
 راه دین از نور ان نور شود
 ان بود که نهان بومردمان

کی خوری از بهر فردا غصه شب
 آنچه حق کرده مقدر بیشتر
 لازم این قصه غصه در روز
 در بنی خوانده خدا ای بوالغفور
 میرسد بی شک ز فردم بنزل ۲
 خارتاکی بهر زرد در نظر
 عقل او بر نفس او پیر و ز شد
 با توکل در وقت خوبی شد غلط
 جینی تمسکون و جینی تصحیرون
 بیان تقسیم علماء بر قسم اول ظاهری بی رسم با اسم دوم باطلی
 صرف بی رسم و اسم سیم مرکب از هر دو قسم یعنی با رسم و اسم
 علم باشد تاج عالم ای پسر
 عالمی باشد بر اسم قسم
 ظاهری شد مبتدای اسم و بی
 انکه جامع شد از اسم و رسم است
 ظاهری محبوب وی دنیا بود
 عالمی کامد مرکب از دو قسم
 که نماید در سویش دنیا و دنیا
 همه تکفیر و قتل وی کند
 که تری باشد ز دنیا دست می
 ظاهری محض چون شمع است
 ز افتخار روشنی و سوختن
 باطنی چون بزم باشد بر سبزه
 قسم سیم شمس نورانی فتاد
 راه دین از نور ان نور شود
 ان بود که نهان بومردمان

در بیان اینکه کنج بدون معشوق از برای عاشق رنج است و رنج بهر ایشان کنج است
 در ره معشوق هر یک نیست کنج
 رنج روم و رنج تاکی بهر کنج
 رنج کنج از رنجها بدتر بود
 بهر کشیدی رنجها از بهر کنج
 کنج را باشد دور رنج از پیش دین
 یا که قتلش لازم آید بر امید
 کنج عارف که بود در کنج دل
 کنج آب و گل نه بهر آدم است
 کنج دل را تو نور و مر جان بود
 کنج دل کسیر در نزدش اسیر
 کنج آب و گل ترا ایمان زند
 کنج دل باشد هر علم و ادب
 کنج آب و گل ندامت حاصلش
 کنج گل را افتخار جاهل است
 کنج گل را عزت دنیا تمام
 کنج گل را کی کند عاقل طلب
 کنج آب و گل شناسد اهل نفس
 کنج گل را افتخار خوش خاریست
 کنج گل حاضر ترا کسره کند
 کنج گل را معصیت لازم بود
 کنج گل سازد ترا از دین بری
 کنج گل را نیست مقداری تعین
 کنج گل را غفلة از آب گل است
 کنج بی معشوق باشد جمله رنج
 عاشقان را رنج کنج و کنج رنج
 کنج رنج از رنجها بهتر بود
 چونکه بدی کنج افتادی بر رنج
 و اصلش را نگاه یا حسن نفس
 الغرض در وصل در هر چه شایسته
 بهر رنجی که نهان در آب و گل
 رنج با ان کنج دایم توام است
 کنج آب و گل رهین جان بود
 طالب ان کنج کل دایم فقیر
 کنج دل بود عذر شیطان زند
 کنج آب و گل هر رنج و تعب
 کنج گل را کی شد ملامت و اصلش
 کنج دل را اعتبار عاقل است
 کنج دل از بهر عقبا اهتمام
 کنج دل کی شود جاهل سبب
 اهل دل در آب و گل کی کشت همس
 کنج دل را غفلة کل عاریست
 کنج دل در دین ترا که کند
 کنج دل را معرفت جازم بود
 کنج دل بدهد بر اشیاء بونوری
 کنج دل اهلش شد از ارباب دین
 حاصل ارباب کل رنج دل است

در بیان اینکه کنج بدون معشوق از برای عاشق رنج است و رنج بهر ایشان کنج است
 در ره معشوق هر یک نیست کنج
 رنج روم و رنج تاکی بهر کنج
 رنج کنج از رنجها بدتر بود
 بهر کشیدی رنجها از بهر کنج
 کنج را باشد دور رنج از پیش دین
 یا که قتلش لازم آید بر امید
 کنج عارف که بود در کنج دل
 کنج آب و گل نه بهر آدم است
 کنج دل را تو نور و مر جان بود
 کنج دل کسیر در نزدش اسیر
 کنج آب و گل ترا ایمان زند
 کنج دل باشد هر علم و ادب
 کنج آب و گل ندامت حاصلش
 کنج گل را افتخار جاهل است
 کنج گل را عزت دنیا تمام
 کنج گل را کی کند عاقل طلب
 کنج آب و گل شناسد اهل نفس
 کنج گل را افتخار خوش خاریست
 کنج گل حاضر ترا کسره کند
 کنج گل را معصیت لازم بود
 کنج گل سازد ترا از دین بری
 کنج گل را نیست مقداری تعین
 کنج گل را غفلة از آب گل است
 کنج بی معشوق باشد جمله رنج
 عاشقان را رنج کنج و کنج رنج
 کنج رنج از رنجها بهتر بود
 چونکه بدی کنج افتادی بر رنج
 و اصلش را نگاه یا حسن نفس
 الغرض در وصل در هر چه شایسته
 بهر رنجی که نهان در آب و گل
 رنج با ان کنج دایم توام است
 کنج آب و گل رهین جان بود
 طالب ان کنج کل دایم فقیر
 کنج دل بود عذر شیطان زند
 کنج آب و گل هر رنج و تعب
 کنج گل را کی شد ملامت و اصلش
 کنج دل را اعتبار عاقل است
 کنج دل از بهر عقبا اهتمام
 کنج دل کی شود جاهل سبب
 اهل دل در آب و گل کی کشت همس
 کنج دل را غفلة کل عاریست
 کنج دل در دین ترا که کند
 کنج دل را معرفت جازم بود
 کنج دل بدهد بر اشیاء بونوری
 کنج دل اهلش شد از ارباب دین
 حاصل ارباب کل رنج دل است

در بیان اینکه

هر که شد در اب و گل از اهل دل
عاقبت ظل میشود یا مان ناس
از تعلقهای دنیا هر که درست
هر که جست از نارسدن نور خدا
در میان اینک جدیت جفا القلم یا ایبر
کل یوم هوفی شان آستم
زانکه از جفا القلم باشد مراد
کل یوم کل وقت فی شئون
شان بیدری بود لا ببتدی
در مبادی عالم جفا القلم
کو که این جفا القلم مطلق بود
زانکه قطع فیض کو دیده محال
انبساط فیض باشد در زمان
از شئون حق اگر غافل شدی
چونکه هر شانی زحق فیضی بود
حیض حردان غفلة از فیض حق
هر که شد غافل چرخن حیض شود
یا اسیر دنک دیوشوم چرخن
زین تعلقها بیا ازاد شو
کوه دنک دیو بکن از بیخ و بن
پس بدوزین دنک دیو بپوشد
زانکه در بپوشی تو رنگهاست
این همه آواز کاندرا کو بود
این صد کاندرا نو باشد از حق

او بود ذی ظل و باقی هم چه ظل
انکه شد ذی ظل شود صاحب لاس
نور کردد بیشک او از نارجست
کی توان شد از شئون حق جدا
بیر کرم کل یوم هوفی شان منافات ندارد
لانافات مع جفا القلم
ان مهماتی که کلی او فتاد
حق بود لیکن بجزئی رهنمون
پس سوی توفیق روشو مهندی
فی بود از بهر هر جزئی علم
کار موجودات بی رونق بود
از قدیم ذی الجلال لا یزال
حور و شهر یوم و لیل و چین بان
کی بیفیض یزدی و اصل شدی
غفلة او بهر ما حیضی بود
بهر نسوان حیض فیض مطلق است
کی بشان یزدی فایض شود
یا چرخه دان دنک دیو انش بزن
کوه بیرنگی بکن فرهاد شو
نا که کودد امر تو چون امر کن
عارفان راهم سردهم سنک شو
کوه بیرنگی دران آوازه است
در حقیقت صوت تو در او بود
چون صدای تو که از که مشتق است

ذات خود در فعل حق ملحق بدان
در صغیر بپن تو و کو غزلت است
در بگویم از توفی اندوه نیست
ان هیاهو که اندر کو بود
مظهر صوت خدا را نشو خدا
در ره دین بهر حق فروخته شو
در ره حق دائم حاضر ^{بیشک}
بر وجود خویشتی بر راحتی
بر ضلالت مبدم افزوده
موسی جان مر ترا عونی بود
شد خلیل از دست نبردت لیل
تا توانی از سلیمان جو صد
زین وفا جوان دگر را کن جفا
میروی بکسر تو تا خلد برین
منزلت کردد یقین فصر محمید
قاتل وی کشته از پردلی
نفس تو از بهر وی باشد نرید
عقل را در خون کشی از انتقام
میکنی احو صبت را شهید
عقل کل را مونس و هدم بود
آل احمد را یقین ان بنده شد
که ز کرد فعل او شد با صفا
ایزدی ضد بوی از عدو حد
چون عقل و چون جواد و جعظری

جمله افعال خود از حق بدان
بین تو با حق یقین ببنویس
در حقیقت ان صد از کوه نیست
بلکه عکسی از صدای هو بود
از تو صادر میشود صوت خدا
هین بر و چون بر رخ اسو بند شو
بنده فرخنده شو تا زنده
از عدم در کون و امکان ناخنی
در هدایت یکدی نمی نغسوده
نفس اماره چه فرعون بود
نفس بخرد است و عقل تو خلیل
چون سلیمان عقل و نفس ^{بیشک}
نفس تو بوجهل و عقل مصطفی
مصطفی را کوشوی تابع یقین
کوشوی تابع بر بوجهل لشم
نفس ابن ملیح و عقل علی
عقل تو چون زبیر عرش مجید
نفس را می پروری با اهتمام
کو که کشتی تابع شمر و نرید
تابع عقل شریف آدم بود
هر که آدم کشتا و فرخنده شد
مصطفی ان سرور اهل وفا
عرش میوم احد فرزد صد
گفت جنتی کی دود هوا بتری

بپوشد و بپوشد
بپوشد و بپوشد
بپوشد و بپوشد
بپوشد و بپوشد
بپوشد و بپوشد
بپوشد و بپوشد
بپوشد و بپوشد
بپوشد و بپوشد
بپوشد و بپوشد
بپوشد و بپوشد

بعد از آنکه غلامان بپوشانند خلق خود را اول
 تلاکی که پشت خود کفست پس اندازد چون از زمین
 خدا فلاح آید چون از او بگذرد

جنه فردوس و سر ارض مؤمن است
 اولی قول بهشت که اصلح است
 آدمی که لازم آید از سر چیزی
 اولادش تا نیا دین عزیز
 اولاد تا نیا باشد زبان
 دل بود از بهر کسو حید از ل
 پس زبان بهر شهادت آمده
 از سر صدق و خلوص نیستی
 عاری از عیب و مبری از ریا
 پس خلیل آسا اطاعت پیش کن
 چون که آتش را خلیل افز و ختی
 آتش از دستی که افزوزان شود
 خاصه اندستی که شد کامل عیار
 نار را احراق باشد چون آتش
 چون که سوزد آتش از امر خلیل
 که شوی عبیدی اطعنی را تو یار
 باشد این اوضاع عالم جمله خواب
 آنچه اندر خواب می بینی تمام
 چون بیداری آید از وی در وجود
 چون خباثت لازم این خواب شد
 این عظام دنیوی چون احتلام
 عطفه غیری که بر شد از عظام
 در میان سر ظلومیت و جهولیت از برای انسان از معنی آید که میگرداند او هر چه
 کرد انسان چون امانت را قبول

م لا نعینم
 قال ساری الله العالی
 ان شفقته علی خلقه
 از حدیثی است که در خطبه
 است

عظمت
 عظمت
 عظمت

قول این در دین چون موقن است
 بهر مؤمن سوره قل افعلات
 تا که از مخلوق یا بدان تمیز
 تا که از مخلوق یا بدان تمیز
 ثالثا باشد جوارح بهر آن
 تا کند ثابت بیهانی ادل
 سیمین بهر عبادت آمده
 که شود صادر از اعضاء طاعتی
 میشود بیشک قبول که ریا
 نار آن برود را اندیش کن
 کی خلیل از شعله آن سوختی
 دست از آن آتش کجا سوزان شود
 نار سوزان دارد از وی اعتبار
 این اثر در بحران و کلارد شمر
 کی شود او ملجئ بر جبرئیل
 بو تو کرد نور این سوزنده نار
 بهر خوابی کی توان شد دل کیاب
 نیست او را ماصدق جز احتلام
 زین سبب دارد بر بیداری نمود
 برخلاف خوابها کل باب شد
 کی توان شد احتلامی را غلام
 کی کند عاقل برایش احتلام
 در میان سر ظلومیت و جهولیت از برای انسان از معنی آید که میگرداند او هر چه
 شد ستمی بالظلوم و الجهول

عظمت

ظلوم بنمودی بنفس خویشتم
 چون که ریخ نفس بی سامان بود
 ریخ خویش و راحت باران حسن
 چون تکلف که یای اعظم است
 حاصل تکلیف اعظم اعظم است
 امتثال امر حق کرد از ادب
 ریخ و غم شد لازم این امتثال
 ریخ خویش و راحت غیر و ادب
 پس ظلومیت بود مدح بشر
 کم و کیفش افضل و اعظم بود
 چون که کردی این امانت را قبول
 یا امانت را شهادت شد مراد
 قدر او مجهول ماندی بر انا
 یا امانت شد و لایسته پس یقین
 بود چون مظلوم پس کردی قبول
 جهل اگر چه معنیش نادان بود
 در حقیقت هر جهول امر ظلوم
 چون که اید ظلوم از جاهل بدید
 هر که جاهل بود ظالم یقین
 کی ز عاقل معصیت صادر شود
 مؤمن عاقل ز عصیان شد بگری
 ادعاء عقل و ایمان میسکنی
 زین طرف حرص و هوی را بکنده

در حقیقت این چنین ظلمی حسن
 در حقیقت راحت باران بود
 نزد عاقل نزد حق ذوالنن
 اعظم عالم یقین پس آدم است
 هم و غم را آدمیت منعم است
 خویش را افکنند در ریخ و تعب
 حزن و لذت در ادب باشد کمال
 قابل این جمله آدم شد عجب
 کم و کیفش کشته در وی منتشر
 طعم و رنگش علف و عظم بود
 نام وی کشتی ظلوم و هم جهول
 حاملش انسان کامل او فتاد
 بود آن مظلوم نزد خاص و عام
 حاصل این بار شد سالار دین
 قدر وی مظالم نامش شد جهول
 بیک نادانی کجا یکسان بود
 زین سبب گردیده هر جاهل ملوم
 رشته جهلش یقین باید برید
 کی شود ظاهر ز عاقل ظلم و کین
 طاعت از مؤمن یقین ظاهر شود
 بگذرد از پل چهره سر سری
 روز و شب طاعت بر نردان میبانی
 داغدار معصیت زین بند

عظمت
 عظمت
 عظمت

جهول

هجره کز بری از وصل نیست
 بعد حق دنیا و فریبش آخرت
 غفلت از حق معنی دنیا بود
 در بیان معنی حدیث من ترک نفسه فقد عرت ربه

وصل او را هیچ جنس و فصل نیست
 کونودوری خاک ذلت بر سرست
 طالب دنیا بقیه همیما بود
 نفسش را در ترک رب

کوش کن ای صاحب عشق و شرف
 نفس تو اسماش بیرون از علست
 حد و بر پس کمال اولی بود
 قوه ادراک ان شدا انفعال
 اشتداد جوهر تیر و اسیر است
 پس شود حد شامل نفس فلک
 قوه حس و طبیعی لازم است
 عرش و کرسی ثابتات نیرات
 مهر و صبر با ان ضیاء و انجلاء
 نیست کمتر از هوام و از ذناب
 جمله با جان مهر و صبر فی جان بود
 کر مؤثر نبود ایشان در جهان
 غلبه با جان و بصو صبر با شعور
 لازم هر جان زمانست و مکان
 کز نبودی این سپهر و ماه و مهر
 جمله جانها حادث از جان وی آ
 این اثرها زین مؤثر ظاهراست
 قدره حق در ازل از فیض وجود
 خلق حیوانات در قعر بحار

در بیان این جهان از برای
 افلاک و کواکب عالم و خلق

از سباع و از وحوش و از هوام
 جمله مخلوقات جو و نر سپهر
 کل حشرات زمین فانی بود
 غیر انسان که طفیلش ماسوا
 خلق در اعلی اگر نبود مقیم
 قال ایضا عزمتن قائلا
 چون نکر و جران لازم انسان بود
 هم مطلب کن اگر انسان تویی
 هم عرفان کن که تا ادم شوکی
 ادم بی معرفت انسان کجاست
 صورت و التا که با شد رجب
 مخور جوید این زمین بر نرفلک
 این زمین کشتی و لنکو شد جبال
 این تن و جان که هم بکنز بد شد
 حق که باشد اقرب از هبل الیود
 بندگان خاص را این قرب و آس
 ایما کستم فهو معکم
 تا که اندر قید قشر صورتی
 چشم بکش سر مطلب کوش کن
 کفتم و رفتم بکفتم زیر خاک
 جسم جان عقل و جهل میل و شوق
 لطف و قهر و قند و زهر و نار و نوق
 تلخ و شیرین نوش و نیش عیش و شوق
 هوش و اغواء کور و بینا اب و هوش

بلکه خالی نیست اوساط اجام
 چهره افروزد اگر چون ماه و مهر
 چونکه ان عالی و این دانی بود
 مظهر و معرات ذات کبریاست
 لازم ابد لغو در فعل حکیم
 ما خلقنا بینهما با طلا
 کفتم مطلب ترا احسان بود
 مطلع کبر بر سر عرفان توفی
 زبده دین عمده عالم شوی
 در حقیقت صورت انسان بجاست
 چون سحاب بی مطروب و زجل
 چونکه انسان بنده اش کرد ملک
 تا که کرد مستقر از این ثقال
 قرب جان با این بدن بکنز بد شد
 قرب او را کی توان دید که بعید
 شامل احوال شد حین مناص
 قرب عام است بهوان بکوده کم
 چشم باطن را فروزده کورنی
 فید قرب غیر حق از هوش کن
 چونکه باشد تن کور در این مفا
 حس و لمس و سمع و دیگر شمع و ذوق
 ننگ و عار و کین و مار و دیو و جود
 خاص و عام و صبح و شام و روز و شب
 حب و بغض و دین و دودن و عجز و فسق

ذشت و زبیا ناز و صحن و در و صما
از حواس باطن و اعضاء جسم
جنس و فصل و نوع اصناف بشر
فرد و زوج و از انات و از ذکر
از جهاد و از نبات و جزو و کل
جمله بکسر حادث از آثار شان
تا که این افلاک در گردش بود
آق و اب بچان ولد با جان بود
شد بری آبا و از جان با امش
از اولیا الانبیا با انم درست
از عدم هر کس که ان افروخت صبر
غیر انسان که طغیانش ما سوات
چون شنیدم قول غیر اهل دین
این کو اکب جمله هر یک عالمیت
فکر کردم تا که یا بم آگهی
نیک چون کردم تا ملد و زو شب
در حقیقت دیدم این نبود محال
این کوات که تعد کل پر بود
بلکه عالم چون صدف اینها در بند
یا که عالم کل صدف در این زمین
بلکه انسان در زمین باشد صدف
نور انسان چون برایشان نافتی
خلق انسان حق نموده بر سر قسم
اشرف شان انبیاء و اولیاء

نیک و بد سود و زیان فتنه کمال
از قوی و از سستی رسم و اسم
از وجود و از هیولی از حصول
از جبال و از شجر از بحر و بر
از سیاه و از سفید و خار و کل
صادر از اوضاع و از ادوار شای
جمله از اوضاع این جنبش بود
ذو کافر پیدا اثر نهان بود
کی بود با جان هوام و هم نشاء
کی شود صادر چنین قول است
افضل شان این سپهر ماه و مهر
افضلیمت اعلیته را سزاست
که بود هر کوی بر چون زمین
هر یکی سکنا ی خلق و آدمیست
و از هر زمین حیرت و زمین و الهی
کردم انرا بشیر درین قول عجیب
که ز لطف ذو الجلال بی مثال
چون صدف از لطف حق بود بر بود
نیک هر یک چون صدف از در پر بند
چون زمین مقصود کلا اعدی ان
چون سهام جمله را باشد صدف
کلا بجمه روشنی را یافتی
شد جمله هر یکی با رسم و اسم
انور انجم از ایشان با ضیاء

کی بود اولاد جان و اجوات
کی بود کس که ان افروخت صبر
کی بود غیر انسان که طغیانش ما سوات
کی بود چون شنیدم قول غیر اهل دین
کی بود این کو اکب جمله هر یک عالمیت
کی بود فکر کردم تا که یا بم آگهی
کی بود نیک چون کردم تا ملد و زو شب
کی بود در حقیقت دیدم این نبود محال
کی بود این کوات که تعد کل پر بود
کی بود بلکه عالم چون صدف اینها در بند
کی بود یا که عالم کل صدف در این زمین
کی بود بلکه انسان در زمین باشد صدف
کی بود نور انسان چون برایشان نافتی
کی بود خلق انسان حق نموده بر سر قسم
کی بود اشرف شان انبیاء و اولیاء

عالمی
اولیاء

اوسط شان عالم و اهل دلند
اختران اوسط از افلاک شان
با شد ادنی شان عوام بی عیار
کو بنا شد این کوات نیرات
پس طفیلی زمین باشد همه
جان آدم چون در عالم شد علم
که بود حادث جهان انسان قدم
پس رئیس کل بود ان محشم
مظهر لطف و حکم اندر جهان
علت غایی موجودات شد
نفس انسانی اگر باشد قدیم
چون بدن کو در حراب و مشقی
پس خلقتمه للبقاء لا للفناء
نیست در ذاتش روان نفس تصور
انقسام و کثرت ابداعیش
از خواص جسم و جسمانی بود
بر قدم شد قول افلاطن حقیقت
که بود حادث یقین مادی بود
یا نباشد دائمی کا سدر شود
هر چو باشد ابد باشد ازل
این بر همین قدم دارد جواب
پس حدود نفس جسمانی بود
نفس حیوانی اگر باشد مزاج
عین کیفیت کجا مبداء بود
حادثت بعد از مزاج این نفس تمام

چون حکیمان عاری از اب و کلند
گفته نورانی شده امثال شان
نور شان تابیده بر انجم صفات
از خلایق با دوام و با ثبات
بهر انسان جملگی در همه عالم
این رقم بر لوح قدرت زد قلم
آدم آمد چون وجود عالم عدم
کل اشیا بهر او خیس و حشم
کون و امکان بهر او کشتی عبان
دیگران نفی نمود ان اثبات شد
باشد اندر جوهریتر مستقیم
کی چون نفس گردد منطقی
هست بر هاله ادلی بر بقاء
فطرتش باید بود کامل شمول
جملگی با اتحاد شو عیش
مادی باشد نه روحانی بود
میکنند تا بید فو لش را حدیث
یا جد و نش با بدن عادی بود
چون که هر کاشن یقین فاسد شود
زین سبب اسمش مثل شد در مثل
از دلیل عقل سنتر با کتاب
در بقا بیشک که روحانی بود
کی بود مجبور غیر در امتزاج
غیر عنصر از صور ادلی بود
بعد تصور بر همه اعضاء تمام

انجم از اولیا علی و صحن و در و صما
از حواس باطن و اعضاء جسم
جنس و فصل و نوع اصناف بشر
فرد و زوج و از انات و از ذکر
از جهاد و از نبات و جزو و کل
جمله بکسر حادث از آثار شان
تا که این افلاک در گردش بود
آق و اب بچان ولد با جان بود
شد بری آبا و از جان با امش
از اولیا الانبیا با انم درست
از عدم هر کس که ان افروخت صبر
غیر انسان که طغیانش ما سوات
چون شنیدم قول غیر اهل دین
این کو اکب جمله هر یک عالمیت
فکر کردم تا که یا بم آگهی
نیک چون کردم تا ملد و زو شب
در حقیقت دیدم این نبود محال
این کوات که تعد کل پر بود
بلکه عالم چون صدف اینها در بند
یا که عالم کل صدف در این زمین
بلکه انسان در زمین باشد صدف
نور انسان چون برایشان نافتی
خلق انسان حق نموده بر سر قسم
اشرف شان انبیاء و اولیاء

عالمی
اولیاء

پس نمود تغذیر باشد صفات
هر که گردد تابع این نفس دون
نفس چون کلب عقور کینه و ر
حق که فرموده بقرون خبیر
بهرشان دنهاست فی دانا بود
جمله کالای نام بل منم اضلل
بهر اشتیاهی که بانفسند یار
انکه زیور بار نفسش هالک است
بهر نفس هر بشر چندین قواست
یک بهی یابد از وی پس ظهور
دو میان نفس سبع شدای سنی
قوه دیگر بود شیطان مدار
از ملک بیکوه در وی منظوبست
شع و عقل وی اگر کامل شود
اولی عقل هیولا فی بود
دیگری گردیده عقل مستفاد
نفس تو عالی نژادست و شریف
مولدش جبروت و ناسوتش عین
چونکه او از عالم بالا بود
زانکه اشیاء سوی جنس خویش
نور سوی نور و ناری سوی نار
میل زاهد کی بود سوی عس
جوهر پیرا میل سوی جوهر است
کل اشیاء خلقشان این سان بود
طبع او عالی لطیف و خوش سیر

در مقام ذات در جسم نبات
از هوای نفس دون غلط بخون
جمله و سوی تو باشد سر پر
قد زانا بجهنم کشید
چشمهای جمله ناپیسا بود
در حقیقت باشد این آیه مثل
نفس ایشانرا کشیده ز سو بار
تغوی و خونی را که مالک است
هم چرخون در رک چرباد انگه است
شهوۀ و شره دیگر ص و مجبور
فعل او بغض و حسد باشد یعنی
باشد از مکر و کبر و افتخار
علم را دیگر طهارت محتوبست
ان سرنای اولی ذابل شود
عقل با ملکه ان ثانی بود
عقل دیگر عقل بالفصلی فتاد
میل او دایم بود سوی ظریف
شد گرفتار اندرین ملک بدن
نفسی لا را مصنی الا بود
میل شان ذاتی بود بهشن و ظن
کل بکل مایل شود خاری بخار
شوق طوطی کی بود سوی نفس
میل مکاری سوی کا و خراست
سیمای نفسی که بد انسان بود
در بدن دارد قوی از وی اثر

هر که در طاعت دلش آنگر بود
سیر حق در خلق لطف است و دوا
اولین سیرت ز خلق سوی حق آ
شاهد تو ذات بی چند است چون
سیر فی الله دوم آمد در عباد
یک باشد یک تمین در نظر
سیر سم شد مع الله حقیقا
سیر چارم سوی خلق از حق بود
باز کشت است سوی خلق از خدا
امر دنی و حمد قانون و سنن
تا که گراهان ز غفلت وارهند
تشنگان وادی امکان ازان
پس مسافر شد نبی چارم سز
در سلوک از عالم امکان رود
این مسافر فاشد توفیق شد
تا که گردد مقتدای این انام
سوی وحدت جمله راه بشو
طالب حق هار ب از خلق جهتا
با وجود اینکه عالم پر حق است
مردمان حق کو و حق جو بان عینا
کل عالم شد نشان بی نشان
چونکه چاری بر سبب سبب
کل این اسباب در کل شد حجاب
پس توکل از سبب باشد نهان
تکیه کردن بر سبب باشد خطا
از سبب بگذر توکل جو بشو

بعضی از نفسان خلق که در حق آنگر بود
از آنکه در راه بود بر کون الملک و غیره تا اصل را بگیرد
الا کلا نیر اعتبار بر مختصر

سیراد فی الله وهم بالله بود
سیر خلقان طاعله حق و افتاد
نقی غیر حق بان چون ملحق است
در نظر نماید تعیین باشون
با مشاهده بودن ذات احد
از تعیینهای صفا فی معتبر
با مشاهده بودن هو مطلقا
این سفرها با بنی ملحق بود
تا که یابد خلق ازان سالک هدا
اود ساند خلق را از ذوالمن
از جهالة سوی آگاهی روند
جمله شاداب از حیاة جادوم
بعد اسفار نلش معتبر
رو بشهرستان و جوب ان معتد
پس رفیق سالک تحقیق شد
از سیاه و از سفید و خاصر دعام
معرفة را ز نور دفتر شود
در بدر کشته درین دور رحمازنا
غیر حق با اهل حق چون ملحق است
لیک اهل حق چه غنقا بدنهان
بی نشانرا فی نشانی در میان
زین سبب افتاده خلقان در تعب
شد سبب ابو توکل آفتاب
چون سبب شد متقی گردد عبان
خاصر بر هر کس توکل شد عطا
اب جو شوی سبب و جو بشو

با توکل کی کند فکر سبب
شد سبب جو در تعب غافل زد
ای سبب از سبب روز و شب
در دم افکنده حب سبب
کل مردم از سبب غافلند
رشته اسباب را با پاره کن
ای سبب سازی سبب روز از سبب
چون کن سبب نفع توکل میکنند
اکثری از این سببها مشرکند
ساختن این سببها عالی
از سببها نادر بودم بافتی
هیچکلی از اب و از کل ساختی
قوه ده تا سبب را بر دم
از توکل چون سبب جو شد بری
پل سبب شد در گذر از روی آب
احتیاج بی توکل کشته پل
ناشود پل بهر تو آب روان
کسبها بکسر سبب باشد تمام
چونکه کاسه در دلش حیات
حکایت کردیده ثابت از سبب
ضعف نفس پیستی فطوره سبب
حب او بی کسب زایل میشود
بی توکل را کند کسب سبب
از سبب جو ممکن اندیشه کن
رو سبب پاره کن خوش سبب

ذکر و فکر از سبب روز و شب
کان سبب ساز است من غیر سبب
گوده در گردنم قید سبب
زین سببها کفتر ام من بی ادب
زین سبب سوی سببها مایلند
یا سبب را از دم آواره کن
کو کسی مشرک شود بنوع سبب
نفعی که از جزو او از کل میکنند
چونکه از سر سبب بی مدرکند
لبت این اسباب کردی ادعی
بودم نور سبب را تا فتنی
در دلتش حب سبب انداختی
با چه مردم بوسم و بر سوزم
بر سبب از سبب شد مغفرتی
با توکل را بود پل چون سراب
رو توکل کن گذر از جزو و کل
با توکل را سبب کردد نهان
از چه کاسب شد حبیب الله نام
بی سبب حقیقت در روی خطرات
گر سبب نبود شود کافر بر ب
کشته او را مید و اند روز و شب
چون توکل نیست باطل میشود
دور از رب حاصلش برنج و عیب
بی سبب شود توکل پیشه کن
تا که کرد فعل تو چون فعل رب

با توکل بی سبب دلشاد باش
بر کن این کوه سبب از بیخ و بن
جمله اسباب و علایق شد عجب
از علایق در گذشتن مشکل است
رو سببها را بدر چون اهل دل
چون علایق کل زاب و کل بود
کو سبب در دست این خلقان
کاش اسباب جهان کل فی شادی
غله مستی کو کردیده محی
جمله اسباب را چون می شمار
این سببها عقل را زایل کند
بود این اسباب را از حوله
از سبب سازی روی پرورد
حق سبب سوز و سبب ساز تو شد
کو بتوفیق سبب از سبب
چون سبب سوزی سبب ساز کنی
با توکل از سببها دور شو
تا که کردی محرم سردار دین
حکایت سوزن آتش فی را

بگذر از کوه سبب فهاد باش
در طلب رو بر توکل تکلیف کن
چون حجاب اکبر علم و کتب
هر که او را در سببها منزل است
تا محرد کردی از این آب و کل
زین سبب اسباب را منزل بود
از سبب بگذرم کو جان بود
حب آنها اندل من طی شدی
زین سبب عقل سبب کشته طی
بگذر از می تا نکردی خار و زار
از سبب مر ترا غافل کند
تا سبب بی سبب سازد سبب
از سبب سوزی سبب بر دری
تا توکل محرم را ز تو شد
در گذشتی کردی از باران رب
با توکل پس سرفرازی کنی
از علایق جمله کجور شود
فا عبد ربك حق با تیک البقیة
حکایت سوزن آتش فی را
الغرض اسباب را از هوش کن
کن موافق قلب خود را با لسان
آتش افتاد اندر بیخ فی
فی بلفظت نار را کای نبل پی
گفت چون دعوی بی معنی کنی
گفت چو تم گفت میگوئی نیم
یک حکایت ز آتش و فی کوش کن
تا سوزی هم چیر فی در نیستان
تا که سوزاند کند هستیش طی
از چه رو کردد بهارم از نودی
دارهی از قید این ما و منی
مانده در بند خود که من حیم

روز و شب با برون همساز می شود
قول و فعلت ضد یکدیگر بود
انگردد فی کاف هستی کی زند
هستی از فی کی و باشد در چه
فی باقی گفت از روی یقین
یا کردی بهر نیتان من است
مردمان کل کاف هستی میزنند
تا یکی سوزی مرا از دشمنی
جمله کاف یعنی ازین معنی برند
کو را زین آراء سوزی یقین
گفت آتش در جواب فی که هر
نوبهار جملگی را دی گسب
هر که آن دشواری بی معنی کند
کرده بر من این اثر را حق عطا
فاعل مضطر شدم بالا اختیار
من ندانم مضطر و مختار را
تا بسوزانم سراسر خشک و تر
در حقیقت کل اشیاء چون نیستند
ادعای هستی در نیستی کنند
پس ز نام معنوی سوزند چرخی
زانکه هر کس بالا داده کشت نیست
باقی مانده معنای حدیث
نزد عارف یک ملک عشقا بود
هست بیضا طبری قوسی نشان
صوت او تنبیه غافل میکند

لم نقولون ما لا تفعلون
از برایت سوختن بهتر بود
می بخورده حال مستی کی کند
کی وجودی از عدم کرد عین
هر که این دعوی کند سوز چینی
سوختن بهترین دجان نیست
می بخورده دم زمستی میزنند
رو بسوز این مردمان را ای سنی
سوختن را بهتر از من در خونند
رو بسوزان هر چه هست اندر زمین
جمله را یکسر بسوزانم چرخی
کل ایشان را چرخی من فی کسب
خویششان را هم چرخی فانی کند
کرسوزانم بود فعل خطا
کرسوزانم بود از اضطرار
حق ایزد کرده اسم نار را
داده اند نار داو را این اثر
فی بمعنی یک در صورت چینه
می بخورده عریبه و مستی کنند
بعد نیستی عاقبت کرد ندگی
بالطبیعت زنده شد در هر زیت
من عرف نفس فقد عرف ربه
بر سبیل رمز چون بیضا بود
کوه قاف از بهر شد آتشسان
ابلهان را زود دعا قل میکند

را قد بین بیدار کرد از صغیر
ها بطین در جهالت از تراش
رو بسوی عالم بالا کنند
کم بود انکس که بشناسد تراش
بلکه استشفاء امراض دعلل
قرب و بعدش فی زمان و مکان
از زبانش السنه کل طیسور
کل با مشغول داد فایز ز کل
هر که کیو دازد با شش ریش
باشد استکمال مردم در کمال
بهر نفس ناطق حشر کشید
چون که بهر ش باشد انحاء و جوی
انتقال نفس نبود در مکان
نفس در این نشاءه حیوانی بود
بعضی غیر نباتی شد برون
یا مثالی یا که عقلیه بود
انتقالی که انجا واقع است
حرکت و ماده در انجا کجاست
یا که حیوانیه حسیه است
یا حیالیه و نفسانی بود
قاف برهان ندیده از یقین
بر حدیث نفس برهانی قویم
ایضا در بیان معنی حدیث من عرف نفسه فقد عرف ربه
فعل نفس اندر قوی در ملک تن و اندر اعضاء و در اجزاء بدن

در چه ظلمت چهر بر نا و چه پیر
تا بهین در ضلالت از صد اش
پشت بر این ها ویر ظلماء کنند
گر شناسد کی کند اصغار تراش
از ظلال و از صغیرش کشته جل
او بود برونک والوان زان عیان
یفهم بدل بصرف کل الامور
اکنه زان بر بود چون بوی کل
کی بود از حرق و غرق اندیشه
جمله از تا بید این طین جلال
قبل و بعد از این بدن باشد جدیر
بعضی آن در نشاءه دنیا نمود
جز بحر کبر یا همی در زمان
یا طبیعی یا کرامی بود
پیش ازین نشاءه صور داد قرون
یا قضا شیه الهیه بود
محض ابداع و افاضه بیع است
انچه بهر ش بعد این نشاءه بجاست
یا که ان عقلیه قدسیه است
من تدبیر فی روحانی بود
قول مجیدی المدین و قول صدر زین
شدا فاعتر از حدیث و از قویم
ایضا در بیان معنی حدیث من عرف نفسه فقد عرف ربه
فعل نفس اندر قوی در ملک تن و اندر اعضاء و در اجزاء بدن

در تصرف کار کرم چون ملک
چون ملک جسم فلک را جان بود
تن فلک دان نفس انسانی ملک
این قوی را انجم ستیاردان
فعل نفس کاند قوی و اعضا سنی
روح در اعضا و در اجزاء روان
روح فاعل جمله اعضا منفعل
بین روح و بین اعضا در صفت
علم نفس و نسبتش با این جسم
عام و قادر با اعضا بدن
در تصرف در روح و در دخول
کوز اعضا باز گیرد التفات
کر نباشد یا فیضش در مبدع
تا نکر دی غرق بحر معرفت
در توحید است بنها در صدف
این تعلقها بود چون خار و خس
انگر بر حص و هوس راند فرس
این بخار خار و خس هر حص و هوس
کر بجا نوتن از آن و بران شود
کر در دبی و ن شود تن من بلر
کر نشد در منزل هر خار و خس
کر بود در نزد دل بی اعتبار
از بخارات تعلق دور شو
تا شود معارف تن عقل فتن
نفس باطل عقل چو کامل شود

کر مدبر کشتن در جسم فلک
نرفلک پس از ملک کردان بود
پس قوی باشد نجوم این فلک
ثابتات اعضا و اجزاء و اجزوان
مثل فعل حق کر با اشیا سنی
او چه سلطان و قوی چون چاکران
کی قوی در فعل خود کرد مجمل
هست بنیوتر با ذی معرفت
مثل علم حق با اشیا مستند
فعل او در ملک تن باشد حسن
و اندر اعضا مثل واجبین قبول
جسم با اعضا شو کور دما و قسا
هیکل تن در زمان باشد زخم
کی برادی در ز اصناف صفت
کر نکر در دل علایق را هدف
خار و خس را کی سز در حص و هوس
کی خلد در پای آن هر خار و خس
در زمین دل اگر شد محبتی
قلع در دل مسکن شیطان شود
دل شکاف چون زمینی از نزل
دور مانده از هوس هر حص و هوس
این علایق حبس کی کرد در بخار
از هوای نفس دون مهور شو
بهر آبادی درین ملک بدن
لطف این در در عمل شامل شود

کر بود فهم ترا عتر و شرف
من عرف نفسا فقر با قدر عرف
خود شناسی را بنا شد چون مجال
معرفه پس عجز از ادراک شد
عقل کل کر خواجر لولا ک بی
باعث چار و پنج و شش و هفت
انبیاء یکسر سپر انداختند
جملگی کشتند غرق بحر ذات
رخ نمود از شش جهت چو معرفت
مضمحل در طور سینا کشته اند
در ازله هر کس ز بیدای عدم
دره تا ذره ز جزو و کل تمام
از می توحید جام معرفت
انبیاء و اولیاء یکسر عفت
جملگی در معرفت چون همین
عکس و عا کس با مین و مستنیر
عجب خنده باد و غیره از نسام
نم و نیم با ربع و تین با حزه و کل
جمله چون حرمت در کف مثل
ای برودن از وهم و ذم و هجر و صل
از عیان و از نهان و وجود و حال
جزء و کل جزئی و کلی ندر و ضد
بی هم و با همه اند همه
ای مثل خاک باشد از زمین
ذات این در مطلقا مجهول شد

این بود سر حدیث من عرف
کندر حق کی معرفت را شد هدف
حق شناسی پس بحال اندر محال
بلکه عاجز جوهر در آک شد
عجز غایبی این افلاک بود
اعتزاز فاعل فنا کرد و رفت
اولیاء نرد محبت با خشنند
جمله از شطرنج عشق شاه مات
پنج حس از چار سو موسی صفت
منفعل بی خود چه موسی کشته اند
اندرین اقلیم هستی زد قدم
از مدام معرفت بی خود مدام
هر که نوشد جرعه عمر عجزش صفت
صدار سطو و جبر افلاطین شفت
محو عکس و عا کس اندر ایند
شیء و قی بنا و بنا نزد خبیر
عقل نطق و لفظ و معنی بالتمام
در مقام معرفت چون بوی گل
خاک بر فرق مثل با مثل
عقل و نقل و حد و رسم و جنبش فصل
از زمان و از مکان و قیل و قال
از حدود و از قیود و معتضد
ما صدق باشد خیال و راهه
تا یکی سپهوده کو تمثال زن
در تصور هر چه زان معقول شد

نیست واجب مثل تو ممکن بود
 معنی دیگر از برای حدیث من عرف نفسه عرف ربه
 گوش کن بک شمه از معرفت
 یافت زده قبضه نشانی وجود
 هر یکی زین قبضه از سر دور
 حاصل ضرب سمر درده سی شود
 دوره چارم که حیوانیتر است
 در سمر دوره قابلیت شد تمام
 با ثلثین عشر کامل شد چه ضم
 جسم نشانی پس محل شد چون کتاب
 قابل و مقبول با هم جمع شد
 کل اشیاء بهر او پروانه شد
 لیک اندر عشق حق پروانه وار
 جسم او شد مهبط انوار حق
 یافت از فیض الهی افتخار
 فیض حق شد بر فواید چون لباس
 نفس چون شد قوی را محتوی
 شد محیط این قوی نفس بسط
 فعل نفس اندر قوی ظاهر شود
 از بی وحدت چه ساقی وجود
 جام وی برین چون از می شدی
 بعد از آن صباغ دوران از حد و
 بس تو از م در نهاد وی نهاد
 جملگی اغراض فاسد در بدن
 عقل از ملک بدن رفتی بدر

هر که موثق گشت ان مؤمن بود
 من عرف نفسه عرف ربه
 بهر انسان که موثق انشا صفت
 از فلک نه قبضه بیک از او بود
 عنصر و معدن نبات ذات بود
 لیلر میقات بر موسی شود
 قول انما بعشر نیتراست
 در چهارم را بود مقبول نام
 اربعین لیلر میقات فتم
 مجمع جمله حروف مستطاب
 جسم انشا در میان چون شمع شد
 قصه پروانهها افسانه شد
 سوخت انسان گشت صاه اعتبار
 عقل او شد محزون اسرار حق
 دل یقین و نفس ایمان و وقار
 هیکل تن معتبر شد از حواس
 علم و قدرت گشت در وی منطوق
 چون نوی که هست بر اعضا محیط
 لیکن از اعضا یقین صادر شود
 ساغرش بر از خم امکان نمود
 جوعه زان می چشید و می شدی
 صیغ دادش از عوارض زرقیود
 از تعلق در چه حیرت فتاد
 گشت جیش نفس در کربا بخار وطن
 از جفای نفس دون شد در بدر
 نفس غدا ز تیر کار از عناد
 کشورتن را سخر کرد زود
 سعی کن تا وادهی از نفس دون
 عقل چون کردد امیر ملک تن
 از اطاعت کار تو آسان شود
 ایضا معنی دیگر از برای حدیث
 گوش کن بک شمه از روح و بدن
 جمله اعضاء و قوی اجزاء هم
 هیکل تن معرفت را شد سند
 روح که منزل کعشر لاهوت بود
 عالم ناسوت را کردی گذر
 نفس ساره امیران دیار
 در مخالفت هم بدیع الاشراف
 در تودد چار رکن معتبر
 اختلاط شان چه هستی را سبب
 ملک تن از چار جو معور بود
 چار سردار دگر با اعتبار
 چاد کیفیت چه کردند از دواج
 روح را چون ملک تن آمد پسند
 در نکاح خویشاوردی مزاج
 زمین دو یکنوزند آمد در وجود
 از وجود صحت و لطف مزاج
 دید در تن چون سینه معتبر
 بقصر دید از معایب دور بود
 دست بیدادی در آن وادی کشاد
 جمله اعضاء و قوی بیعت نمود
 بلکه کردد شوکت عقلت فزون
 نفس دون آواره کردد از وطن
 از عبادت بنده یزدان شود
 من عرف نفسه فقد عرف ربه
 تا بگویم بهر تو تفصیل تن
 سر سیر از خاد مروت مستخدم
 روح و تن تو حید حق راستند
 مولدش در عالم جبروت بود
 جلوه کردد کشور تن در نظر
 خون و صفرا بلیغ سودا ستیار
 در توافق هم بدیع الانفکاک
 در تفاقض چار ضد مشتهر
 زمین سبب اطلاق کردید بیفت
 تلخ و شیرین ترش و دیگرش بود
 بارد و یابس بود بار طبع حار
 دختری زادند نامش شد مزاج
 گشت در عشق مزاج او پای بند
 یافت در ملک بدن عیش مزاج
 نام صحت نادر ایام بود
 روح بگرفت از دیار تن مزاج
 کرد بر شهر دماغ اول گذر
 ده محله اندران معهور بود

ده نفر مزدور در روی کار کر
 ششمن بنگ سیا هفت خيال
 قوه فکرير ديگر واهمه
 استمالت کرد ايشان را تمام
 هشت کسان در فضاي آن ديار
 غاذير با ناهير با مولده
 جاذير با ماسکه باهاضمه
 روح کردی پس بشهر دل گذر
 شش نفر در شهر دل بودی رئيس
 کار کراميد و خوف معتبر
 پس فرج کردی نشاطت سرد
 جلگی در فعل خود محبوب روح
 ساخت چون دل را مقر سلطنته
 دارد او بگردن رود از شهر دل
 پس محبت با اميد و با فرج
 با عداوة خوف و غم بيگاره شد
 روح شد خوشحال و غنچه پيشه کرد
 اصل مندان را فرج حاضر نمود
 خون و سودا و خويشتن را ساختند
 پس سپرز و زهره و شش با جگر
 شد ز عدل و داد روح پرفروش
 راحت بسيار و نعمت بی شمار
 گفت سودا و مدرک افعال من
 خون بگفت کای تلخ کام بد مزاج
 زندگی را در حقیقت با نيم

۴

سمع و شمع و ذوق بالمرح بصیر
 هر یکی در کار کردن بی مثال
 شد خزان حافظه بهر همه
 روح در شهر جگر کردی مقام
 کرده هر یک خدمتی را اختیار
 بعد از آن باشد مصور موجد
 و افعی این جمله بیکس خادمه
 دید انرا بهتر و معمور تر
 روح کشتی جمله را بیکس جلیس
 پس محبت با عداوة جلوه کرد
 بعد از آن غم مولد جهل و غرور
 شهر دل کردید پس مرغوب روح
 حکم فرمودی که هر کس شیطنته
 خوف و غم شد با عداوة منفعل
 بود در خدمت کزاری بی فرج
 جلگی از شهر دل اواره شد
 بی زوشمن بی ز خود اندیشه کرد
 مجلسی راست دلها را بود
 بلغم و صفراء بخود پر داخند
 منزل این چار یار معتبر
 شهر دل معمور تر از حسن روح
 سازد آخر بد هوای را شعار
 گفت صفراء ائما خوش حال من
 ای سبغ احمدا ی بطو العلیق
 مرکب روحم نر مثلت دانیم

۴

مخبر از آنکه کسوف بود است
 ز درو افکار و کسوف بود
 از آنکه کسوف بود است
 ز درو افکار و کسوف بود

در حقیقت این بدن بوی از حسن
 که نغمه فاله شود فاله بون
 روح فاله از فساد است بود
 بر حیا روح و تن از حسن بود

گفت بلغم اشتباهت روشن
 ز اختلاف و کثرت لاف کرده
 پس زبان بکشا از روی غضب
 کز شما ناید بجز لاف و کزاف
 از خطاب روح کشتندی خموش
 فرصه با غمی کرمی را منتظر
 رانده در کاه او از شهر دل
 چون ز ضعف روح وصی با خبر
 پس عداوة داشت قومی ببعبر
 خوف را بکطایفه بودی انیس
 بود غم را تا بعان بی کیران
 شهر دل را روح در بست تو
 بقعه دل را تصرف کرد غم
 عرض بخودی فرج کای محشم
 بود با من مدتی یار و رفیق
 پس محبت گفت من از عشق نام
 کر که اید عشق سویت ای نگو
 بیکه تا ز کون و امکانست عشق
 دفتر ایجاد را در هر دو دست
 بعد از آن امید گفتا از قدم
 کز بغر مایی مدد کاری کنند
 روح با صحنه نهران در انکاد
 پس فرج رفتی بسوی حسن نام
 حسن از روی غرور و از عتاب
 هر که شد عاری ز عقل و عشق پاک

در حقیقت این وجود از منست
 شد پریشان روح و امد در ستوه
 در عتاب ان گروه بی ادب
 تا یکی بغی و خلاف و اعتساف
 جمله بیکس در یک غمظشان بچوش
 روح غافل زین قضیه بی خبر
 با عداوة خوف و غم ان سر محل
 جلگی کشتندی هر یک کینه و ر
 خواند زیشان کذب و لیب با صد
 اضطراب و حیرت و دهشتر رئیس
 رو بشهر دل روان شد از زمان
 با توکل پس نشاط از روح حجت
 زمین ستم افتاد روح اندر الم
 حسن نامی صاحب خیل و شم
 کز روی جویم مدد باشد حقیق
 خواهم امرد و کند او اهتمام
 کار تو بیشک نکو گردد از و
 در جهان هر جسم را جانست عشق
 ذوق تو حید را ننگ از دست
 داشتم من عقل نامی را ندیم
 با سپاه خویشین یاری کنند
 بهر عقل و عشق و حسن و انام داد
 جست یاری از وی و کرد اهتمام
 لب کشود و گفت انم در جواب
 باد در کردن رسن تن زیر خاک

عشق باید تا جو اندر ربط من
چون نکر نبود عقل و عشق مؤمن
با پیش اینها نزد من ایدل فردن
چون فرج از حسن بشنید بر جواب
پس محبت سوی عشق با ادب
در جوابش گفت عشق کا مکار
بی خبر از حسن بی پروا ز من
هر کجا حسن است من آنجا روم
ای محبت حسن باشد مظهرم
از ازل من عقل را پیرا ایام
علم و عقل و حسن و روح پر فتوح
عالم لاهوت را من افسرم
کشتی توحید را من لشکم
هر که جوید معرفت من رهبرم
کنز مخفی در جبهان از من عیان
باشد از من کردش این نرسپهر
کل موجودات را دارم منم
قوه عظیم اشیا را منست
من نور کرده ام ملک و ملک
هیکل و ترکیب تن بر پا ز من
واسطه من در میان جنس و فصل
چار که غمیز ز من شد از دواج
یافت اقلیم بدن از من تراجم
روح را چون نیست از خو هیچ ذوق
عقل که در نزد او یاور بود

عقل باید تا تواند ضبط من
زین مشکل دران دار الحزن
تا که کرد این شب و بچو در روز
شد تجمل از عود خود اندول کباب
ناصر را بر دمی و مرد کردی طلب
روح کشته بهر دینا دل فکار
نزد او رفتن یقین نبود حسن
کی بنزد عاشق دینا روم
حسن را در کجا من زیورم
تا ابد من علم را سرمایه ام
جمله کشتی من دران کشتی چرنج
عالم تا سوت را یکسر سرم
شهر علم احمدی را من درم
سوی حق کبریا من معبرم
عقل کل را ز بود از من درجهها
یافت از من نور و جنبش ماه و مهر
عاشقان دهر را یاور منم
غیر من در راه ایزد رهز نست
از حقیقت خاک تا اوج فلک
چار عنصر هر یکی بر جاز من
را بطرف من در میان فرج و اصل
در وجود امدت لطف من مزاج
بر هیولی صورت از من استوار
کی توان رفتی سوش اندویشی
یا در او نزد من چا کر بود

شد محبت زین سخنها تا امید
بعد از آن امید بر عقل شریف
وقصر از بهر آن دلش پیش
بی سود کشته مدد کاری کنید
عقل را شد رفته از کار کس
تا بعاشق جمله خلاق نکو
زود بشخوان را بشهر دل زیند
لشکر عقل شریف نامدار
جمله دردم بر سپاه خم زدند
عقل احد لشکر خم را شکست
خوف باغم شده اسیر و دستگیر
بود در ملک بدن بگذر و غرض
پس عداوة با مرضی آشنا
چون عداوة فتنه انگیزی نمود
از عداوة باز پرسیدی مرض
در جوابش گفت که شاخص غذا
شد روان سوی غذا آن پویا
گفت من را مخفی از روح روان
سوی سودا باغذا رفتن غرض
سایر اخلاط را در باز کرد
پس صداع سرد را ان گواه شد
قصر کراهی سودا چه یافت
گفت سودا فتنه جوئی بر دست
روح این صورت بمقتلا اعلام کرد

منفعل کردید از گفت و شنید
عرضه کردی حال روح ضعیف
امده افتاده در تشویش خویش
نیست او را یاوری یاری کنید
در زمان بستی کرب بهر سفر
در زمان حاضر نمود و گفت
زین بلید روح را فارغ کنید
با هیاهو و با صد کبر و دار
لشکر خم را بهم بر هم زدند
خوف و غم را از تسلط دست
پس عداوة شد کویزان فتنه کبر
فتنه انگیزی لقب او را مرض
شعر از حال خود کردی ادا
ان مرضی فکر خون ریزی نمود
کیست جوهر در بدن کبود مرض
ساکنان ملک را ان اشناست
باغذای سرد خشک بی وفا
در دیار تن سوی اعضا رسنا
ردنق سودا فروز شد از مرض
در دیار تن فساد اغاز کرد
صحت از این حال چون آگاه شد
دندمان آن خدمت سلطان شتا
قصد ملک و پادشاهی کرده است
عقل در تدبیر این اقدام کرد

یافت سود را محرک چون غدا
پس ز خاصانش یکی بیهیز نام
ضابطه دروازه های آن حواس
از جمع جستن صل و حرام
با صره عنبر نیارد در نظر
گشت نین تدبیر سودا چون زین
پس مرض خود را بسوی خود کشید
خواند انشوی بر سر خون از فساد
بهر تسخیر بدن لشکر کشید
بار دوم گشت صحت چون ضعیف
اقتدا بر حضرت حکم نمود
گفت با بیهیز بر کوا احترام
با صره از سیزه و ذوق از شراب
چون چنین شد کار مضطر خوشتر شد
پس مرض رفت و به بلغم یار شد
بود استسقا مراد را چاکری
باز صحت خویش را با عقل بست
گفت اسبابی که بلغم را مزید
ذوق را منع از شراب نارکن
با صره از نول تو تر بگذرد
در تنزل یافت بلغم را مرض
طبع صفرا را چنان از کار برد
تا کند تسخیر آن ملک بدن
ان مددکاری بر آن امداد کرد

گفت اول این غذا وضع سوز
شد مقرر تا که باشد بالوام
ذائقه با سامع شد در هر اس
از صدای ساز و از ذوق طعام
شامه از بوی کا فور الحذر
شو که خود پس شدی اندم فزون
بار دیگر خویش را در خون کشید
بدهوایی در سران خون فناد
تب سپهر سالار انقوم عنید
شد دخیل عقل پس عقل شریف
بار دیگر چاره علت نمود
تا نماید سامع را از ساز
شامه از بوی گل جو اجتناب
با مرض پس ضعفان افزون شد
غلظت او مقتضی کار شد
شد روان سوی بدن با شکری
عقل با بیهیز اندم چون نشست
سازدان اسباب را باید برید
سامع را از سربار انکار کن
شامه از بوی نلومز بگذرد
شکوهمفر شد روان از ذوق غرض
که یوقان را زوی سردار برد
باز صحت خواست از عقل رفتن
عقل پس بیهیز را فریاد کرد

سوز

گفت با وی بد هوا صفر شده
شو تو مانع جمله افعال حواس
گشت چون بیهیز مانع پس مرض
ضعف فرزند مرض بودی جوان
پس مرض از ضعف قوه یافتی
زان طرف اخلاط چون بخید بود
از دحام جمله کی شد از نفاق
بهر صحت عقل بودی چاره جو
با دران خویشتن را از حواس
رفت با خوف و خجسته اندر گوشه
گفت صحت روح را که باک نیست
اسلمه بر قاضی آراستی
گفت که توفیق و نصرت بهم رسا
رفت در میدان مقابل ایستاد
چون مرض با صحت دل خسته بود
مادر صحت که نامش بد مزاج
رفت و گفت ماهی باشد قدیم
دشمن او را رعایتی بجاست
جمله اخلاط از وی شرمسار
از برای جنک خود را ساختند
چون مرض واقف شدی در دم فریاد
چون هنریمه از مرض پشندید
پس خود را موعودت شد تمام
حکم فرمودی بر بیهیز عنبر
پس غذا را ضبط کن بار دیگر

از خوردن خویشتی پروا شده
تا شود زایل ز صفرا این اساس
خواست از جوهر کربیز ان عرض
نور سی بی باک امدان زمان
از کربختن روی خود بر تافتی
در خفا اسباب فتنه جیب بود
پس هجوم عام شد با کاتفاق
روح را یاد شدی از چار سو
دید حیران عقل را بد از هر اس
ماند تنها صحت بی تو شمر
چون که خوف دودن تمه نا باک نیست
بعد از آن روح همه خواستی
سلطنت بر جاست دشمن هم جلا
دشمنانش در صف اول نزل او نماند
این طرف همه بصحت بسته بود
داشت از اخلاط سابق اینهاج
بود صحت با شما دایم ندیم
این اهانتر در حقیقت از شماست
بهر صحت در زمان گشتند یار
بر سپاه خصم صحت تا خستند
کرد از راه عروق ان شرمسار
گشته از اخلاط و از عقل بر توج
کرد اندر عزت عقل اهتمام
که ز ابواب حواسم بر نخیز
تا نگیرد ضعف قوت پر بسیر

ضعف ازین فرما چنانچه مقهور شد
روح و صفت بارد بگزاشتهای
از لطافت جلوه محبو بیش
هدمان را کانی یاری ندید
چون فرج با حسن بود اول رفیق
مدتی از همدان هستم غیر همتی
دور کشته محرومان از محضرم
حسن طنازان زمان آغاز ناز
بس سخن از روح اعظم گفته
میل دارم بخبر زان بوستان
پس فرج گفتا که دشوار است کار
حسن گفتا عقل را تاب و توان
دائم افسونی که کز خواهم باو
پس فرج زین حرف مبلش شرفزدن
در زمان بگذشت اندر ملک تن
رفت پنهان با فسون نزد امیر
چون لطافت روح را کردی اثر
پس سپاه حسن ناز و عشوه بود
جملگی بار اقامت ریختند
بعض شان با قاعه و حصا ریاد
حسن چون کردید اندم بار روح
پس محبت چون وداع عشق کرد
دید حسنی کا رسالم ساخته
کا کل و زلفی بدوش انداخته

در دیدار از ملک تن ^م بجزو شد
در دیار تن شدی حکمش روح
در کز مشیت از حد و لای ز خویش
بر متاع خود خریداری ندید
گفت با حسن دل فروزای شفیق
از حضور روح کشتم بی نصیب
وقت شد کز بی وفایی بگذردم
کرد و گفتا با فرج کای دل نواز
در او صافش بنزدم سفته
یک کای چیم ز کز نازش نهان
چونکه عقل با وقار او راست یار
از لقای من نباشد در جهان
بکنند نادیده اسم او سبو
حسن را کشتی هماندم ره مخون
حسن را پسند اجنا و وطن
چونکه بودی در لطافت دل پذیر
روح بودی خوب کشتی خوبتی
غزه و کرشمه دیگر شیوه بود
خوشش را با روح چون آویختند
کرد بعضی چشم و ابرو اختیار
رو نقی افزود اندر کار روح
خدمت آمد روح و کردید فرد
سنبل و نسیم از آن بگذراخته
رخ برافر و خسته قدی افراخته

چشم و ابرو غزه نامش کرده ان
یک ز نغان دیگری غیب لقب
سحر و عشوه نام و دیگری ناز کرد
سوی عشق از شوق و بی تاب و بی
طالب و وصلش شدی ان پر فرج
شد مشرف خدمت روح از سرود
بهر خدمت بست چون چاکر کرم
بلکه بهر حسن خود را کشته است
واجبی بستود و دل از وی بود
صحبت عشق شریفی نظیر
کای جهان بیامی سیاح وصال
دائما از بهر حسنی بی قرار
تا کتم از بهر وصلش افتخار
از بخار دوستی بر ساحل است
ابن لطافت کرده زان در وی اثر
نیک منظر با جمال و بی مثال
اوست فرج را از اصل جو
در شرافت بهر او من زیورم
این طلب را راه مسدودی بود
یکدیگی اصل دعوی کن بیان
این در داینها چه شمع بی فروغ
کوینو مای بیارم درد وجود
میلا حسن و شوق او را عالم
که نظر بخاد درین لوح و وفا
از لطافت جمله مظهرهای او

روح چون از خوشبختی ذوقی نداشت
پیکری بر نور دیدی بچهره طور
ملك او بکسر شده معهور حسن
حسن از وی بوده آرام و قرار
حسن از سستی کند انداخته
حسن کرده بکطرف آغاز ناز
در میان روح در حیرت فتاد
مدتی با او نظر انداختی
عشق گفت ای سرفراز دل نواز
بهر این صورت بود دشمن هزار
عقل را باشد کوهی بی ادب
هین مباد الوج را اید شکست
نوح را بسیار با ادراک پاک
روح گفتا باشد این قول تو زود
عشق گفت بر کوی خیال خوش سیدی
روح را این مصلحتا مد پسند
رو بکش تو صورت حسن حسن
ان مصور صورتی زبیا کشید
در زمان مهو اما نترزد بران
مدتی آن جوهر صاحب جلال
عشق صورت با مصور با ختی
چون مراد خویش را از وی نیافت
روح گفت ای عشق شود ساز من
نبست مکن کرو صا احسن پاک

رو بکش تو صورت با ریش
ناز او مستانه من خواب کشید

عشق را غیر خود در وی نکاشت
از معایب دور و معهور سرود
تا با عشق جلگی مقهور حسن
عشق افکنده بجان وی شراد
یکطرف نیرنگ عشق افراخته
عشق کشته محرم راز و نیاز
پس عنان بی خودی از دست داد
بهر او با خود نظر میباختی
ای نیاز بی نیاز اهل راز
مدعی معنی این بی شمار
ذرق و سالوس در با باشد لقب
زین کوره کینه جوی پای بست
تا اما نترد ایمان زاب و خاک
این نهانی کرد نشن از عقل دور
تا نگار صورت ارد در نظر
گفت اندم کای خیال از چمن
ناز او را و گذار از بهر من
چون بدیدی روح دل در بر طپید
خازن ادراک را دادی امان
بود قانع با خیال بی مثال
دیدنی حاصل بمقصد تا ختی
از مصور سوی صورت پس رفتی
بگزمان شو محرم این راز من
کردم از بهر وجدایی من هلاک

عشق

عشق گفتا دل مشوش و محرف
وصل حسن پاک سیرت کلفت را
ببقوام طالبم از صدق دل
عشق دیدی چون نگری تا بی نوح
هر دو با هم پس علم افراشتند
تا که بپایند معشوقی دیار
ادلا در ملك معشوقی قدم
وادی به از عجب در نظر
بقصر زیبا و رعنا نرم و وفا
در عرقش ریخته خون چون شراب
سرو قد در جو بیار حسن طاق
تبر مشکان تیغ ابوریح فزک
در لطافت شهره روی زمین
بعد ازین منزل رسیدند یکن
در تنزل از حیران سیمابزار
ساق سیمین نام آن منزل بدی
پس از آنجا بستر شد بار جمیل
دوره دیدند در بین دو کوه
ان طرف مسدود و هم تار یکدیگر
کم رنگ رفتند آمد در نظر
نقش سم اهو ی چین درختی
چشمه دیدند از آب حیات
منبت انسان محل جسم و جان
عاقله و جاهل درین چشمه مقام

بر خط این وادی و خوف حروف
روح گفتا این مشقه الفتر است
دهنای کن کبر بسیارم کسل
ناخدا شد کشتی انوا چهر نوح
چون عزیمت را مقور داشتند
بعد از آن در کشور عاشق گذار
هر دو بنهادند با صد هم دشمن
امدی در ابتدای آن سفر
زاخشیهان آمده از فون و کاک
در نظر کل در تلک افتاب
دیدها در دیدنش لایطاف
دنک و پیرنگی در آن کرده دنک
نزد خوبان کشته نامش ناز نانی
بقصر بنیان او از سیم خلام
لنک پای و هم بد در روی
از لطافت پای دل در کل یکی
دید کوهستان بیایان چرنیل
جنکی در یک طرف بس باشکوه
این طرف راهی که سویار یک بود
کاشنی اندر میان شق القمر
روضه رضوان نخل از آن چمن
روید از وی ادیم چون نیا
مدیح علم و مکات امتحان
کشته مستغرق ز روی مبد نام

علا اعداد و ايجاد بشر
مهبط قبض وجود و فتح روح
محل تفصيل اوراق وجود
مقتل خوبان بود اندیشه اش
معن اكسير هستي در نمود
آتش خضر و ارض و از سيم خام
سبز هار و بيله در اطراف ان
شد مركب اندران چشم سببط
چشم چين است در كوه ختن
منبع نيل است در كوه قس
كه دهد چون نار بن فصل بهار
گاه سبب و گاه ليمو كه تسخ
الغرض يكذشت روح و عشق يك
منتهاي كوه بودي يك كمر
يك محلي از فضا بش كوه طور
نام او قميان امان نشان
بعد از ان دیدند يكديگر را ي ژرف
بود كوداني در ان معروف نافع
پس كز شتند ي بيك صحرا صاف
از خبار و جانود يكسر بری
نرم چون قائم صفا بشو بلور
دیدند انجا يك قوی دستي نمود
چونكه دیدند دوران با زوی ان

جمله فرد و زوج انثی و ذکر
غزق در وی کشته صد گشتی چرخ
مخمل چهار رازیب و نمود
عقل و علم و دین شهید بشه اش
ممكن کبريت احمد در وجود
کرده ضاحق و عام بهر شر از دجام
کم شده اشراق در اکتاف ان
قطره ظاهر باطنش بحر محیط
بمیکند لعل بدخشان از پمن
بحر اخضر سعدن درو کهر
نار و کلنار و بدی اب انار
گاه راحت گاه از بهر تو ریخ
زان محل که بود در ایم خوفناک
از میان مور و موبار یکتر
از هوایش منفعل خلد و قصو
نرازان و فی وجودش در میان
چین چینی پرموج نام اشک کجوف
موجهای بیخ در بچیش کذاب
که نور دیده کیهانش بی خلاف
در صفا آینه اسلندری
سینه نامش از معایب جمله دور
ساعتش نام و بغایه زور مند
پس عنان بر نافتن از سوی ان

بقعر دیدند ز بیابان بدی
نزد خوبان غیبش باشد لقب
پس از انجا بستر شد بار ^{سین}
جمله خونخوار و جفا کار و غیور
نام شان مشهور و خط و خال بود
پس شبخونی بر ایشان ناخند
اند و سر کز شسته بجاهی سزگون
چون نظر کردند ان هر دو بصیر
مائن دلهای بی ارام بود
مدتی بودند اندر چرخ زمین
بای بند جمله دلها ان رس
زلف و کیس و خد و بر و جمله سو
آب دریا آب جمله اب جو
در حقیقت جمله يك اب زلال
جمله امواج از دریا پدید
موج از دریاست فی دریا موج
موج دریا لازم دریا بود
جملگی امواج دریا سرسبز
جمله امواج وانها در شطوط
از تشاکل نیست اشکال اشکاب
موج ظاهر صورت دریا بود
خلق شد بر صورت حق ادعی
موج دریا و طلائع جمله آب

و تبارش از سینه بالا تو بدی
ساعتی آسوده گشتند از تعب
بود در ره ز نگیان کینه ور
از طریق حرمت بسیار دور
کار ایشان دائما احلال بود
روح را با عشق مضطر ساختند
هر دو غلطیدند بخون عم قرف
بود در هر گوشه اش صد دل اسیر
محبسی چاه ز خندان نام بود
یکرسن دیدند مشکلی چین چینی
نام او کیسو بود ز نقش حسن
اختلاف از نام و از صورت درو
اب بر که اب چاه اب سبو
نام و صورت صافی و کد شد ضلال
بل هم فی لبس من خلق جدید
زوج از فرداست فی واحد زنیج
موج بیدریا کجا بریا بود
مختلف باشد صور اندر نظر
حادثان دریا چرانکه خطیط
مستقر باشد چه نور افتاب
صورت از معنی تپایی بریا بود
تا که کرد در بید زین عالمی
جان چرب و جمله اعضا

تن کتاب و این قوی باشد ظرف
روح و عشق از اضطراب از هر
چون زچهرستند با جهر و مقنا
ابا و بهتر ز آب خضر بود
پس در آن درج پوز جان یافتند
درج باشد چشمه اب حیات
بعد در باغی کز رانداختند
جمله کلهها بشهره بخار بود
چون بر روی در روی یک زمان
سبزها بشهره چلکی نوخیز بود
پس مترد جمله اریاب ادب
یک نظر که بعد از آن بد پر خاطر
دیدند ایجا کافرستانی عیان
تیران از آن تمامی صف زده
چشم شهلا نام آن منزل بری
تیر کشکانش چنان دلدار بود
شهر در آن کرد شمشیر زین
چادوان شد از نظر کلاهش چهل
بعد از آن اطراق کشتی در دو طاق
قاب تو سینش بود قرب وصال
یا بود محراب ارباب وفا
در کز شتند چون از آن منزل
نام او در ملک من بودی جبین
ساعتی کشتند در اطراف آن
منزل دیدند بس تار بلک بود

معمد نظروف کی شد باظروف
خوبیش را بستند اندم بر رسن
چشمه دیدند بس شیرین و دشتا
نام اولب لعل جان پس در نمود
درج را پر در غلطان یافتند
در دندانه در آن دارد ثبات
کاشنی بر کل مقامی ساختند
ان حد بقره نام او رخسار بود
بقعه دیدند خرم تر از آن
بس فرج بخش و نشاط انگیز بود
کشتن آن کاشن بنا کوشش لقب
ساکنانش مردمان حیلگر
بود ایجا هندوی آهو چیران
کف زنان عشاق ایجا دف زده
شهر یارش غمزه قاتل بدی
عشوهایش چلکی جان سوز بود
از خارش عاشقان اندر حذر
تر کس و سوسن ز دیدش منفعل
معبد او باب صغوه را اطاق
طاق بود یا کاف چون هلال
یا بود شمشیر خون ریز جفا
پس بغایت بر صفا بود منزلی
بود چرخ بهر چرخ آن چینی
در کز شتند از همه اوصاف آن
راههایش بر خاطر بار یک بود

مانده

مانده حیران و پریشان صد هزار
نام زلف و کیسوی مشکین بود
ظلمت آن روح را غالب شد
روح را چون عشق از ظلمت رها
روح گفت ای عشق دون کشتی فصل
جلوگاه حسن را نادیده ام
عشق گفت ایغافل از این همه
حسن خود را در هر منزل نمود
حسن بودی جلوه کرد در این سفر
از هجرت سر مهر کشی این دیده را
دیده باید که باشد شرف شناس
دیده باید بود حق بین یقین
دیده باید که بیند یار را
دیده باید حقیقت را با یک بود
دیده باید سبب را بر درد
دیده باید نه بیند رنگ و بو
دیده باید که پنهان بین بود
دیده باید که اندر هر نفس
دیده باید که نور افزون بود
دیده باید که در اشیاء تمام
دیده باید که موسی را بطور
دیده باید که بیند در خلیل
دیده باید که در صبح از ل
دیده باید که اندر همه و کل
دیده باید نه بیند غیر یار

حول و حوشش جمله دنیا شکار
حم نخم بر سر چین در چین بود
عشق چون تدبیر را طالب شدی
بر فروع شمع فامه چون رساند
مدق سر کشته کرد بدوم مجمل
غیر تو و صفش ز کس نشیند ام
جلوگاه حسن بودی این همه
چون بصیر نیست پس بدین چه بود
من چسازم چون ترا بنود بصیر
تا به بیق حسن صاحب دیدار
تا شناسد شاه را در هر لباس
در لباس تن بهر بیند جان دین
بر سر دار و نه بیند دار را
کوچه اندر راه و اندر طایر بود
بی سبب در کل اشیاء بنکود
آب جو باشد نه از جو و سبو
در لباس کفر ایمان بهی بود
یار بیند جلوه کرد هر کز
دیدها از دیدنش دل خون بود
نور دلی بیند او در هر مقام
بیند اندر صغق از انعام بدور
نار را نور گلستان جلیل
بیند او شام ابد را ما حاصل
یار بیند از قبیل بومی کل
در تمام این جهان بی مدار

دیده با یق که از وی ماه مهر
دیده باید نر بیند اب و خاک
دیده باید بود دلوار بین
دیده باید که تا بیند عیان
دیده باید دیده بان و دید بین
دیده باید که از جوهر عرض
روح گفت آن سر مهر را بر من رشا
عشق گفت آن سویم نبود نزد من
اولا کردی ز معشوقی کز ر
روح عازم کشت یکبار دگر
خویشتن را چون مهیا ساختند
بودی حد لاله و گل ز اشتیاق
از ملاست رفت در شهر بلا
بعد از آن در وادی بجز دنیا ز
واردان کو شهر هجران شدند
گاه آه و ناله شان هم از بود
گاه هدم حیرت و گاهی بندم
چون دران وادی اهانتر و خمار
کشت روح و گفت با عشق شریف
بگذر از این وادی بر خوف و بیم
چون دیار عاشقی کردند طی
در برابر کشور می پیداشدی
روح چون کردی دینی و وطن
شهر دل را دید و بران کشته است
دید سودا آتشی افروخته

کردد افروز بر مدار نرسپهر
بلکه بیند عشق را با حسن پاک
کور باید دیده اغیار بین
کون در امکان زمین در آسمان
تا که بیند خاتم از نقش نکیه
بیند از صحنه کلام رضای غرض
تا جلال حسن را ببینم عیان
در دیار عاشقی دارد وطن
حال ملک عاشقی را کن نظر
تا رود با عشق بیجا در سفر
پس بهرستان ملاست را ختند
سبزها در وی دیده از فراق
بود انجاریج و محنت ابتلا
بود انجاد است شیدایی دراز
پس رفیق حسرت و حرمان شدند
گاه سوز و گریه شان در مساز بود
بهر ایشان بود حزن و خوف و بیم
بود از سر حد طاقت بی قرار
کشته ام بسیار من زار و نحیف
صبر از من رفت و دل بگردد و بیم
ملک معشوقی کز شنیدی ز بی
با اتفاق عشق روح انجاشدی
گفت کاین جای نیست ملک تن
خادمان آن پریشان کشته است
انجکورد باد ماغش سوخته

دید صفر را شده رخسار زرد
نر قوائم را بملک تن قوام
ضعف قوت یا قفسه صحنه تجمل
در غضب شد از سر غنظا و عفتنا
خان و مائمت تو و بران کرده
و عده هایت جلگه بودی دروغ
ملک من محمود بودی بی شعور
مدتی در ملک معشوقی فریب
از تعیش بی نصیبم ساختی
در ممالک آبرو و بیم ریختی
باز نو میدرم بی آوردی وطن
آله الله این چه بیدار است این
آین حکایتها همه باشد دروغ
صورتی در دست دراک شریف
تا به بین کافکت در غیر نیست
روح اشاره کرد در احضاران
چونکه مهر خویش را بر داشتی
صورتی دیدی بغایت بی ضعیف
روح گفتا عشق را کای پاک دین
عشق گفت این لوح آینه صفا
صورت اول تو بی نبود روی
اندر اول که نظر انداختی
این دو بدن بهر تو بیجا بودی
عاقبت بر خود رسیدی ای پری
هم تو بی معشوقی ز بیوروی

بلفظ باز از بلغم کشته در سرد
نر طبایع در بدن دارد نظام
روح ازین اوضاع کشتی منفعل
عشق را کردی مخاطب بخطا
هین مرا سر کشت دوران کرده
حیلها کردی بمن ای بی فروغ
از نشاط و راحت و ذوق و شور
دادی و در عاشقی کردی غریب
وز دیدم در بدر انداختی
خاک ذلت بر سر من ریختی
در خرابی رو نهاده ملاک تن
عشق گفتا این چه فریاد است این
این شکایتها ندارد یک فروغ
داشتی بر کوی بیار ندای حریف
عبارتی گیری که این جوخیز نیست
چونکه آوردند صورت را عیان
در زمان پیش نظر انکاشتی
پیکری دیدی دران زار و نحیف
نیست این صورتها تصویر یقین
در نظر اهل نظر عاکس نماست
حال که در وی نمودی هم توفی
صورت خود را ز خود نشاختی
غافل از خود عاشق دنیا ببری
عاشقی را در دو عالم مظهری
از خود و از حسن بکسر غافلای

انگیزه سر مهر در دیده کش
مهر فتر از بهر تو حاصل شود
چون کشیدی روح سر مهر در نظر
بلکه خود را دیدم مراقی جلی
از ریاضت صیقلی و صاف شد
دید خود را در کمال اهتزاز
دید او از نور دلبر جلوه گو
شاهدی دیدی ز معنی بی نیاز
کرده اندر خلوت وحدت مقام
تغافل نتواند کند در وی نظر
بی نیاز از عشق و حسن دلربا
چونکه روح پاک در بی این مقام
دید اصلی منزل خود و راهیل
از علائق دست و پیوستی بخویش
چون بچشم خویش دیدی خویش را
دید خود را مظهر حسن حسین
شد مصدق قول عشق دلربا
قصه اسال و سلامان در بیان حدیث من عرف نفسه

تابه بین خویش را بی غلبش
از دو دیدن دید تو غافل شو
دید بی مزاج خود را سر بسر
کل اشیا دید در خود منجلی
عشق او را مارج اوصاف شد
سرفراز و دلنواز اهل را ز
خویشتر را مظهر کل صور
بودان با روح قدسی سرفراز
بستر در بر روی کثرت بالذام
نحو اس و نه طبایع را گذر
دید خود را کهر با و آهن ربا
عالم لاهوت و جبر و تش بنام
عاقبت از خویشتر با خود رسید
شد بری از رنگ و خوش و نیش
دید در خود حسن کافریش را
کرد تحسین عشق را با صدیقین
گفت بروی افرین و حر جبا
فقد عرف ربه

نقل اسال و سلامان گوش کن
باد شاهی بود در عهد قدیم
ملک شریونان و مصر و روم بود
بود عاری شرف قید از دواج
در حقیقت چونکه زن رهن بود
گو نبود اختلا اب و کل
چونکه تولد تو لاله از زنت

چرخ عراز جام عرفان نوش کن
یکوزیری داشت دانا و حکیم
بر رعایا عدل ان معلوم بود
داشت از نقیض سرور و ابتهاج
مردی مرد و در پیش از زن بود
کی شدی نزدیک زن یک اهل دل
چاره نبود اگر چه رهن است

نظم
صوفی

چون نظام کل چنین گردیده است
دو نق از دی داده این نظم کل
کل بدست خوب بویش روح جان
رنک دیو و ما و من قید ز نیست
که تو مردی با زن بدخوی شست
در نماز وی عاقبت رسوا شو
الفوزان یاد شاه خوش عیار
لیک بر او لایقی داشت تام
با و ز پریش گفت کای صاحب خرد
بعمرم کاسم من در روزگار
گفت بان شرف و زیری نظیر
سازم از بهر تو بیک نیکو سر
یار کردد لطف او تدبیر را
مبدء فیاض را چون بجل نیست
با تو کل میکم این کار را
تا ز لطف ایزدی هند وجود
چونکه از صبح از ل تا شام ابد
کارها از گلی و جزئی تمام
پس کوفتی نطقه شر و وزیر
در انانی چون رحم ترتیب داد
خلق شد از لطف مبدی عظام
انکه نطقه در رحم انسان کند
قوة حق را نباشد چون معد

حب ان در نظم کل یکز دیده است
اکثرش بد چون کل و خویش چه کل
کل بزیر پای بد یا مال ان
از برای مرد دین اهر بخت
غرق دنیا کن تو تحصیل بهشت
غافل از دین بند و دنیا شو
داشتی از نغی زنت ان افتخار
تا که باشد بهر او قائم مقام
خواهم اولادی که از من بر خور
که نکند دوزان بماند یاد کار
باش از حکمت سراخیز کشیر
من باذن خالق داور اگر
فکر کردد در قریب تقدیر را
بی رحمی نطقه کردد بهر ز نیست
با ندر بر دبرم اسرار را
یا بدو کردد مناظ فیض وجود
جوید از حق نیک و بد دایم مد
از نظام حق بود با انتظام
کرد تل پیری در ان مرد خیر
علقه کشت و مضغ کشتی از دوا
جمله اعضا بر رئیس شد تمام
ظرف دیگر با رحم یکسان کند
هر معد از قدرش شد مستعد

مستعمل کردد معنی پس خون شود
لطف حق چون علت ایجاد شد
فیض حق چون شد بعد بر عزم آن
چون نگر میده را نشد بجلی و زاء
بجل چون در میده قیاض نیست
عیش را نشود و نما سرما بر است
فایه فرخنده نیکو خصال
نام او ابسال و بودی بی مثال
شاهزاده پس سلامان نام شد
مرخصه از بهر او ابسال شد
تربیت شد تا که بالغ گشت آن
زین طرف ابسال میلی داشت تا م
چون محبت از دو جهان بخوشتر است
زین قضیه شاه چون آگاه شد
هر دو تا بگریختند از آن مقام
مطلع شد شاه بر احوال شان
حال ایشان چون بدین منوال بود
پس سلامان از فطن آگاه شد
از محبتش نصیحت کرد شان
عاشق و معشوق با هم ساختند
عزق شد ابسال سلامان شد خلا
شهر پریشان گشت از بهر پسر
دیدش چون از سلامان آن جنوع
پس بگفتا آن حکیم بی مثال

چون شود می از رحم بیرون شود
ظرف دیگر چون در هم اعداد شد
پس کساء لحم شد بر عظم آن
غم انشا ناه خلقا آخر
رخی فایض گشت بروی بهر نیست
بهر عیش طفل لازم ~~دلم~~ است
کرد تعیین پادشاه با جلال
در زمان طایق در حسن و جمال
از وجودش شهر نیکو فرجام شد
با سلامان قصه اش تمثال شد
عاشق ابسال شد آن نوجوان
سوی آن شهزاده و الا مقام
عاشقی از یک طرف درد سراسر است
منع عشق و عاشقی از شاه شد
ماوراء بحر مغرب شد مقام
مدتی کوشید بر احوال شان
عیش شان در غایت اجمال بود
باز لاجع سوی درگاه شد
از نصیحت گشت افزون در شان
خوشی داد در بحر ذرق انداختند
تا ثانی تا ب در فکر مناص
گفت حالش با حکیم خوش سیر
کرد در نزد حکیم آن شرف فرع
کراعات میکند او را وصال

سوی ابسال

سوی ابسالش میسر میشود
شاهزاده چون ز عشق او گرفت
در بنای عشق چون آمد شکست
چون از آن صورت نسلی گشت دل
اب و گل از عشق حق معهود شد
ما سویی از عشق حق ایجاد شد
قبه خضره از آن شد با مدار
نامداران کشته از وی نامور
انقضی زمین غصه شاه با جلال
روز و شب افتاد شهر در تاجیب
عشق در زیدی بصورت آن جوان
کم گنگ ابسال رفتی از خیال
آن در زیر کیس هوشنگ هوش
کنید هر مان را کردی بنا
بهر خویش و بهر سلطان جهنما
بود اینجا تا ارسطو در وجود
او بیرون آورد کردش انشکار
عقل ضالت ملک فیضت حکیم
شد بدن ابسال و عشق او با این
ماوراء بحر مغرب از فرار
مدت احوال شان در آن زمان
انچنان سلطان بر ایشان شغلا
سوی اب غود سلامان ملک مال
پس نجات آن سلامان یافتن
مطلع بزهره گشتن شد مثال

کار او در عشق بهتر میشود
مرد دانا صورت ابسال ساخت
ترک سیرت کرد و در صورت پرست
عشقا مدخمه زد در آب و گل
کوه طور از عشق حق پر نور شد
دفتر ایجاد از آن اعداد شد
توده غمراه از آن شد بر قرار
تا جواران کشته از وی تا جوار
غرق شد در بحر اندوه و ممال
بهر فرزندش که بودی در تعب
تا شدی مرزهره را عاشق همان
پس نشستی بر سر بر ملک و مال
چون ز مبداء جام حکمت کرده نوش
تا بماندان بنا بر پا بجا
وضع کرد و قصه شد اینجا نهان
امرو تعلیمشرا افلاطون نمود
منتشر این قصه شد در دول کار
نفس انسانی سلامان عظیم
سوی لذات بدن میلش تعیین
انقر است در امور بی مدار
شد بقای میل نفس با این وان
انقطاع فیض چون نبود و
باشد ایضا از ندامت اشتغال
شد بقای نفس بقوا از این بدن
التذاذ ابتهاجات کمال

۲۷

پس وصولش بر حقیقی از کمال
 باقی اندر دهر مانی بود
 قصه را این بود تاویل و بیان
 این حکایت را در باره سرگنم
 بود اسال و سلامان سر بس
 بود سلامان پادشاهی باوقار
 بس صبیح الوجوه چون اسال بود
 با متانت با فطانت با کمال
 بود سلامان راز فی صاحب جمال
 عاشق اسال بود آن نازنین
 او ای کرد و نرضی ز میو بار
 روز و شب از ن ز عشق او کداخت
 تا کند پیدا بسوی آن سبیل
 با سلامان گفت زن کای سرفراز
 بهر اسالت بیا تو و بیج کن
 پس سلامان با برادر گفت همین
 زین طرف اسال را اکراه بود
 زین قضیه منقبض اسال شد
 گفت زن با خواهرش کای بیغمال
 در شب اول زفافش از من است
 من ساهم گفتنم با شوی تو
 زین طرف اسال را مکاردون
 شب نباشد نزد او شمع و چراغ
 روز با وی لب بر بندگی از کلام
 رفت آن زن در زفاف اخت خویش

پس او را پیش شب افرواشتی
 صبر اندر در آن وقت داشتی
 انظار در آنست تا وقت زلفان
 تا صلاصت کنان بی شفاف ۲

بر فراش خویش چون داماد رفت
 شد تباد را ز غروس بی حیا
 که غروس بگر در وقت زفاف
 کی روا باشد که از بکر جوان
 در بخت گشت اسال حکیم
 رعد و برقی شد کز آن روی غریب
 چون غروس خویش را آن ندید
 گشت صاحب غم بر نفس حق آن
 غرق شد در جیوت و در ماندگی
 روز تا شب زن بگر خویش بود
 بود دایم زین سبب اندر تعب
 غم زین کردی بر سلامان کای امیر
 لشکری ده تا گنم فتح بلاد
 پس سلامان لشکری تریدت
 شرق و غرب و بحر و بر بگرفت آن
 گشت راجع سوی ملک خویش آن
 پس ای کیو سلامان را بگفت
 بار دیگر کن رخصت بهر جنک
 شهر رخصت کرد با اسال را
 از عداوت زن بگودی فتنه راست
 دار ایشان را بی مال و منال
 گفت با لشکر که هر که رو برد
 جلگی راه هزیمت بسپرد

سوی شیرین کویا فرهاد رفت
 پس فتاد اسال در ریخت ربا
 کی شود صد را زان فعل خلاف
 سبقت و پیشی از او کرد عیان
 در زمان پس اسان آمد بغیم
 دید دها داد و تقاد اندر نفس
 از فراشش در زمان بیرون
 کرد پنهان از هجر تحقیق آن
 کاش نبود بهرین این زندگی
 زین طرف اسال در تشویر بود
 تا مسبب بهر او سازد سبب
 خود تو میدانی که من هستم دلیل
 بهر تو ای سرور نیکو نهاد
 رفت و دعوی کرد و شد فوج بلاد
 بود ذی القربین اول در جهنم
 باز کرد اظهار عشق خویش زن
 ما تو دایم بخت دولت باد جفت
 تا بگرم بهر تو هندی و فونک
 کرد آن بر خود حرام اهل را
 کلا سرداران لشکر را بخواست
 جمله را اضلال کرد آن بی مال
 گشت با اسال دلاور باغ
 تا شستی بر شما اید پدید

ترکسوا منها و منها ناکلون
انکه شده رویین رهبر شود
هر که شوید دست از مس وجود
در ره دین قطره بر قنطار رفت
هر که شد در راه حقیقی پاوس
فالتی حب و نومی بربک نسق
جامه نیلین شب زین کند
شاه خا در قاج زربور سر نهد
نه فلك با جار عنصر یار شد
چار عنصرا ز کواکب از دواج
ابن هر از بهر تو در کار شد
تا بغلک نگذرد از بی هشی
پنبه غفلت ز گوش خود بر آرد
هر که با نا جنس کرد آشنا
صحبت نا جنس نبود مستطاب
بلکه جنته لازم جنسیت است
خویشان را که که میخواهی عزیز
زانکه جنسیت در عالم نعمت است
هر که از نا جنس خود محبوب شد
قصه ز اغان و بومان را بخون
عزت از نا جنس خود هرگز محو
حرف غیر جنس خود را چون شنید
حرف از نا جنس مشنوا بظلموم

وعلیها و علی الفلك محلولون
مس بدون کیماء کی زر شود
از خود ارات اکسیر شهود
دو بعقاب کامل و دین دار رفت
شد سرا پا نور در روی جلوه کرد
از افق ظاهر کند صبح و شفق
توسن خور را منور زین کند
پس قدم بر جویخ نیلوفر نهد
روز و شب مهر و مهر بر کار شد
یافت تا ترکیب فن گیر در و اج
بهر عیشت این همه اصرار شد
در ره دین و ارهی از ناخوشی
تا شوی ایمن ز روز گیر و دار
عاقبت افتد بصد ریخ و عنای
که چهر در جنته بود باشد عذاب
هر هم جنس دون جنته است
دائما از غیر جنس خود گریز
غیر جنسیت بر آدم ز حمت است
نزد جنس خویشان محبوب شد
تا که از نا جنس خود یاری مان
تا نکردی خار چون بومان از د
سوخست از انش ز هستی و ارهید
تا سوزی هم چه جز سان ان سوم

چونکه خرسک قول ان بمحور نشیند
کز غیر جنس خواهی و ارهی
جنس تو طاعت بود با معرفت
چونکه طاعت مر ترا مله بود
در د خود کن ذکر حق از صدق دل
جنس طاعت شوهدا بتر کن شعار
قوت خود کن ذکر حق صبح و سنا
مطمن گردد قلب از ذکر حق
او مسیح باشد اندر هر مکان
لذت ذکر تو خیر لذت است
را حتم انس تو قرب تو سرور
ثروت از غیر تو باشد افتقار
رضعت از غیر تو بستی شد اثر
مکلفا در راه دین فرخنده شو
زندگی را صرف کن در بندگی
کو که خواهی در دو عالم زندگی
حب ال مصطفی در جهان کوبین
تا که در دنیا شوی صاحب قار
ایها الناس ان تكونوا ناسین
شغلتنا اهلنا اموالنا
کل من واق له اهل الشقاق
مرد حق کبریت احمد در وجود
انقوا یا قوم من یوم النقاد

با سپاه خویش ان ذلت بر دید
پس برو با جنس خود کن هر همی
خلق کشتی از برای این صفت
بهر طاعت خلققت غلته بود
تا نکردی از معاصی منفعل
در ره دین معصیت را و انذار
تا که قوت گیرد اعضا و قوت
مستکن باشد تقوس از فکر حق
او بود معبود اندر هر زمان
عزت از غیر تو عین ذلت است
طاعت شغل تو ظلمت از تو نور
از تو باشد افتخار و اعتبار
هستی از غیر تو نیستی شد عشر
بنده هر بنده ز بینده شو
تا که یابد زندگی ز بیندگی
دائما از لطف حق فرخندگی
تا نکردی نزد حق خار و جزین
در صف محشر شوی با اعتبار
فی الصباح ما فعلتم نادیمین
باخطام بتدلوا احوالنا
ماله من عاصم یوم التلاق
فی وجوههم من اثر السجود
انقر حکم بین العباد

چونکه خرسک

يعلم بالحق في كل الامور
من وقينا من عقوبات الجحيم
انترق من جبل الوريد
مجذوه في الخفاء والظهور
انترهدى اليه من اناب
من اتي هذا الكتاب في الحساب
ما لم فيه كتاب تدرسون
فنفص اصن الفصص عليك
چونكه انسان ماده اش نسيان بود
از صفاد از دفا بر من عطا
چون خطا كودم بدل برصنوا
تلك ايات فنتلوها عليك
ان تكن فيكم اذن واعية
چونكه دارم حب ال بوترا ب
روز محشر نزد عام ونزد خاص
نزد داور چون پمير واوراست
ساقى كوثر بر محشر جيد راست
اقرباء و اصدقاء بشك و ظن
شد سيب بهر نجاة من كتاب
شكر لله كه شدم صاحب كتاب
اين كتاب از بهر بينا تذكرة
طالب تاريخ اين دفتر تمام
امداد لطف خالق دد و انكه اين كتاب حقير كثير التقدير مصداق فرموده

فصل اول من اصحاب اليمين
تتم الله عليهم اجرهم
فتح باسم ربك العظيم

از بهر بينا

خاشنة الاعين ما تخفى الصدور
ندعوه انتر الير الرحيم
كل نفس سائق معها شهيد
سبحوه بالنعنى والبكور
فكفى من عنده علم الكتاب
باليمين فكفى هذا الكتاب
حين تمسون وحين تصبحون
للخطايا في الزم اليك
بس خطا پوشى يقين احسان بود
كن درين اوراق كبريى خطا
كرد اين دفتر كتاب مستطاب
ان يكن ادراكها بالحق لديك
ينفعكم يومئذ واهية
رستكارم در صف يوم الحساب
فانتم از غصه و فكر مناص
مكن مدح خود را يا وراست
بس شفيع جد و باب و مادر است
مشايخ ايشان حياء است و حسن
نزد حق و الله اعلم بالصواب
كل من منكر الكتاب غاب خاب
اين نصايح بهر اعنى تبصره
كوتوبى شد ختم في عود و سلام
كتابه حقير كثير التقدير مصداق فرموده

اذ تاليف محمد باقر حساسي في مركب از نظم و نثر و ملفف از عربى و پارسي
و دران ذكر ميشود بعضى از غزليات و حكايات و رباعيات و متفرقات
بسم الله الرحمن الرحيم

يا اذى الوجود يا ابدى البقاء
حبس عنى السرور احصه عنى
انت طيب القلب انت حبيب العقول
انت فقلت العدم انت برئت الغشم
يا احدى الوجوب يا صدى البهائم
طالب على المضيق ضاق على النفا
انت مغيبا للهيفانت سمع العوام
انت فطقت الصعير انت فضل السهام
ان طوار الكرم مشر و قد الوجاء
ان فناء الجوار من ذلف العارفة
احدى المذاني كه براهين قاطعه و ثوابين ساطعه بر اثبات وجود
و علم و قدرت و لطف ابدى و قيوته و حكمه سرمدى و محتوبت برين

اصول ان مقبول است

فصل اول من اصحاب اليمين
تتم الله عليهم اجرهم
فتح باسم ربك العظيم
يا اذى الوجود يا ابدى البقاء
حبس عنى السرور احصه عنى
انت طيب القلب انت حبيب العقول
انت فقلت العدم انت برئت الغشم
يا احدى الوجوب يا صدى البهائم
طالب على المضيق ضاق على النفا
انت مغيبا للهيفانت سمع العوام
انت فطقت الصعير انت فضل السهام
ان طوار الكرم مشر و قد الوجاء
ان فناء الجوار من ذلف العارفة
احدى المذاني كه براهين قاطعه و ثوابين ساطعه بر اثبات وجود
و علم و قدرت و لطف ابدى و قيوته و حكمه سرمدى و محتوبت برين

حکم و مصالح غریب و عیبیه که حکیم شعال بیمثال و قادر لا یزال ذوالجلال و ذوق
اسمان و زمین و کواکب نیرات از ثوابت و سیارات و کرات افلاک از اوضاع
و حرکات و عناصر استکسبات از ناره و هوا و اب و خاک و مواد از انشا
و حیوان و نبات و جمادات و وحی و وحی و احدی الصفاقی که ذوات موجود
مکنات را از ممکن عدم بمنصه ظهور رسانید و خلعت وجود پوشانید
و ایات بینات عالم کبیر را از اوضاع این فرسپهر و حرکات اینجوماه و مهر
در هیکل عالم صغیر که بدن انسانست منظوم کردانید قیسومی که
مواد جمیع اشیاء کاینات را در مکانی مختص و زمانی معین بتشریف صدور
مشرف گردانید و از تیره عقل هیولانی با استفاده عقل بالمستفاد علیک عقل
بالفعل رسانید و افسر لطف و کرامت بوسه ایشان نهاد و خلعت شریف تکلیف
بر قیامت انسان پوشانید بسما انسان کامل العالم العامل المحقق
و الملک الاکمل الخلاق و الفاضل الامی الملکی المبالذال الصادق المصدق احمد
المحمدی محمد المصطفی علیه الصلوٰه والسلام و الهی القرام لایما اصحفا
العباء العظام محمودی که جبهه شریف عظیم المقدارش عالم امکان را پر نمود
و ایوان مرتب رفیع البینا نشی حاصلان عرش اعظم را باعتبار بوسی اسنان
شریف منیف مشرف ساخت و خلعت تکالیف او را بواسطه ان مشرف قامت
موجودات بقدر اندازه و استعداد دوخته شد و پاداشت اعمال ایشان
از برای یوم لا ینفع مال ولا بنون اند و ختم شد قصیده در مدح
جناب ضحی ماء ب روحی و روح العالمین فداه صلی الله علیه و اله
فطره اصلی از تو مقدر صوت اشیاء از تو مصدق طاق مقروض از تو مدد
جمله کواکب از تو منور اخر و حده اول کثره ظاهر رحمت باطن حکمت
ذینت ملته افسرد و لته صرف مشیت قدر مظهر از تو بکرم ثابت و بسیار
از تو معالق کیند دوار از تو مزین جمله انوار منظره و قطب کز و نحو
حکم خدای از تو مبین امر الهی از تو معین دفتر ایجاد از تو مدون

رحمت ایند بر تو مقدر روح مجسم در هر عالم تاج سرجم از هر عالم
سید و لوح حضرت ادم انت مسلم از هر بهتر رهبر خلقان معبر فطرت
خلعت تقوی بهم کرامت نیست ترا و از بر تو وفاتر جز تقییر اعظم و اکبر
کردن کردن فیکند کل گردان کوی وحدت با زوی شیطان کشته بر بند
افرشاهان از تو سپرد از تو بود بر عالم امکان از تو مقدر روزی خلقتان
بود در جهان بند فغان بهره دوران حکم تو داد مهبط امان قلب صمیمت
ایر بهاران بدل عجمت مکن احسان خلق عظمت ملک سلیمان از تو مسخر
یوسف کفنان عاشق رویت موسی عمران خادم کویت عیسی مریم زنده
بیویت صبح نیمش از تو معطر سوره و الیل موی سیاهت سوز
و الشمس روی چهر ماهت تاج سرجم خاک پناهت کرد سپاهت افسر
قیصر علم تو کاشف سر نهان را عقل تو واقف کون و مکان را حلم تو
واصف راز جبهان را فطره کل را هم تو رهبر صورت ذیبا از تو مزین
سیرت اشیاء از تو مبین حکمت دادار از تو برهن طینت ادم از تو مخبر پر تو
ذات عشق جهان سوز ظل صفات عقل دلفروز موی نوشد شب
روی نوشد روز شد ز تو فیر و ز ضرر خاورد ادم تو سردانش سوز
بهر بر اجم کشته کستان ادم و حواری زبندان وقت دیدن از تو سپرد
از نوشده ستر سبزه صحرا از تو بود سوسن لاله چرا رنگ عدو زد در صفت
تبع تو احر از دم کافر کج نهانی از تو عیان شد صورت الشاجان جمع باشد
زینت کردون کون و مکان شد انجم افلاک از تو منور ذینت عالم صد کرم
کعبه و زمزم خاتم و خاتم در هر عالم معطی در هر وقت کرم بم دست تو سپرد
وصف تو ایند گفته بتفصیل در هر قران از سر تفصیل کرده جنان را
حب تو تحصیل بغض تو دوزخ کرده میسر لطف تو مشافی بهره اشیاء
کف تو کافتی جود و سخا را بوی تو وافی مشک خطارا باد صبارا خلق
تو رهبر نغمه تو صید کشته بلاهوت عز تو تجید داده بجهوت قهوت
تهدید کرده بنا سوت مالک و ملکوت لطف تو بیکسر عقل تو با قل عله

فاعل غله صوری شکل و شمایل غله مادی طینت فاضل غله غای ذات تواند
از توهینوی قابل صوت از توهین یا ستر سیرت لازت اولابد فطرت
اسفل و اعلا از تومور اسم شریف ختم رسل شد وصف لطیفت عادی
کل شد روح حنیفت معنی قل شد بفضح حریفیت نار ستر بر اول اعواد
آخر اعداد زینت ایجاد در هر افراد لطف توامداد در هر احاد ذات تو
افتاد اول مظهر همکل جویدی اصل وجودی کز نهان را فاش نمودی
غیر یهودی کل بتویادر سوره توحید بر تو منزل معنی تفرید از تو کل
انفس تجید از تو مکمل انت منزل انت مدثر روح روانی جوهر جانی
زبیب جنانی قلب جهانی کون و مکانی باقی دانی و عالی ددانی نود تو
چاکر گفت چهرت بدان خواجسته لولاک از تو عیان شد سر فناک جوهر
رداک از دم تو پاک توده این خاک از تو مسخر خاک در تو در هر عالم
کحل بصر شد بوجه آدم وصف تو اقدم مدح تو الزم خوانده د مادم
ممکن مضطر حب تو توام روح روانی نعت تو مدغم در دل و جاتم
حکم تو احکم امر تو اعظم قول تو ظاهر فعل تو مظهر از مجامعت مست
جنانست ساغرش برین تا کجهانست ممکن مدح نغز کنانست
بر هر خلتان در وصف محشر از ابتداء تا لیل این کتاب الی انتهایه
بخطوط فاتیما بن خضیر البالی کثیر الاختلال بود که از مبداء فیاض اندازد
غیبی بر قلب این حقیق سراپا تقصیر فیضی وارد شود که مدحی در منقبت
نور کاینات و خلاصه موجودات و علت غایب مملکت انشاء کنم تا در در
حساب بجهت این کتاب در خدمت سید کردن قیاب سراقوز و با اهل
راز دساز شوم لله الحمد والمنه که در خاطر کتاب بقاعه النور کاهی الرجوع

از هر عالم دل بر بودی

از الی الی

الی لبد ایتیر بشر رب نعت و ثنای حضرت خاتم شرفیاب کردیدم و این
قصیده را ذخیره یوم التناور ساختم تا در سایه شلم نهی من الله و فتح قریب
ماوی سازم و از دست ساقی کوفرشاداب کردم و بعد از نماز حساب
ساکن اعلی فرجنان کردم و یا چون ملائکه معجمین محو جلال و جمال حضرت
ذی الجلال کردم جعفری الله و یا یک فی الدنیا من المؤمنین و فی المعنی من
الروحانیین المهمین آمین یا رب العالمین بحق محمد و آل الطیبین الطاهرین
قصیده عربیة فی مدح الاربعة عشر

ابتدائی نوری الحمد تجید مجید
الذی ابره ثنائی ضری فی امریج
لم یلد لم یولد و کفوا احد اوصافه
و من اللیل فسیحه و اذ بار السجود
فی حقیق بعد شکر نعت نغز الانبیاء
نور مصباح الهدی مشکوة اعلام الهدی
لمعة الکنون فی الامکان من انوار الهدی
صوره غوغا الوری بل الی الی الی الی
لا فنی و هل اتی و قل کنفی و اتما
و لولک النور الیامین کابراج النلک
انت معراج النجاة عبیرة علم الاله
قال بعضی انت نغز الاولیاء و الادعیاء
کان فی جنات عدن واحد من اربعة
زوجه سید الله المسلول عذراء البتول
قره مین لاحمد من یمی مجتبی

افتتاحی بعد بسم الله بتمجید حمید
سوره الاخلاص و التوحید توحید و حید
الذی اقرب الیک من قبل الوری
و اسقم یوما ینادی من قریب او بعید
علته الایجاد للافلاک لولاک شهید
مظهر الرحمن فی الایات ایام سعید
الذین توضع الایات بالتمجید حید
وهو یستو العرب فی بس من خلق جدید
باطن السبع المثانی لب قران المجید
منهم السبع الشداد من سعید فی سعید
قال فیک الناس بالایمان و الکفر العنید
قال بالتوحید بعضی قال ذارب مجید
فی الحیم غیره کلا کشبطان مرید
باسقات النخل توحید لها طلع نصید
لظفر جنات عدن حبه حب الحصد

۲۸

من له صب الرزاي والبلايا والهن
في البلايا زينة العباد صبار شكور
فلذة الألباد من يعقوب آل المصطفى
في ذرى الرفعة ذاكوكب بيت الشرف
مركز الإيمان والاسلام منه دايرو
جاء في التنزيل فيمن سابع من سبعة
ثامن الانوار ايضا ضامن من زاره
من يكون العلم نور تاسع في مجلس
فانفع عاقل الاثبات اطياب الكلم
جوهر صادر نفاه من ادنا من العوض
ان يكن في قلبنا حب الزكي العسكري
كل قلب ما يصب من صباب او غرام
كوكب الدر في الخريد والتقريل فرد
نقش تحت كاتم ربك صدقا وعدل
هيمت افكار ذي الاباب في اياتك
نقطرة التوحيد في العرفان منك دايرو
منظور الاول تعالى بنهي فيك القضاء
سار في الاجساد منك لله كل الانام
رب هذا يمكن في العقلة فواقوع

فخر ذرات الوجود زينة العرش المجيد
ما عليم واقع من كل كفار عنيد
ذاك نور خامس من خامس صال الشهيد
ذاك هاد الامت في مسلك المصدق شديد
شاع من الهذ هب والملة متر شديدي
كاظمين الغيظ عافين عن الناس العنيد
الرضاء بالقضاء وهو مقتول الرشيد
عشر الاف مسائل من مشول العبيد
در اصداف النبوة كوكب المجد فرید
ان تكن في الصدق نبصر في اليوم حديد
فاذا متنا ترا با ذاك لا رجوع بعيد
في البلاه من محبص في الرضاء هل من يزيد
سابع الاثني عشر ثانی عشر منهم عدید
في اليمين ثابت يارب وفقني المعيد
خاضريك الناس قدرا من شفي او سعيد
يا امين الوحي منك ساكن هذا الصعيد
سيبا في كالزروع حبك كان الحصيد
من قريب او بعيد او قيام او قعيد
طالب كشف الغطاء عید لرب الوعيد
وكله **القصير**
انشاء ندر گلستان در عند بيان ميزم
نقش هستی بر سرد پای امکان ميزم
گاه ديكر انشای اندر كوی و جوكان ميزم
گاه ديكر بر كيت شش جولا ن ميزم

گاه چون شام عز بیان او افتخار ميزم
گاه دست اندر گند زلف بچیان ميزم
که چرخ زاهد آتش اندر دین زندان ميزم
که جهان ویران شود بر هم چرخگان ميزم
پشت پای گاه بود نیا چرخ مردان ميزم
نوش شراب کاهی بود جان ميزم
گاه ديگر طعن بر ملك سلیمان ميزم
که قدم چون نوح اندر موج طوفان ميزم
گاه پشت پای بر ایمان سلمان ميزم
گاه ديگر چون ملايك بر يكیوان ميزم
قفل کاهی بر دهان و دست مهمان ميزم
تا بامان هر دمی چاک کوبیان ميزم
تیشرا ندر بشر را بر پای ایمان ميزم
بهر جانان بیستون بوتارک جان ميزم
خو قر و سجاده را کاهی بر نیران ميزم
در دورنگی لاف يکونگی چيستان ميزم
گاه چون پروانه نار وصل بوجان ميزم
گاه در دور فلک چون زهره دوران ميزم
گاه بند ناز اندر پای خوبان ميزم
چون صراحی خنده که بر باد خواران ميزم
لاف مستی بر جز دندان چيستان ميزم
بوقلک چون نسر طایر که با طیران ميزم
گاه از تاثير انجور لاف بهتان ميزم
که بر بلبل طعن بر کل در گلستان ميزم

که فرج انگيز و نور آميز چون صبح ازل
گاه در چاه زخندان هم چو مجوسا بقيد
هم چرخ زندان طعن کاهی ميزم بوزاهدان
سينه بر دم کوی ز تير مشکان جهان
که اسير دنك و بود گفتگويم چون زنان
نیش خيراندیش کاهی ميزم بر ريش خویش
گاه کاهی خاکسارم در ره فقرو فنا
گاه طورم گاه موسی گاه نار و کوه شجر
گاه مشرک که موحد گاه شمر و کبريزيد
که جامد که نیا تم گاه حیوان که بشر
گاه باشد حاتم طی بنده در گاه من
که بهر و ماه ساهم فوق و کز دست خاک
که بسجده معتكف گاه دگر در سوختا
تیشتر ز دبر بیستون فوهاد بهر یار وین
سبحه و زنا ريکسانت کاهی نزد من
گاه يبرنگم کهی با رنگ و کوه صباغ رنگ
گاه ديگر در میان جمع میسوزم چو شمع
در چهره بابل چهره روت و چهره مار دم کهی
که اسير عشوه ام کاهی قتييل غمزه ام
گاه شور انگيز چون می گاه بر نيزم چرخام
حیدر قی دارم از بين هستی که اندر نیستی
گاه سلطان و کوی درویش که چو خاکراه
گاه از ترکیب غنصر فاعل و کرم منفعل
گاه نورم گاه نار و گاه کل کاهی چرخار

بر روی که در عکس در خند صفا نشد
 کجا در آن که بر روی خود نقاب کشد
 بود عکس از نفس افتاد بر اندر
 زانقب از لطف خود نقاب کشد
 کوه صحرای از لطف خود نقاب کشد
 بدون اینکه خود از لطف
 بدون که در آن در نقاب کشد
 ز روی که در آن در نقاب کشد
 شاه در عالم از لطف کشد
 کتاب در عکس از لطف کشد
 صاحب حرف بیرون از لطف کشد
 غنی در جهان از لطف کشد
 که از آن در آن از لطف کشد
 ز یاد از آن که از لطف کشد
 خوش عطا کند آن که از لطف کشد
 تواند از لطف کشد
 دل بر روی خود نقاب کشد

بویخ روز دوشب از دو طرف افتاده
 مر کوهی بدو شود گاه هلال
 روز روی می دوشب می دو ابرو چه هلال
 روی دهنده دزنکی دفرنگی هر یک
 می حرامست بر اغیار ولی عاشق تو
 حاصل از حسن و جمال تو کامل ممکن

دله ایضا

اگر باده روح پرور نمیشد
 می شد عین طین و کر نر بشر را
 عجب دارم از هر متری که کروی
 بشر که نمیشد سبب معرفت راه
 نشد که بشر می زمین می بر محشر
 نینداخت که جام می عکس و پرتو
 نسیم صبا که میخا نر نکذشت
 هیولای عالم نشد که صحبت
 نمیکشت اگر حسن را عشق زیور
 نبود که لطف را حسب بمکن
 بوی که نمیکشت ممکن ز کثرت

دله ایضا

هر که از بخیر دل از زلف دل داری نشد
 اندک شد در حلقه عشاق و لاف عقل زد
 هر که ممکن نشد طوف حرم کوی دست
 جز زبان کی سوت بند در سر بازار عشق
 کی شود در این عشق تو چون پروانه فاش

چشم بدو در عجب شمع و دلای دارد
 مرمین روز و شب و بدو رهلای دارد
 بدو رخساره وی وه چه چالی دارد
 بطوائی سر کوی تو حشالی دارد
 از می اعلی بت رزق حلالی دارد
 بهوای رخ و خال تو خیالی دارد دم

جهان را جوانی بیسر نمیشد
 ز رو صایان دتیر بر تر نمیشد
 نمیشد نشاطی مصور نمیشد
 زوی می طینت روی مخر نمیشد
 شرا با ظهور از کوشر نمیشد
 مرد مهر انور منور نمیشد
 دم صبح هرگز معطر نمیشد
 سوی دلبرم عشق رهبر نمیشد
 یقین عشق را حسن مظهر نمیشد
 صور با هیولی مصور نمیشد
 می وحدت اشرا با شعر نمیشد

در سر بازار هر که بر سر داری نشد
 لایق ز بخیر زلف شوخ عیاری نشد
 حلقه آسای سر و پا خط بر کاری نشد
 از متاع حسن و اهر کینه بر داری نشد
 تا که شمع بزم یار اندر شب تاری نشد

هر که رخ بر آستان عشق در عالم نسود
 ر شتر تسبیح زاهر شد از ذکر او
 از تغییر مشک نا تازی سیاه و تیره شد
 خاک و در گذار رضا تو ممکن چه باک

دله ایضا

شد بهار آمد با و از غنر لبخوش نفس
 در ناله ایچ عشق آمد ز اشک عاشقان
 ایچ بکوفته های عشق و وفا ی خود
 زاهد آن بر دین و عارفانرا برده دل
 بهر عزیم کوی تو در کاروان عاشقان
 هر که بر وجه کردی از سر کویت نشست
 پرتوی بر هر که افتد از شعاع روی تو
 در هوایت هر که مقلد گشت ایچ شد ز دزد
 در ضمیر من نکند غیر تو از غیر تو
 عقل قاصر عشق فاتر دست کوه تاه پای لعل
 راه در راه در طریقه دانند و تقوی چه سود
 ممکن بیچاره اندر طوف کویت روز و شب
 آرزوی وصل می باشد هوس و ادا دام

دله ایضا

نقاش از نقش تو در عالم تقدیر
 تقدیر چنین شد که بشمیرد و ابرویست
 تقصیرم از آنست که قاصر شده ام خلق
 خونریز شده بهر من خستری دل

کار او آخر شد آن مصدر رکازی نشد
 کان چرا عاشق نشد این تار ز تازی نشد
 کان چو ابروی یاری خال رخساری نشد
 هفتشین کل مکورد گلستان خاری نشد

مزه روح بیکس فریاد بر من اندر نفس
 تا بکی در موج بحر حسن تو با شمع چه نفس
 در هوایت کی رسد بر قاف قربت هر نفس
 شادی صلت بر پیشانی تو محبوبی پس
 روز و شب ایام هوس باشم هم آواز حس
 سوی کوی تو کی تواند هر کسی دانند نفس
 نور مهر و ماه کردد از رخ وی مقتبس
 نبودش از محبت خویشی نه بهی از عسس
 من ندارم در دو عالم جز بدیدار است هوس
 دور منزل وصل مشکله مخوف از پیش پس
 در حقیقه سالکانو آموزده وصل تو پس
 ملتحمس اندر لقای چون نادان جز تو پس
 چون ندارم در دو عالم غیر تو فریاد رس

بر لوح دل غمزده ام کرد چه تصویر
 من کشته غوم لبک ندانم چه تقصیر
 تقصیر ز قاصر نبود لایق شمشیر
 شمشیر قضای تو قدر زنده تقدیر

۲ نکام کرده روشن بخود برآوردن و ذات هم عام صفات ذات و ذاتش کشته عروانش
بوزانکم صورتش شود در طور از دلبر خطاب کن ترانی بود موی را ببقاش
کجا با بد خضرا ذات مستغنی از مستغنی بالمشناه نماید یعنی لا را محو از خورش
توفی بر آسان و بجز آنکه کوب درک مصلحت ذوات کل کشته روشن زلف کوش
اگر دانش را در دیده بیدار بیابان که تا در ذات خود بی صفات و جملها آتش

باید که در چشمش تجزیر دو چشمش شده این ملک حق جان
عزیز در نظرش تجزیر در نظرش تجزیر در نظرش تجزیر در نظرش
خلیل از علقاش صفت از علقاش صفت از علقاش صفت از علقاش صفت
دلبر در نظرش صفت دلبر در نظرش صفت دلبر در نظرش صفت دلبر در نظرش
چهره در نظرش صفت چهره در نظرش صفت چهره در نظرش صفت چهره در نظرش

بانه نبود ملک بدن قابل تغیر
دیوانه بود در هر جای ابق زنجیر
نطق از بی قهر بود و قلم از بی تحریر
دارم چکم نیست مرا قدرت تدبیر
در قوه تو نیست نه تدبیر نه تقدیر
دلہ ایضاً

هلال آسان مانده خجل از طاق ابروش
مهر من دو هلال اندر زمین پیوسته برودش
فروزیند در غروب سعدها از هر گوش
خز کردین مستان کردش ای صبح جادوش
معطر کرده عالم را نسیم جعد کیوش
که عشق آمد چونان دهنای خال هندوش
نویسم قامت سوری چهره سر قد دلجوش
کنند راه و کیوش کانه جان در آبروش
نیسم جان پرورش از خوی و از بوش
سحرها آن اگر از صدق اندازم نظرشوش
فرانجلی بصر کردد اگر خاک سر کوشوش
دلہ ایضاً

گذشت مدۀ محرم در ابتلای فراق
ز اشک دیده کم خانه فراق خراب
ز خون دیده من دامنم شود رنگین
بکوی دوست نکودم معتمودن آسنا

ز نیستان جهان از صدای نای و نی
دو دیده ام بهوایش ندیده ام اثری
چهره بلبیل سحری ناله تابگی ممکن
دلہ ایضاً

هر کس که نظر کرد در آن شکل و شمایل
تا شعله از عشق تو افتاده بجایم
حایل نبود بین من و یار تن و جان
واصل نتوان کشت بطرف حرم دوست
در وادی پرواب و کل جسم فرو ماند
با وصل تو که زهر خورم بهر ز تیر زد
آسان بود اندر تو ترک سر و جان
غافل شوی سالک جاهل که درین راه
افتاده ز عشق تو چهریک شعله بجایم
دلہ ایضاً

گر بگویم که ز دیده نکراست غلط
و در بگویم که نریست و نراست غلط
گر بگویم که نر جان و نر جهانست غلط
گر عیانیش و نهان چون تن و جهانست غلط
گر بدست غلط و در میانست غلط
گر همان محض زبانست و بیانست غلط
گر بگویم که نر تو این دورانست غلط
هر که در تربیت این تن و جانست غلط
اگر در حوصله هم و کانست غلط
دلہ ایضاً

کندت مدۀ محرم در ابتلای فراق
ز اشک دیده کم خانه فراق خراب
ز خون دیده من دامنم شود رنگین
بکوی دوست نکودم معتمودن آسنا

و له ایضاً
بکوش من فرسیده بخیز نوای فراق
کشیده ام ز فواشش فزایندهای فراق
بوصل یار رسیدن بود سزای فراق
دلہ ایضاً
عزیز در نظرش صفت
خلیل از علقاش صفت
دلبر در نظرش صفت
چهره در نظرش صفت
هلال آسان مانده خجل از طاق ابروش
مهر من دو هلال اندر زمین پیوسته برودش
فروزیند در غروب سعدها از هر گوش
خز کردین مستان کردش ای صبح جادوش
معطر کرده عالم را نسیم جعد کیوش
که عشق آمد چونان دهنای خال هندوش
نویسم قامت سوری چهره سر قد دلجوش
کنند راه و کیوش کانه جان در آبروش
نیسم جان پرورش از خوی و از بوش
سحرها آن اگر از صدق اندازم نظرشوش
فرانجلی بصر کردد اگر خاک سر کوشوش
دلہ ایضاً
گذشت مدۀ محرم در ابتلای فراق
ز اشک دیده کم خانه فراق خراب
ز خون دیده من دامنم شود رنگین
بکوی دوست نکودم معتمودن آسنا

خردم کوه جهل و با از وی خانم میسازم
نبودم آشنا با جهل و با وی آشنا گشتم
ز بس در صبرم اندر مسلمان ز کردارم
چنانستم ز بخت جرم از عشق اینزاهد
کی عاری ز تن در کامم هم عنان عشق
بری هستم ز عقل و جهل ای ناصح مژ پندم
متم اغوشه که لاهوتی که اندر قید ناسوتی
کی اندر فغانم چه بلبل در فراق کل
برو ممکن میباش اینقدر در فکر تن و جاتم

وله ایضا

بیاد لعل می آورده نوشینش مشکستم
چرخه جهمی و مطرب و باقی و ساغر
چرخه جهمی که چشیدم ز جام بنم و محبته
ز بهر غالی دور اند ز وجود و ظلم رقیبان
بیاد طره مویست ز بهر عشوه ابروت
دل شکسته تن خسته دست بسته نشسته
بصحن میکره رفته بی پای خم چهره رسیدم
بجد و جهل ز دور از لعل من از بی خدمت
تمی ز جان من ممکن مقد از فی شد

وله ایضا

دم بوده آسان بری ای معر بفر یادم
بود دادم از دوری و فریادم ز لعلجوی
نشیند کربخاری بر خشتی نازنین دوزخی

خرد دار الشفا میسازد و دیوانه میسازم
بعقل آشنا خود را ز وی بیگانم میسازم
بجای کعبه بنزد و شب دو صد بخانه میسازم
که هر دم در خیال خویش صد میخانه میسازم
کی تن برورم از بهر تن کاشانه میسازم
که بهر عشق بازی خویش را فزانه میسازم
فتادم خویشتن را کی باب و درانه میسازم
برای سوختن خود را کی دیوانه میسازم
که من جانم را فدا اندر ده جانانم میسازم

بهوش باش که غم ز جام روز استم
بیاد تو کس میگون آتش تو مستم
ز دام عقل بریدم بیام عشق نشستم
ز غیر رسم و احرام طوبی کوی تو بستم
هزار بهر کسستم هزار عهد مشکستم
ز جام عشق تو بستم بیاد روی تو بستم
اقامت بستم و از زهد و کم بستم و رسم
که بیستم و بر خواستم که در نر نشستم
دم بدست تو در بند طره تو بدستم

کشم تا کی ستم در کوی نیمای امدا دم
نمیدانم که از بهر ستم حق کرده ایجادم
بلان که مرهمی بود و در انداده بر بادم

زیر دست تو با است
کشته ای دل ز کام

شب دو شینم کوی باش از زده شاطر مویشت
بدر باش مرا این روز و جان که خویم را
بکوه بیستون تو هلا جان از شور شیرین داد
ز هجرت سوختم ای نازنین مویشتی رویت
آهی چون غم ز فانی شوم در جوهر ذات
از آن ترسم شود حاصل با کردم فرای
ز بعد سوختن بر هندی که خاکستم بر یاد
چهره بلبل ناز میباید و میکفت این سخن ممکن
وله ایضا

اسد الله که این بهواداری دل
نیست جز دلبر من در سر با زار جهنما
بهر دل را در چهره منصورا که بر سر دار
فتد از آه شر بار تو آتش بجهان
بلبل از عشق کل کل بن بستان وجود
شهر دل از سپ غمزه تو کشته خراب
جلوه که نور ز رخ دلبر من در ده و جهان
نفس مکار ستمکار شود خار و ذلیل
چاکر چاک این هدف سینه ز تیر ترکان
عقل و عشق و تن و جان در سر با زار تو
شد سخن تن ادم بخار در لدار
ادم از عشق تو از خلد خرا میدرون
کاستن آتش غم زد شد از بهر خلیل

که چوین زلفت پریشانم غم ایسر شفا دم
بوست خویشتن دینی مده بود سبب لادم
تو شیرین تر شیرینی من مگر ز فوهادم
از آن ترسم که آخر برون کنان بیخ بنیادم
ز غم جو که زادم در جوادن چون کله افتادم
بیاد دور سرت کردم بکن از بند ادم
زهر جاشنوی منصور و آرا بر دست تو یادم
شود ممکن که آن دلبر کند از وصل دلشادم

زهوه شیر شود با بیاداری دل
نقد جان بلف از بهر خض بیداری دل
تزی کوس انا الحق فلکی یاری دل
کو کند یاری تو همه و زاری دل
ست گلزار شد از نغمه گلزاری دل
کشور حسن شد آباد بر داری دل
هیکل تن شده معور بمحاری دل
بهواداری عقل و بعد کاری دل
بسپرداری حسن و بیکان داری دل
صف زنان طالبید بدار و خرداری دل
شد علم در هر عالم بعلمداری دل
بطلبکاری عقل و بعد کاری دل
بی عدد کار و هوادار بیاداری دل

از آن ترسم که آخر برون کنان بیخ بنیادم
ز غم جو که زادم در جوادن چون کله افتادم
بیاد دور سرت کردم بکن از بند ادم
زهر جاشنوی منصور و آرا بر دست تو یادم
شود ممکن که آن دلبر کند از وصل دلشادم
نقد جان بلف از بهر خض بیداری دل
تزی کوس انا الحق فلکی یاری دل
کو کند یاری تو همه و زاری دل
ست گلزار شد از نغمه گلزاری دل
کشور حسن شد آباد بر داری دل
هیکل تن شده معور بمحاری دل
بهواداری عقل و بعد کاری دل
بسپرداری حسن و بیکان داری دل
صف زنان طالبید بدار و خرداری دل
شد علم در هر عالم بعلمداری دل
بطلبکاری عقل و بعد کاری دل
بی عدد کار و هوادار بیاداری دل

همکنها هر چه خواهد که طلب از خویشین با طلب از سبب سازی که باشد سبب

وله ایضا

در خیال صغیر بخسار دل جلوه کر شد
در سویدای علم شد منزل دل بر مقرب
عکس روی چون که افتاده اند بجام مکار
بوستا معرفت گذار شد در کشور تن
جمله معلوما چون امواج در دریای تو حیل
کو مقصود در خیال وصل دل بر شد میسر
منقلب شد جنس فصلی و کل یا فروع و اصل
همکنها تا چند باشی درید در کوی عرفان
بگذری که از خط شاید بتابد عکس و پیش
از تعلقات دینا که مری کردی سراسر
حب دنیا که بود را سخط از دل بهان
بگذر از خود نیستش زمین هستی بودی
همکن بیچاره در چاه طبعه مرگونیست

وله ایضا

در دانه فریاد کاشان جهان نماند نشو
دیوانه شو از عشق او از خویشین بیکان نشو
اواره شو از شرف دل از زلف دانه نماند
آزاده شو آماده شو از نقش سادی نشو
عزم بشود در کوی او محرم بشو بر روی او
از تیر مژگان نقش چون آفتاب شو افشته شو
سجاده افکن بای همه تا ساغر صبا کشی
بگذر ز چشم جهان خود در امکان بزمین

اخذاره شود لاده شو تا سرفراز بهمانی
از شهر تن واره خود روی بر شو مقیم
از هر کویش در بدر دیوانه چون بنویستو
هر تار موی زلف او زنجیر صد دل کشته
خواهی شوی ز اهل دل از قید این دژا کسل
دور و بلوی بار شو محرم بشو اندر صفا
همکن بکن عزم سفر در کوی دل بر سر بسو

وله ایضا

از پادشاه جهان نماند در دوستان نشو
در راه عشق و عاشقی مردان فرزند نشو
از وصل رویش بر سر بهستان شاهانه نشو
کو میل زنجیرت بود دیوانه شود دیوانه نشو
از میل خاک و آب کل بیکان نشو بیکان نشو
عناصفت اندر معنی عاری ذاب و دانه نشو
در هر گذر افسانه شود در هر نقطه دانه نشو

وله ایضا

هر کس که شراه غریبت بویان
از روی محبت اگر آن شد ساک

وله ایضا

جمال بار ما را گلستان است
بهشتی را که اینزد گفته وصفش

وله ایضا

خواهی که زهر باد بجنبی چون کوه
کادم چه غبار است و عرش هر صحر

وله ایضا

اندر طلب روی تو هر چند دویدیم
از دست خضا و قدر این خلقت تشریف

وله ایضا

کشم بجهان در طلب اهل دلی
اندر ره دین تمام بودند کسل

وله ایضا

هر کس بجهان در ره دین مایل شد
مایلک خویش را اگر بیدل نمود

در هر گذر افسانه شود در هر نقطه دانه نشو
از وصل رویش بر سر بهستان شاهانه نشو
کو میل زنجیرت بود دیوانه شود دیوانه نشو
از میل خاک و آب کل بیکان نشو بیکان نشو
عناصفت اندر معنی عاری ذاب و دانه نشو
در هر گذر افسانه شود در هر نقطه دانه نشو
از وصل رویش بر سر بهستان شاهانه نشو
کو میل زنجیرت بود دیوانه شود دیوانه نشو
از میل خاک و آب کل بیکان نشو بیکان نشو
عناصفت اندر معنی عاری ذاب و دانه نشو
در هر گذر افسانه شود در هر نقطه دانه نشو

قال دخل رسول الله ص المسجد فمادون جماعة فدا طافوا برجل فقال مر ما عذا فتصل صلاة فقال وما العلم فقالوا
لهم اعلم الناس طائفة العرس ووقا يومها والايام الجاهلية والاشعار العربية فقال النبي ص انكم تعلمون لا ينظر
من جملته ولا ينفع من علمه ثم قال ص انما العلم ثلثة آية محكمة او فريضة عادلة او سنة قاطنة وما ظاهري في فضل العلم
عن رسول الله ص قال ص حريت في جلاله وحرمانه من الدنيا وما فيها من ذهب وفضة قال ص ايضا لو سوت ان العلم
صرت ذر ستم باسباط حتى تنفقها وقال ص ايضا تنفقوا في الدين فانتم من يتفقونكم في الدين في الدنيا

ان الله تم يقول في
كتابه يتفقون في
الدين وينزل روا
قوسهم اذ ارجعوا
اليهم للعلم كحل روائ

ان الله تم يقول في ٢ قال امير المؤمنين ع ان الله تعالى شر بالاوليا شر باذا شر بوا سكر واذا سكر واذا طربوا
واذا طربوا طابوا واذا اطابوا ذابوا واذا ذابوا اخلصوا واذا اخلصوا اطلبوا واذا طلبوا
وجدوا واذا وجدوا وصلوا واذا وصلوا اذوا وصلوا واذا اذوا انصلوا الا فرق بينهم وبين حبيبهم
قوله لو اخشيت الله والحياء لعاقبتهم ايام المقام وزموا وقبلتها الفاء وعضقت عضمتها
وهذا تحلال في وان كنت حرة لعذرتهم الله الزاني كتابه وما حرم الرحمن حذوا ولا فاعا
قوات كتاب الفقهاء ورستم وما عذنا وجعل الخمر محرما اقتبل ارضاسا فيها سماها
فكيف بدار فيها سماها لقد كنت لا ارضى بوصول قطع وها ان ارضوا تاني ضالها
قال النبي ص المؤمن ياكل في معاء واحد والكافر ياكل في سبعة معاء يحتمل ان يريد السعة
في الكافر سبع صفات وهي الخمر والشهوة وطول الامل والطبع وسوء الطبع والحسد والحزن
وبالواحد في المؤمن سد حلت ويحتمل ان يكون شهوات الطعام سبعة شهوة الطبع وشهوة
النفس وشهوة العين وشهوة الفم وشهوة الاذن وشهوة الالف وشهوة الجوع والمؤمن
ياكل بالاخيرة والكافي بالحبيب ويحتمل ان المؤمن من طاب به باسم الله نعم عند طعامه وشربه فلا
يشكر الشيطان فيكفيه القليل والكافر لم يبد بشكر الشيطان ويحتمل ان يورد في شخص يصبر
والام عهدية لا جنسية وبؤيد ما ووه الطير في قال جاء الى النبي ص سبعة رجال فاخذ
كل واحد من الصحابة رجلا واخذ النبي ص رجلا فقال ص كما اسمك قال ابو ذر وان قال ص
فحلب له سبع شياة ففرب لبثها كلها فقال له النبي هل لك يا ابا ذر وان ان اسم قال نعم
فاسلم فسبح النبي صدره فلما اصبح حلب له شاة واحدة فلم يتم لبثها فقال ص يا ابا ذر وان
انك اسمك كان لك سبعة معاء وليس لك اليوم الا معاء واحد قال النبي ص اكل على الشبع
يورث البرص عن ابي عبد الله ع قال قلت فيهن المقت من الله تم نوم من غير نوم فصحك
من غير عجب واكل على الشبع وقال ص يذهب ضياعا البندق في البعثة والسراج في القمل واكل
على الشبع والمرد في الامن ليس باهل قال رسول الله ص حاصل ثوب البرص ثوب يوم الجمعة والادعاء
والتوضي والاعتساب بالمال الذي تخشع الشمس واكل على الجنابة وعشيتا المرق في ايام حبه اذا اكل على الشبع

اخبرني بالعشر العلماء عن اسم اشهر الاسماء في الارض والسما ورباعي الحروف في العوالم
معروف ثنائي الاحاد اشرف الا في اوكالوا احد في الاعواد ثنا في العشرات اعدل الكياتا وحرك
الكلمات ثمانية خمس الاول واخره ربيع مملوه اوله مسا ولا سمين من اسماء الله الوهاب
تاليه مع مملو الاخير سبع سور في الكتاب ثاشر مسا ولا اوله واخره كذلك بزيادة تقطع
اندربعة في الحساب ربعة ربيعون مع ذلك مسا وثلثة وعشرون والربع الاخر من ذلك
كذلك يعدون وكل منهما كان تسعين وكلها ثمانون والربع الاخير اربعة وكان خمسة
وثلاثين اوله مع ثاين عدد صور الكواكب المصنوعة وان نقص من ثاين ربيع اربعة حصل
عدد العروق المفضولة ان تصم ثاين مع الرابع مساوي عدد النواب وان ضمهم مع الثالث
كان اسم سورة من الكتاب ان جمعت الثاني مع الرابع وزدت في اوله هو في الحرف
صار اسم الذات وان قلبت فهم منه احد معاني المصينات الكره من حرف النون رابته واقلة
من حرف النون اربعة ان جمعت الثاني والرابع واضفت اليه ربيع الثاني حصل تكوين الجنين
من المراتب لانه خلق من ماء داق يخرج من بين الصلب والترائب بعدد حرف الاخير
اسم صريح في الفوقان فاسئلوا اهل الذكروند عدم العرقان نصف اوله مع ثاين عدد المنازل
للحرف والنصف الاخر عدد الاذلاك كلبته وجزئية مع الاخران نقصت لثاني من الاول
بقي عدد الاسنان عند قوله الكتاب وان نقص الرابع من الثالث عدل مكعب عند العلم في الحساب
وان زدت مضعفا لثاني والرابع الى تمام من الزبور والبيانات مساوي عظام بدن الانسا
من القطعات والرابع الاربعة اربعة وعاد خمسة وثلاثين والرابع الثاني ثمانية ووجد احد
وثمانين وان نقصت من ثمانية واربعة وبيته ووجد ربيع اوله وجمعت الباقي من المراتب الاربعة
من الاعداد مساوي تعدد الانبياء وان زدت على اربعة وخمسة ونحوه حصل احد معاني السنتيق والبيداء
باحاق حرف من حروف الشفوية قبل الاخير اسم الحاق المصور وباسقاط اوله حمد الله الاكبر
والحجب ان ربيع الاخير نصف الربع الثاني ومثل للربع الثالث ضرب الاخير في الثاني
عدد الاسنان في الانسان وتما مع اضافة الثاني والاخير وربع الثالث لير عدد سور القرآن

بينها مع اضافة الثاني عدد النون والصاد من كلام ربك لبا لصاد وان استقطت الحروف
من نصف الاول يساوي حروف سورة التوحيد من الاعداد وكله من النصف الاخر ظهر عدد
حروف سورة الكوفرا وله اشارة الى حمرت طيبة ادم بيدي اربعين صباح وثمانية اعمار الى
ابواب الجنان ولها مفتاح وثالثه من فتم بيقات ربه اربعين ليلة واحده عدد الكيفيات
والاخلاط والاسطقسات وبيع الاخير مع الثاني عدد الافلاك الكلية ومعادير النصف
وان اضعفت نصفه الى الثاني ساوي العقول وطبقات العين وان نصفتهما بعد الجمع
يساوي اركان حساب الخطاين ربع الاول عدد المنازل المصحح وبيع الثالث عدد
الحروف المصحح ثانيا ثمانية وثلاثون حرف والربيع منه باسم الفاعل معروف
ان نقصت الطرفين من الوسطين بقي الطرف الاخر وان ردت على ضعف الوسط الاول
نصف الطرف الثاني يساوي الخطاط الشمس في اول الصبح وآخر الشفق وان نقصت من
الضعف الثاني ربع الرابع ساوي عدد القضايا الوجهات وان نقصت من حاصل جمع
الاول والثالث مضروب الثاني في الرابع بقي ما في الفرائض والنوافل من عدد الركعات
وان ضربت نصف احد الطرفين في احد الوسطين واضفت اليه النصف الاخر اشارة الى
ان ان البيلان الشمس والصبح اذا تنفس وان نقصت ربع هذا الطرف من هذا الوسط
صار عدد الخس بجوار الكنتس وان اضعفت الى الوسط الاول الطرف الاخر وضعفت يساوي
عدد ساعات الليل والنهار وان جمعت الثمن الاول والثالث ونصف الاخر صار عدد
الحجج بعد بسايط بدن هذا الانسان الصغار وان اضعفت النصف الاول الى مضروب
الثالث في الجمع الثاني والرابع يساوي عدد العضلات في الصبيقة الانسية وان
نقصت النصف الرابع عن مضروب الرابع والثاني في الاول حصل عدد اشكال
المفالات الهندسية وان ضعفث الثاني مع بيته وواحد الى ضعف تمام يساوي
يساوي عشر في آية النور وان اضعفت ثلثة ارباع الثاني الى الاول حصل عد ايات سورة
الطوى وان اضعفت نصف الاخير الى جمع الاول والثالث يساوي عد ايات سورة

السودان ان ناصح
سائر العلوم التي لا يفتقر
معدن الحيدان

وان

وان استقطت من الاول اخره صار خرابا ظهورا وان قلبت كان محسورا وضع الثاني
مع وسط الثالث اسم الاحدية واشارة الى الجوهرة الابدية ضعف ثمانية عدد الاشكال الرملية
واول مع زيادة خمسة اقسام العلوم من الحكمة النظرية والعملية وان خرجت من تمامه
نصف تمامه صار قوسا كاملا ربع درجات الافلاك بالفرض وان ضعف ثمانية من الاحاد
الى الاول حصل عدد فروع محيط بسيط الارض وقطره ثلثة ثمانية بلا طول ولا عرض
والحرف الثاني من اربعة اعداد في ضمنه بالنسبة العددى وان ضعفث حصل اربعة عشر
اعداد بالنسبة الهندسية وان جمعت مع هذا الثاني الحرف الاخير حصل ثلثة اعداد
بالنسبة الباقية وان استقطت الاخير من تمام يساوي عدد الاضداد المتفق عليه الكلام
عند الفرقين من الانام في فضيلة الامام الاول وان ضعفث الحرف الاول بمربعه والثاني
والرابع كذلك عاد عد ايات الاحكام في كلام الملك للعلاج والثاني مع بيته عدد
كيفية واضافة ربع الاول والاضداد الى تمام عدد اسطر القابرة وثلثة ارباع ثلثة عشر
وان طرحت الاول من تمامه بقي عدد اجزائه وان جمعت الاول والثالث حصل عشر وثلاثة
وتمامه ثلثة باكثر ربع مع اضافة ثلثة ارباع الاول والثاني الاخير ليحصل عدد ما يصل
منه بخلاف المعادة وان ضعفث الثاني من مرتين ونقص الرابع من جمع الاول والثالث
واضيق الباقي الى الثاني حصل عدد البلاد المعروفة في الاقاليم السبعة واعلم ان مجموع
هذه الحروف الاربعة اسم مزين يكتب على وجه جميع الاجرام العلوية من الاجرام الافلاك
والاملاك والروحانيات وعلى رؤس تمام الاجسام السفليات من الاكبان والاسطقسات
واجمار النخرات والسفن الجاديات والرياح العاصفات واجبال الواسيات والاشياء
الكونيات والوجودات التكوينية اسمها الاصل هذا اول العود ومعناه الكلي صاحب
الاذن والابدور وهو نسخة الاحدية واللاهوت جسده صورة معاني الملك والمملوك قلبه
خزانة الحكي الذي لا يموت طاهر من البهائم والجمادات واقتصرت بهذه العبارات
لن كان له دور في العلوم الغامضات واقتصرت بتلك الاشارات لمن سلك طريق الحق
المستويات حتى يقبض لم طرق المسدودات من الشريعة والطريقة والحقيقة فمن ادرك

وان استقطت من الاول اخره صار خرابا ظهورا وان قلبت كان محسورا وضع الثاني
مع وسط الثالث اسم الاحدية واشارة الى الجوهرة الابدية ضعف ثمانية عدد الاشكال الرملية
واول مع زيادة خمسة اقسام العلوم من الحكمة النظرية والعملية وان خرجت من تمامه
نصف تمامه صار قوسا كاملا ربع درجات الافلاك بالفرض وان ضعف ثمانية من الاحاد
الى الاول حصل عدد فروع محيط بسيط الارض وقطره ثلثة ثمانية بلا طول ولا عرض
والحرف الثاني من اربعة اعداد في ضمنه بالنسبة العددى وان ضعفث حصل اربعة عشر
اعداد بالنسبة الهندسية وان جمعت مع هذا الثاني الحرف الاخير حصل ثلثة اعداد
بالنسبة الباقية وان استقطت الاخير من تمام يساوي عدد الاضداد المتفق عليه الكلام
عند الفرقين من الانام في فضيلة الامام الاول وان ضعفث الحرف الاول بمربعه والثاني
والرابع كذلك عاد عد ايات الاحكام في كلام الملك للعلاج والثاني مع بيته عدد
كيفية واضافة ربع الاول والاضداد الى تمام عدد اسطر القابرة وثلثة ارباع ثلثة عشر
وان طرحت الاول من تمامه بقي عدد اجزائه وان جمعت الاول والثالث حصل عشر وثلاثة
وتمامه ثلثة باكثر ربع مع اضافة ثلثة ارباع الاول والثاني الاخير ليحصل عدد ما يصل
منه بخلاف المعادة وان ضعفث الثاني من مرتين ونقص الرابع من جمع الاول والثالث
واضيق الباقي الى الثاني حصل عدد البلاد المعروفة في الاقاليم السبعة واعلم ان مجموع
هذه الحروف الاربعة اسم مزين يكتب على وجه جميع الاجرام العلوية من الاجرام الافلاك
والاملاك والروحانيات وعلى رؤس تمام الاجسام السفليات من الاكبان والاسطقسات
واجمار النخرات والسفن الجاديات والرياح العاصفات واجبال الواسيات والاشياء
الكونيات والوجودات التكوينية اسمها الاصل هذا اول العود ومعناه الكلي صاحب
الاذن والابدور وهو نسخة الاحدية واللاهوت جسده صورة معاني الملك والمملوك قلبه
خزانة الحكي الذي لا يموت طاهر من البهائم والجمادات واقتصرت بهذه العبارات
لن كان له دور في العلوم الغامضات واقتصرت بتلك الاشارات لمن سلك طريق الحق
المستويات حتى يقبض لم طرق المسدودات من الشريعة والطريقة والحقيقة فمن ادرك

الرقم الرابع من ثمانية
والضعف اربعة والضعف
الى ثمانية ضعف عدد
البلاد الاقاليم السبعة

این چهارم دل گشایست اینک موسی و مسیح
 این چهارم است اینک نوح و یحیی و اسحاق را
 نام پیشی نام ابراهیم و آدم شد تمام
 دال در پیش کور اختر هادی و هود آمده
 افسر خود کرده اند از بیم ملک آری او
 فیض خود حکم و حشمت داده اند از جای او
 هم سلیمان کرد و اسعیل در دل جای او
 سینه در سینه و آدم را نکر ما و ای او

هذا الاسم من هذه الكلمات واستفاد منها من هو تلك الكلمات فقد عرف ان شمع حال
 وبسط مقال قاصر فاتر عن هذا الاسم الذي سماه حقيقة الذات وسجته اثر في السجيات
 وبراهات السموات وتجرد الموجودات وتكون الكائنات وتعيش الملكات كما قال جمهوره وعنده
 انما الذات في الذات اول الذات بعض الحكماء يعبر بالحقيقة المحمودة وبعض العرفاء
 يفسره بالنفس الجماني وبعضهم بالحق الخلق بغير غيره بعض بالمشي خلق الاشياء بالمشية
 والمشية بنفسها كانهما كوكب دري يوقد من شجرة مباركة ذوقته لا شجرة ولا غير شجرة يكاد
 زيتها يضيء ولو لم تمسسه نار ونور على نور يهدي الله لنوره من يشاء فاعلم ان اجمال هذا
 الاسم هذا تفصيل ذلك كذا لسي بالادوية الاحكامية مركزها غنضة التوحيد ومحوها المعرفة
 وقطبها الازلا والابد وبروجها النوازل التي غرقت قطرها الغضا وانصاف قطارها
 القدرة ووجاتها العفرة الناجية ودقايقها افراد الانسان وتواقيها والطور والحشرات
 وتواقيها ما تكون في البحار من المخلوقات وروبعها ما تكون في عالم الناموس وهو اسها
 ما كان في الملكوت وسوادسها ما في الجبروت وسوابعها ما في سراتقات اللاهوت وتواقيها
 الكروبي وبقية الجبروت والروحانيات وتواقيها العرش ومجتمعة من الجبروت القديسيات
 وعواشها رجبته لا تصل اليها العقول ورتبه لا يكاد اليها النفوس كل العقول القاصية
 في ادراكها ما تجميع النفوس الفاترة هي هنا فاف لا يلف في شرحها بل في شرح حرفها نشا
 بعينه وعبارت عديدة بل مصنفات كثيرة ومجلدات متعددة لوان البحار مزار والاشجار
 اقلام والانس كتاب والجن حساب ما احصوا فضائل هذا الاسم الشريف الاصل وذلك المسمى
 اللطيف الكلي وان تعدوا نعمته الله لا تحصوها لان اصول الكرم واساس النعم بغيره في القسم
 وهذا عناصر الابواب ودعاء الاضياد وسائر العباد واركاب البلاد ان ذكروا خير كنتم اولاد اخره
 واصلوه ونعمه وظاهره وباطنه معدن خلقكم الله انوار بعشر مائة قين وتمت كتابه ريبك
 صدقوا وعدلا والحمد لله رب العالمين اميد الكرم حضرت باري جلست عظيمة لطفنا مستغنى
 اين حاج حضرت رسالت پناهي را بر مي بران از رب اکاهي وديجرا در درجات معرفت کاهي
 برساند واز غفلة وکراهي وارها ندر لعل الله برزقني واياک امين يا رب العالمين

الحيوانات

جزى الله عنك من تامل صنعتي
 وقابلها منها من السهو والعفو
 واصلي ما احتضات لبيها بفضلها
 وفطنته واستغفر الله من سيئتي

بوانك دليل عقل كل مقدم انش عقلي است ودليل سمعي باكل مقدم انش سمعي است يا بعضي سمعي
 وبعضي دليل عقلي وتساوي اول انشا في تحقق نباش جبر دليل سمعي موقوف است بر علم بصديق رسول
 واين علم حاصل نشود مگر از راه عقلا ولا دور لازم مي آيد پس مقدمات دليل سمعي علم بصديق
 رسول است پس دليل سمعي باللفظيست يا مستند است بدلالة لفظية بخلاف كوده اند
 كدلالة لفظي قطعي توان بود يا ندر بعضي قائم دليل لفظي مفيد قطع نيست بوجه انك اين
 موقوف است برده مقدم فظني موقوف بر لفظي باشد اول معرفت لغات كمنقول است
 بخبر احاد و اين مفيد ظن است دوم معرفت نحو ونحو منقسم است باصولي كمنقول است بخبر
 احاد و فرعي كزنا است بقياس و اين هر دو مفيد ظن است سيم علم بعدم اشتراك لفظي
 چهارم علم بعدم تجرد بغير عدم جزا اشار ششم عدم تقويم و تاخير هفتم عدم تخصص
 هشتم عدم ناسخ اتم عدم معارض تقويم عدم معارض عقلي و جميع اين عدوات مغلطند
 چه مستندند بعدم وجود و عدم وجود و لا تقطع نيز بر عدم وجود وجودش است كدلالة
 ظنية كاه باشد كمتروك بقراين باشد واحوال كرازان معلوم شو يا بتواتر باشد يا بعقل
 وجود مقرون بقواين معلوم قطعير باشد كحال مفيد قطع تواند شد پس حق است
 دليل لفظي قطع تواند بود وجود اين دانسته شد بوانك اجماع از ادله حسيه چون مراد از
 اجماع اتفاق اهل حل و عقلا است بولري از امور دينيه و در حقيقت اجماع خلاف است بين
 اما بغير و غير اما بغير چون اما بغير قائم كچهي اجماع از اين باب است كدخول معصوم در
 اجماع واجبست چرخالي بودن زمان محال است از ان كابين في موضع مؤلفه
 هر كز خاندان اين كتاب دره التوحيد را از عطا پوشد خطا اين نسخ تا بايد را
 كوني بودي لطف حق اين ذره في قدر را كيشاد تا ليفاين دفتي سن محمد را
 نونكاري بگذرد اين خط بماند يا نكار از من مسكين كرا باقي نيست اندر روزگار
 آرزويم اين بود كز حسب ال مصطفي كردد اين اشعار من را يا نرزد كز ديكار
 تمام شد كتاب دره التوحيد على يد اقل اخلاق مؤلفه و مصنفه و كاتبه و شاعره محمد باقر
 الخراساني بن محمد كاظم القاييني في يوم الاحد اعم شهر ربيع الثاني في سنة ١٢٧٠ لله اعظم

Handwritten marginal notes in Persian script, including a large number '10' and various lines of text.



کتابخانه
مجلس

۱۳۰۵

بازرسی شد